

مجموعه آثار چخوف

جلد دوم

داستان‌های کوتاه
ترجمه سروژ استپانیان



مجموعه آثار چخوف

جلد دوم

داستان‌های کوتاه ۲

چخوف، آنتون پاولوویچ. ۱۸۶۰ - ۱۹۰۴.

Chekhov, Anton Pavlovich

مجموعه آثار آنتون پاولوویچ چخوف / ترجمه سروژ استپانیان. - [ویرایش ۲]. -

تهران: توس، ۱۳۸۱.

ج. ۷.

ISBN 964-315-551-X. - (دوره). ISBN 964-315-544-7 (ج. ۱). -

ISBN 964-315-545-5 (ج. ۲). ISBN 964-315-546-3 (ج. ۳). -

ISBN 964-315-547-1 (ج. ۴). ISBN 964-315-548-X (ج. ۵). -

ISBN 964-315-549-8 (ج. ۶). ISBN 964-315-550-1 (ج. ۷). -

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان روی جلد: مجموعه آثار چخوف.

مترجمات: ج. ۱ - ۴. داستانهای کوتاه. - ج. ۵. جزیره ساختن. - ج. ۶ و ۷.

نمایشنامه‌ها.

۱. داستانهای کوتاه روسی - قرن ۱۹. ۲. نمایشنامه روسی - قرن ۱۹. الف.

استپانیان، سروژ. ۱۳۰۷ - مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: مجموعه آثار چخوف.

۸۹۱/۷۳۳

PG۳۴.۳/آ۱

م ۳۱
ج ۱۳۷۹

۱۳۷۹

۳۵۷۳ - ۷۹ م

کتابخانه ملی ایران



مجموعه آثار
آنتون پاولویچ چخوف

داستان‌های کوتاه ۲

ترجمه
سروز استپانیان



انتشارات توس

مجموعه آثار آنتون پاولوویچ چخوف (جلد دوم)

داستانهای کوتاه ۲

ترجمه سروژ استپانیان «از متن روسی»

چاپ سوم (ویرایش دوم)، زمستان ۱۳۸۷

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

چاپخانه: نیل

صحافی فرد

شابک جلد دوم: ۹۷۸-۹۶۴-۳۱۵-۵۴۵-۲ ISBN 978-964-315-545-2

شابک دوره ۱۰ جلدی: ۹۷۸-۹۶۴-۳۱۵-۵۵۱-۳ ISBN 978-964-315-551-3

کلیه حقوق چاپ و انتشار این اثر - به هر صورت - محفوظ و مخصوص انتشارات توس است.

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، اول خیابان دانشگاه، پلاک ۱ - تلفن: ۶۶۴۶۱۰۰۷، فکس: ۶۶۹۷۰۶۷۷

دفتر مرکزی: تهران، خیابان انقلاب، خ دانشگاه بن پست پورجوادى شماره ۱۵ - تلفن: ۶۶۴۹۱۴۴۵-۷

نشانی اینترنتی: www.toospub.com پست الکترونیک: info@toospub.com

فهرست

۱۸۸۴ بقیه

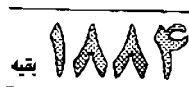
فاجعه‌ای در شکار

۹

۱۸۸۵

۲۳۷	تاریخ زنده
۲۴۱	هر دو بهترند
۲۴۸	در اتاق‌های یک هتل
۲۵۲	زندگی زیباست
۲۵۴	چکمه‌ها
۲۶۰	روشتفکر کندذهن
۲۶۷	از خاطرات یک ایده‌الیست
۲۷۳	شکارچی
۲۸۰	داماد و پدرجان
۲۸۷	مهمان
۲۹۳	مغروق
۲۹۸	سرکار استوار پریشی به یف
۳۰۴	دیوار
۳۰۸	نینوچکا
۳۱۵	بیکار
۳۲۱	تهیه کننده در زیر کانابه
۳۲۶	مفسده‌جو
۳۳۳	در غربت
۳۳۹	دوروزنامه چی
۳۴۴	کدخدا
۳۵۱	ییلاقی‌ها

۳۵۴	سگ گران قیمت
<u>۱۸۸۶</u>	
۳۶۱	ناکامی
۳۶۵	جهت اطلاع شوهرها
۳۷۱	بزرگ ترین شهر روسیه
۳۷۳	دلتنگی
۳۸۱	ولوله
۳۹۱	فرانسوی کودکان
۳۹۶	شوخی کوچولو
۴۰۲	اکافیا
۴۱۶	عشق
۴۲۴	مرد آشنا
۴۲۹	خوش اقبال
۴۳۶	مدیرکل
۴۵۹	در مدرسه شبانه روزی
۴۶۴	در بیلاق
۴۷۱	خواننده کر
۴۷۹	بدبختی
۴۹۶	جوراب صورتی
۵۰۲	مسافر واگن درجه یک
۵۱۲	نانخورها
۵۲۱	وای دندانم
۵۲۵	مرد غیرعادی
۵۳۱	لجن
۵۵۶	رؤیاها
۵۶۸	واقعہ
۵۷۶	سخنران
۵۸۱	تصاویر



فاجعه ای در شکار

(یک حادثه حقیقی)

در اوایل بهار سال ۱۸۸۰، مقارن ظهر بود که آندری^۱ دربان وارد دفترم شد و با لحن اسرار آمیزی گزارش داد که آقای به اداره روزنامه آمده است و اصرار دارد با سردبیر ملاقات کند و در پایان گزارش خود اضافه کرد:
- باید کارمند دولت باشد قربان... کلاه نشاندار سرش است...
گفتم:

- از او خواهش کن یک وقت دیگر بیاید. امروز سرم شلوغ است. به او بگو که روزهای پذیرایی سردبیر، فقط شنبه هاست.
- آخر دو روز پیش هم آمده بود و باز سراغ شما را می گرفت. می گوید که کار مهمی دارد. التماس می کند، نزدیک است گریه کند. می گوید که روز شنبه گرفتار است، نمی تواند بیاید... اجازه می فرمایید راهنمایی اش کنم خدمتتان؟
آهی کشیدم، قلم را روی میز گذاشتم و منتظر آقای شدم که کلاه نشاندار سرش است. نویسندگان تازه کار و به طور کلی آدم های بی خبر از چند و چون ادارات روزنامه ها، آدم هایی که از شنیدن اسم «هیأت تحریریه» با ترسی آمیخته به احترام بر خود می لرزند، معمولاً انسان را کلی معطل می کنند تا وارد دفتر شوند. آنها بعد از: «بگو تشریف بیاورد» سردبیر، مدتی سرفه می کنند، آب دماغشان را بالا می کشند، آهسته در باز می کنند، آهسته تر وارد اتاق می شوند و به این ترتیب کلی وقت انسان را هدر می دهند. اما آقای که کلاه نشاندار بر سر داشت مرا در انتظار نگذاشت. همین که در، پشت سر آندری بسته شد چشمم در

1. Andrey

دفتر کارم به مردی بلندبالا و شانه پهن افتاد که در یک دستش بسته‌ای کاغذی دیده می‌شد و در دست دیگری کلاهی نشاندار.

مردی که با آن همه اصرار جویای ملاقات با من بود در این داستان نقش بسیار برجسته‌ای ایفا می‌کند، از این رو شرح و بیان ظاهرش ضرورت دارد.

همان‌طوری که قبلاً هم گفتم او مردی است بلندبالا و سترشانه و تنومند چون یک یابوی کاری؛ سرپای او نشان از سلامت و زور و قدرت دارد. صورتش مانند روی پسر بچه‌ای تندرست، گسلگون و دست‌هایش درشت و سینه‌اش پهن و عضلانی و پر مو. کمتر از چهل سال دارد. خوش پوش است و به پیروی از مُد روز، کت و شلواری نو از پارچه کشاف بر تن دارد. بر گردنش زنجیری زرین و تزییناتی آویخته به آن دیده می‌شود، روی انگشت کوچک دستش، یک انگشتری برلیان مانند ستاره‌های ریز می‌درخشد. اما مهم‌تر از همه، او فوق‌العاده خوش بر و روست - کیفیتی که برای قهرمانان برازنده هر رمان یا داستانی حائز اهمیت است. من، نه زن هستم، نه نقاش و از زیبایی مرد چیزی سرم نمی‌شود اما آقایی که کلاه نشاندار بر سر داشت، مرا تحت تأثیر قرار داد و سیمای درشت و عضلانی‌اش برای ابد در ذهنم ماندگار شد. درین چهره، می‌توان یک بینی قوزدار حقیقتاً یونانی، یک جفت لب نازک و چشم‌های خوب آبی‌رنگی دید که در آنها نیک‌قلبی و یک چیز دیگری که مشکل است اسمی برای آن پیدا کرد می‌درخشد؛ این «یک چیز دیگر» را در چشم‌های حیوانات کوچک‌آنگاه که دلتنگند یا درد می‌کشند، می‌توان مشاهده کرد. چیزی التماس کن، کودکانه، شکیهانه... در صورت آدم‌های حیل‌گر و بسیار عاقل، چنین چشم‌هایی یافت نمی‌شود. از سراسر چهره‌اش سادگی و صداقت و سرشتی گشاده و ساده می‌بارد... اگر قبول کنیم که رخ آیینۀ روح است در این صورت من در اولین برخورد با آقایی که کلاه نشاندار بر سر دارد می‌توانستم به شرفم قسم بخورم که زبان او بلد نیست به دروغ بچرخد؛ در این مورد حتی حاضر بودم شرط هم ببندم.

خواننده در صفحات بعد پی خواهد برد که آیا شرط را می‌باختم یا خیر. موی بلوطی و ریش انبوه و نرمش به ابریشم می‌ماند؛ می‌گویند که موی نرم نشانه روحی ملایم و ظریف و «ابریشمین» است؛ افراد جانی و صاحبان طبایع

پرشر و شور و یکدنده غالباً موی زیر دارند. خواننده در صفحات بعد خواهد دید که آیا این گفته مقرون به حقیقت است یا نه... حرکات اندام درشت و سنگین آقایانی که کلاه نشاندار بر سر دارد به مراتب نرم‌تر از حالت چهره و ریش اوست. حرکاتش گویای تربیت نیکو و نرمی و ملاحظت و حتی - ببخشید که این عبارت را به کار می‌برم - نوعی لطافت زنانه است. این مرد به آسانی قادر است نعلی را از میان خم یا یک قوطی ساردین را در مشت خود مجاله کند با وجود این حرکاتش نشان نمی‌دهد که او مردی پرزور باشد. به دستگیره در یا کلاه طوری دست می‌برد که انگار می‌خواهد پروانه‌ای بگیرد؛ با ظرافت و احتیاط، به گونه‌ای که انگشت‌هایش به زحمت با دستگیره یا کلاه تماس پیدا می‌کند. قدم‌هایش بی‌صدا و دست دادنش بی‌فشار است. آدم وقتی نگاهش می‌کند یادش می‌رود که او مانند جالوت^۱ پرزور است و می‌تواند با یک دستش وزنه‌ای بلند کند که پنج تا آندری دفتر روزنامه هم متفقاً از عهده بلند کردنش بر نیایند. آدم وقتی حرکات نرم و سبکش را می‌بیند محال است باور کند که او زورمند و سنگین باشد. اگر اسپنسر^۲ او را می‌دید ای بسا نمونه ملاحظت می‌نامید.

همین‌که که پایش را به دفترم گذاشت کمی شرمند شد؛ احتمالاً قیافه عبوس و ناراضی من، طبع ملایم و حساسش را دچار شرمندگی کرده بود. با صدای خوش طینتی که نه زیر بود، نه بهم، آغاز سخن کرد و گفت:

- شما را به خدا ببخشید! از این که در وقت غیرمقرر، این چنین وارد دفترتان می‌شوم و وادارتان می‌کنم برای من استثنائاً قائل شوید پوزش می‌طلبم! می‌دانم که سرتان خیلی شلوغ است. اما، آقای سردبیر، موضوع اینجاست که فردا جهت انجام کار خیلی مهمی عازم آدسا هستم... اگر امکان آن را می‌داشتم که سفرم را تا روز شنبه به تعویق بیندازم مطمئن باشید خواهش نمی‌کردم چنین استثنایی برای من قائل شوید. بنده در مقابل مقررات سر تعظیم فرود می‌آورم زیرا عاشق نظمم...

۱. نام غولی که داود، پادشاه اسرائیل با او جنگید و وی را با یک ضربه فلاخن کشت. (فرهنگ معین).

۲. H. Spencer (۱۸۴۰-۱۹۰۳) فیلسوف و زیست‌شناس انگلیسی که برای تربیت فکری و معنوی و جسمانی انسان فراوان قائل بود. - م.

در حالی که دستم را به طرف قلم دراز می کردم تا به او بفهمانم که وقتم ضیق است (آن روزها از دست ارباب رجوع به تنگ آمده بودم!) با خود فکر کردم: «چقدر حرف می زند!»

قهرمان من با لحنی آمیخته به عذرخواهی ادامه داد:

— من فقط یک دقیقه از وقتان را می گیرم، نه بیشتر! اما نخست، اجازه بفرمایید خودم را معرفی کنم... ایوان پتروویچ کامیشف^۱، لیسانس حقوق و بازپرس سابق دادگستری... افتخار آن را ندارم که اهل قلم شمرده شوم با وجود این جهت امری که صرفاً به کار نویسندگی مربوط می شود، خدمت رسیده ام. در مقابل شما مردی ایستاده است که به رغم حدود چهل سالی که دارد، علاقمند است به جرگه نویسندگان مبتدی بیوندد. اما دیر پیوستن بهتر از هرگز پیوستن است.

— بسیار خوشوقتم... چه خدمتی از من ساخته است؟

مرد علاقمند به پیوستن به جرگه نویسندگان مبتدی در حالی که چشم های ملتشمش را به زمین دوخته بود ادامه داد:

— داستان کوچکی آورده ام که دلم می خواهد در روزنامه تان چاپ شود. آقای سردبیر، بگذارید رک و پوست کنده بگویم که داستان را نه به خاطر کسب شهرت نویسندگی بلکه برای شنیدن جرنج جرنج دلنشین سکه زر نوشته ام... برای کسب شهرت، حالا دیگر پیر شده ام؛ به دلایل نفع پرستی است که پا در راه نویسندگی می گذارم... دلم می خواهد در آمدی به دست آورم... در حال حاضر هیچ کار و مشغله ای ندارم. می دانید در استان C بازپرس دادگستری بودم، پنج سال و خرده ای در این سمت خدمت کردم اما نه سرمایه ای اندوختم، نه معصومیتی...

نگاه چشم های مهربانش را به من دوخت، آهسته خندید و ادامه داد:

— از خدمت در دستگاه دولت به تنگ آمدم... بالاخره هم ولش کردم. و حالا دیگر نه شغلی دارم و نه، می توانم بگویم، چیزی برای خوردن... اکنون چنانچه شما، صرف نظر از ارزش کارم، آن را چاپ کنید مرا سخت مدیون خود خواهید

کرد... چاپ آن کمکی است در حق من... می فهمم که روزنامه نوانخانه و غریب پناه خانه نیست... اما شما محبت کنید...

با خودم فکر کردم: «دروغ می گوید!»

زنجیر و زلم زیمبوی زرین و انگشتی برلیان انگشت کوچکش، با داستان نویسی اش به خاطر یک لقمه نان، جور در نمی آمد. گذشته از این بر سیمای او برای یک لحظه زودگذر، ابرکی به زحمت مرئی و قابل رؤیت برای اشخاص با تجربه، پدید و ناپدید شد؛ این گونه ابرک ها فقط بر چهره آدم هایی که به ندرت زبان به دروغ می آلاینده ظاهر می شود. پرسیدم:

– موضوع داستان تان چیست؟

– موضوع... چگونه بگویم؟ موضوع تازه ای نیست... عشق، جنایت...

خودتان می خوانید و پی می برید... «از یادداشت های یک بازپرس»...

از قرار معلوم در آن لحظه چین بر جبین آورده بودم زیرا کامیشف با حالتی آمیخته به احساس شرمندگی، چندین بار پلک زد و جابجا شد و شتابان گفت: – داستان من از روی الگوی بازپرس های سابق دادگستری نوشته شده است اما... در آن با حقیقت و وقایعی روبرو خواهید شد... آنچه در این داستان آمده است، از سیر تا پیاز، در مقابل چشم های من اتفاق افتاده بود... من شاهد و حتی یکی از شرکت کنندگان آن بودم.

– سأل در حقیقت نویسی نیست... دیدن، شرط ضروری و حتمی

توصیف کردن نیست... دیدن اهمیت ندارد. سأل در این است که خوانندگان بینوای ما، مدت هاست که از گابوریو^۱ و شکلیاروسکی^۲ سیر و بیزار شده اند. آنها از همه این قتل های اسرار آمیز و نیرنگ های کارآگاهان و شگردها و حضور ذهن غیر معمولی بازپرس ها به تنگ آمده اند. البته خواننده ها همه یک جور نیستند ولی من صحبتیم از خواننده ای است که روزنامه مرا می خواند. عنوان داستان تان چیست؟

– «فاجعه ای در شکار».

۱. Gaboriou (۱۸۷۳-۱۸۳۵) رمان نویس فرانسوی. رمان های جنایی او در سال های ۷۰ تا ۸۰ قرن گذشته، در روسیه مورد استقبال قرار گرفته بودند. - م.

۲. Chkliarevskiy رمان نویس روسیه در زمینه داستان های جنایی. - م.

– هوم... جدی نیست، می دانید... راستش را بخواهید اینجا آن قدر مقاله و مطلب روی هم تنبیار شده است که امکان پذیرفتن کار جدید، حتی اگر خیلی هم ارزنده باشد، مطلقاً وجود ندارد...

– اما کار مرا بپذیرید، خواهش می کنم... می گوید: «جدی نیست» ولی آخر کار نخواننده را مشکل است بتوان این طور نامید... مگر نمی توانید ممکن بشمرید که باز پرس ها هم بتوانند یک داستان جدی بنویسند؟

در حالی که حرف می زد زبانش می گرفت و مدادی را بین انگشت های دستش می چرخانید و به زیر پای خود نگاه می کرد و سرانجام نیز با احساس شرمندگی چندین بار پلک زد. دلم به حالش سوخت. گفتم:

– بسیار خوب، فقط قول نمی دهم آن را در آینده نزدیک بخوانم. شما مجبور خواهید شد منتظر باشید...

– مدت زیاد؟

– نمی دانم... حدود دو ماه... سه ماه دیگر... مراجعه کنید...

– چقدر زیاد؟! ولی جرأت ندارم اصرار کنم... بگذارید حرف حرف شما باشد...

آنگاه برخاست و کلاهش را برداشت و گفت:

– متشکرم که اجازه دادید شرفیاب شوم. اکنون به خانه ام باز می گردم و امیدوارانه به انتظار می نشینم. امید سه ماهه! باری، حوصله تان را سربردم. اجازه بفرمایید مرخص شوم!

در حالی که دفتر قطورش را که با دست خطی ریز سیاه شده بود ورق می زدم گفتم:

– اجازه بدهید سؤالی بکنم... داستان تان را از زبان شخص اول مفرد می نویسد... به این ترتیب باز پرس داستان، خودتان هستید؟

– بله، منتها با نام خانوادگی دیگر. نقش من در این داستان، تا حدودی جنجالی است... از این رو ذکر نام خانوادگی اصلی ام را مناسب ندانستم... پس فرمودید که سه ماه دیگر؟

– بله، احتمالاً نه زودتر...

– سلامت باشید!..

بازپرس سابق دادگستری به عنوان ابراز احترام، مؤدبانه سر فرود آورد، اثرش را روی میزم جا گذاشت، دستگیره در را با احتیاط چرخاند و ناپدید شد. دفترش را گذاشتم توی کشو میز.

داستان کامیشف خوش بر و رو، دو ماه تمام در کشو میزم گرد و خاک خورد. یک بار که از دفتر روزنامه عازم بیلاق بودم به یاد داستان افتادم و آن را با خود به بیلاق بردم.

توی واگن دفتر را از وسط‌های آن باز کردم و مشغول خواندنش شدم و همان قسمت داستان توجه‌ام را به خود جلب کرد. عصر آن روز، با وجود فقدان فراغت، داستان را از کلمه نخست آن تا کلمه «پایان» که با خط درشت نوشته شده بود، به پایان رساندم. شب یک بار دیگر خواندمش و سپیده دم از گوشه‌ای به گوشه دیگر مهتابی قدم زنان شقیقه‌هایم را طوری می‌مالیدم که انگار می‌خواستم اندیشه عذاب‌دهنده‌ای را که ناگهان به مغزم راه یافته بود، از خودم دور کنم... و این اندیشه به راستی هم عذاب‌دهنده و طاقت‌فرسا بود... به نظرم می‌آمد که با وجود آنکه من نه بازپرس دادگستری‌ام و نه حتی روانشناس حرفه‌ای، راز و حشناک یک انسان را کشف کرده‌ام - رازی که به من اصلاً مربوط نبود... در مهتابی راه می‌رفتم و می‌کوشیدم ابطال این کشف را به خود بقبولانم...

داستان کامیشف به دلایلی که در پایان گفت و گویم با خواننده شرح داده شده است، در روزنامه من به چاپ نرسید. در صفحات بعد، باز با خواننده صحبت‌هایی خواهم داشت اما اکنون برای مدتی دراز ازش جدا می‌شوم و قرائت داستان کامیشف را به او پیشنهاد می‌کنم.

در این داستان هیچ چیز فوق‌العاده‌ای وجود ندارد که موجب تمایز آن باشد. و از پرگویی و ناهمواری هم بری نیست... مؤلف نسبت به ایجاد تأثیر در خواننده و کاربرد عبارات قوی، ضعف دارد... پیداست که در عمرش بار نخست است که با دستی ناآموخته و بی تجربه، دست به قلم برده است... با وجود این داستانش ثقیل نیست، آسان خوانده می‌شود؛ هم موضوع دارد، هم مفهوم و مهم‌تر از همه آنکه بسیار بکر و بدیع و به قول معروف ^۱ sui generis مخصوص به

۱. در نوع خود (لاتین) - م.

خود است. از پاره‌ای ارزش‌های ادبی نیز بی‌بهره نیست. می‌ارزد به آنکه خوانده شود... و این هم خود داستان:

فاجعه‌ای در شکار

(از یادداشت‌های یک بازرس)

۱

— شوهر، زن خود را کشت! آه که چقدر احمقید! چرا به من قند نمی‌دهید! از این هیاهو بیدار شدم. به تنم کش و قوس دادم و در تمام اعضای بدنم احساس کسالت و سنگینی کردم... گاه پیش می‌آید که دست یا پای انسانی خواب برود اما این بار گمان می‌کردم که تمام تنم، از فرق سر گرفته تا نوک پا، خواب رفته بود. خواب قیلوله در یک جو خفقان‌آور و خشک‌کننده و آکنده از وزوز پشه و مگس، به جای آنکه سلامتی را تقویت کند، آن را تضعیف می‌کند. خسته و کوفته و غرق در عرق، برخاستم و به طرف پنجره رفتم. چند دقیقه‌ای از ساعت پنج بعد از ظهر گذشته بود. آفتاب هنوز در اوج آسمان بود و با همان شدت و جدیتی می‌سوزاند که سه ساعت پیش. تا غروب خورشید و خنکای هوا وقت زیادی باقی بود.

— شوهر زن خود را کشت!

به بینی ایوان دمیانیچ^۱ تلنگر ملایمی زدم و گفتم:

— ایوان دمیانیچ، این همه دروغ چاق نکن! شوهرها جانم، زن‌های‌شان را فقط در رمان‌ها و در مناطق حاره سودا انگیز افریقا است که می‌کشند. ما را وحشت‌هایی از قبیل سرقت به عنف یا سوءاستفاده از غیر هم کفایت‌مان می‌کند.

ایوان دمیانیچ از میان بینی قلاب مانند خود جویده جویده گفت:

— سرقت به عنف... آه که چقدر احمقید!

1. Ivan Demianitch

— ولی چه می‌شود کرد جانم؟ از این که برای مغز بشر محدودیت قائل شده‌اند تقصیر ما چیست؟ در ضمن، ایوان دمیانیچ در چنین گرمایی، احمق شدن را هم نباید گناه شمرد. تو می‌دانم که عاقلی ولی لابد مغز تو هم از این گرمای طاقت فرسا شل و گُند و وارفته شده.

اسم طوطی من نه طوطک است، نه یکی از آن اسم‌های پرنده‌ای، بلکه ایوان دمیانیچ نامیده می‌شود. و کاملاً بر سیل اتفاق بود که این اسم نصیبش شد. یک روز آدمم پلیکارپ^۱ هنگامی که قفس را تمیز می‌کرد ناگهان کشفی کرد که بدون آن، پرنده شریف من ممکن بود هنوز هم طوطی نامیده شود... این فکر، بی‌مقدمه به مغز نوکر تبیل من خطور کرده بود که بینی طوطی‌ام عین بینی ایوان دمیانیچ بقال ده‌مان است و از آن روز، نام و نام پدری بقال بینی درازمان برای ابد روی طوطی‌ام ماند. به لطف زبان پلیکارپ بود که کلیه اهالی ده هم این نام را برای پرنده حیرت‌انگیزم پذیرفتند. خواست پلیکارپ سبب آن شد که پرنده‌ام به جرگه آدم‌ها درآید و بقال ده‌مان نام خود را برای همیشه از دست بدهد: او تا واپسین روز عمر خود نامی جز «طوطی باز پرس» نخواهد داشت.

ایوان دمیانیچ را از مادر سلف خود یعنی پوسپلف^۲ باز پرس که چندی پیش از انتصاب من به این سمت در گذشته بود، خریده بودم. پرنده را با میل‌های کهنه بلوطی و خرت و پرت‌های آشپزخانه و به طور کلی، یکجا با کلیه ماترک آن مرحوم خریده بودم. عکس‌های اقوام او هنوز زینت‌بخش اتاق‌های من است و تصویر خود او هم هنوز بالای تخت‌خوابم، بر دیوار خودنمایی می‌کند. مردی لاغر و پررگ و پی که سبیلش بور و لب زیرینش کلفت است، با چشم‌هایی از حدقه برآمده، توی قاب کهنه رنگ رفته از چوب گردو نشسته است و در تمام مدتی که در رختخواب او به سر می‌برم از من چشم برنمی‌گیرد... خلاصه آنکه هیچ یک از عکس‌ها را از دیوارها نکندم و از روزی که خانه را تحویل گرفتم دست به ترکیبش نازدم. من تبیل‌تر از آنم که در فکر رفاه شخصی‌ام باشم و نه تنها برای مرده‌ها بلکه برای زنده‌هایی هم که بخواهند روی دیوارهای اتاق‌هایم آویزان باشند، مزاحمت ایجاد نمی‌کنم.^۳

1. Policarp 2. Pospelov

۳. بابت این گونه عبارات، از خواننده پوزش می‌طلبم. در داستان کامیشف بدبخت عباراتی از این

ایوان دمیانیچ نیز مانند خود من احساس خفقان می‌کرد؛ پرها را پریشان و بال‌ها را از هم باز می‌کرد و عباراتی که از سلف من و از پلیکارپ یاد گرفته بود، فریادوار ادا می‌کرد. به قصد آنکه در فراغت بعد از ظهر، سرم را به نحوی گرم کرده باشم جلو قفس نشستم و به تماشای حرکاتش که مجدانه تلاش می‌کرد راهی برای خلاص از شر هوای خفقان‌آور و حشرات لای پرهایش بیابد، پرداختم... مرغک بیچاره ام سخت نگو نیخت می‌نمود...

صدای بمی از پیش اتاقی به گوش می‌آمد که می‌گفت:

— چه وقت از خواب بیدار می‌شوند؟

صدای پلیکارپ جواب داد:

— معلوم نیست! بعضی وقت‌ها می‌بینی ساعت پنج بیدار می‌شوند، بعضی وقت‌ها هم تا صبح می‌خوابند... معلومه که کاری ندارند...

— شما پیشخدمت‌شان هستید؟

— نوکرش هستم. خوب، حالا دیگر مزاحم نشو... مگر نمی‌بینی که دارم کتاب می‌خوانم؟

به پیش اتاقی نظر افکندم. آنجا، پلیکارپ من روی صندوق بزرگ قرمز رنگ لم داده و طبق معمول خود، مشغول خواندن کتابی بود؛ چشم‌های خواب‌آلودش را که هرگز پلک نمی‌زدند به کتاب دوخته بود و در آن حال لب‌هایش را می‌جنباند و چین بر جبین می‌آورد. از قرار معلوم حضور دهاتی بیگانه بلند قد و ریش‌په‌نی که کنار صندوق ایستاده بود و به عبث می‌کوشید باب صحبت بگشاید، آزارش می‌داد. مرد روستایی به محض ورود من به پیش اتاقی، یکی دو قدم از صندوق فاصله گرفت و به شیوه سربازها «خبردار» ایستاد. پلیکارپ قافله ناراضی به خود گرفت و می‌آنکه از کتاب چشم برگیرد، در جای خود کمی نیم‌خیز شد. رو کردم به مرد روستایی و پرسیدم:

— چه می‌خواهی؟

— بنده را کنت فرستاده است، قربان. دستور فرمودند خدمت‌تان عرض

→

دست زیاد به چشم می‌خورند و اگر من آنها را حذف نکرده‌ام فقط به این خاطر است که لازم دیدم به منظور شناساندن خصوصیات مؤلف، داستانش را *in toto* (بدون از قلم افتادگی. لاتین) چاپ کنم. — آ. چخوف.

ادب کنم و خواهش کردند که فوری تشریف ببرید خدمت‌شان...

متعجب شدم و پرسیدم:

— مگر تشریف آورده‌اند؟

— بله، عالیجناب... دیشب تشریف آوردند... این هم نامه‌شان، قربان...

پلیکارپ من زیر لب گفت:

— باز سر و کله‌اش پیدا شد! معقول دو سال از دستش راحت بودیم، و حالا

آمده است باز هم کثافتکاری راه بندازد. امروز فرداست که فضاقت و رسوایی را دوباره شروع کند.

— ساکت! کسی از تو نظر نخواسته!

— لازم هم نیست از من نظر بخواهند... نخواسته می‌گویم. امروز فرداست

که دوباره مست و پاتیل از خانه‌اش برگردد و باز باکت و شلوارتان توی دریاچه آبتنی کنید... بعد بیا و تمیزش کن! سه روز هم رور بزنم پاک نمی‌شود!

از مرد روستایی پرسیدم:

— اکنون ایشان چه می‌کنند؟

— موقعی که بنده را می‌فرستادند خدمت‌تان، خودشان به صرف ناهار

نشستند... پیش از آن هم تشریف برده بودند ماهیگیری... می‌فرمایید چه

جوابشان بدهم قربان؟

نامه را باز کردم و چنین خواندم:

«له کک^۱ خوب من! چنانچه هنوز تندرست و زنده‌ای و چنانچه دوست

همیشه مست را هنوز از یاد نبرده‌ای، فوراً لباس بیوش و مثل برق به خانه‌ام بیا.

دیشب از راه رسیدم و اکنون از دلتنگی دارم می‌میرم. بی صبری‌ام برای دیدن تو

حد و مرزی نمی‌شناسد. دلم می‌خواست می‌آمدم و تو را با خود به کنامم

می‌آوردم ولی گرمای هوا، امنانم را بریده است. در یک نقطه نشسته‌ام و بادبزین در

دست، به خود باد می‌زنم. خوب، حالت چطور است؟ حال ایوان دمیانچ

فرزانه‌ات چطور است؟ با پلیکارپ فاضل مآبت هنوز هم در جنگ و جدالی؟

هرچه زودتر بیا و برایم تعریف کن. ارادتمند تو آ. ک.»

۱. Leckoe قهرمان داستان جنایی «له کک، کارآگاه مخفی» اتر گابوریو... م.

برای آنکه نویسنده نامه را بشناسم به امضای او نیاز نداشتم زیرا خط درشت و خرچنگ قورباغه نامه، معرف دستِ مستِ دوستم کنت آلکسی کارنییف^۱ بود که به ندرت دست به قلم می‌برد. نامه کوتاه و لحن شاد آمیخته به شیطنتی که در آن به کار رفته بود نشان می‌داد که دوست بی‌خرد بنده پیش از آنکه بتواند این نامه را انشا کند، نه یک برگ که کلی کاغذ حرام کرده بود.

در نامه‌اش ضمیر «که» وجود نداشت، قیدهای فعلی را هم با دقت دور زده بود؛ به طور کلی به ندرت اتفاق می‌افتد که کنت بتواند در یک نشست از قید فعلی و ضمیر مورد بحث استفاده کند.

مرد روستایی تکرار کرد:

— می‌فرمایید جواشان را چه بدهم، قربان؟

سؤالش را دقیقه‌ای بی‌جواب گذاشتم زیرا هر آدم درست و حسابی دیگری هم در جای من، در چنین لحظه‌ای تعلل به خرج می‌داد. کنت علاقه زیادی به من داشت و صادقانه زور می‌زد با من دوستی کند اما من هیچ احساسی که اسمش را بشود دوستی گذاشت نسبت به او نداشتم و حتی از او بدم می‌آمد، از این رو به جای رفتن و دورویی کردن، شرافتمندانه آن بود که یک بار برای همیشه از دوستی‌اش چشم‌پوشم. گذشته از این، رفتن به خانه کنت همان و غوطه‌ور شدن در زندگی‌ای که پلیکارپ من اسمش را «خوکدونی» گذاشته است همان؛ دو سال پیش، قبل از آنکه کنت به پترزبورگ عزیمت کند، این نوع زندگی نزدیک بود جسم محکم و استوارم را متزلزل کند و مغزم را بخشکاند. این زندگی غیرعادی و آمیخته به فسق و مملو از ماجرا و دیوانگی‌های مستانه، فرصت آن را نیافت که بنیه‌ام را فروپاشد اما در عوض اسمم را در سراسر استان، سر زبان‌ها انداخت... و مشهورم کرد.

عقل سلیم، عین حقیقت را به من می‌نمود، خاطره گذشته نه چندان دور چهره‌ام را از شرم گلگون می‌کرد، از بیم آنکه شهامت کفاف منع رفتن ندهد قلبم فشرده می‌شد، با این همه به تردیدهایم زود خاتمه دادم. مبارزه‌ام با خود، بیش از یک دقیقه دوام نیافت. به فرستاده کنت گفتم:

1. Alexey Karneyev

— به کنت سلام برسان و از این که یادم کرده است تشکر کن... بگو که سرم شلوغ است و... بگو که من...

و درست در لحظه‌ای که تصمیم داشتم «نه» قطعی را بر زبان آورم ناگهان احساس سنگینی بر وجودم مستولی شد... مرد جوان و سرشار از زندگی و نیرو و هوس که دست تقدیر به دهکوره‌ای دورافتاده پرتش کرده است، در چنگال احساس ملال و تنهایی گرفتار آمده بود...

باغ کنت و شکوه گلخانه‌های خنک و فضای نیم تاریک خیابان‌های تنگ و خلوت آن را به خاطر آوردم... این باغراه‌ها که گنبد سبزی از شاخه‌های به هم بافته زیرفون‌های کهنسال، از انوار خورشید محفوظشان می‌دارند، مرا می‌شناسند... زنانی را هم که در جست و جوی سایه روشن خیابان‌های باغ و در جست و جوی عشق من بودند، می‌شناسند... به یاد اتاق پذیرایی مجلل و کاناپه‌های راحت مخملین و پرده‌های سنگین و فرش‌های به نرمی پرقویی که حیوانات جوان و تندرست، دوست دارند روی آنها بخرامند، افتادم... گستاخی‌ها و بی‌بند و بارگی‌های مستانه‌ام را که در طول و عرض خود و در غرور شیطانی و نفرت از زندگی، حد و مرز نمی‌شناسد، به خاطرم آمد، و جسم درشت و خسته از خوابم، باز آرزوی تحرک کرد...

— بگو که می‌آیم!

مرد روستایی تعظیم کرد و بیرون رفت. پلیکارپ، کتاب را با عجله و بی‌هدف ورق‌زدن، زیر لب لندلندکنان گفت:

— اگر می‌دانستم، این ابلیس را راه نمی‌دادم!

بالحن جلدی گفتم:

— کتاب را بگذار کنار، برو زورکا^۱ را زین کن! بیجنب!

— بیجنب... حتماً خیال می‌کند باید با سر بدم... به جای آنکه پی کاری برود

باز می‌رود با شیطان دمخور شود!

این همه را به نجوا و در عین حال طوری بر زبان جاری ساخت که من بشنوم. نوکری که گستاخی به خرج داده بود رو در روی من تمام قد ایستاد و با

پوزخندی حاکی از اترجار منتظر انفجار خشم شد اما من، خود را به نشیدن زدم. در نبرد با پلیکارپ، سکوت من مؤثرترین و برنده‌ترین حربه‌ام به شمار می‌رود. سخنان زهرآلودش را با سکوتی آمیخته به اترجار ناشنیده گرفتن، او را خلع سلاح و بی‌تکیه گاه می‌کند و به عنوان مجازات، به مراتب مؤثرتر از پس‌گردنی و باران فحش است... همین که پلیکارپ به حیاط رفت تا اسب را زین کند، به کتابی که مخمل خواندنش شده بودم نظر افکندم... «کنت مونت کریستو» رمان وحشت‌انگیز دوما... نوکر بی‌شعور متملدین من هرچه ببیند، از تابلوهای میخانه گرفته تا اگوست کنت^۱ و سایر کتابهایی که ناخوانده در صندوق نهاده‌ام، می‌خواند اما از میان انبوه نوشته‌ها و چاپ شده‌ها فقط رمان‌های دهشتناک و هیجان‌انگیزی را به رسمیت می‌شناسد که در آنها از «آقایان» سرشناس و زهر و نقب‌های زیرزمینی، حکایت شده باشد، وگرنه بقیه را «جفنگیات» می‌نامد. درباره نحوه کتابخوانی‌اش در آینده نیز به ناچار صحبت خواهیم کرد اما اکنون باید راه بیفتم!

ده پانزده دقیقه بعد شم‌های زورکای من، گرد و خاک جاده بین ده و ملک کنت را به هوا بلند می‌کرد. خورشید به خوابگاه خود نزدیک شده بود با وجود این، هوا هنوز گرم و سنگین بود... با آنکه راه من از حاشیه دریاچه عظیمی می‌گذشت معه‌ذا هوا داغ، خشک و بی‌حرکت بود... در سمت راستم انبوه آب دریاچه را می‌دیدم، در سمت چپم شاخ و برگ بهاری جنگل بلوط چشم‌هایم را نوازش می‌کرد و در آن میان صورتم طوری می‌سوخت که در صحرا. من که آرزو می‌کردم رگبار مفصل و سردی بگیرد، با خود گفتم: «رعد و برق خواهد شد!»...

دریاچه در خواب ناز بود و قدم پروازوار زورکای مرا با هیچ آوایی خیرمقدم نمی‌گفت، فقط جینگ کاروانک کوچکی سکوت خوفناک آن غول ساکن را برهم می‌زد. خورشید چون آینه‌ای بزرگ در آن منعکس شده بود بر پهنه آن، از جاده تا ساحل دوردست، نور خیره‌کننده‌ای می‌پاشید و چشم‌های خیره از نور را به این گمان می‌انداخت که طبیعت، روشنایی را نه از خورشید

۱. Auguste Conte (۱۸۵۷-۱۷۹۸) نویسنده و فیلسوف فرانسوی. - م.

بلکه از دریاچه می‌گیرد. گرمای هوا حیات غنی و پرتنوعی را هم که دریاچه و سواحل سرسبز آن دارند، به چرت زدن و اداشته بود... پرنده‌ها نهان شده بودند، ماهی‌ها از آب نمی‌جهیدند، ملخ‌ها و جیرجیرک‌های دشت به آرامی منتظر خنکای هوا بودند. همه جا خاموش و خلوت بود، فقط گاهی اوقات زورکای من مرا به میان ابر متراکمی از پشه‌های ساحلی فرو می‌برد و در نقطه‌ای دور در دریاچه، سه قایق سیاه رنگ^۱ میخه^۱ پیر که صید ماهی در دریاچه را اجاره کرده بود، به طور نامحسوسی تکان می‌خوردند.

به جای انتخاب راه مستقیم، در جاده ساحلی دریاچه مدور اسب می‌تاختم. طی راه مستقیم جز با قایق میسر نبود اما سالکان جاده ساحلی، به علت طی نیم‌دایره‌ای بزرگ، راهشان را هشت ورست دورتر می‌کنند. در طول راه به آب دریاچه نگاه کنان، ساحل رسی رو برو را و روی آن نوار سفید رنگ باغ گیلای غرق در شکوفه را و در پس آن ساختمان خرمکوبی را که بامش پر از کبوتران رنگارنگ بود و نافوسخانه کوچک کلیسای کنت را که سفیدی می‌زد، می‌دیدم. محل مخصوص آب‌تنی نیز که دور آن پارچه کتانی کشیده بودند، در همان ساحل رسی واقع شده بود و در چند قدمی آن ملاقه‌هایی، روی نرده‌ها در حال خشک شدن بود. این همه را می‌دیدم و به نظرم می‌آمد که از دوستم کنت، بیش از یک ورست فاصله نداشتیم حال آنکه برای رسیدن به ملکش می‌بایست به اندازه ۱۶ ورست اسب می‌تاختم.

.. در طول راه به روابط عجیبم با کنت می‌اندیشیدم. دلم می‌خواست این رابطه را درک کنم و به آن سر و صورت بدهم اما - افسوس! - حل این مسئله خارج از قدرتم بود. در این مورد هرچه فکر کردم سرانجام فقط به این نتیجه رسیدم که نه خویشتن را خوب می‌شناسم، نه به طور کلی بشر را. آنهایی که مرا و کنت را می‌شناسند روابط متقابل ما را به یک‌سان تفسیر نمی‌کنند. آدم‌های کوتاه‌بینی که دورتر از بینی خودشان را نمی‌بینند دوست دارند تأیید کنند که کنت سرشناس، در وجود «بازپرس گمنام و فقیر»، همپاله و کاسه‌لیس و توکر خوبی گیر آورده است. بنا به عقیده آنها، من یعنی نگارنده این سطور، به خاطر

1. Mikhey

خرده‌نان و ته‌مانده‌های سفره کنت، پای میز او چهار دست و پا راه می‌رفتم و پوزه‌ام را چاپلوسانه به خاک می‌مالیدم! به عقیده آنان، این ثروتمند سرشناس که مترسک و محسود سرتاسر ایالت C بود، مردی بود بسیار فرزانه و آزاداندیش، در غیر این صورت گذشت محبت آمیز او برای جلب دوستی یک بازپرس آس و پاس و همچنین لیبرالیسمی که موجب می‌شد به «تو» خطاب کردن‌های من حساسیت نشان ندهد، قابل درک نمی‌بود. اما آدم‌های عاقل‌تر، روابط نزدیک ما را به حساب اشتراک «علائق روحی» مان می‌گذارند. ما هردو، همسن و سال و هردو، فارغ‌التحصیل یک دانشکده و هردو، حقوق‌دان هستیم و هر دو هم چیز زیادی بارمان نیست، من کم می‌دانم و کنت آن چه را زمانی می‌دانست در الکل غرق کرده است. ما هردو، مغرور و پرنخوت هستیم و به دلایلی که فقط بر خود ما معلوم است از جامعه دوری می‌گزینیم؛ برای افکار عمومی خواص (یعنی خواص ایالت C) تره خرد نمی‌کنیم، هردومان فاسدیم و هردومان عاقبتی نافرجام خواهیم داشت. این است فهرست «علائق روحی» مشترکی که ما را به همدیگر پیوند می‌دهد. آدم‌هایی که ما را می‌شناسند درباره روابطمان چیزی بیش از این نمی‌توانند بگویند.

البته هر آینه از طبیعت ضعیف و سست و تسلیم‌پذیر دوستم کنت خبر می‌داشتند ای بسا بیش از اینها می‌گفتند؛ چنانچه از علاقه این مرد نحیف به من و از نفرت من به او آگاه می‌بودند قطعاً حرف‌های زیادی می‌زدند! اول او بود که دوستی‌اش را به من پیشنهاد کرد و اول من بودم که او را «تو» خطاب کردم، آن هم با چه تفاوتی در لحن! او در لحظه طغیان احساسات نیکش، مرا به آغوش کشید و با ترس و شرم خواستار دوستی من شد، حال آنکه من یک بار در اوج احساس نفرت و انزجار، به او گفتم:

— این همه جفنگ نگو!

این خطاب «تو» را نشانه دوستی تلقی کرد و از آن پس آن را یدک کشید و از همان روز متقابلاً «تو»های صادقانه و برادرانه تحویل می‌داد...

چنانچه سر زورکایم را برمی‌گرداندم و نزد پلیکارپ و ایوان دمیانیچ بازمی‌گشتم، بی‌شک مرتکب عملی درست و شرافتمندانه می‌شدم.

بعدها به کرات با خودم فکر کردم که چنانچه غروب آن روز، کمی همت به

خرج می‌دادم و از نیمه راه باز می‌گشتم یا چنانچه زورکای من می‌رمید و مرا از آن دریاچه بزرگ و وحشت‌انگیز دور می‌کرد، هم خودم مجبور نمی‌شدم آن همه بدبختی را به دوش بکشم و هم برای نزدیکانم بانی خیر می‌شدم! و اکنون همه این خاطرات تلخ و دردآور، مغزم را زیر فشار نمی‌گذاشتند و هرازگاه دستم را وانمی‌داشتند که قلم را کنار بگذارد و به سرم بچسبد! اما اجازه بدهید از داستان جلو نیفتم، خاصه آنکه در صفحات بعد، از این تلخی‌ها به ناچار بارها و بارها یاد خواهد شد. اما اکنون سخن از شادی و خوشحالی است...

زورکاری من، مرا از دروازه وارد حیاط خانه کنت کرد اما در همان نقطه سکندری خورد و من، به سبب آنکه پایم از رکاب درآمد بود، نزدیک بود از پشت اسب بر زمین بیفتم. دهقانی که جلو یکی از درهای اصطبل دراز کنت ایستاده بود بانگ زد:

— بلا دور، ارباب!

من باور می‌کنم که آدمی که از پشت اسب بیفتد ممکن است گردش بشکند اما به شگون خوب یا بد اصلاً اعتقاد ندارم. افسار اسب را به دست دهقانی دادم و در حالی که گرد و خاک چکمه‌های بلند سواری‌ام را به ضرب شلاق می‌تکاندم، به درون خانه دویدم. احدی از من استقبال نکرد. هوای اتاق‌ها با آنکه درها و پنجره‌ها چارطاق باز بود، بوی سنگین و عجیبی می‌داد. این، آمیزه بوی اتاق‌های کهنه و متروکه، با بوی خوشایند و در عین حال تند و زننده و تخدیر کننده گل و گیاهایی بود که تازه از گلخانه به اتاق‌ها آورده بودند... توی سالن، روی یکی از کاناپه‌ها دو بالش مچاله شده‌ای که روکششان از ابریشم آبی کمرنگ بود، به چشم می‌خورد و جلو همان کاناپه نگاهم روی میز مدوری به لیوانی خورد که از چند قطره مایع درون آن، بوی تند گل بلسان ناحیه ریگا، در فضا پخش بود. این همه دلالت بر آن می‌کرد که خانه خالی از سکنه نمی‌باشد اما من که هر یازده اتاق خانه را زیر پا گذاشته بودم، با احدی روبرو نشدم. اینجانبز مانند حاشیه دریاچه خلوت و خالی از یار و دیار بود...

از سالن معروف به «موزاییکی»، یک در بزرگ شیشه‌ای به باغ باز می‌شد. آن را با سر و صدا باز کردم و از راه ایوانی از سنگ مرمر به باغ رفتم. هنوز قدمی

چند در باغراه پیش نرفته بودم که با ناستاسیای^۱ پیر نود ساله روبرو شدم که زمانی دایه کنت بود. این موجود ریز و چروکیده و فراموش شده عزرائیل سری کوچک و بی مو و چشم های زهر آگین داشت. به صورتش که نگاه کنی بی اختیار به یاد لقبی می افتی که اهل خانه به او داده اند - «سیچی خا^۲». همین که مرا دید یکه خورد و نزدیک بود لیوان پر از سرشیر، از میان دست هایش بلغزد و بر زمین بیفتد. گفتمش:

— درود بر تو، سیچی خا!

کج کج نگاهم کرد و خواست بی صدا از کنارم بگذرد... شانه اش را گرفتم...
— ترس احمق جان... کنت کجاست؟

پیرزن به گوش های خود اشاره کرد. پرسیدم:

— می خواهی بگویی کری؟ از کی تا حالا کر شده ای؟

سیچی خا با وجود کهولتش به خوبی می بیند و می شنود، با این همه زائد نمی داند به حواس پنجگانه خود بهتان بزنند... با انگشت تهدیدش کردم و گذاشتم به راهش برود.

چند قدم دیگر که پیش رفتم صداهایی به گوشم رسید و لحظه ای بعد چشمم به آدم ها خورد. در محلی که باغراه عریض تر و به میدانچه ای محصور به نیمکت های چدنی مبدل شده بود، زیر سایه چندین افاقای تنومند سماوری روی میز برق می زد. صدای گفت و گو از دور میز می آمد. از روی سبزه، پاورچین به طرف میدانچه رفتم و پشت یک بوته یاس بنفش مخفی شدم و سعی کردم کنت را با نگاهم پیابم.

دوست من، کنت کارنیف روی یک صندلی تاشو مشبک نشسته و مشغول نوشیدن چای بود. کلاهی حصیری بر سر و رب دوشامبر رنگارنگی که دو سال پیش هم او را در آن دیده بودم به تن داشت. قیافه اش آن قدر دلمشغول و در خود فرو رفته و چروکیده بود که یک نا آشنا ممکن بود گمان کند که در آن لحظه تشویش و اندیشه ای جدی عذابش می داد. ظاهرش در ظرف مدت جدایی دو ساله مان به هیچ وجه تغییر نیافته بود. همان تن کوچک و لاغر و آبکی و

1. Nastasia

۲. Sytchikha = جغد پیر. - م.

وارفته و همان شانه‌های باریکی که شبیه به شانه‌های مسلول‌ها بود و همان سر مو سرخ؛ بینی کوچکش مثل همیشه صورتی رنگ و گونه‌هایش مانند دو سال پیش، آویزان چون جُل؛ چهره‌اش عاری از هرگونه نشانه‌ای از جسارت و قدرت و مردانگی... همه چیزش سست و بی‌حال و پژمرده. در چهره‌اش فقط سیل‌های فروآویخته‌اش قابل ملاحظه بود؛ یک کسی که به این دوستم گفته بود که سیل بلند به او می‌آید. او این گفته را باور کرده بود و اکنون صبح‌ها، مقدار رشد این رستی بالای لب‌های رنگ‌پریده‌اش را اندازه‌گیری می‌کند؛ با چنین سیلی که دارد انسان را به یاد بچه گربه‌ای گرچه سیلو اما بسیار جوان و مردنی می‌اندازد.

کنار همان میز، پهلوی کنت، مردی چاق و ناآشنا نشسته بود که سری مو کوتاه و ابروانی به سیاهی دوده داشت؛ صورت چریش مانند یک خربزه رسیده جلا داشت. سیلش درازتر از سیل کنت، پیشانی‌اش کوتاه، لب‌ها برهم فشرده، چشم‌ها با بی‌حالی دوخته به آسمان... خطوط چهره‌اش پخش و در همان حال زیر و خشن چون پوستی خشکیده. قیافه‌اش روسی نبود... مرد غریبه نه کت تنش بود، نه جلیقه؛ پیراهنش جاجا خیس عرق بود و سیاهی می‌زد. او به جای چای، آب معدنی می‌نوشت.

مردکی تنومند و خپله، با پس‌گردن چرب و سرخ و گوش‌های چون نان لواش، در فاصله قابل ملاحظه‌ای از میز ایستاده بود. او اوربنین^۱ نام داشت و مباشر کنت بود که به مناسبت ورود حضرت اشرف، کت و شلوار مشکی نو پوشیده بود و سخت عذاب می‌کشید. عرق، مانند آب جویبار روی گونه‌های سرخ و آفتاب سوخته‌اش جاری بود. همان دهقانی که پیغام کنت را به خانه‌ام آورده بود کنار مباشر به چشم می‌خورد و من فقط در آن لحظه متوجه شدم که او فاقد یک چشم بود؛ مانند مجسمه، بی‌حرکت و «خبردار» ایستاده و منتظر آن بود که مورد سؤال قرار بگیرد. مباشر با صدای بم نرم و موقر خود شمرده شمرده به او می‌گفت:

— کوزما، آدم خوب است با شلاق خودت به جانت بیفتد و تکه‌تکه‌ات

کند. آخر مگر می شود دستور ارباب را با این شلختگی اجرا کرد؟ تو می بایست از ایشان خواهش می کردی که فوری تشریف بیاورند اینجا و می بایست می پرسیدی که کی تشریف خواهند آورد، مگر نه؟
کنت نیز با عصبانیت می گفت:

— بله، بله... تو می بایست می پرسیدی و می فهمیدی! گفت: «می آیم!» این جواب کافی نیست! من به او الآن احتیاج دارم! حتماً... الآن! تو از او خواهش کردی و او حرف تو را نفهمید، ها؟!
مرد چاق از کنت پرسید:

— آخر یا این عجله چه احتیاجی به او داری؟
— من باید بینمش!

— همین؟ ولی به عقیده من، دوست باز پرس تو بهتر بود در خانه اش بماند. آلکسی، امروز حال دیدن قیافه مهمان ندارم.
چشم هایم از تعجب گرد شد. معنای این «من» آمرانه و ارباب مآبانه چه بود؟

دوست من با لحنی ملتمسانه گفت:

— ولی آخر او که مهمان نیست! مانع استراحت و رفع خستگی تو نخواهد شد. در ضمن، با او از هر چه تعارف است حذر کن!.. وقتی بیاید می بینی که مرد جالبی است! فوری بهش علاقه پیدا می کنی و باهاش دوست می شوی، جانم!
از پس بوتۀ یاس درآمدم و به طرف میز رفتم. کنت مرا دید و به جا آورد و گل از گلش شکفت و لبخندی بر چهره اش نقش خورد. گلگون از خوشحالی، از پشت میز جهید و گفت:

— این هم خوددش! این هم خوددش! خیلی لطف و محبت کردی!

به طرف من دوید، روی پنجه پا بلند شد، مرا در آغوش گرفت و صورتم را چندین بار با سیل زبرش خراش داد. بعد از بوسه ها، دستم را گرفت و مدتی آن را تکان داد و در چشم هایم نگاه کرد...

— سرگی، تو اصلاً عوض نشده ای! همانی که بودی! مثل همیشه خوشگل

و پرزور! متشکرم که حرمت‌م را داشتی و آمدی!
همین که خود را از آغوش او خلاص کردم، با آشنای خویم اوربنین سلام و
علیک کردم و کنار میز نشستم. کنت که سخت خوشحال و هیجان‌زده بود ادامه
داد:

— آه، دوست من! کاش می‌دانستی که دیدن قیافه جدی‌ات، چقدر برایم
خوشایند است! راستی، تو آشنا نیستی؟ اجازه بده معرفی کنم: دوست خوبم
کائتان کازیمیرویچ پشخوتسکی^۱.

سپس در حالی که مرا به خپله ناشناس نشان می‌داد اضافه کرد:
— و دوست خوب و قدیمی‌ام سرگی پتروویچ زینویف^۲! باز پرس اینجا...
خپله ابرو و مشکلی کمی از جایش بلند شد و دست چرب و غرق عرقش را به
طرف من دراز کرد و در حالی که سراپای مرا برانداز می‌کرد زیر لب گفت:
— بسیار خوشوقتم. بسیار خوشوقتم!

کنت بعد از آنکه ابراز احساساتش را تمام کرد و آرام گرفت، برای من یک
لیوان چای سرد قرمز — حنایی رنگ ریخت و قوطی بیسکویت را به طرف
دست من کشید و گفت:

— بخور... از مسکو که رد می‌شدم، از اینم^۳ خریدم. از دست تو هم
عصبانی‌ام، آن قدر عصبانی که حتی می‌خواستم با تو دعوا و مرافعه راه بندازم...
گذشته از آن که طی دو سال گذشته حتی یک نامه یک سطری برایم نفرستادی،
هیچ یک از نامه‌هایم را هم شایسته جواب نشمردی! این عمل، دوستانه نبود!
جواب دادم:

— من بلد نیستم نامه بنویسم، گذشته از این وقت هم برای مکاتبه کردن
ندارم. تازه، لطفاً بگو بینم درباره چه می‌توانستم به تو بنویسم؟
— راجع به خیلی چیزها!

— راستش را بخواهی، راجع به هیچ چیزی. فقط سه نوع نامه مورد قبول من
است: عشقی، تبریکی و اداری. نامه از نوع اول نمی‌نوشتم چرا که تو زن نیستی و
من عاشقت نیستم، به نوع دومش هم احتیاج نداری، از نوشتن نوع سوم نیز من

1. Kaetan Kazimirovitch Pchekhotski

2. Sergey Petrovitch Zinovyev

3. Eynem

و تو معافیم زیرا از ازل هیچ کار مشترکی با هم نداشتیم.

کنت که همیشه زود و با کمال میل تن به رضایت می داد گفت:

– گیرم که این طور باشد، با وجود این می توانستی لااقل یک سطر... گذشته از این به استاد گفته همین پیوتر یگوریچ^۱ در عرض دو سال گذشته حتی یک دفعه هم نشد به اینجا سر بزنی، انگار خانه ات در هزار ورستی ملک من است یا... از مال من بیزاری. می توانستی بیایی همین جا زندگی کنی، شکار کنی... مگر در غیاب من ممکن نبود در اینجا اتفاق هایی بیفتد؟

کنت آدمی بود پرگو و روده دراز. وقتی دهان باز می کرد تا راجع به موضوعی صحبت کند، موضوع صحبتش هر قدر هم که ناچیز و پیش پا افتاده می بود باز یکبند و راجی می کرد.

او نیز مانند ایوان دمیانچ من، در هنر بیان اصوات، موجود خستگی ناپذیری بود. این استعداد او برای من به زحمت قابل تحمل بود. این بار ایلایا^۲ پیشخدمت مخصوص کنت بود که و راجی او را قطع کرد. این مرد قد بلند و ملبس به لباس نیمه دار و لکه دار مخصوص پیشخدمتان، ظاهر شد و در یک سینی نقره ای برای کنت یک گیلای و دکا و نصف لیوان آب آورد. کنت، و دکا و پشت سر آن آب را سر کشید، سر تکان داد و چهره درهم کشید. گفتم:

– تو هنوز هم مثل سابق عادت داری راه بروی و و دکا بزنی؟

– آره، سر یوژا^۳!

– پس لااقل این شیوه مستانه سر تکان دادن و چهره درهم کشیدن را ترک کن! نفرت آور است.

– من جانم، دارم همه چیز را ترک می کنم... پزشک ها قدغن کرده اند مشروب بخورم. انسان اگر مشروب را یکهو ترک کند مریض می شود، به همین علت است که هنوز می خورم. مشروب را باید تدریجاً ترک کرد...

به سیمای فرسوده و بیمارگونه کنت، به گیلای و دکا، به ایلای پیشخدمت که کفش زرد رنگ به پا داشت، به مرد لهستانی ابروساهی که نمی دانم به چه

1. Pyotre Yegoritch

2. Ilya

۳. Seryoja، خطابی محبت آمیز برای سرگی. -م.

سبب با یک نگاه، او را رذل و کلاهبردار انگاشته بودم و به دهاتی یک چشمی که «خبردار» ایستاده بود نگاه کردم و احساس دهشت و خفقان به من دست داد... ناگهان آرزو کردم نخست چشم‌های کنت را به نفرت بیکران من از او باز کنم، سپس آن محیط کثیف را هرچه زودتر ترک بگویم... لحظه‌ای فرا رسیده بود که حاضر بودم برخیزم و بروم... اما نرفتم... شرم دارم اقرار کنم که تنبلی جسمانی، مانع رفتم شد... رو کردم به ایلیا و گفتم:

– برای من هم ودکا بیاور!

در باغراه و در میدانچه، سایه‌های شامگاهی رفته رفته بلندتر و کشیده‌تر می‌شدند...

قورقور دوردست قورباغه‌ها و قارقار کلاغ‌ها و آوای مرغ انجیرخوار، به غروب خورشید سلام می‌گفتند. شب پاییزی فرا می‌رسید... به نجوا گفتم:

– به اوربنین بگو بنشینند... او مثل یک پسر بچه جلو تو ایستاده است.

– آه، اصلاً متوجه نبودم.

سپس رو کردم به مباشر و افزود:

– پیوتر یگوریچ بفرمایید بنشینید!

اوربنین نشست و با چشم‌های آکنده از امتنان نگاهم کرد. این مرد همیشه شاد و تندرست این بار بیمار و غمگین می‌نمود. قیافه‌اش انگار لهیده و خواب‌آلود بود و چشم‌هایش با حالتی آمیخته به بی‌حالی و بی‌میلی نگاهمان می‌کردند...

کنت رو کرد به او و پرسید:

– پیوتر یگوریچ، چه خبرهای تازه؟ خبر فوق‌العاده‌ای که نیست؟

– همه چیز به روال سابق است، عالیجناب...

– دخترهای تازه چه؟

پیوتر که سخت مقید به اصول اخلاقی بود سرخ شد و جواب داد:

– نمی‌دانم عالیجناب... بنده از این چیزها خبر ندارم.

کوزمای یک چشم که تا آن لحظه خاموش و بی‌حرکت در جای خود ایستاده بود با صدای بمش گفت:

— دختر هست، عالیجناب... حتی دخترهای خیلی خوب و باارزش.

— خیلی خوب؟

— انواع و اقسامش هست عالیجناب، باب هر سلیقه‌ای... هم مو بلوطی، هم

موبور، همه جور...

— عجب!.. صبر کن بینم... حالا یادم آمد تو کیستی... لیورلوی^۱ سابق،

منشی‌ام در امور... اسمت انگار کوزماست، مگر نه؟

— بله قربان...

— یادم می‌آید... بینم، حالا چه جورهایش را در نظر داری؟ لابد همه‌شان

دهاتی، ها؟

— معلومه که بیشترشان دهاتی‌اند ولی تمیزترش هم هست...

ایلیا چشم‌ها را تنگ‌کنان به کوزما نگاه کرد و پرسید:

— تمیزهایی را که می‌گویی، از کجا پیدا کرده‌ای؟

— در آبادی سواتایا^۲ خواهرزن پستیچی مهمانشه... ناستاس ایوانا^۳... دختره

حرف نداره، اگر پول می‌داشتم خودم می‌خوردمش... از لپ‌هایش خون می‌زنه

بیرون و غیره و غیره... تمیزترش هم هست. چشمش فقط به راه شما بود

عالیجناب. جون، تپل مپلی، بگو بخند... یک لعبت! خوشگلی که عالیجناب

لنگه‌اش را حتی در پتنبورگ^۴ هم ندیده‌اند...

— منظورت کیست؟

— النکا^۵، دختر سکورتسف^۶ جنگلیان.

سندلی، زیر اندام اوربین ترق ترق صدا کرد. مباشر دست‌هایش را به میز

تکیه داد، از جای خود به آهستگی برخاست و چهره برافروخته‌اش را به طرف

مرد روستایی یک چشم گرداند. حالت خستگی و افسردگی چهره‌اش، جای

خود را به خشمی شدید داده بود... غرغرنان گفت:

— خفه شو، بی‌شرم! کثافت یک چشم! هر چه می‌خواهی بگو ولی حق

۱. Leporello، نوکر امین و باوفای دُن ژوان، شخصیت اصلی «مهمان سنگی» اثر پوشکین. - م.

2. Svataya 3. Nastas Ivanna

۴. Petenbourg، تلفظ غلط پترزبورگ. - م. ۵. Olenka، مصغر الکا. - م.

6. Skvortsov

نداری مزاحم آدم‌های آبرومند شوی!

کوزما با لحن آرامی جواب داد:

— من مزاحم شما نمی‌شوم، پیوتر یگوریچ.

— من از خودم صحبت نمی‌کنم، احمق! در ضمن...

سپس رو کرد به کنت و ادامه داد:

— معذرت می‌خواهم عالیجناب... از این که چنین صحنه‌ای به وجود آوردم عذر می‌خواهم اما از حضور جنابعالی استدعا دارم به این به قول شما پورلوی خودتان دستور بفرمایید از ابراز مجاهدت در حق اشخاصی که از هر لحاظ در خور احترام‌اند، خودداری کند!

کنت ساده‌دل زیر لب من من کرد:

— من که چیزی... او که چیز بخصوصی نگفت...

اوربنین که رنجیده و سخت دچار هیجان شده بود از میز فاصله گرفت، پهلویش را به ما کرد، دست‌ها را چلیپاوار بر سینه نهاد، سیمای برافروخته‌اش را در پس شاخه‌ای از ما نهان کرد و پلک‌زنان به فکر فرو رفت.

آیا حس ششم این مرد پیش‌بینی نمی‌کرد که در آینده‌ای نه چندان دور، احساس معنوی‌اش با تحقیرها و توهین‌هایی هزاران بار تلخ‌تر از این روبرو خواهد شد؟

کنت رو کرد به من و به نجوا گفت:

— نمی‌فهمم چرا می‌بایست می‌رنجید؟ راستی که بی‌شعور است! آخر مگر حرفی زده شده است که بشود اهانت تلقی‌اش کرد؟

من که دو سال تمام لب به مشروب نزده بودم با اولین گلاس ودکا کمی سرمست شدم. احساسی شبیه به سبکباری و لذت، در مغز و در تمام عضلات تنم پخش شد. به علاوه شروع کردم به حس کردن خنکای شب که رفته رفته جایگزین هوای سنگین و خفقان‌آور روز می‌شد... پیشهاد کردم کمی قدم بزنیم. پس از آن که کت‌های کنت و دوست لهستانی‌اش را از داخل ساختمان آوردند، راه افتادیم. اوربنین هم از پی ما می‌آمد.

باغ کنت را که در آن قدم می‌زدیم با توجه به شکوه شگفت‌انگیزش، در خور توصیفی جداگانه و مخصوص است. از لحاظ تنوع نباتات و شیوه

باغداری و لحاظ‌های دیگر، به مراتب غنی‌تر و عظیم‌تر از کلیه باغ‌هایی است که تاکنون دیده‌ام. گذشته از باغراه‌های شاعرانه و گنبدهای سبزشان که آنها را قبلاً توصیف کرده‌ام، در اینجا می‌توانید هر آن‌چه را که نگاه مشکل‌پسند یک موجود نثر و نازپروده ممکن است از یک باغ طلب کند، بیابید. اینجا پر از انواع درخت میوه بومی و غیربومی، از گیلان و آلو گرفته تا زردآلوهایی به درشتی تخم غاز است. همه‌جا از درخت توت و زرشک گرفته تا گلابی آبدار فرانسوی به چشم می‌خورد... اینجا و آنجای باغ، غارهای نیمه ویران خزه گرفته، فواره‌ها، برکه‌های کوچک برای انواع ماهی قرمز و کپور دست‌آموز، تپه‌ها و تل‌های خاکی، آلاچیق‌ها، گلخانه‌های گرانها... و این جلال نادر و گردآورده اجداد و نیاکانش، این ثروت مٹحون از گل سرخ‌های درشت و غارهای شاعرانه و باغراه‌های بی‌پایان، بربرمنشانه رها شده و در اختیار خودکامگی علف‌هرز و تبرچوب دزدها و آشیانه‌های بی‌ریخت کلاغ‌ها روی درخت‌های کمیاب، نهاده شده بود. روی چهره سیر و پژمرده مالک قانونی این ثروت که شانه به شانه من می‌آمد با مشاهده آن همه عدم توجه به باغ و شلختگی و بی‌مبالاتی شگفت‌آور آدم‌هایش، حتی یک عضله به نشانه ابراز عدم رضایت تکان نخورد، گفتم که مالک آنجا خود او نبود. فقط یک بار، از سر بیکاری، روگرد به مباشر و متذکر شد که بد نیست خیابان‌های باغ را شن‌ریزی کنند. او به جای توجه به درخت‌های برهنه و مرده از سرمای زمستان و به گاوهای ویلان در باغ، به فقدان شن در خیابان‌ها توجه کرده بود که به درد هیچ کس نمی‌خورد. اوربنین در جواب تذکر او گفت که رسیدگی به باغ، احتیاج به ده نفر آدم دارد و از آن جایی که خود حضرت اشرف در ملک اقامت ندارند چنین هزینه‌ای را فقط می‌توان یک ولخرجی غیرضروری و بی‌ثمر شمرد. کنت، البته، برهان مباشر را پذیرفت.

اوربنین دست تکان داد و گفت:

— تازه وقتش را هم ندارم! تابستان‌ها و قتم در دشت می‌گذرد، زمستان‌ها هم برای فروش گندم، یک پایم در شهر است... کو فرصت برای باغ!

خیابان معروف به «اصلی» که تمام زیبایی آن عبارت بود از زیرفون‌های کهنسال و تناور و پرشاخ و برگ و انبوه گل لاله که مانند رویان رنگارنگی در

طرفین خیابان امتداد یافته بود، به لکه‌ای زرد رنگ منتهی می‌شد. این کلاه فرنگی سنگی زرد رنگی بود که زمانی یک میز بیلیارد و وسایل دو سه نوع بازی دیگر، در آن قرار داشت. بی‌هدف به طرف کلاه فرنگی راه افتادیم... در مدخل آن از طرف موجود زنده‌ای استقبال شدیم که موجب شد اعصاب همراهان نه چندان شجاعم، کم و بیش خراب و مختل شود.

کنت با چهره‌ای رنگ‌باخته ناگهان دستم را گرفت و جیغ زنان گفت:
- مار! نگاهش کن!

دوست لهستانی‌اش قدمی واپس رفت، در جای خود می‌خکوب شد و بازوانش را به گونه‌ای که گفתי قصد داشت سدّ راه شعبی شود از هم باز کرد... روی پله فوقانی کلاه فرنگی، مار جوانی از نوع مارهای معمولی روسیه خوابیده بود؛ همین که نگاهش بر ما افتاد سر کوچکش را بلند کرد و تکانی به خود داد...

کنت دوباره جیغی کشید و در پشت من پنهان شد. مباشر در حالی که روی پله اول پا می‌گذاشت با بی‌حالی گفت:

- نرسید حضرت اشرف!..

- اگر نیش بزند چه؟

- نمی‌زند. به طور کلی باید گفت که در مورد خطر نیش این گونه مارها زیاد مبالغه شده است... خود مرا تا حالا چندین بار مار نیش زده است اما همان طوری که ملاحظه می‌کنید زنده‌ام.

و البته یادش نرفت مانند یک واعظ اصول اخلاقی، اضافه کند:
- نیش آدمیزاد از نیش مار خطرناک‌تر است!

حرفش درست بود. پیش از آنکه پای مباشر به سومین پله برسد، مار بدن خود را کشید و در یک چشم بر هم زدن به درون شکاف بین دو تخته سنگ خزید. پا به کلاه فرنگی گذاشتیم و آنجا، با موجود زنده دیگری روبرو شدیم. پیرمرد کوتاه قدی، باکت سرمه‌ای رنگ و شلوار راه راه و کلاه سوارکاری، روی میز رنگ و رو رفته و ماهوت دریده بیلیارد، راحت و بی‌خیال خفته بود. دور دهان بی‌دندان چاه مانند و بینی نوک‌تیز او مگس‌ها فرمانروایی می‌کردند. با دهان باز و تن بی‌حرکت و لاغر چون اسکلتش، به جسدی می‌مانست که آن را

دمی پیش از سردابه اموات آورده و روی میز گذاشته باشند تا تشریحش کنند.

اوربنین تکانش داد و صدایش زد:

— فرانتس! فرانتس!

بعد از پنج شش تکان دهانش را بست، در جایش نیم خیز شد، به روی همه مان نگاه کرد و سرش را باز روی میز گذاشت. دقیقه‌ای بعد، دهانش دوباره باز بود و ارتعاش ضعیف ناشی از خروپفش، مگس‌هایی را که دور و بر بینی‌اش در گشت و گذار بودند، ناراحت می‌کرد. اوربنین آه کشان گفت:

— خوکی گمراه خواب است!

کنت پرسید:

— این انگار باغبان تریخرا^۲ است، مگر نه؟

— بله... خودش است... هر روز کارش همین است... روزها مثل مرده‌ها می‌حوابد و شب‌ها قمار می‌کند. امروز، می‌گویند تا شش صبح بازی می‌کرده است...

— قمار چه می‌کند؟

— قمار ورق... معمولاً بیست و یک می‌زنند.

— حضراتی از این قماش کارشان را بد انجام می‌دهند... و مواجب مفت و مجانی می‌گیرند.

اوربنین به خبط خود پی برد و گفت:

— حضرت اشرف، منظورم این نبود که شکایت یا ابراز عدم رضایت کرده باشم... بلکه دلم می‌خواست از اسارت چنین آدم با استعدادی در چنگال هوس، اظهار تأسف کنم. وگرنه مرد زحمتکشی است، بدک نیست... مواجهی هم که می‌گیرد مفت و مجانی نیست.

یک بار دیگر به قیافه فرانتس قمارباز نگاه کردیم، از کلاه‌فرنگی بیرون آمدیم و به طرف درِ کوچک باغ که به دشت باز می‌شد به راه افتادیم.

به ندرت زمانی پیدا می‌شود که در آن درِ کوچک باغ، عهده‌دار یک نقش جدی نباشد. چنانچه تا کنون خودتان به این مسأله پی نبرده باشید، به پلیکارپ

بنده که در طول عمرش تا دلتان بخواهد رمان و حث‌انگیز و غیر و حث‌انگیز خوانده است مراجعه کنید تا این حقیقت ناچیز و در عین حال مخصوص به خود را، به طور قطع و یقین تأیید کند.

رمان من هم از چنین دری بی‌نصیب نیست، با این تفاوت که قلم من، لاجرم بدبخت‌های بسیار - و تقریباً هیچ خوشبخت - را از آن عبور خواهد داد که در رمان‌های دیگر، فقط عکس آن صادق است. و بدتر از همه آن که همین در را یک بار دیگر هم نه به عنوان رمان‌نویس بلکه در مقام بازپرس دادگستری توصیف کرده‌ام... در نوشته من، عده جنایتکارانی که از این در بگذرند بیش از عده دلدادگان خواهد بود.

حدود پانزده دقیقه بعد، بر چوب‌دستی‌های مان تکیه‌زنان و لنگ‌لنگان، از کوهی که اسمش را «گور سنگی» گذاشته بودیم بالا رفتیم.

افسانه‌ای که در دهات اطراف این کوه بر سر زبان‌هاست حکایت از آن دارد که در زیر این کپه سنگی، جسد یک خان تاتار مدفون است که از بیم آنکه دشمنانش بعد از مرگ او به بقایای جسدش بی‌احترامی کنند وصیت کرده بود کوهی از سنگ بر گورش بریزند. اما این افسانه، گمان نمی‌رود حقیقت داشته باشد... طبقات سنگی و وضع استقرار متقابلشان و ابعاد آنها، موضوع امکان دخالت انسان را در پیدایش چنین کوهی نفی می‌کند؛ یکه و تنها، در دشت قد برافراشته است و به کلاهی واژگون می‌ماند. خورشید، دیگر در آن منعکس نبود؛ غروب کرده و نوار پهن ارغوانی رنگی که همه‌جا را به رنگ چشم‌نواز صورتی مایل به زرد درمی‌آورد، از خود به جا گذاشته بود. در زیر پای ما ملک و خانه و کلیسا و باغ کنت، و در دوردست، در ساحل دیگر دریاچه، ده خاکستری‌گونی که به حکم تقدیر محل اقامت من بود، گسترده شده بود. سطح دریاچه، کماکان ساکن و بی‌حرکت بود. قایق‌های کوچک میخه‌پیر، جدا از هم به سمت ساحل می‌شتافتند. کمی دورتر از دهی که در آن اقامت داشتم ساختمان ایستگاه راه‌آهن سیاهی می‌زد و رشته دود یک لکوموتیف راه آسمان را در پیش گرفته بود و در پشت سرمان، در سمت دیگر «گورسنگی» منظره دیگری به چشم می‌خورد. در دامنه «گور» جاده‌ای که در طرفین آن صنوبرهای کهنسال سر به آسمان کشیده بودند پیچ و خم می‌خورد و به جنگل تا افق گسترده کنت منتهی می‌شد.

من و کنت بالای کوه ایستاده بودیم. مباشر و دوست لهستانی کنت، به عنوان دو آدم سنگین وزن ترجیح داده بودند در جاده منتظر ما باشند. با سر به طرف لهستانی اشاره کردم و از کنت پرسیدم:

– یارو کی باشد؟ از کجا گیرش آورده‌ای؟

کنت با نگرانی جواب داد:

– مرد خوبی است، سربوژا، مرد خیلی خوب! به زودی با او دوست خواهی شد!

– فکر نمی‌کنم. چرا حرف نمی‌زند؟ چرا همه‌اش ساکت است؟

– طبیعتش این است! ولی در عوض، خیلی فهمیده و با شعور است!

– چه کاره است؟

– در مسکو با او آشنا شدم. آدم خیلی خوبی است. بعداً می‌فهمی ولی حالا هیچی نپرس. راه بیفتیم پایین.

از بالای «گور» سرازیر شدیم و از راه جاده به طرف جنگل رفتیم. هوا به طور محسوسی تاریک می‌شد. از سمت جنگل آوای مرغ فاخته و تحریرهای خسته بلبلی ظاهر آجوان، به گوش می‌آمد.

در چند قدمی جنگل، صدای پرطنین کودکی را شنیدیم که بانگ می‌زد:

– آهای! آهای! مرا بگیرید!

و در همان لحظه دختری حدود پنج‌ساله که موی سر کوچکش به سفیدی کتان بود و پیراهن آبی رنگی به تن داشت، از جنگل بیرون دوید و همین که ما را دید، با صدای زنگدارش بلندبلند خندید و جست و خیز کتان به سمت مباشر دوید و زانوی او را بغل کرد. اوربنین دخترک را از زمین بلند کرد و گونه‌اش را بوسید و گفت:

– معرفی می‌کنم: دخترم ساشا!

دانش‌آموز پانزده‌ساله‌ای هم که پسر اوربنین بود و از پی ساشا می‌دوید همین که متوجه ما شد مرددانه کلاه از سر برگرفت و دوباره آن را بر سر گذاشت و باز از سر برداشت. پشت سر او لکه سرخی در حرکت بود که در دم توجه‌مان را

به خود جلب کرد.

کنت بازویم را گرفت و بانگ زد:

– چه شب شگفت‌انگیزی! نگاهش کن! چه دلرباست! دختر کیست؟ هیچ خبر نداشتم که در جنگل‌های من چنین نایاد^۱‌هایی ساکنند!

به اوربنین نگاه کردم تا هویت دختر را ازش پرسیم و عجیب آنکه فقط در آن لحظه متوجه شدم که او سیاه‌مست بود؛ با گونه‌هایی قرمز چون لبو، تکانی خورد و آرنجم را گرفت و در حالی که دهانش بوی الکل می‌داد، در گوشم به نجوا گفت:

– سرگی پتروویچ! التماس می‌کنم نگذارید کنت در مورد این دختر، بیش از این اظهار نظر کند. او بنا به عادتش ممکن است حرف نابجایی بزند، حال آنکه این دختر، شخصیت فوق‌العاده شایسته‌ای است!

«شخصیت فوق‌العاده شایسته» عبارت بود از دختری حدود نوزده ساله که سری کوچک و زیبا و موبور، چشم‌هایی مهربان و آبی‌رنگ، و مویی بلند و مجعد داشت. پیراهن قرمزش نیمه بچگانه و نیمه دخترانه بود. پاهای خوش‌تراشش که روی آنها جوراب قرمز پوشیده بود، توی کفش‌هایی کوچک و تقریباً بچگانه قرار داشتند. شانه‌های گردش در تمام مدتی که محو تماشایش بودم، طوری عشوهِ گرانه‌گز می‌کردند که انگار سردشان می‌شد یا نگاهم گازشان می‌گرفت.

کنت از عهد نوجوانی، استعداد تکریم زن را از دست داده بود و به زن، فقط از دیدگاه یک حیوان فاسد می‌نگریست، خطاب به من آهسته گفت:

– چه قدر جوان و چه اندامی!

یادم می‌آید که در آن لحظه احساس خوبی در سینه‌ام جان گرفت. آخر من هنوز شاعر بودم و زن را در جمع درخت‌ها و شب بهاری و ستاره نو دمیده، فقط از دریچه چشم یک شاعر می‌توانستم تماشا کنم... به دختر سرخپوش با همان عزت و احترام چشم دوخته بودم که عادت داشتم به جنگل‌ها و کوه‌ها و آسمان لاجوردی نگاه کنم. آن روزها هنوز هم یک ذره از رقت قلب و حساسیتی که از

۱. Naiades، در اساطیر یونان، نف رودخانه و جویبارها. - م.

مادر آلمانی‌ام به ارث برده بودم، در وجودم باقی مانده بود.

کنت پرسید:

— او کیست؟

اوربنین جواب داد:

— دختر سکورتسف جنگلیان، حضرت اشرف!

— همان النکایی که دهاتی یک چشم صحبتش را می‌کرد؟

مباشر در حالی که چشم‌های ملتسم و فراخ‌گشوده‌اش را به من دوخته بود

جواب داد:

— بله قربان.

دختر سرخپوش که از قرار معلوم توجهی به ما نکرده بود، گذاشت از

کنارش بگذریم. چشم‌هایش به نقطه دیگری دوخته شده بود اما من که در

زن‌شناسی خبره هستم مردمک چشم‌هایش را روی چهره‌ام احساس می‌کردم.

نجوای او را از پشت سرمان شنیدم که می‌پرسید:

— کدام یکی‌شان کنت است؟

دانش آموز جواب داد:

— همانی که سیل درازی دارد.

و پشت سرمان خنده پرتیننی در فضا پیچید... خنده‌ای بود که حکایت از

یأس و دلسردی داشت... او تصور می‌کرد کنتی که مالک این جنگل‌های بزرگ و

آن دریاچه عظیم است، باید من باشم نه آن گورزاد چهره پژمرده سیلو...

صدای آه کشیده‌ای را که از سینه مباشر تنومند خارج شده بود شنیدم. این

مرد آهنین به زحمت روی پا بند بود.

به کنت نجواکنان گفتم:

— مباشرت را مرخص کن؛ مریض یا... مست است.

کنت رو کرد به اوربنین و گفت:

— پیوتر یگوریچ، انگار حالتان خوش نیست. من به وجودتان احتیاج

ندارم، بنابراین معطل‌تان نمی‌کسم.

— نگران نباشید حضرت اشرف! از توجه جنابعالی سپاسگزارم ولی

ناخوش نیستم.

به پشت سرم نگاه کردم... لکّه سرخ، بی حرکت ایستاده بود و نگاهمان می‌کرد...

سر موبور بینوا! آیا در آن غروب آرام و سرشار از آرامش بهاری می‌توانستم فکر کنم که در آینده، او قهرمان داستان ناآرام من خواهد بود؟ اکنون که مشغول نوشتن این سطور هستم، باران پاییزی روی پنجره‌های گرم اتاقم خشماگین ضرب گرفته است و یک جایی، بالای سرم، باد نعره می‌کشد. به پنجره تاریکم چشم می‌دوزم و به یاری قدرت تخیلم سعی می‌کنم قیافه قهرمان عزیزم را در زمینه ظلمت شب، در نظرم مجسم کنم... و او را با چهره معصوم کودکانه و ساده و مهربان، و چشم‌های عاشقش می‌بینم. دلم می‌خواهد قلم را از دستم بپندازم و آن چه را تا اکنون نوشته‌ام پاره کنم و آتش بزنم. یادآوری خاطره آن موجود جوان و معصوم، چه لزومی دارد؟

اما از کنار دوات روی میزم، عکس بزرگ او نگاهم می‌کند. اینجا، سر موبور، در هیأت زنی اشرافی و پرابهت، و زیبارویی سخت ساقط ظاهر شده است. چشم‌های خسته اما مغرور از فسادش، بی حرکتند. او در این عکس درست همان ماری است که اوربنین ممکن نبود خطر ناشی از نیشش را مبالغه بنامد.

او به طوفان بوسه داده بود، طوفان نیز گل را از دم ریسه کنده بود. او به ازای گرفته‌هایش بهای بس سنگینی پرداخته بود. امید است خواننده از گناهان او بگذرد...

در جنگل راه افتادیم.

کاج‌ها، با یکنواختی آمیخته به سکوتشان، ملال‌انگیزند. همه‌شان همقد و شبیه به هم‌اند و در هیچ فصلی تغییر قیافه نمی‌دهند و نه از مرگ خبر دارند، نه از برگ‌ریزی و تجدید حیات در بهار. اما در عوض قیافه عبوس‌شان دلچسب و دلرباست: بی حرکت، بی سرو صدا و انگار غرق در اندیشه‌ای ملال‌انگیز.

کنت پیشنهاد کرد:

– چطور است برگردیم؟

سؤالش بی جواب ماند. برای دوست لهستانی کنت اینجا و آنجا بودنش کاملاً یکسان بود، اوربنین نیز رأی خود را تعیین کننده نمی‌شمرد، من هم از

هوای خنک و بوی صمغ جنگل آن قدر خوشحال بودم که دلم نمی خواست بازگردم. گذشته از این پیش از آنکه شب فرارسد، می بایست به نحوی، ولو با گردشی ساده، وقت را می کشتم. دلهره‌ای شیرین، اندیشه‌ی شبی وحشی را که در انتظارم بود، همراهی می کرد. شرم دارم اقرار کنم که آرزوی آن را می کردم و در عالم خیال از آن کام دل می گرفتم و لذت می بردم. از نگاه‌های پی در پی کنت به ساعتش هم پیدا بود که در انتظاری آزاردهنده به سر می برد. من و او احساس می کردیم که همدیگر را می فهمیم.

در چند قدمی خانه‌ی کوچک جنگلبان که در میدانچه‌ی مربع شکلی در محاصره‌ی درخت‌های کاج بنا شده بود، دو سگ کوچولو، از نژادی نامعلوم که پوست زرد رنگشان آتشین و براق، و اندامشان مانند اندام مارماهی، نرم و انعطاف پذیر بود، با پارسی ممتد و زنگدار از ما استقبال کردند. اما به محض مشاهده‌ی اوربیین شادمانه دم تکان دادند و به طرف او دویدند؛ از چنین رابطه‌ای می شد نتیجه گیری کرد که مباشرکنت، غالباً به خانه‌ی جنگلبان سر می زد. همان جا، در چند قدمی خانه، جوانکی پابرهنه و سربرهنه که صورت شگفت زده‌اش پر از کک و مک‌های درشت بود، به استقبال ما آمد؛ دقیقه‌ای بعد بی آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد، با چشم‌های از حدقه درآمده‌اش نگاهمان کرد، سپس گویا کنت را باز شناخت، آهی کشید و مثل برق به درون خانه دوید. کنت خنده کنان گفت:

— می دانم چرا دوید... یادم می آید... اسمش میتکا است.

کنت او را عوضی نگرفته بود. میتکا در مدتی کمتر از یک دقیقه؛ سینی در دست از خانه بیرون آمد؛ روی سینی یک گیلان و دکا و نصف لیوان آب به چشم می خورد.

میتکا در حالی که با تمام عضلات چهره‌ی شگفت زده و ابلهانه‌اش لبخند می زد، سینی را جلو کنت و گفت:

— نوش جانتان، حضرت اشرف!

کنت ودکا را نوشید و آب را «مرّه» آن کرد اما این بار چهره درهم نکشید.

در صد قدمی خانه، یک نیمکت چدنی که همانند درخت‌های کاج کهنه می‌نمود، به چشم می‌خورد. روی آن نشستیم و محو تماشای زیبایی آرام غروب بهاری شدیم... بالای سرمان، کلاغ‌های وحشت‌زده قارقارکنان پرواز می‌کردند و از هر سو نغمهٔ بلبل به گوش می‌رسید؛ و هیچ صدای دیگری سکوت عمومی را بر هم نمی‌زد.

کنت حتی در غروب‌های آرام بهاری که صدای آدمیزاد بیش از هر صدای دیگری گوش را آزار می‌دهد، بلد نیست سکوت کند. او رو کرد به من و گفت: - نمی‌دانم خوشتر خواهد آمد یا نه... برای شام امشب دستور داده‌ام سوپ ماهی کوچلهٔ خاردار و خوراک گوشت شکار تهیه کنند. مزهٔ دکا هم تاس ماهی سرد و بچه خوک بریان با ترشی تربیچهٔ کوهی خواهد بود.

سراشاخ‌های کاج‌های شاعرانه ناگهان طوری تکان خوردند که گفتمی از نثر کنت به خشم آمده بودند؛ و هیاهویی آرام در سراسر جنگل پیچید. در امتداد باریکه راه جنگلی نسیم خنکی دوید و سبزه را به بازی گرفت. اوربین بر سر سگ‌های کوچک آتشین رنگ که با نوازش‌های خود نمی‌گذاشتند سیگارش را بگیراند بانگ زد:

- بس کنید!

سپس رو کرد به ما و گفت:

- تصور می‌کنم باران بیارد. از هوا پیداست... امروز آن قدر گرم بود که لازم نیست انسان پروفور باشد تا بتواند ریزش باران را پیش‌بینی کند. برای محصول خیلی مفید است.

با خودم گفتم: «وقتی کنت همه را به باد باده دهد، محصول به چه کارت می‌آید؟ لازم به زحمت باران نیست».

باز باد خنکی بر جنگل وزید اما این بار شدیدتر از دفعهٔ پیش. هیاهوی کاج‌ها و سبزه‌ها بیشتر شد. - برگردیم خانه.

از جای مان برخاستیم و آهسته آهسته پاکشان به طرف خانهٔ کوچک جنگلبان راه افتادیم. رو کردم به اوربین و گفتم:

– النکای مویور بودن و اینجا با جانورها زندگی کردن، به از بازپرس بودن و با آدم‌ها سر کردن است... راحت‌تر است. این‌طور نیست، پیوتر یگوریچ؟
– آدم هر چه می‌خواهد باشد مهم آن است که آرامش روحی داشته باشد، سرگی پترویچ.

– آیا این النکای خوشگل آرامش روحی دارد؟

– از روح غیر فقط خدا خبر دارد اما من گمان می‌کنم که این دختر دلیلی برای نگرانی نداشته باشد. غصه‌اش کم است و گناهانش به اندازه گناهان یک طفل خردسال... او دختر بسیار خوبی است! بفرمایید، این هم آسمان و صحبتش از باران...

در همان لحظه غرشی به گوش آمد که هم شبیه به غرش چرخ‌های کالسکه‌ای دوردست بود، هم شبیه به صدای غلتیدن گوی‌های چوبی در بازی کگلی^۱... جایی، در پس جنگل، غرش رعد طنین‌انداز شد... میتکا که در این مدت از پی ما می‌آمد، یکه‌خورد و شتابان صلیبی بر سینه رسم کرد... کنت نیز از جا پرید و گفت:

– رعد و برق! چه هدیه‌ای! در راه خانه، گیر باران می‌افتم... چقدر هم تاریک شد! گفتم: برگردیم! ولی مگر گوشش بدهکار بود؟..
پیشنهاد کردم:

– بیاید تا خاتمه رعد و برق در خانه جنگلیان بمانیم.

اوربنین که به طور عجیب و غریبی پلک می‌زد گفت:

– چرا در خانه جنگلیان؟ باران تا صبح هم قطع نخواهد شد و شما قصد دارید تا صبح همانجا بنشینید؟ نگرانی به خودتان راه ندهید... شما بی‌دغدغه خاطر راه بیفتید، میتکا هم الآن می‌دود و کالسکه‌ای به استقبالتان می‌فرستد.
گفتم:

– مهم نیست، باران هم ممکن است تا صبح ادامه پیدا نکند... ابرهای طوفان‌زا معمولاً بی‌دوام‌اند، زود رد می‌شوند... در ضمن من با جنگلیان جدید هنوز آشنا نیستم و به علاوه دلم می‌خواهد با آن النکای کمی وراجی کنم... از چند

۱. Kegli، نوعی بازی با وسایل چوبی. بازیکنان باید چوب‌های استوانه‌ای شکلی را که به طور عمودی در فواصلی معین روی زمین گذاشته شده است به وسیله گوی‌های چوبی‌شان ببندازند. -م.

و چونش سر دریاورم...

کنت گفت:

— من حرفی ندارم! موافقم!

اورنبن با سراسیمگی زیر لب من من کنان گفت:

— چطور می‌خواهید... پا به خانه‌ای بگذارید که هنوز جمع و جورش نکرده‌اند؟ حضرت اشرف، می‌خواهید چندین ساعت در هوای سنگین آنجا بنشینید، حال آنکه ممکن است در خانه خودتان... نمی‌فهمم از این کار چه لذتی می‌برید!.. آشنایی با جنگلبان هم، موقعی که او ناخوش افتاده است...

پیدا بود که مباشر به هیچ روی علاقه نداشت که پای ما به درون کلبه جنگلبان برسد؛ حتی بازوانش را طوری باز کرده بود که انگار قصد داشت راه را بر ما ببندد... از قیافه‌اش پی‌بردم که برای جلوگیری از ورودمان به خانه جنگلبان، دلایلی دارد. من به دلایل و به اسرار دیگران احترام می‌گذارم اما این بار حس کنجکاوی، سخت تحریکم کرد. پافشاری من سبب شد که ما وارد خانه جنگلبان شویم.

میتکای پابره‌نه در حالی که نفسش از خوشحالی بند آمده بود و زبانش تپق می‌زد گفت:

— به سالن تشریف بیاورید!

کوچک‌ترین سالن دنیا را با دیوارهای چوبی رنگ نشده‌اش، در نظرتان مجسم کنید. آن چه دیوارها را زینت می‌دهد چند منظره با سمه‌ای نیواست و چندین عکس گوناگون در قاب‌های صدفی که اینجا، به غلط «صدافی»‌اش می‌نامند... همچنین گواهی‌نامه تشکر گونه‌ای به پاس خدمات سال‌های متعددی به امضای یک بازن و چندین عکس از اسب‌های مختلف... اینجا و آنجا، پیچک‌ها به دور چوب‌های دیوار پیچیده‌اند... در گوشه اتاق، در مقابل شمایل کوچک قدیسین، آتش کوچکی کورسو می‌کند و شعله ضعیف آبی رنگ آن در ظرف دور نقره‌ای منعکس می‌شود... پای دیوار صندلی‌های تنگ هم به چشم می‌خورند که از قرار معلوم چندی پیش خریداری شده‌اند... اشیاء زائد

زیاد خریداری شده است و به سبب کمبود جا، همه را تنگ هم پیچیده‌اند... مبل‌ها و کاناپه‌ای با روکش‌های به سفیدی برف باوالان و توری، و یک میز گرد براق. روی کاناپه، خرگوشی دست‌آموز چرت می‌زند... راحت و لطیف و گرم است... همه‌جا حضور زن احساس می‌شود. حتی قفسه کوچک کتابها به انسان، به گونه‌ای معصومانه و زنانه نگاه می‌کند و انگار همه‌اش می‌خواهد بگوید که روی خود، کتابی جز رمان‌های ضعیف و اشعار آرام ندارد... حسن این‌گونه اتاق‌های راحت و گرم، در پاییز یعنی هنگامی که انسان از سرما و رطوبت در آن پناه می‌یابد، بیشتر احساس می‌شود تا در بهار...

میتکا هیاوکتان و به سنگینی نفس نفس زنان و فوت‌کتان و کبریت‌زنان، دو تا شمع روشن کرد و آنها را با احتیاط، مانند دو ظرف پر از شیر، روی میز گذاشت. روی مبل‌ها نشستیم، به همدیگر نگاه کردیم و خندیدیم... اوربنین در بیان علت غیبت صاحبخانه گفت:

– نیکلای یفیمیچ^۱ مریض و بستری است، الگا نیکلایونا^۲ هم از قرار معلوم رفته‌اند بچه‌هایم را به خانه‌ام برسانند...

از اتاق مجاور، صدایی زیر و ضعیف به گوش رسید که می‌گفت:

– میتکا، درها بسته است؟

میتکا با صدایی گرفته جواب داد:

– بسته است نیکلای یفیمیچ!

و مثل برق به اتاق مجاور دوید. باز همان صدای ضعیف گفت:

– آره... آره... حواست جمع باشد تمام درها را ببندی... محکم محکم، قفل هم یادت نرود... و اگر دزدها پیداشان شد، خبرم کن... ناکس‌ها را با تفنگ... بی‌شرف‌ها را...

– حتماً نیکلای یفیمیچ!

خندیدیم و پرسشگرانه به اوربنین نگاه کردیم. او سرخ شد و برای اختفای شرمندگی خود مشغول مرتب کردن پرده پنجره شد... معنای این رویاچه بود؟ باز هم به همدیگر نگاه کردیم.

1. Nikolay Yefimitch

2. Olga Nikolayevna

اما حیرت‌مان به طول نینجامید. از حیاط صدای پای عجلولانه‌ای، سپس صدای به هم خوردن دری به گوش رسید، و دختر سرخپوش در حالی که با صدای زیر جیغ مانندش آواز: «عا... شق رعد و برق... در آغاز... بهار!»^۱ را می‌خواند و جیغ‌هایش را هرازگاه با قهقهه‌ای قطع می‌کرد، دوان دوان وارد «سالن» شد اما همین که نگاهش بر ما افتاد، ناگهان در جای خود میخکوب شد و سکوت کرد.

دستپاچه و شرم‌منده، مانند بره‌ای رام و آرام به اتاقی رفت که دقیقه‌ای پیش، صدای پدرش نیکلای یفیمیچ از آن شنیده می‌شد. اوربنین لبخند زان گفت:
- تصورش را نمی‌کرد!

دقایقی بعد، به آرامی به «سالن» باز آمد، روی صندلی نزدیک به در نشست و جورانه، طوری به ما خیره شد که انگار به حیوانات باغ وحش نگاه می‌کرد نه به آدم‌های تازه و ناآشنا. ما هم در حدود یک دقیقه، بی‌آنکه از جای مان بجنیم تماشایش کردیم... آن شب به قدری زیبا بود که حاضر بودم یک سال بی‌حرکت بنشینم و تماشایش کنم. سرخی صورتش که به لطافت هوا بود، سینه‌اش که نفس نفس زنان بالا و پایین می‌شد، جعد مویش که روی پیشانی و شانه‌ها و روی دستش که یقه را مرتب می‌کرد افشان بود، چشم‌های درشت و برافش... و این همه در اندام کوچکی که با یک نگاه جذب می‌شد... دیدنی‌هایی که انسان فقط با یک نگاه در این فضای کوچک می‌بیند، بیشتر از دیدنی‌های یک قرن نگاه به افق بیکران است... مرا، با نگاه جدی‌اش، پرسشگرانه و از پایین به بالا برانداز می‌کرد حال آنکه هر بار نگاهش را متوجه کنت یا دوست لهستانی او می‌کرد، در چشم‌هایش عکس این حالت را می‌خواندم: نگاه از بالا به پایین و خنده... من پیش از سایرین سر صحبت را باز کردم. از جایم برخاستم، به طرف او رفتم و گفتم:

- خودم را معرفی می‌کنم: زینویف... ایشان هم دوستم، کنت کارنیف... از این که ناخوانده به خانه قشنگان هوار شده‌ایم پوزش می‌طلبیم... البته اگر رعد و برق وادارمان نمی‌کرد، مرتکب چنین عملی نمی‌شدیم...

۱. مصراع اول قطعه شعر «رعد و برق بهاری» اثر تیوتچف (Tyoutchev) - م.

همچنان که با من دست می داد خنده کنان گفت:

— خانه کوچک مان، با آمدن شما فرو نخواهد ریخت!

و دندان‌های فوق‌العاده زیبایش را نمایان ساخت. کنار او روی صندلی نشستم و تعریف کردم که چگونه بین راه، ناگهان با رعد و برق روبرو شده بودیم. صحبت از هوا شد که سرآغاز صحبت‌هاست. در مدتی که با النکا گرم صحبت بودم میتکا برای کت دوباره و دکا و آب لایفک آن را آورد... کت وقتی متوجه شد که نگاهش نمی‌کنم هر بار که و دکا را سرکشید، به شیرینی چهره درهم کرد و سر تکان داد. النکا پرسید:

— شما شاید میل به غذا داشته باشید؟

و بی آنکه متظر جواب باشد از اتاق بیرون رفت...

اولین قطره‌های باران، روی شیشه‌های پنجره ضرب گرفتند... رفتن پشت پنجره... هوا کاملاً تاریک شده بود و من چیزی جز قطره‌های باران را که روی شیشه‌های پنجره فرو می‌لغزیدند و عکس بینی خودم را نمی‌دیدم. در آن لحظه نور درخشان صاعقه، چندین کاج نزدیک به خانه را روشن کرد...

و باز همان صدای زیر و ضعیف را از اتاق مجاور شنیدم که می‌گفت:

— تمام درها بسته است؟ میتکا، پسر لعتی، برو درها را ببند! خدای من چه عذابی!

زنی روستایی با شکم شال‌پیچش که دو طبقه می‌نمود و چهره نگران و ابلهانه‌اش، وارد «سالن» شد، به کت تعظیم‌گرایی کرد و روی میز، رومیزی انداخت. پشت سر او میتکا که یکی دو بشقاب مزه مشروب در دست داشت، با احتیاط حرکت می‌کرد. دقیقه‌ای بعد، میز به و دکا و ژم و پنیر و پرنده‌ای برشته، مزین شد. کت یک گیللاس و دکا نوشید اما به مزه‌ها لب نزد. مرد لهستانی پرنده بریان را با سوءظن بو کرد و مشغول بریدن آن شد.

همین که النکا به اتاق باز آمد گفتم:

— باران شروع شد! بیایید تماشايش کنید!

دختر سرخپوش پای پنجره آمد و در همان دم، نور سفید و خیره‌کننده صاعقه، برای لحظه‌ای زودگذر روشن‌مان کرد... در آسمان غرشی طنین‌انداز شد و چنین به نظر آمد که در آن بالا، چیزی عظیم و سنگین از جای خود کنده

شده، غرش کتان سقوط کرده و روی زمین غلتیده بود... شیشه‌های پنجره‌ها و گیل‌اس‌ها روی میز به لرزه درآمدند و از خود صدای شیشه‌ای درآوردند... ضربه رعد، شدید بود... از النکا پرسیدم:

— از رعد و برق می‌ترسید؟

گونه‌اش را به شانه‌گردش فشرد، نگاه کودکانه‌حاکمی از اعتمادش را به من دوخت و بعد از لحظه‌ای تأمل جواب داد:

— می‌ترسم. مسبب مرگ مادرم، صاعقه بود... این را حتی روزنامه‌ها هم نوشتند... آن روز مادرم در دشت می‌رفت و گریه می‌کرد... زندگی‌اش خیلی تلخ بود... خدا هم به او رحم کرد و با الکتریسته آسمانی‌اش، او را کشت.

— از کجا می‌دانید که در صاعقه الکتریسته هست؟

— من تحصیل کرده‌ام... می‌دانید؟ کشته‌های صاعقه و جنگ و همین‌طور زن‌هایی که سر زایمیرند، به بهشت می‌روند... این موضوع در هیچ کتابی نوشته نشده ولی حقیقت دارد. مادرم حالا در بهشت است. من فکر می‌کنم یک روزی من هم در رعد و برق بمیرم و به بهشت بروم... ببینم، شما مرد تحصیل کرده‌ای هستید؟

— بله...

— در این صورت به حرف‌های من نخواهید خندید... دلم می‌خواست می‌دانید چه جور می‌میرم؟ لباس خیلی گرانبها و نفیس و شیک، مثل لباسی که چند روز پیش، خانم شفر^۱، ملاک پولدار این ناحیه پوشیده بود تنم کنم، النگو و دستبند دستم کنم... بعدش روی قلعه «گورسنگی» بایستم و بگذارم صاعقه طوری بکشد که همه آدم‌ها مردنم را ببینند... یک رعد دهشتناک و جان خلاص...

به چشم‌های آکنده از وحشت مقدس در برابر مرگی دهشتناک و در عین حال جذاب، نگاه کردم و پوزخند زان گفتم:

— چه تخیل عجیبی! دلتان نمی‌خواهد در لباس معمولی بمیرید؟
سر تکان داد و گفت:

— نه... می‌خواهم طوری بمیرم که همه ببینند...
 — پیراهنی که الآن بر تن دارید، از هر پیراهن گران‌قیمت و مد روز، بهتر است... به شما هم می‌آید. در این لباس، شبیه به گل سرخ جنگل سبز هستید.
 ساده‌دلانه آه کشید و جواب داد:
 — نه، حقیقت ندارد! آخر این لباس ارزان‌قیمت چطور ممکن است خوب باشد؟

کنت که آشکارا قصد کرده بود با النکای خوشگل صحبت کند به طرف پنجره‌مان آمد. دوست من گرچه به سه زبان اروپایی تکلم می‌کند اما بلد نیست با زن‌ها صحبت کند. دقیقه‌ای در کنار ما، انگار بی‌مورد ایستاد، ابلهانه لبخند زد، زیر لب گفت: «هوم...» و باز سراغ تنگ و دکا رفت. به النکا گفتم:
 — وقتی به اتاق آمدید مشغول خواندن ترانه‌ای بودید باشعر: «عاشق رعد و برق در آغاز بهار». مگر برای این شعر ترانه‌ای ساخته‌اند؟
 — نه. من تمام شعرهایی را که بلدم، به شیوه خودم می‌خوانم.
 بر سبیل اتفاق به پشت سرم نگاه کردم. اوربنین را دیدم که نگاهمان می‌کرد. در چشم‌های او نفرت و کینه‌ای خواندم که به چهره نرم و مهربانش نمی‌آید. با خودم فکر کردم: «نکند حسادت می‌کند؟»

مرد بینوا همین که نگاهش با نگاه پرسشگر من روبرو شد از روی صندلی‌اش برخاست و به دهلز رفت... حتی طرز راه رفتنش نشان می‌داد که دلمشغول بود. غرش‌های رعد، یکی شدیدتر و پرطنین‌تر از دیگری، بیش از پیش تکرار می‌شد... صاعقه، آسمان و کاج‌ها و زمین خیس را دم به دم در نور خوشایند و خیره‌کننده خود غرق می‌کرد... امیدی به آن نبود که باران به زودی بند بیاید. به طرف قفسه کتابها رفتم و مشغول تماشا کردن کتابخانه النکا شدم. «بگو چه می‌خوانی تا بگویم کیستی» — اما از کتابهایی که مرتب و منظم روی قفسه آرمیده بودند، مشکل بود به سطح فکری و به «احصاییه تحصیلی» او پی برد. اینجا آمیزه عجیبی به چشم می‌خورد. سه جلد متخبات مختلف، کتاب کم حجمی از بورن^۱، مسایل ریاضی یوتوشوسکی^۲، جلد دوم لرمونتف، رمانی از

۱. (Born, ۱۹۰۲-۱۸۳۷) تخلص فولبورن، رمان‌نویس آلمانی. — م.

۲. Yevtouchevski (۱۸۳۶-۱۸۸۸)

شکلپاروسکی، مجله «کار»^۱، یک جلد کتاب آشپزی، «سکلادچینا»^۲... ممکن بود از کتابهای دیگری هم اسم ببرم اما در لحظه‌ای که «سکلادچینا» را از قفسه برداشته و مشغول ورق زدن آن بودم، از دری که به اتاق دیگر باز می‌شد مردی به «سالن» آمد که در دم توجه مرا از «احصاییه تحصیلی» النکا، به خود جلب کرد. او مردی بود بلند قامت و پر رگ و پی که رب دوشامبری از چیت بر تن و کفشی پاره پوره به پا و چهره‌ای به قدر کافی عجیب و غریب داشت. موی بغل گوش و سبیلی شبیه به سبیل یک استوار ارتش، زینت بخش صورت پراز موی رگ‌های آبی‌رنگ او بود و قیافه‌اش روی هم رفته انسان را به یاد قیافه طیور می‌انداخت. کلیه اعضای صورتش طوری به سمت جلو کشیده شده بود که انگار می‌شتافتند به نوک بینی‌اش برسند... این‌گونه چهره‌ها اگر اشتباه نکنم «پوز کوزه‌ای» نامیده می‌شوند. سرکوچکش روی گردنی باریک و دراز و سیبک‌گونه نشسته بود و طوری تاب می‌خورد که آشیانه سار در برابر وزش باد... این مرد عجیب، نگاه تار چشم‌های سبز رنگش را روی ما لغزاند، سپس به کنت خیره شد... و ملتسانه پرسید:

— تمام درها بسته است؟

کنت نگاهم کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت... النکا گفت:

— نگران نباش پدرجان! تمام درها را قفل کرده‌ایم... برگرد به اتاق!

— در انبار چه؟

— اوربنین از دهلیز نمایان شد و نجواکنان گفت:

— او گاهی اوقات... یک کمی قاطی می‌کند. از دزد می‌ترسد و همه‌اش در

فکر درهاست...

آنگاه رو کرد به مرد عجیب و ادامه داد:

— نیکلای یغیمچ، برگرد به اتاق، بگیر بخواب! نگران نباش، همه جا قفل

است!

۱. مجله‌ای ادبی - سیاسی که از سال ۱۸۶۶ تا ۱۸۸۸ به طور ماهانه در پترزبورگ منتشر می‌شده است. - م.

۲. Skladtchina، جنگ ادبی که در سال ۱۸۷۴ در پترزبورگ به نفع قحطی‌زدگان ایالت سامارا منتشر شده بود. - م.

– پنجره ها چه؟

و بی آنکه نگاهمان کند کلیه پنجره ها را، دوان دوان و ارسی کرد و پاکشان و خش خش کنان به اتاق خود رفت. بعد از رفتن او، اوربنین من باب توضیح گفت:
– بیچاره گاهی اوقات دچار حواس پرتی می شود. مردی نازنین و مهربان
و... می دانید عائله مند – و این بدبختی! تقریباً هیچ تابستانی نیست که
سیم هایش قاطی نشود...

به النکا نگاه کردم. چهره اش را با احساس شرمندگی از ما نهان کرده و
مشغول مرتب کردن کتابهای قفسه بود. از قرار معلوم، از داشتن پدری
عقل باخته خجالت می کشید. اوربنین گفت:
– کالسه تان رسید، حضرت اشرف! اگر مایل باشید می توانید تشریف
بیرید!

پرسیدم:

– کالسه از کجا پیدایش شد؟

– من فرستاده بودم پی اش...

دقیقه ای بعد، کنار کنت در کالسه نشسته بودم و با خشم و تغیر به غرش
رعد گوش می دادم... عصبانی بودم و غرولندکنان می گفتم:
– این پیوتر یگوریچ بالاخره هم از کلبه جنگلیان بیرون مان کرد.
مرده شویش بیرد! نگذاشت آن النکا را درست و حسابی دید بزخم! من که
نمی خوردمش... پیر مرد ابله! نزدیک بود از حسادت بترکد... او عاشق این دختره
است...

– بله، بله... فکرش را بکن، من هم به این موضوع توجه کرده ام! از
حسادتش بود که نمی خواست ما را به آنجا راه بدهد و از حسادتش بود که
فرستاد پی کالسه... ها – ها – ها!

– عشق پیری گر بجنبد... در ضمن برادر، دختر سرخپوشی را که امروز
دیدیمش انسان اگر هر روز ببیندش بعید به نظر می رسد که عاشقش نشود!
فوق العاده است! ولی باب پوز یارو نیست... او باید این را بفهمد و خودخواهانه
حسادت نکند... باید بهش گفت: دوست داشته باش ولی مانع دوست داشتن
دیگران هم نشو، به خصوص که دختره باب دندانست نیست... پیر مرد خرفت!

کنت خنده کنان گفت:

– وقتی داشتیم چای می‌خوردیم تا کوزما صحبت این دختر را کرد، هیچ متوجه شدی که اوربنین چه جوشی آورد؟ در آن لحظه خیال کردم همین حالا با مِث و لُگد به جان همه‌مان می‌افتد... آدم اگر به زنی نظر نداشته باشد به این شکل از حیثش دفاع نمی‌کند...

– چرا، برادر... دفاع می‌کند... ولی این مهم نیست... مهم اینجاست که... اگر امروز این‌طور به ما امر و نهی می‌کرد، در این صورت آدم‌های کوچک زیردستش را به چه روزی می‌اندازد! لابد به کلیددارها و جامه‌دارها و سرپیشخدمت‌ها و شکارچی‌ها و سایر کوچک‌های دنیای‌مان، اجازه نمی‌دهد نزدیکش شوند! عشق و حسادت، انسان را به موجودی متغیر از نوع بشر و بی‌انصاف و بی‌رحم مبدل می‌کند! شرط می‌بندم که تا حالا به خاطر این النکا جان بسیاری از زیردست‌هایش را به لب آورده است. بنابراین عاقلانه آن است که به شکایات او از زیردست‌ها و توصیه‌هایش در مورد اخراج این و آن، کمتر اعتماد کنی. به طور کلی، قدرتش را موقتاً محدود کن... عشق که از سرش بپرد، دیگر موجبی برای ترس و نگرانی باقی نخواهد ماند. او مرد خوش‌قلب و امینی است...

کنت خنده کنان پرسید:

– از پدر دختره چه، خوش‌آمد؟

– دیوانه... او باید در تیمارستان جا بگیرد، نه آنکه جنگلبانی کند... به طور کلی چنانچه بالای دروازهٔ ملکت تابلویی بزنی و رویش بنویسی: «تیمارستان»، ادعای نادرستی نخواهد بود... اینجا یک بدلام^۱ واقعی است! جنگلبان خُل، سیچی‌خا، فرانتیس دیوانه از قمار، مباشرِ خاطرخواه، دختری مریض از هیجانان روحی، کنت الکلی... دیگر چه می‌خواهی؟

– ولی آخر این جنگلبان حقوق ماهانه می‌گیرد! اگر دیوانه است پس چطور خدمت می‌کند؟

– معلوم است که اوربنین او را فقط به خاطر دخترش نگه داشته است... او

۱. Bedlam، تیمارستان معروفی در لندن... م.

می‌گوید که تابستان‌ها، سیم‌های ایوان یفیمیچ قاطی می‌شود... گمان نمی‌کنم... جنگلبان تو نه تابستان‌ها، بلکه همیشه خدا مریض است... خوشبختانه مباشرت به ندرت دروغ می‌گوید، اگر هم بگوید فوری خودش رالو می‌دهد... پارسال اوربنین به من نامه نوشت و اطلاع داد که آخمتیف^۱، جنگلبان پیرمان می‌رود که در دیر آفن^۲ معتکف شود و همان موقع توصیه کرد سکورتسف «امین و مجرب و شایسته» را به جای او استخدام کنم... من البته پیشنهادش را مثل همیشه، قبول کردم. آخر نامه که چهره نیست که اگر دروغ بگوید، لو برود. به مقصد رسیدیم و کالسکه جلو در خانه کنت متوقف شد. پیاده شدیم. باران بند آمده بود. ابرهای طوفان‌زا برق‌زنان و غرش‌کنان به سمت شمال شرقی می‌شتافتند و رفته‌رفته آسمان آبی و پرستاره‌راییش از پیش نمایان می‌ساختند. انگار ارتش صلح و قدرتمند، بعد از ویران کردن و اخذ باجی و حشمتاک، اکنون در آرزوی کسب پیروزی‌های دیگر، محل کارزار را ترک می‌گفت... و بقایای تئک ابرهای سیاه، با چنان سرعتی به همان سمت می‌شتافتند که انگار می‌ترسیدند به آنها نرسند... طبیعت بار دیگر صلح و آرامش خود را باز می‌یافت... و چنین به نظر می‌آمد که جهان تشکیل شده بود از هوای آرام خوشبو و نغمهٔ بلبلان و سکوت باغ خفته و نور نواز شگر ماه در سینه کش آسمان... دریاچه از خواب روزانه‌اش بیدار شده بود و با غرغری آرام به آدم‌ها اعلام وجود می‌کرد...

در چنین موقعی، گردشی در دشت در کالسکه‌ای راحت یا قایق‌رانی در دریاچه، به آدم می‌چسبد... ولی ما وارد خانه شدیم... آنجا «کلامی منظوم» از نوع دیگر، منتظر ما بود.

خودکُش به کسی اطلاق می‌شود که تحت تأثیر دردی روانی یا رنجی طاقت‌فرسا و تحمل‌ناپذیر، گلوله‌ای به شقیقهٔ خود شلیک کند اما برای کسی که در روزهای مقدس جوانی و بهار، به سوداهای رقت‌انگیز و روح فاسدکن خود آزادی عمل می‌دهد، در زبان آدمیزاد اسمی وجود ندارد. پی‌آمد گلوله، آرامش گسور و پی‌آمد جوانی تباه شده، سال‌های سرشار از اندوه و خاطرات

1. Akhmetiev

۲. Aphon، دبری در بلغارستان. - م.

عذاب‌دهنده است. آنکه به بهار خود بی‌حرمتی کرده باشد، وضع روحی کنونی مرا درک می‌کند. من هنوز نه پیرم، نه سپیدمو اما دیگر زنده نیستم. پزشکان بیماری‌های روانی حکایت می‌کنند که سربازی که در جنگ و اتارلو مصدوم شده و عقلش را از دست داده بود بعدها به همه اطمینان می‌داد - و خود نیز ادعای خود را باور می‌کرد - که در نبرد و اتارلو کشته شده است و اکنون آن‌چه که خود او شمرده می‌شود، سایه او و باز تاب زمان گذشته است. در حال حاضر من هم در وضعی شبیه به این وضع نیمه مرده به سر می‌برم...

موقعی که وارد خانه می‌شدیم کنت گفت:

- خوشحالم که در کلیه جنگلیان چیزی نخوردی و اشتهایت را خراب نکردی. حالا، مثل قدیم‌ها... شام مفصلی می‌خوریم...

و به ایلیا که کت او را درمی‌آورد و رب‌دوشامبر تشش می‌کرد دستور داد:

- شام!

به اتاق غذاخوری رفتیم. اینجا، روی میز آماده شام «زندگی در حال جوشیدن» بود. بطری‌های همه‌رنگ و همه‌قد، انگار که روی قفسه بوفه تناثرها، تنگ هم ایستاده و نور چراغ‌ها را در خود منعکس کرده و در انتظار بذل توجه ما بودند. روی میز دیگری انواع مزه ترش و شور و تنگی پراز و دکا و نعلبکی‌ای مملو از نمک تلخ انگلیسی و دو دیس - در یکی بچه خوکی برشته و در دیگری تاس ماهی سرد - به چشم می‌خورد...

- کنت در حالی که گلاس‌ها را پر و شانه‌هایش را انگار از سرما جمع می‌کرد گفت:

- خوب... به سلامتی! کانتان کازیمیر ویچ، گیلست را بردار!

من و دکای گیلسم را سرکشیدم اما مرد لهستانی به علامت نفی سر تکان داد، دیس تاس ماهی را به طرف خود کشید، آن را بویید و مشغول خوردنش شد.

از حضور خواننده، پوزش می‌طلبم زیرا اکنون ناچارم به توصیف صحنه‌ای نه چندان «شاعرانه» پردازم.

کنت در حالی که گلاس‌ها را برای بار دوم پر می‌کرد گفت:

- خوب... به قول معروف: آنها گلاس دوم را هم سرکشیدند. برو بالا،

له‌کک!

گیلاس را برداشتم، نگاهش کردم و گذاشتمش روی میز... گفتم:
- راستی که مدت هاست لب به مشروب نزده‌ام؛ چطور است گذشته را یاد
کنم؟

و در دم در پنج گیلان و دکا ریختم و آنها را، یکی پس از دیگری در دهانم
خالی کردم. طور دیگری بلد نبودم مشروب بخورم. بچه محصل‌های کوچک
سیگار کشیدن را از محصل‌های بزرگ‌تر می‌آموزند، کنت نیز نگاهش را به من
دوخت، پنج تا گیلان کنار هم گذاشت و آنها را پر کرد، پشتش را مثل کمان خم
کرد، چهره درهم کشید و در حالی که سر تکان می‌داد هر پنج گیلان را بی در پی
سر کشید. او پنج گیلان و دکا را به حساب رندی و خودستایی‌ام گذاشت،
حال آنکه نه قصد آن داشتم لاف بزنم، نه استعداد مشروب‌خوری‌ام را به رخ
کسی بکشم... به مستی نیاز داشتم - به مستی خوب و شدیدی که در دهکوره
محل اقامتم، از دیرباز تجربه‌اش نکرده بودم. مشروبم را که خوردم، نشستم و با
کارد و چنگال به جان بچه خوک برشته افتادم...

مستی، زیاد معطل نکرد تا به سراغم بیاید. به زودی سرگیجه خفیفی به من
دست داد. سینه‌ام از هیجان جوشید، و این نشانه شروع حالتی سعادتمند و
پرجوش و خروش بود. ناگهان، بی آنکه تغییر خاص و محسوسی به وجود آمده
باشد احساس خوشحالی فراوان کردم. احساس خلأ و افسردگی، جای خود را
به احساس سرور و شادی کامل داد. شروع کردم به لبخند زدن. ناگهان آرزو کردم
وراجی کنم، بگویم، بخندم و همصحبت‌هایی داشته باشم. همچنان که یک تکه
گوشت خوک می‌جویدم غنای زندگی را، تقریباً رضایت از زندگی را، تقریباً
خود خوشبختی را احساس می‌کردم. رو کردم به مرد لهستانی و پرسیدم:

- سبب چیست که چیزی نمی‌نوشید؟

کنت گفت:

- او مشروب نمی‌خورد. مجبورش نکن.

- ولی بالاخره یک چیزی که می‌نوشید!

مرد لهستانی یک تکه بزرگ تاس ماهی در دهان گذاشت و به علامت نفی
سر را تکان داد. سکوتش تحریکم کرد. پرسیدم:

- گوش کنید کائان... راستی اسم پدری‌تان یادم رفت... چرا همه‌اش

خاموشید؟ من هنوز سعادت شنیدن صدای تان را پیدا نکرده‌ام.
ابروانش را که شبیه به پرستویی در حال پرواز بود بالا انداخت، نگاهم کرد
و با لهجه غلیظ لهستانی اش پرسید:

— شما میل دارید که من حرف بزنم؟

— بله. خیلی میل دارم.

— به چه دردتان می‌خورد؟

— اختیار دارید! در سفرهای دریایی، اشخاصی که همدیگر را نمی‌شناسند
سر ناهار و شام، با هم از هر دری صحبت می‌کنند ولی من و شما که چند ساعتی
از آشنایی مان می‌گذرد و ساعت‌هاست که همدیگر بربر نگاه می‌کنیم هنوز حتی
یک کلمه بین خودمان رد و بدل نکرده‌ایم! این که درست نیست!

مرد لهستانی خاموش بود. لحظه‌ای تأمل کردم و پرسیدم:

— چرا سکوت کرده‌اید؟ چرا جواب نمی‌دهید؟

— مایل نیستم به شما جواب بدهم. در صدای شما خنده و تمسخر هست.

دوست ندارم دستم بیندازند.

کنت با نگرانی گفت:

— او دست نمی‌اندازد! چرا این طور فکر می‌کنی، کاتان؟ او دوستانه...

کاتان رو ترش کرد و جواب داد:

— حتی کنت‌ها و شاهزاده‌ها با چنین لحنی با من صحبت نکرده‌اند! من از

این لحن خوشم نمی‌آید.

من که دست بردار نبودم، باز هم ودکا خوردم و خنده کنان گفتم:

— پس نمی‌خواهید بنده را به همصحبیتی خود مفتخر کنید؟

کنت به قصد آنکه موضوع صحبت را عوض کند رو کرد به من و گفت:

— می‌دانی چرا برگشتم اینجا؟ در این مورد هنوز چیزی به تو نگفته‌ام؟ یک

روز در پترزبورگ رفتم سراغ پزشک آشنایی که معالج همیشگی‌ام است. بعد از

آنکه همه‌جور معاینه‌ام کرد پرسید: «شما ترسو که نیستید؟» من گرچه ترسو

نیستم ولی می‌دانی، رنگ از رخم پرید و جواب دادم: «نخیر».

— خلاصه کن برادر... حوصله‌ام سر رفت.

— گفت که اگر از پترزبورگ خارج نشوم، به زودی منی‌میرم! افراط در

مشروب خوری کبدم را پاک از کار انداخته است... از این رو تصمیم گرفتم بیایم اینجا... تازه ماندن در پترزبورگ هم کار احمقانه‌ای است. اینجا ملکی به این خوبی و حاصلخیزی... آب و هوای اینجا هرچه بگویی می‌ارزد! لااقل سرم به کاری گرم می‌شود! کار برادر! بهترین و اساسی‌ترین داروست. مگر نه کانتان؟ می‌نشینم ملکم را اداره می‌کنم؛ مشروب را هم کنار می‌گذارم... دکتر دستور داده است لب به مشروب نزنم... حتی یک قطره!

– خوب تو هم نخور.

– معلوم است که نمی‌خورم... امروز آخرین دفعه است، آن هم به مناسبت دیدار با تو...

در اینجا کنت خودش را به طرف من کشید و گونه‌ام را بوسید و ادامه داد:
... که دوست خوب و عزیزم هستی ولی از فردا، تو بگو یک قطره! امروز، باکوس^۱ تا ابد وداعم می‌کند... سریوژا، به مناسبت خدا حافظی با مشروب چطور است یک پیک کنیاک بزینم؟

تفری یک گیلان کنیاک نوشیدیم. کنت ادامه داد:

– همین که گریانم از شر بیماری خلاص شود به امور ملک خواهم پرداخت... با یک مدیریت درست و عاقلانه، جانم! اوربنین مرد مهربان و نازنینی است... همه چیز می‌فهمد ولی مگر می‌تواند مدیریت کند؟ حدّ او، اجرای امور عادی است! باید مجلات مختلفی آینه شد، مطالعه کرد، باید چشم و گوش را باز نگاه داشت، باید در نمایشگاه‌های کشاورزی حضور پیدا کرد اما اوربنین برای چنین کاری سواد کافی ندارد! راستی... مگر ممکن است عاشق النکاشده باشد؟ ها – ها! بله، خودم مدیریت ملک را عهده‌دار می‌شوم و او را معاونم می‌کنم... در انتخابات شرکت خواهم جست، با برپایی ضیافت و مهمانی جامعه را خوشحال خواهم کرد... ها؟ اینجا هم می‌شود زندگی سعادت‌باری داشت! تو چه فکر می‌کنی؟ حرفم را تمام نکرده تو داری می‌خندی؟ و عجب هم می‌خندی! راستش را بخواهی با تو نمی‌شود راجع به هیچ مطلبی حرف زد!

۱. Bacchus، در اساطیر یونان خدای تاکستان و شراب و جذبۀ عارفانه. - م.

شاد بودم! خنده‌ام گرفته بود از کنت، از شمع‌ها، از خرگوش‌ها و اردک‌های گچی دیوارهای اتاق غذاخوری... فقط قیافهٔ هوشیار کائتان کازیمیرویچ بود که مرا نمی‌خنداند. حضور این مرد، خشمم را برمی‌انگیخت. رو کردم به کنت و نجواکنان گفتم:

– نمی‌شود به این بد لهستانی بگویی گورش را از اینجا گم کند؟
کنت دست‌هایم را طوری گرفت که انگار قصد داشتم با مشت به جان دوست لهستانی‌اش بیفتم و زیر لب گفتم:

– چه می‌گویی! تو را خدا... کاری به کارش نداشته باش!
– ولی آخر من نمی‌توانم تحملش کنم!
سپس رو کردم به پشخوتسکی و ادامه دادم:
– گوش کنید! شما امتناع کردید که با من صحبت کنید ولی ببخشید، من هنوز امید آن دارم که با استعداد محاوره‌ای شما از نزدیک آشنایی پیدا کنم...
کنت آستینم را کشید و گفت:

– ولش کن! خواهش می‌کنم!
اما من همچنان ادامه دادم:
– مادام که به من جواب ندهید دست از سرتان برنخواهم داشت. چرا اخم می‌کنید؟ مگر لحن مرا هنوز هم آمیخته به خنده و تمسخر می‌دانید؟
مرد لهستانی زیر لب غرولندکنان جواب داد:

– اگر من هم به اندازهٔ شما مشروب خورده بودم با شما هم‌کلام می‌شدم،
والا مشروب نخورده جفت شما نیستم...

– لازم بود ثابت شود که ما جفت همدیگر نیستیم... من هم می‌خواستم درست همین را بگویم... نه غاز رفیق خوک می‌شود، نه مست قوم و خویش هشیار... مست مزاحم هشیار است و هشیار، مزاحم مست. اتاق پذیرایی مجاور، کاناپه‌های خیلی راحتی دارد! بعد از خوردن تاس ماهی و ترشی ترب کوهی، دراز کشیدن روی آنها کیف دارد. صدای من به آنجا نمی‌رسد.
نمی‌خواهید تشریف ببرید آنجا؟

کنت دست‌هایش را تکان داد و در اتاق غذاخوری، مژه‌زنان مشغول قدم زدن شد.

او یزدل است و از گفت و گوهای «درشت» می ترسد... اما من در مواقع
مستی از سوء تفاهم ها و نارضایتی هاست که تسکین می یابم...
کنت که نمی دانست چه بگوید و چه کند ناله کنان گفت:
- سر در نمی آورم! اصلاً سر در نمی آورم!

او می دانست که کسی جلودار من نیست. ادامه دادم و گفتم:
- من با شما هنوز آشنایی چندانی ندارم، شاید شما یکی از بهترین آدم ها
باشید، از این رو دلم نمی خواست از صبح کله سحر مناقشه کنم... بله، باهاتان
قهر نمی کنم... فقط شما را به درک این حقیقت که جای هشیارها بین مست ها
نیت، دعوت می کنم... حضور آدم هشیار، خشم یک موجود مت را
برمی انگیزد!.. شما باید این را بفهمید!
مرد لهستانی آه کشان جواب داد:

- هرچه دلتان می خواهد بگویید! جوان، شما با هیچ وسیله ای نمی توانید
مرا از کوره دربرید...
- گفتید هیچ وسیله ای؟ ولی اگر شما را خوک یک دنده بنامم باز هم
نمی رنجید؟

مرد لهستانی فقط سرخ شد. کنت که رنگ از رخس پریده بوده من نزدیک
شد، قیافه ملتسمانه به خود گرفت، دست هایش را از هم باز کرد و گفت:
- خواهش می کنم! جلو زبانت را بگیر!

... من که اجرای نقش مستانه ام را آغاز کرده بودم قصد داشتم موضوع را کش
بدهم، اما در همان اثنا از بخت بلند کنت و دوست لهستانی اش، صدای پایی
شنیده شد و اوربنین پا به اتاق غذاخوری گذاشت و گفت:

- نوش جان! حضرت اشرف، آمده ام ببینم فرمایشی دارید یا نه؟
... فعلاً فرمایشی ندارم اما خواهشی دارم... پیوتر یگوریچ خیلی خوشحالم
که آمدید... بنشینید با ما شام بخورید و بیاید درباره امور ملک هم کمی صحبت
کنیم...

اوربنین نشست. کنت یک گیلان کتیاک سر کشید و شروع کرد به تشریح
اقدامات آتی خود در زمینه بهسازی ملک. روده درازی می کرد، حرف هایش
خسته کننده بود، گفته هایش را مدام تکرار می کرد و رشته کلام از دستش در

می‌رفت. اوربنین به حرف‌های او با چنان بی‌حالی و بی‌دقتی گوش می‌داد که مردمان جدی به سخنان کودکان و زنان گوش می‌دهند... در آن حال سوپ ماهی می‌خورد و با چشم‌هایی غمبار به بشقاب خود می‌نگریست. کنت ضمن صحبت‌هایش گفت:

— من با خودم طرح‌های خیلی عالی آورده‌ام! فوق‌العاده است! می‌خواهید نشانتان بدهم؟

این را گفت و از جابرجست و به اتاق کار دوید تا طرح‌ها را بیاورد. اوربنین با استفاده از غیبت کنت، با عجله نصف یک استکان بزرگ چای‌خوری برای خودش و دکا ریخت، آن را سر کشید و لب به مزه نزد. بعد در حالی که با نفرت به تنگ و دکا نگاه می‌کرد گفت:

— چه و دکای گندی!

پرسیدم:

— پیوتر یگوریچ، چرا در حضور کنت نمی‌خورید؟ مگر از او می‌ترسید؟
— سرگی پتروویچ، ترجیح می‌دهم ریاکارانه و در خفا بخورم تا در حضور کنت. شما که می‌دانید، کنت اخلاق عجیبی دارد... اگر عالماً و عامداً بیست هزار روبلش را بدزدم، از بس که لایبالی است چیزی نخواهد گفت اما کافی است یادم برود حساب یک پایاسی خرج شده را به او پس بدهم یا در حضورش و دکا بخورم تا فوری گریه و زاری راه بیندازد و از دست مباشر دزدش ناله‌ها کند. شما که او را خوب می‌شناسید.

سپس باز نصف استکان و دکا ریخت و آن را سر کشید. گفتم:

— پیوتر یگوریچ انگار سابقاً مشروب نمی‌خوردید، مگر نه؟

— بله، ولی حالا می‌خورم... وحشتناک می‌خورم! شب و روز می‌خورم و حتی یک دقیقه تنفس نمی‌دهم! حالا دیگر کنت در مشروب‌خوری به پای من نمی‌رسد... سرگی پتروویچ، زندگی خیلی سخت است! فقط خدا می‌داند که در قلبم چه دردی دارم! از غم است که می‌خورم... سرگی پتروویچ، من همیشه دوستان داشتم و برایتان احترام قائل می‌شدم و می‌خواهم بی‌پرده بگویم... خوشحال می‌شدم خودم را حلق‌آویز کنم!

— آخر چرا؟

— حماقت... فقط بچه‌ها نیستند که مرتکب حماقت می‌شوند... احمق‌های پنجاه‌ساله هم پیدا می‌شوند. از من توضیح بیشتری نخواهید.

کنت وارد شد و به ابراز علنی احساسات او پایان داد. او در حالی که به جای «طرح‌های» عالی، بطری چاقالویی معهور به لاک و مهر بندیکتین^۱ روی میز می‌گذاشت گفت:

— عالی‌ترین لیکور دنیا! از مسکو که عبور می‌کردم، پیش دپره^۲ خریدم. میل نداری سریوژا؟
گفتم:

— مثل این که تو رفته بودی طرح و نقشه بیاوری!

— من؟ چه طرحی؟ ها، یادم آمد! توی چمدان‌های من، برادر، شیطان هم اگر دنبال چیزی بگردد محال است پیداش کند... گشتم و گشتم و بالاخره هم ولش کردم... این لیکور حرف ندارد. نمی‌زنی؟

اوربنین کمی نشست، سپس خداحافظی کرد و رفت. پس از رفتن او، باده‌گساری را با شراب قرمز از سر گرفتیم. این شراب، کاملاً مسم کرد. متی‌ام همانی بود که قبل از ورود به خانه کنت آرزویش را کرده بودم. در خود احساس زنده‌دلی و تحرک و نشاط فوق‌العاده‌ای می‌کردم؛ دلم می‌خواست دست به عملی متهورانه و غیرعادی و خنده‌آور و حیرت‌انگیز بزنم... در آن لحظه چنین می‌پنداشتم که می‌توانستم سرتاسر دریاچه را شناکنان طی کنم، پیچیده‌ترین جنایت را کشف کنم، بر هر زنی غالب شوم... دنیا با زندگی‌هایش به وجدم درمی‌آورد، من دوستش می‌داشتم اما در همان حال دلم می‌خواست بهانه‌جویی کنم، زخم زبان بزنم، دست ببندازم، تحقیر کنم... کنت و لهستانی ابرو مشکلی مضحک را می‌بایست مسخره می‌کردم، به طعنه از پا می‌انداختم‌شان و به غبار مبدل‌شان می‌کردم. پس گفتم:

— چرا حرف نمی‌زنید؟ حرف بزنید، گوشم به شماست! ها — ها — ها! من عاشق آدم‌هایی هستم که با قیافه‌های موقر و جدی‌شان مثل بچه‌ها مزخرف می‌گویند!.. مغز بشر را بهتر از این نمی‌شود مسخره کرد!.. قیافه با مغز

۱. Bénédictine، از لیکورهای معروف فرانسه. — م.

۲. Depre، مشروب فروشی معروفی در مسکو قدیم. — م.

نمی‌خواند!.. آدم، برای دروغ نگفتن باید قیافه ابلهان را داشته باشد حال آنکه شما قیافه حکمای یونانی را دارید!

حرفم را تمام نکردم... از فکر آنکه با آدم‌های ناچیز و مبتذلی حرف می‌زنم که ارزش حتی نیم کلمه راهم ندارند، رشته کلام از دستم در رفت! من به سالتی احتیاج داشتم پر از جمعیت و زنان با شکوه و هزاران چراغ... از جایم بلند شدم، لیوانم را در دست گرفتم و در اتاق‌ها به قدم زدن پرداختم. ما، به گاه باده گساری، به محدوده یک فضا، فقط به فضای اتاق غذاخوری اکتفا نمی‌کنیم بلکه تمام خانه و گاه حتی تمام ملک را در اختیار می‌گیریم...

در سالن پذیرایی معروف به «موزاییکی»، کاناپه بزرگ پا کوتاهی انتخاب کردم، روی آن دراز کشیدم و خویشتن را به تخیلات و رؤیاهای دور و دراز سپردم. رؤیاهای مستانه، یکی عظیم‌تر و نامتناهی‌تر از دیگری، ذهن جوانم را در بر گرفتند... دنیای جدیدی در ذهنم به وجود آمد که آکنده از زیبایی‌های گیج‌کننده و غیرقابل وصف بود.

فقط همین را کم داشتم که کلامم را به قافیه بیاریم و دچار او هام شوم. کنت نزد من آمد و روی لبه کاناپه نشست... دلش می‌خواست چیزی به من بگوید. به زودی، بعد از پنجمین گilas و دکا، در نگاهش خوانده بودم که قصد داشت موضوع خاصی را با من در میان بگذارد. می‌دانستم چه می‌خواست بگوید... گفت:

— امروز چقدر زیاد خوردم! برای من، از هر سمی بدتر است... ولی امروز، آخرین دفعه است... قول شرف می‌دهم که دفعه آخرم باشد... من اراده دارم...

— خوب، بس کن...

— سر یوزا، دوست عزیز، چطور است برای آخرین بار... بله، آخرین بار به شهر تلگرامی بفرستیم؟

— چه اشکالی دارد؟ بفرست...

— برای آخرین بار درست و حسابی عیاشی کنیم... پس بلند شو، بنویس... خود کنت بلد نبود بنویسد تلگرام‌هایی که او می‌نوشت همیشه دراز و

ناقص از آب در می‌آمد. برخاستم و نوشتم:

«C... رستوران «لندن» کارپف^۱، مشول گروه خواننده. هرچه در دست داری بگذار. با قطار ساعت دو فوری حرکت. کنت».

کنت گفت:

– حالا یک ربع به یازده است. سه ربع ساعت یا حداکثر یک ساعت طول می‌کشد تا آدمم به ایستگاه راه‌آهن برسد و تلگرام را مخابره کند... حدود ساعت یک، کارپف تلگرام را دریافت خواهد کرد... به این ترتیب قطار را از دست نمی‌دهد... اگر هم از دست بدهد با قطار باری راه می‌افتد... این طور نیست؟

تلگرام را کوزمای یک چشم به ایستگاه راه‌آهن برد... به ایلیا دستور داده شد یک ساعت بعد، کالسه‌ها را به ایستگاه بفرستد... من به تیت وقت‌کشی آهسته آهسته در تمام اتاق‌ها مشغول روشن کردن چراغ‌ها و شمع‌ها شدم، سپس به طرف پیانو رفتم و سرم را با شستی‌های آن گرم کردم...

بعد یادم می‌آید دوباره روی همان کلانپه، بی‌آنکه به چیزی فکر کنم، دراز کشیدم؛ در آن حال کنت را که با وراجی‌هایش دست از سرم برنمی‌داشت، با اشاره دستم از خود می‌راندم... در حالت انگار نسیان و نیمه رویایی به سر می‌بردم، فقط نور خیره‌کننده چراغ‌ها را و خلُق شاد و سرشار از آرامش را احساس می‌کردم... قیافه دختر سرخپوش که سر را به سمت شانه خم کرده بود و وحشت از مرگی تحت تأثیر قراردهنده در چشم‌هایش موج می‌زد، روبروی من ایستاد و انگشتش را تهدیدکنان تکان داد... اما قیافه دختر دیگری که پیراهن مشکی به تن داشت و چهره رنگ‌پریده‌اش بیانگر عزت نفسش بود از کنارم گذشت و ملتسمانه، و شاید هم ملامت‌کنان نگاهم کرد.

بعد آن چه که می‌شنیدم هیاهو بود و خنده و غلغله... چشم‌هایی سیاه و ژرف، بین چشم‌های من و نور چراغ حائل شدند. من درخشش و خنده آن چشم‌ها را می‌دیدم... لبخندی شاد زینت‌بخش لب‌های گوشتالو بود... این تینا^۲ کولی من بود که لبخند می‌زد...

صدای او پرسید:

1. Karpov

2. Tina

– این تویی؟ خوابی؟ بیدار شو عزیزم... خیلی وقت است که ندیده‌امت...
 بی‌ادای کلمه‌ای دستش را فشردم و او را به طرف خودم کشیدم...
 – راه بیفت برویم آنجا... تمام بچه‌های گروه‌مان آمده‌اند...
 – همین جا بمان... به من اینجا بیشتر خوش می‌گذرد، تینا...
 – ولی... اینجا خیلی روشن است... تو دیوانه‌ای... هر آن ممکن است کسی
 سرزده وارد اینجا شود...
 – هر کسی که سرزده وارد شود گردنش را می‌شکنم... من خوشم تینا... از
 آخرین دیدارمان دو سال می‌گذرد...
 در سالن مشغول نواختن پیانو شدند. چندین صدا با هم نعره کشیدند:

ای مسکو، مسکو، مسکو،
 شهر سفید سنگ مسکو...

گفتم:

– می‌شنوی، آنجا همه دارند می‌خوانند... کسی به اینجا نخواهد آمد...
 – بله، بله...

دیدار با تینا از فراموشی بیرونم آورد... ده دقیقه بعد دستم را گرفت و مرا به
 درون سالن هدایت کرد؛ آنجا، گروه همسرای کولی‌ها به شکل نیم‌دایره ایستاده
 بردند... کنت با پاهای از هم گشاده سوار صندلی بود و با ضربی که روی آن
 گرفته بود خوانندگان را همراهی می‌کرد... دوست لهستانی‌اش پشت صندلی او
 ایستاده و نگاه شگفت‌زده‌اش را به پرنده‌های نغمه‌سرا دوخته بود... من بالا لایکا
 را از دست کارپف قاپیدم، دستم را در هوا تکان دادم و خواندم:

وُلْگا... وُلْگای... پُر... آب...
 وُ... لگا...

و گروه با من هماواز شد:

آخ بگو... بگو... آتش بزن...^۱

۱. مصرع‌ای از شعر یک ترانه محلی روسی - م

دستم را در هوا تکان دادم و گروه در دم، به سرعت برق به ترانه دیگری گذر کرد.

شب‌های دیوانه، شب‌های شاد...

این گونه گذرهای سریع اعصابم را بیشتر از هر چیز دیگری تحریک می‌کند. از شوق و شغف سراپا لرزیدم، بازویم را دور کمر تینا پیچیدم و در حالی که با دست دیگرم بالالایکا را در هوا تکان می‌دادم ترانه «شب‌های دیوانه» را تا آخر خواندم... بالالایکا از دستم افتاد و با سر و صدای زیاد خرد و خاکشیر شد...

- شراب!

بقیه خاطرات آن شب چیزی شبیه به هرج و مرج است... آشفته و درهم برهم و تار و مبهم... آسمان خاکستری رنگ سپیده‌دم را به یاد دارم... توی قایق‌ها نشسته‌ایم... دریاچه اندکی متلاطم است و انگار با مشاهده جنجال‌های ما، غرولند می‌کند... در وسط قایق ایستاده‌ام و تاب می‌خورم... تینا سعی دارد به من بقبولاند که ممکن است در آب بیفتم و خواهش می‌کند که بنشینم... اما من از اینکه دریاچه، امواجی به بلندی «گورسنگی» ندارد هیاهوکنان ابراز تأسف می‌کنم و پرستوهای دریایی را که چون لکه‌های سفید، بر سطح آبی‌رنگ دریاچه پدید و ناپدید می‌شوند، با فریادهایم به وحشت می‌اندازم. بعد نوبت به یک روز داغ و بلند می‌رسد با صبحانه و نهار بی‌پایان و با انواع عرق میوه ده‌ساله و با پونش‌ها و جنجال‌هایش... از آن روز فقط چند لحظه را به خاطر دارم... در باغ با تینا تاب می‌خورم. من در این سر تخته تاب ایستاده‌ام و تینا در سر دیگر آن. با خشم و تمام نیرویی که در خود سراغ دارم تلاش می‌کنم و کلیه عضلات تنم را به کار می‌گیرم و در آن حال خود نیز نمی‌دانم چه می‌خواهم: که تینا از تاب کنده و کشته شود یا که تاب‌خوران به خود ابرها برسند؟ تینا رنگ‌پریده چون خود مرگ و در عین حال مغرور و خودخواه ایستاده و دندان‌ها را بر هم فشرده است تا مبادا جیغ بکشد و ترسش را بروز بدهد. با هر تابی که می‌خوریم بالا و بالاتر می‌رویم اما... یادم نمی‌آید که تاب‌خوردن‌مان به کجا انجامید. بعد، من و تینا در دورترین باغراه که به لطف گنبد سبز درخت‌هایش، پرتو خورشید در آن راه ندارد، قدم می‌زنیم. نیم تاریکی شاعرانه، با فقه گیسوان

مشکی، لبان آبدار، زمزمه‌ها... بعد، با کنترالتویی^۱ ریزنقش موبور که دماغی نوک‌تیز و چشم‌هایی ریز کودگانه و کمری باریک دارد قدم می‌زنم. من و او تا لحظه‌ای که تینا به تعقیب‌مان نپرداخته و جنجال به پا نکرده است، با هم قدم می‌زنیم... جنجال تینا... کولی رنگ‌پریده دیوانه از خشم... مرا «لعتی» خطاب‌کنان به سیلی آبدار مهمان می‌کند و با خاطری لرزان، دور او می‌چرخد و بازگردد. کنت با صورتی رنگ‌پریده و دست‌هایی لرزان، دور او می‌چرخد و برای ممانعت از رفتن او، طبق معمول کلمات لازم را نمی‌یابد... عجیباً از یک کلمه‌ای که از دهان مردی خارج شود و از آن کمترین بوی تحقیر به مشام آید دچار خشمی دیوانه‌وار می‌شوم حال آنکه از کشیده‌هایی که از زن‌ها می‌خورم به هیچ روی ناراحت و متأثر نمی‌شوم... باز «بعد از ظهر» بی‌پایان، باز ماری روی پله آلاچیق، باز قرائتس خفته و مگس‌های دور دهانش، باز در کوچک باغ... دختر سرخپوش روی «گورسنگی» ایستاده است اما به محض مشاهده ما مثل مارمولک ناپدید می‌شود.

نزدیک غروب، دوستی‌ام با تینا دوباره برقرار می‌شود. از پی غروب، باز نوبت به شبی می‌رسد پر آشوب، همراه با موسیقی و بزن و بکوب و آوازخوانی لابلایگرانه و گذرهای سریع و اعصاب خردکن از ترانه‌ای به ترانه دیگر... و درخ از یک دقیقه خواب!

اوربنین که برای شنیدن آوازهای مان لحظه‌ای به اتاق آمده بود در گوش من زمزمه کنان گفت:

— این خودکشی است!..

البته حق با اوست. بعد، یادم می‌آید که من و کنت در باغ، روبروی هم ایستاده‌ایم و جر و بحث می‌کنیم. کائتان ابرو مشکی که با وجود عدم شرکت مطلقش در عیش و عشرت مان لحظه‌ای نخوابیده و مدام مانند سایه تعقیب‌مان می‌کرده است همان‌جا، دور و بر ما می‌پلکد... آسمان سفیدی می‌زند و پرتو خورشید بامدادی بر تارک بلندترین درخت باغ، ذرات طلا پاشیده است. همه جا گنجشک‌ها تکاپو می‌کنند، سارها می‌خوانند، پرندگان بال‌های طی شب

۱. Contralto، بم‌ترین صدا نزد خوانندگان زن... م.

سنگین شده‌شان را خش‌خش کنان تکان می‌دهند... دام‌های گله‌ها ماق می‌کشند و چوپان‌ها فریاد برمی‌آورند. کنار ما میز کوچکی که رویه آن از سنگ مرمر است دیده می‌شود. روی آن شمعی در شمعدان کار شاندور^۱ کورسو می‌زند. همه‌جا پر است از ته سیگار و کاغذ لفاف آب‌نبات و گیلان شکسته و پوست پرتقال...

من یک بسته اسکناس به طرف کنت دراز می‌کنم و می‌گویم:

– تو باید این را بگیری! من وادارت خواهم کرد که بگیری!

کنت در حالی که می‌کوشد دکمه کتم را بگیرد سعی دارد مجابم کند:

– آخر آنها را من دعوت کرده‌ام، نه تو! در اینجا من صاحبخانه‌ام... من

دعوت کرده‌ام... تو چرا باید پردازی؟ تو با این کارت به من توهین می‌کنی!

– چون من هم دعوتشان کرده‌ام باید نصف حق الزحمه‌شان را من بپردازم.

نمی‌گیری، ها؟ از این لطف و مرحمتت سردر نمی‌آورم! نکنند خیال می‌کنی که چون به اندازه ابلیس پولدار هستی، حق داری مرا رهین منت کنی؟ کارپف را من اجیر کرده‌ام، من هم باید دستمزدش را بپردازم! تو را هم شریک پرداخت نمی‌کنم! متن تلگرام را من نوشته‌ام!

– گوش کن سربوژا، در رستوران هرچه دلت می‌خواهد پول بده ولی آخر

خانه من که رستوران نیست!.. به علاوه اصلاً نمی‌فهمم علت این همه تقلای تو چیست... تو پول کم داری، حال آنکه پول من با پارو بالا می‌رود... خود انصاف – حکم می‌کند که من بپردازم!

– پس نمی‌گیری، ها؟ نه؟ لازم هم نیست بگیری...

بسته اسکناس را با شعله بی‌رمق شمع به آتش می‌کشم و پرتشان می‌کنم روی زمین. ناگهان آه از نهاد کاتان برمی‌آید، چشم‌هایش از تعجب گرد می‌شود، رنگ از رخس می‌پرد، هیکل گنده‌اش را بر زمین می‌اندازد و با کف دست‌هایش می‌کوشد آتش اسکناس‌ها را خاموش کند... و در این کار توفیق می‌یابد. سپس در حالی که اسکناس‌های حاشیه سوخته را در جیب می‌گذارد، می‌گوید:

- یعنی چه؟ نمی‌فهمم؟ اسکناس آتش زدن؟! انگار کاهریزه پارساله یا نامه‌های عاشقانه است... این پول را به جای آن که بسوزد و خاکستر شود ترجیح می‌دهم به یک مستحق بدهم.

من به طرف خانه می‌روم... خواننده‌های خسته و وامانده روی کاناپه‌ها و فرش‌های کلیه اتاق‌ها، اینجا و آنجا خوابند... تینای من در «سالن موزاییکی» روی کاناپه‌ای عریض و پا کوتاه خفته است...

روی کاناپه ولو است و به سنگینی نفس می‌کشد... دندان‌هایش بر هم فشرده و چهره‌اش رنگ‌پریده است... لابد خواب تاب می‌بیند... سیچی خا به تمام اتاق‌ها سر می‌زند و با چشم‌های ریز و تیزش، به آدم‌هایی که ناگهان به این ملک فراموش شده آمده و سکوت مرگبار آن را بر هم زده بودند، نگاه‌های خشم‌آلود می‌افکند. بی‌جهت نیست که اتاق‌ها را زیر پا می‌گذارد و استخوان‌های پیر خود را به زحمت می‌اندازد...

از آن دو شب وحشی، چیزی بیش از این در خاطرم نمانده است، بقیه حوادث یا از ذهن مستم خارج شده‌اند یا در خور توصیف نیستند... اما تا همین جا هم، به قدر کفایت است!...

صبح شبی که اسکناس‌ها را آتش زدم زورکا با چنان شتابی چهارتعل به سمت خانه‌ام می‌تاخت که پیش از آن، چنین جدیتی هرگز از او مشاهده نشده بود... او هم هوای خانه را کرده بود... دریاچه، امواج کف‌آلودش را آهسته آهسته می‌غلطاند و خورشید بامدادی را در آب‌های خود منعکس می‌کرد و آماده خواب روزانه می‌شد... جنگل‌ها و بیدهای ساحلی طوری ساکن و بی‌حرکت بودند که گفתי عبادت صبح‌شان را برگزار می‌کردند... مشکل است بتوان وضع روحی آن روزم را توصیف کرد... سخن کوتاه می‌کنم و فقط می‌گویم که وقتی از پیچ حیاط خانه کنت گذشتم و در ساحل دریاچه، چهره مقدس میخه پیر را دیدم که از ناخوشی‌ها و از کارشرا فتمندانه، نزار و شکسته بود سبخت خوشحال شدم و در عین حال نزدیک بود از خجالت آب شوم... ظاهر میخه، انسان را به یاد ماهیگیران کتاب مقدس می‌اندازد... این پیر ریشو که موی سرش به سپیدی باز سینه سفید است، آسمان را همیشه متفکرانه تماشا می‌کند... هنگامی که بی‌حرکت در ساحل می‌ایستد و به ابرهای گریزان نظر می‌دوزد، می‌توان چنین

تصور کرد که فرشتگان را در آسمان می بیند... من عاشق این گونه چهره ها هستم...

همین که او را دیدم زورکارا متوقف کردم و انگار به امید آنکه تماس دستم با دست شریف پینه بسته اش آلودگی ها را از من بزداید، با او دست دادم...
با چشم های ریز با فراستش نگاهم کرد، پوزخندی زد و دستش را با بی حالی به طرف من دراز کرد و گفت:

— سلام ارباب خوب! چطور شد که باز این طرف ها اسب می تازی؟ نکند که سر و کله آن تنبل خان، دوباره پیدا شده؟
— بله، پیدا شده.

— از قیافه ات پیداست... اینجا ایستاده ام و نگاه می کنم... دنیا همین است که هست... همه اش سگدو... نگاش کن! مردکه آلمانی وقت مردنش ولی به فکر مال دنیا است... می بینیش؟

با چوب دستی اش به محل مخصوص آب تنی کنت اشاره کرد. از آن محل قایقی جدا شده و با سرعت در حال حرکت بود. توی قایق، مردی با کاسکت سوارکاری و نیم تنه آبی رنگ دیده می شد. او فرانتس باغبان بود.

— هر روز به جزیره می رود و پول قایم می کند... کله بی مخش نمی فهمد که پول یا ماسه برایش یکی است... می میرد و با خودش به گور نمی برد. ارباب، یک سیگار بده!

قوطی سیگارم را به او دادم. سه تا سیگار برداشت، آنها را توی پیراهنش چپاند، قوطی سیگار را پسم داد و گفت:

— برای برادرزاده ام برداشتم... بگذار بکشد...

زورکای بی قرار که سم بر زمین می زد، یورتمه آغاز کرد. سپاسگزار از آن که به چشم هایم امکان داده بود با دیدن چهره اش بیاسایند، تعظیمش کردم. پیرمرد تا مدتی دراز با نگاهش تعقیبم کرد.

در خانه ام پلیکارپ از من استقبال کرد... هیکل اربابی ام را با چشم های آکنده از نفرت و خردکننده اش طوری برانداز کرد که انگار می خواست بداند که آیا این بار نیز باکت و شلوار در دریاچه آب تنی کرده ام یا نه؟ زیر لب غرولندکنان گفت:

– تبریک عرض می‌کنم! راضی شدی! لذت بردی!

– خفه شو احمق!

قیافه احمقانه‌اش در من خشم برمی‌انگیخت. شتابان لخت شدم، پتو را بر سر کشیدم و چشم‌هایم را بستم.

سرم گیج رفت و مه، جهان را فرا گرفت. قیافه‌های آشنا، میان مه پدید و ناپدید می‌شدند... کنت، مار، فرانتس، سگ‌های آتشی رنگ، دختر سرخپوش، نیکلای یفیمیچ دیوانه...

– شوهر، زن خود را کُشت! آه، چقدر احمقید!

دختر سرخپوش، انگشتش را تهدیدکنان تکان داد، تینا با چشم‌های سیاهش بین من و چراغ حائل شد و... من خواب رفتم...

– چه شیرین و بی‌غم خوابیده‌است! هرکس به این چهره رنگ‌پریده خسته و به این لب‌خند معصوم و کودکانه نگاه کند و به نفس آرام و منظمش گوش دهد ممکن است خیال کند که اینجا، روی این تخت، به جای بازپرس دادگستری، خود وجدان آسوده خفته است! ممکن است دچار این پندار شود که کنت کارنیف هنوز به ملکش بازنگشته است و نه عیش و عشرتی در کار بوده است، نه زن‌های خواننده کولی، نه رسوایی‌های روی دریاچه... برخیزید، ای مرد عقرب صفت! شما استحقاق آن را ندارید که از نعمتی چون خواب شیرین، نصیب ببرید! برخیزید!

– چشم‌هایم را باز کردم و جانانه کش و قوس رفتم... پرتو خورشید مانند نواری عریض از پنجره تا تخت‌خوابم امتداد یافته بود و ذرات سفید غبار، موج‌زنان و یکدیگر را تعقیب‌کنان، در آن پرواز می‌کردند و به آن ته رنگ سفید مات می‌دادند... نوار نور با توجه به آنکه پاول ایوانویچ وزنسنکی^۱، پزشک عزیز ناحیه‌مان در اتاق خواب من قدم می‌زد و مدام آن را قطع می‌کرد، گاه در نظرم پدید و گاه دیگر ناپدید می‌شد. دکتر، دکمه‌های نیم‌تنه بلندش را که به تنش گریه می‌کرد نینداخته و دست‌ها را در جیب‌های شلوار خیلی درازش فرو کرده بود و در اتاق من از گوشه‌ای به گوشه دیگر، و از صندلی‌ای به صندلی دیگر، از

1 Pavel Ivanovitch Voznesenski

تابلویی به تابلو دیگر قدم می‌زد و چشم‌های نزدیک بیش را بر هر چه که سر راهش قرار می‌گرفت، تنگ می‌کرد. او که به عادت همیشگی «سرک کشیدنش» به هر سوراخ سنبه‌ای وفادار بود، گاه گردن‌کشان و گاه خم‌شوان، همه جا را واری می‌کرد - دست‌و‌پایی راه، چین‌های پرده پنجره راه، درزهای درها را، چراغ‌ها را... انگار پی چیزی می‌گشت یا می‌خواست مطمئن شود که همه چیز سر جای خودش است... از پشت شیشه‌های عینکش به شکافی یا لکه‌ای روی کاغذ دیواری خیره می‌شد، چین بر جبین می‌آورد، قیافه نگران به خود می‌گرفت، با بینی درازش بو می‌کشید، با ناخنش به دقت خراش می‌انداخت... و این همه را ناخودآگاه و بی‌اختیار بر سیبل عادت انجام می‌داد، با وجود این با چنان سرعتی به یک یک اشیاء نظر می‌افکند که به خبره‌ای در حین انجام کارشناسی شباهت پیدا می‌کرد.

در حالی که به جاصابونی نگاه می‌کرد و با ناخنش تار مویی را از روی صابون برمی‌داشت، با صدای تنور خوش‌آهنگش می‌کوشید بیدارم کند: - با شما هستم، برخیزید!

خمیازه‌ای کشیدم و دیدمش که روی دست‌و‌پایی خم شده بود؛ گفتم: - ها... سلام... جناب آقای چشم‌تنگ! چه عجب! مدت‌ها بود زیارتان نکرده بودم!

دکتر را در سرتاسر ناحیه‌مان به سبب آنکه چشم‌هایش را همیشه تنگ می‌کند، به طعنه «چشم تنگ» می‌نامند؛ من هم سر به سرش می‌گذاشتم. دکتر همین که دید بیدار شده‌ام به طرف من آمد، روی لبه تخت‌خوابم نشست و دردم، قوطی کبریت‌م را برداشت و آن را به چشم‌های تنگ کرده‌اش نزدیک کرد... سپس گفت:

- فقط تنبل‌ها و آنهایی که وجدان‌شان راحت است می‌توانند این‌طور بخوابند ولی از آن جایی که شما نه این هستید، نه آن، رفیق جان شایسته بود زودتر از این بیدار می‌شدید...

- مگر ساعت چند است؟

- ده و خرده‌ای...

- مرده‌شوی تان را ببرد، چشم تنگ عزیز! کسی از شما نخواست به بود مرا در

این وقت صبح از خواب بیدار کنید! می‌دانید، ساعت شش صبح خواب رفتم... و اگر تشریف نیاورده بودید تا شب می‌خوابیدم.

از اتاق مجاور، صدای بم پلیکارپ را شنیدم که می‌گفت:

— که این طور! آقا کم خوابیده! دو شبانه روز می‌خوابد و هنوز کمش است! سپس در حالی که وارد اتاق خوابم می‌شد و طوری نگاهم می‌کرد که عاقل اندر سفیه، پرسید:

— اصلاً می‌دانید امروز چند شبانه است؟

جواب دادم:

— چهار شبانه.

— بله، حتماً! لابد به خاطر شما عمداً ترتیبی داده‌اند که هفته، دو تا چهار شبانه داشته باشد!..

دکتر گفت:

— امروز پنج شبانه است! پس تمام چهار شبانه را جانم، خوش کردید بخوابید، ها؟ چه خوب! اجازه بفرمایید پرسم چقدر مشروب خوردید؟
— دو شبانه روز چشم بر هم نگذاشتم و مشروب هم... یادم نیست چقدر خوردم.

پلیکارپ را مرخص کردم و مشغول پوشیدن لباس شدم، در آن حال به نقل «شب‌های دیوانه و سخنان نامربوط» یکی دو شب پیش پرداختم که در رمانس‌ها بس زیبا و پراز احساس از آب درمی‌آید و در عمل، بسی ناهنجار. در تعریف‌هایم سعی داشتم از محدوده «سبک سبک» خارج نشوم، از حقایق فاصله نگیرم و به اخلاقیات نپردازم، گو اینکه همه اینها مورد نفرت آدمی است که شهوت جمع‌بندی و نتیجه‌گیری دارد... حرف می‌زدم و وانمود می‌کردم که از مطالب پیش پا افتاده‌ای سخن می‌رانم که ذره‌ای مشوشم نمی‌کنند. از سر ترجم به پا کلامی دکتر و با وقوف از انزجار او از کنت، بسیاری از مطالب را ناگفته گذاشتم و به بسیاری دیگر فقط به اشاره مختصری اکتفا کردم، با وجود این، او به رغم حتی لحن غیرجدی و سیاق کاریکاتوری کلامم، در تمام مدتی که مشغول نقل ماجرا بودم، با چشم‌های جدی‌اش به صورتم نگاه می‌کرد، هر از گاه سر تکان می‌داد و بی‌تابانه شانه را بالا می‌انداخت؛ و حتی یک باز لبخند نزد... از

قرار معلوم «سبک سبک» من، روی او اثر نامطلوبی گذاشته بود.

نقل ماجراهای خانه کنت را تمام کردم و پرسیدم:

— چرا می خندید، چشم تنگ عزیز؟

— اگر این حرف ها را کس دیگری جز شما زده بود و اگر حادثه ای رخ نداده

بود، محال بود این داستان ها را باور کنم... خیلی ناهنجار است، جانم!

— منظور تان کدام حادثه است؟

— عصر دیروز، ایوان اسیف^۱، دهاتی مردی که از سر بی نزاکتی به یک

ضربه پارو مهمانش کرده بودید... آمده بود پیش من...

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

— ایوان اسیف... اولین دفعه است که اسمش به گوشم می خورد!

— بلند قد، موبور... صورتش پر از کک و مک... به خاطر بیاورید! شما پارو

را به سرش کوبیدید.

— از حرف های تان سر در نمی آورم! هیچ کسی را که اسمش اسیف باشد

نمی شناسم، هیچ کس هم مهمان پاروی من نبوده است... خواب دیده اید، عمو!

— کاش خواب دیده بودم!.. با نامه ای از بخشداری پیش من آمد و تقاضای

معاینه و صدور گواهی پزشکی کرد... در آن نامه ذکر شده بود — و البته خود او

هم دروغ نمی گفت — که توسط شما مصدوم شده است... باز هم یادتان نیامد؟

جراحت سرش در ناحیه ای است که رویش مو شروع می شود و ناشی از ضرب

خوردگی است... نزدیک بود استخوانش را خرد کنید، پدر!

به نجوا گفتم:

— یادم نمی آید! او کیست؟ چکاره است؟

— یکی از رعیت های معمولی کانیف... موقعی که روی دریاچه عیش و

عشرت می کردید، برایتان پارو می زد...

— هوم... شاید! اصلاً یادم نمی آید... احتمالاً مست بودم و تصادفاً...

— نه، هیچ تصادفی در کار نبود... خود او می گوید سر موضوعی از دستش

عصبانی شدید، مدت زیادی کلی فحشش دادید و بعد، دیوانه از خشم به او

نزدیک شدید و با پارو به سرش زدید... تازه به این هم اکتفا نکردید و فریاد کشیدید: «می‌کشمت، متقلب!...»

صورت‌م سرخ شد، در حالی که به مغزم فشارم می‌آورد، قدم‌زنان گفتم:
- اصلاً یادم نمی‌آید! نه، یادم نمی‌آید! شما می‌گویید «دیوانه از خشم»... من در حالت مستی جاهلانه گستاخ می‌شوم!
- چه بهتر از این!

- پیدا است که یارو می‌خواهد جنجال ایجاد کند ولی این مهم نیست...
واقعیتِ ایجاد ضرب و جرح مهم است... در عجبم که چطور ممکن است دعا و کتک‌کاری راه‌بندازم... آخر چرا می‌بایست آن دهاتی را مجروح می‌کردم؟
- بله، قربان... البته من نمی‌توانستم از صدور گواهی پزشکی خودداری کنم اما غفلت نکردم به او توصیه کنم که حتماً به شما مراجعه کند... یک جوری با او کنار بیایید... کیودی‌ها و خراش‌ها، سطحی است اما به طور غیر رسمی به شما می‌گویم که کله‌اش تا استخوان سر شکاف برداشته و بسیار هم جدی است... در بعضی موارد جراحات به ظاهر ناچیز سر که خراش و بریدگی معمولی انگاشته شده بودند منجر به استخوان‌مردگی و ملاً منجر به سفر ad patres^۱ شده‌اند.

و «چشم تنگ» که نطقش گل کرده بود از لبه تخت برخاست، پای دیوار اتاق به قدم زدن پرداخت و در حالی که دست‌هایش را تکان می‌داد، مشغول رو کردن معلوماتش در زمینه پاتولوژی^۲ جراحی شد... استخوان‌مردگی جمع‌جمه، ورم مغز، مرگ و کلمات وحشت‌انگیز دیگری از همین دست همراه با توضیحات مفصلی در زمینه فرایندهای ماکروسکوپیک و میکروسکپیکی که این terrom^۳ incognitam^۳ مبهم و برای من ناجالب را همراهی می‌کنند، از دهان خود بیرون ریخت.

وراجی پزشکی‌اش را قطع کردم و گفتم:
- آقای ورورجادو، بس کنید! مگر متوجه نیستید که سخنرانی‌تان سخت ملال‌انگیز است؟

۱. نزد نیاکان (لاتین). - م.
۲. Pathologie، بیماری‌شناسی. - م.
۳. سرزمین ناشناخته (لاتین). - م.

— مهم نیست که ملال انگیز باشد... شما فقط گوش کنید و پشیمانی بکشید... شاید دفعه بعد محتاطتر از این باشید و مرتکب حماقت‌های غیر ضروری نشوید... شما به خاطر همین اسیف بوگندو چنانچه با او کنار نیایید ممکن است شغلان را از دست بدهید! محاکمه خدمتگزار قانون، به جرم ایراد ضرب و جرح... راستی که رسوایی است!

پاول ایوانوویچ یگانه انسانی که به سخنان پندآمیزش، بی احساس ناراحتی و بی اخم و تخم گوش می‌دهم و اجازه می‌دهم با چشم‌های پرسشگرش به چشم‌هایم نگاه کند و دست پژوهشگرش را تا دورترین زوایای روحم فرو کند... من و او، به مفهومی واقعی کلمه، دوست هستیم و گرچه بین ما خرده حساب ناخوشایند و پیچیده‌ای وجود دارد، به همدیگر احترام می‌گذاریم... بین من و او زنی، مانند گربه سیاه رد شده است. این ^۱casus belli ابدی، بین ما خرده حساب به وجود آورد اما موجب آن نشد که با هم قهر کنیم، و اکنون نیز کماکان در صلح و صفایه سر می‌بریم. این «تنگ چشم» جوان بسیار خوبی است... من از قیافه ساده و نه چندان زیبای او، با آن بینی بزرگ و چشم‌های تنگ و ریش بور کوچک و تئکش، خوشم می‌آید؛ از اندام باریک و دراز و شانه تنگش که کت و پالتو طوری روی آن می‌نشیند که روی رخت آویز، خوشم می‌آید.

زنان شلوار بد دوختش چین‌های بی‌ریخت می‌خورد و پاشنه‌های چکمه‌اش، پاچه‌های آن را بی‌رحمانه لگد می‌کند؛ گره کراوات سفیدش همیشه در جایی است که نباید باشد... اما تصور نکنید که او شلخته است... کافی است یک بار به چهرهٔ مهربان و جدی‌اش بنگرید تا دریابید که نه تنها وقت ندارد به ظاهر خود پرداز بلکه از عهدهٔ چنین کاری هم بر نمی‌آید... او جوان و درستکار است، طب خود را دوست می‌دارد، مدام در حال عیادت از مریض است — همین قدر هم کافی است تا بتوان لغزش‌های آرایش بی‌پیرایه‌اش را توجیه کرد. او مانند یک هنرمند قدر پول‌هایش را نمی‌داند و در راه تحقق پاره‌ای از هوس‌های کوچک خود از رفاه و نعمات زندگی، آرام و بی‌هیجان چشم‌پوشی می‌کند و از این رو، مردی فقیر می‌نماید و چنین به نظر می‌آید که هشت

۱. داستاوینز جنگ (لاتین). — م.

همیشه گرو نه‌اش باشد... نه سیگار می‌کشد، نه مشروب می‌خورد، نه زنجاری می‌کند، با وجود این دو هزار روبلی که از بیمارستان و از مطب عایدش می‌شود با همان سرعتی از دستش خارج می‌شود که از دست من در دوران میگساری‌ام. دو هوس دارد که هر دو نزدیک است به خاک سیاهش بنشاند: هوس خرید از طریق مکاتبه و هوس قرض دادن... به هر دستی که به سویش دراز شود پول قرض می‌دهد بی آنکه جویای موعد بازپرداخت آن شود. ایمان تزلزل‌ناپذیرش به درستکاری نوع بشر را با هیچ وسیله‌ای نمی‌شود از مغزش خارج کرد و این ایمان در خرید مدام اشیایی که در صفحات جراید تبلیغ می‌شوند به نحو برجسته‌تری امکان بروز می‌یابد... مدام پول حواله می‌کند و این گونه اشیاء را، اعم از ضروری و غیر ضروری، به وسیله پست دریافت می‌کند. کتاب، دوربین چشم، مجله‌های فکاهی، سرویس کارد و چنگال، «جعبه صد قلم»، کرونومتر... بی‌جهت نیست که مریض‌ها اتاقش را به موزه یا انبار مهمات تشبیه می‌کنند... سرش کلاه می‌گذاشتند و کلاه می‌گذارند، با وجود این ایمانش کماکان استوار و تزلزل‌ناپذیر است... او جوانی است نیک‌نفس و ما در صفحات بعدی این رمان، باز هم با او روبرو خواهیم شد...

به ساعت جیبی ارزان‌قیمتی که از طریق مکاتبه، از مسکو خریده بود و با وجود «۵ سال ضمانت» تا کنون دوبار از دکه ساعت‌ساز سر درآورده بود نگاه کرد و شتابان گفت:

— ای وای زیاد نشستم! باید عجله کنم رفیق من! می‌روم ولی شما حواستان را جمع کنید! عیش و عشرت‌های خانه‌کنت عاقبت خوشی ندارد! بگذریم از این که برای سلامتی‌تان هم... آه، نزدیک بود یادرم برو! فردا می‌آید تنو؟
— مگر فردا در تنو چه خبر است؟

— جشن عرش کلیسا! همه می‌آیند، شما هم بیایید! حتماً بیایید! من قول داده‌ام که شما حتماً خواهید آمد. کاری نکنید دروغگو از آب دریایم... لازم نبود بیرسم که به کی قول داده بود. ما زبان همدیگر را می‌فهمیدیم. دکتر خداحافظی کرد، پالتو نیمداش را پوشید و بیرون رفت...

تنها ماندم... به قصد گریز از افکار ناخوشایندی که رفته رفته دل مشغولم می کرد به طرف میز تحریرم رفتم و در حالیکه می نوشیدم فکر نکنم، بی اختیار سرم را به نامه های رسیده گرم کردم... اولین پاکتی که به چشمم خورد، حاوی نامه زیر بود:

«سریوژای شیرین تر از جان! از این که مزاحمت می شوم مرا ببخش ولی آنقدر متعجب هستم که نمی دانم به چه کسی مراجعه کنم... افتضاح است! البته حالا دیگر آب رفته را نمی شود به جوی باز آورد، دل من هم برای مال از دست رفته نمی سوزد ولی فکرش را بکن، اگر دزدها بی قصاص بمانند در این صورت یک زن حسابی و آبرومند کجا می تواند احساس آرامش و امنیت کند؟ بعد از رفتن تو روی کاناپه ای که خواب بودم، چشم باز کردم و دیدم مقداری از جواهراتم را دزدیده اند. گذشته از دستبند و دکمه سردست طلایی و ده دانه مروارید از گردن بندم، حدود صد روبل هم از کیفم به سرقت رفته است. می خواستم پیش کنت بروم و شکایت کنم ولی او خواب بود و من ناچار شدم به شهر برگردم. خیلی بد است. در خانه کنت طوری لغت می کنند که در میخانه. تو این دزدی را به کنت اطلاع بده. می بوسمت و دوست دارم. تینا».

این که خانه عالیجناب پر از دزد بود، برای من تازگی نداشت؛ نامه تینا را ضمیمه اطلاعاتی کردم که در این زمینه، در ذهنم جمع شده بود. دیر یا زود می بایست این اطلاعات را به جریان می انداختم... من دزدها را می شناختم. نامه تینای سیاه چشم و خط درشت و هیجان انگیزش مرا به یاد سالن «موزاییکی» انداخت و آرزویی شبیه به آرزوی سرکشیدن پیکی خمارشکن، در من برانگیخت اما بر این اشتیاق غالب آمدم و به مدد اراده ام خویشتن را وادار کردم که بنشینم و مشغول کار شوم.

در بدو امر سردر آوردن از خطاهای درشت کلانترها و مأموران اجرا برایم سخت ملال آور بود اما بعد پرونده سرقتی توأم با تعدی، رفته رفته نظرم را به خود جلب کرد و من با احساس لذت مشغول کار شدم. تمام آن روز را پشت میز تحریرم ماندم و کار کردم. پلیکارپ دم به دم از کنارم می گذشت و با چشم هایی که در آنها عدم اعتماد موج می زد، به من و به کارم نگاه می کرد! قادر نبود خویشتنداری ام را باور کند، از این رو هر آن متظر آن بود که از جایم بلند شوم و

دستور دهم زورکا را زین کند؛ اما نزدیک غروب، با مشاهده سرسختی ام، باورش شد و در قیافه اش، آثار رضایت خاطر را جایگزین اخم و تخم ساخت... حالا دیگر روی نوک پا راه می‌رفت، به نجوا سخن می‌گفت... وقتی جوان‌هایی چند، سازدهنی زنان از کنار پنجره‌هایم می‌گذشتند به کوچه دوید و بانگ زد:

– مرده‌شوی تان ببر، چرا این کوچه؟ از یک کوچه دیگر بروید! بی‌دین‌ها انگار نمی‌دانند ارباب مشغول کار است!

غروب، سماور را به اتاق غذاخوری برد، سپس درِ اتاقم را یواشکی باز کرد و در حالی که با ظرافت آه می‌کشید و محترمانه لبخند می‌زد، به صرف چای دعوت می‌کرد:

– بفرمایید چای میل کنید!

و هنگامی که مشغول صرف چای بودم از پشت سرم آهسته به من نزدیک شد و شانه‌ام را بوسید... و زیر لب گفت:

– سرگی پتروویچ، این شد کارِ درست! آن شیطان موبور را... که خدا بگویم چه کارش کند فراموش کنید... از شما بعید است که با این شعور و با این مقام و این تحصیلاتی که دارید مرتکب کارهای سخیف شوید! باید طوری رفتار کرد که همه از شما بترسند، همه راضی تان کنند ولی اگر بنا باشد دست در دست آن ابلیس سر مردم را بشکنید و باکت و شلوار در دریاچه شنا کنید همه خواهند گفت: «چه بی‌شعور! چقدر تو خالی!» و به این ترتیب شهرتتان عالمگیر می‌شود! این کارها در شام تاجر جماعت است، نه یک نجیب‌زاده... نجیب‌زاده باید سرش را به علم و به خدمت گرم کند...

.. خوب، بس کن، بس کن...

– سرگی پتروویچ، با کنت معاشرت نکنید! اگر دنبال دوست می‌گردید مگر دکتر پاول ایوانوویچ از این لحاظ چه کم دارد؟ تنها عیبی که دارد این است که کهنه‌پوش و پاره‌پوش است ولی در عوض شعور دارد!

صمیمیت پلیکارپ قلبم را به رقت درآورد... دلم می‌خواست سخن محبت‌آمیزی به او بگویم...

پرسیدم:

– حالا چه رمانی می‌خوانی؟

— کنت مونت کریستو. این را بهش می‌گویند کنت! کنت حقیقی! هیچ ربطی به آن کثافت شما ندارد!

پس از صرف چای باز مشغول کار شدم و تا لحظه‌ای که پلک‌هایم سنگین شدند و نزدیک بود چشم‌هایم را ببندند به کارم ادامه دادم... پیش از آنکه بخوابم به پلیکارپ دستور دادم پنج صبح بیدارم کند.

ساعت شش صبح بعد در حالی که شادمانه سوت می‌زدم و گل‌های وحشی سر راه را به ضرب عصایم پرپر می‌کردم، به دعوت دوستم، پاول ایوانیچ «تنگ چشم» جهت شرکت در جشن عرش کلیسا، پای پیاده راهی تنو شدم. صبح فوق‌العاده خوبی بود. انگار خود نیکبختی بر فراز زمین خیمه زده بود و با بازتابش در قطره‌های الماسگون شبنم، روح رهگذران را به خود جلب می‌کرد... جنگلی غرق در نور بامدادی، طوری آرام و بی‌حرکت بود که انگار به صدای قدم‌های من و جیک‌جیک دسته جمعی پرندگانی که با ابراز عدم اعتماد و وحشت از من استقبال می‌کردند، گوش فرامی‌داد... تبخیرهای سبزه بهاری هوا را اشباع کرده بود و با لطافت خود، ریه‌های سالم را نوازش می‌کرد. هوا را حریصانه می‌بلعیدم، مناظر پیرامونم را با چشم‌هایی آکنده از وجد تماشا می‌کردم، بهار و جوانی را احساس می‌کردم و چنین می‌انگاشتم که توس‌های جوان و علف‌های حاشیه جاده و حشرات پرهیاهوی بهاری، در این احساس با من شریک بودند.

با خود فکر می‌کردم: «با وجود این همه فضا برای زیستن و اندیشیدن، سبب چیست که بشر در آلودگی‌های تنگ و در آرمان‌های تنگ و باریک خود، تنگ هم وول می‌خورد؟ چرا نمی‌آید اینجا زندگی کند؟»

و تحلیل در آن لحظه شاعرانه‌ام مایل نبود به زمستان و به نان — به دو اندیشه اندوهباری که شاعران را به پترزبورگ سرد و عاری از لطافت شاعرانه، و به مسکو ناتمیزی که به شاعران حق‌التالیف می‌پردازد اما الهام نمی‌بخشد، می‌راند — بیندیشد و با چنین افکاری مزاحم خود شود.

گاری‌های روستاییان و درشکه‌های ملاکان که می‌شتافتند به جشن کلیسا و به بازار مکاره برسند از کنارم می‌گذشتند و من هر از گاه مجبور می‌شدم در مقام پاسخ به سلام‌های مؤدبانه دهقان‌ها و ملاکان آشنا، کلامم را از سر بردارم. همه

پیشنهاد می‌کردند مرا «برسانند» اما چون ترجیح می‌دادم پیاده‌روی کنم، دعوتشان را رد می‌کردم. در این میان فرانتس، باغبان کنت نیز که نیم‌تنه آبی رنگ به تن و کلاه سوارکاری بر سر داشت از کنارم گذشت... با چشم‌های خواب‌آلود و انگار ترشیده‌اش از سر کاهلی نگاهم کرد و با کاهلی افزون‌تری به شیوه نظامی‌ها سلام داد. یک بشکه چوبی چنبر فلزی شصت لیتری که ظاهراً مخصوص حمام و دکا بود به پشت درشکه او بسته شده بود. پوزه نفرت‌انگیز فرانتس و بشکه‌اش حال و احوال شاعرانه‌ام را تا حدودی دگرگون کرد اما به زودی، وقتی با شنیدن صدای چرخ‌هایی سرم را برگرداندم و درشکه سنگینی را دیدم که دو اسب کنند به آن بسته شده بود، عالم شاعرانه‌ام را باز یافتم زیرا در درشکه روی نشیمن چرمی جعبه مانند‌ی آشنای تازه‌ام، «دختر سرخپوش» نشسته بود که دو روز پیش از این، از «الکتریته» و مرگ مادرش، با من صحبت کرده بود... همین که نگاه‌الکابر من افتاد که در حاشیه مرز بین جنگل و جاده گام برمی‌داشتم چهره قشنگ و تازه شسته و کم و بیش خواب‌آلودش درخشید و کمی گلگون شد. شادمانه برای من سر تکان داد و لبخند محبت‌آمیزی - از نوع لبخندهای مختص آشنایان دیرین - بر لب آورد. بانگ زد:

– صبح به خیر!

بی‌آنکه فرصت دهد چهره قشنگ و شادایش را به سیری تماشا کنم، دست کوچکش را تکان داد و با درشکه سنگینش از نظرم ناپدید شد. این بار پیراهن سرخش را نپوشیده بود. پیراهن سبز تیره دامان گشادی با دکمه‌های درشت به تن و کلاه حصیری لبه پهنی بر سر داشت، با وجود این از او به اندازه روزی که در لباس سرخ دیده بودم، خوشم آمد. با کمال میل حاضر بودم با او حرف بزنم و صدایش را بشنوم. دلم می‌خواست در پرتو خورشید صبحگاهی، طوری به چشم‌های ژرفش نگاه کنم که آن شب در رعد و برق نگاه کرده بودم. آرزو داشتم او را از درشکه بی‌ریختن پیاده کنم و پیشنهاد کنم که بقیه راه را شانه به شانه من بیاید و هر آینه موضوع «تخطی از آداب» خواص در میان نبود، آرزویم را عملی می‌کردم. نمی‌دانم به چه سبب، چنین می‌پنداشتم که او پیشنهادم را با کمال میل خواهد پذیرفت... آخر بی‌جهت نبود که پیش از آنکه درشکه‌اش در

پس توسکاهای سر به فلک کشیده از نظرم نماند، دو بار رویش را برگردانیده و نگاهم کرده بودا..

فاصله محل اقامت تا تنوشش و رست است که برای مردی جوان در یک صبح زیبا، مسافت قابل ملاحظه‌ای محسوب نمی‌شود. دقایقی از ساعت هفت گذشته بود که من دیگر از میان انبوه گاری‌ها و بساط کاسب‌های بازار مکاره، به طرف کلیسای تنو و راه می‌گشودم. گرچه ساعتی از صبح نگذشته و مراسم مذهبی در کلیسا به پایان نرسیده بود، هیاو و غلغله سوداگران، فضا را پر کرده بود. غرغر ارابه‌ها و گاری‌ها، شیهه اسب‌ها، نعره گاوها و سر و صدای سوت سوکت‌ها - این همه با فریادهای کولی‌های سوداگراسب و با آوازهای مستانه دهاتی‌هایی که فرصت کرده بودند «خود را بسازند» درهم آمیخته بود. همه جا انواع و اقسام قیافه شاد و بی‌کار و عجیب و غریب! و این انبوه لباس‌های رنگارنگ و غرقه در نور خورشید صبحگاهی، چقدر سرشار از حرکت و زیبایی! این انبوه توده چندین هزار نفری، وول می‌خورد، حرکت می‌کرد، ازدحام و هیاو می‌کرد تا مگر در عرض چند ساعت، کار خود را انجام دهد و تنگ غروب آنجا را ترک بگوید و مثنی خرده کاه و پوشال و جو و پوست گردو، اینجا و آنجای میدان انگار به عنوان یادگار از خود به جا بگذارد... آدم‌ها به شکل امواج خروشان، بین کلیسا و بازار مکاره درآمد و شد بودند.

صلیب بالای کلیسا از خود، پرتوهای زرینی به درخشندگی خود خورشید، ساطع می‌کرد؛ می‌درخشید و چنین به نظر می‌رسید که در شعله‌ای زرین در حال سوختن بود. اندکی پایین‌تر از آن، پایه صلیب نیز در همان شعله می‌سوخت، و گند سبز تازه رنگ شده کلیسا هم، در زیر نور خورشید می‌درخشید، و در پس صلیب درخشان، فضای آبی و شفاف و دوردست گسترده شده بود. از حیاط محصور مملو از جمعیت گذشتم و وارد کلیسا شدم. مراسم مذهبی تازه شروع شده بود و موقعی که من پا به صحن کلیسا گذاشتم، هنوز مشغول خواندن دعای حواریون بودند. سکوت آنجا را فقط صدای کشیش برگزارکننده مراسم و قدم‌های شماسی که کندرسوز را می‌گرداند، برهم می‌زد. مردم، آرام و بی‌حرکت ایستاده، با تکریم به شاه محراب کلیسا چشم دوخته بودند و به صدای آوازمانند کشیش گوش می‌دادند. آداب و رسوم

روستایی یا دقیق‌تر بگویم ادب و نزاکت روستایی، هرگونه قصدِ برهم زدن سکوتِ آمیخته به احترام در کلیسا را، شدیداً محکوم می‌کند. همیشه، هر بار که مجبور می‌شدم در کلیسا، به عللی تبسم کنم یا حرف بزنم، احساس ناراحتی وجدان می‌کردم. بدبختانه به ندرت اتفاق می‌افتاد که در کلیسا با آشنایی روبرو شوم - متأسفانه تعداد آشناهای من خیلی زیاد بود؛ معمولاً تا وارد کلیسا می‌شدم یک «روشتفکر» آشنا، خودش را به من نزدیک می‌کرد و بعد از بیان مقدمه مفصلی درباره هوا، سر صحبت را به کارهای بی‌ارزش خودش می‌گشاید. من فقط به دادن پاسخ «آری» یا «نه» اکتفا می‌کردم با وجود این، ملاحظه کاری ذاتی‌ام اجازه نمی‌داد توجه‌ام را از همصحبتم مضایقه کنم. و این ملاحظه کاری، برایم گران تمام می‌شد: حرف می‌زدم و در همان حال به آدم‌هایی که در اطرافم سر به عبادت داشتند، با احساس شرمندگی زیرچشمی نگاه می‌کردم و همیشه نگران آن بودم که مبادا با بیهوده‌گویی‌های پیش پا افتاده به آنها توهین کرده باشم.

این بار نیز نشد که با آشنایی روبرو شوم: درست در مدخل کلیسا، با قهرمان من، یعنی «دختر سرخ‌پوشی» که ساعتی پیش در راه تنو دیده بودم، روبرو شدم.

طفل بینوا، چهره گلگون و غرق در عرق، در میان انبوه جمعیت ایستاده بود و با چشم‌های ملتمش در جستجوی نجات‌دهنده‌ای به پیرامون خود نظر می‌افکند. در انبوه متراکم جمعیت طوری گیر کرده بود که نه راه پس داشت، نه راه پیش و در آن حال به پرندۀ کوچولویی می‌مانست که در مشتی درشت گرفتار آمده باشد. همین که نگاهش بر من افتاد به تلخی لبخند و چانه قشنگش را برایم تکان داد، آستینم را گرفت و گفت:

— شما را به خدا، تا ردیف‌های جلو همراهی‌ام کنید! اینجا، هوا سنگین... و جا تنگ است... خواهش می‌کنم کمک کنید!

گفتم:

— آخر آنجا هم ازدحام هست و جا تنگی!

— ولی در عوض آدم‌های آنجا تمیز و مؤدبند... اینجا جای مردم معمولی است، ردیف‌های جلو را به ما اختصاص داده‌اند... جای شما هم آنجاست...

پس سرخی گونه‌هایش از شرم بود، نه از تنگی جا و هوای سنگین کلیسا. موضوع صدر مجلس و ذیل مجلس، سر کوچکش را عذاب می‌داد! خواهش دختر پر تشویش را اجابت کردم و در حالی که با احتیاط از میان انبوه جمعیت راه باز می‌کردم، تا پای سکوی محراب - جایی که گل سرسبد اشرافیت شهرستان مان گردهم آمده بود - همراهی‌اش کردم. پس از آنکه النکارا به محلی که در خور نیات اشرافی‌اش بود رساندم، پشت سر گل سرسبد اشرافیت شهرستان مان ایستادم و مشغول تماشا شدم.

مردها و زن‌ها، طبق معمول با هم پچاپچ می‌کردند و زیر لب می‌خندیدند. کالینین^۱، قاضی محکمه صلح در حالی که سر و دست تکان می‌داد، دریایف^۲ ملاک را مخاطب قرار داده به نجوا مشغول بر شمردن امراض خود بود. در آن حال دریایف، تقریباً بلند بلند به پزشک‌ها فحش می‌داد و به قاضی صلح توصیه می‌کرد برای درمان بیماری‌هایش به مردی موسوم به یوسترات ایوانیچ^۳ مراجعه کند. خانم‌ها، به محض مشاهده النکا، در او به عنوان یک موضوع جالب چنگ افکندند و پیچ‌پیچ کنان غیبت آغاز کردند. در آن میان فقط دختر خانمی، از قرار معلوم سر به کار عبادت داشت... زانو زده و نگاه چشم‌های سیاهش را به جلو دوخته بود و یک‌بند لب تکان می‌داد. چنان غرق عبادت بود که متوجه نشد که چگونه طره گیسویش از زیر کلاه کوچکش فرو افتاده و روی شقیقه مهتابی‌اش آویزان مانده بود... وقتی من و النکا نزدیک او ایستادیم، متوجه وجود ما هم نشد.

او نادژدا نیکلایونا^۴، دختر قاضی صلح بود. گریه سیاهی که بین من و دکتر دویده بود و قبلاً اشاره‌ای به آن کرده بودم، همین نادژدا نیکلایونا بود... دکتر او را طوری دوست می‌داشت که فقط انسان‌های نیک‌سرشتی چون پاول ایوانوویچ «چشم تنگ» خوب من بلدند این طور دوست بدانند... اکنون با بازوان به پهلوی فشرده و گردن کشیده، مانند یک تیر چوبی، کنار نادژدا نیکلایونا ایستاده بود و هر از گاه نگاه عاشق و پرسشگرش را به قیافه جدی او می‌دوخت... انگار از عبادت او محافظت می‌کرد و از چشم‌هایش پیدا بود که سخت آرزوی آن داشت

1. Kalinin 2. Deryayev 3. Yevstrat Ivanitch
4. Nadejda Nikolayevna

که مورد دعای نادژدا نیکلایونا باشد اما از بخت بدش، خودش هم می‌دانست که دعای او برای چه کسی بود... به هر تقدیر برای دکتر نبود...

پاول ایوانویچ همین که چرخید و نگاهم کرد با اشاره سر، دعوتش کردم از کلیسا بیرون برویم؛ از در خارج شدیم و پیشنهاد کردم:

– بیایید در بازار کمی پرمه بزنیم.

سیگاری دود کردیم و در طول بازار به راه افتادیم. وقتی وارد چادری شدیم که در آن اسباب‌بازی می‌فروختند از دکتر پرسیدم:

– حال و احوال نادژدا نیکلایونا چطور است؟

دکتر در حالی که چشم‌هایش را برای دیدن سربازک گچی نیلوفری رنگی که فرنچ لاله‌گون به تن داشت، تنگ کرده بود، جواب داد:

– بدک نیست... مثل این که خوب است... از شما می‌پرسید...

– از من چه می‌پرسید؟

– همین‌طور، کلاً... از این که مدت‌هاست به خانه‌شان نرفته‌اید عصبانی است... دلش می‌خواهد شما را ببیند و از علل دل‌سردی ناگهانی‌تان از خانه‌شان، سردر بیاورد... تقریباً هر روز به دیدن‌شان می‌رفتید ولی بعد یک‌هفته، قطع رابطه! انگار قیچی کردید... حتی سلام علیک هم نمی‌کنید...

– دروغ می‌گویید «چشم تنگ»... در واقع فقط به علت کمبود وقت است که به دیدن‌شان نمی‌روم... این عین حقیقت است... اما رابطه‌ام با این خانواده، کمی‌کان عالی است... و هر وقت، با هر کدام از آنها روبرو می‌شوم حتماً چاق سلامتی می‌کنم.

– با وجود این، پن‌جن‌ب‌ه گذشته با پدر او روبرو شدید و معلوم نیست به چه سبب، لازم ندیدید به سلامش جواب بدهید.

– من از این قاضی خرفت خوشم نمی‌آید، قیافه‌اش را تحمل نمی‌کنم مع‌ه‌ذا آن‌قدر توانایی دارم که جواب سلامش را بدهم و دست به‌طرف من دراز شده‌اش را بفشارم. احتمال می‌رود که آن روز متوجه‌اش نشده یا شناخته بودم. چشم تنگ عزیز، شما امروز سردماغ نیتید و بهانه‌جویی می‌کنید...

پاول ایوانویچ آهی کشید و گفت:

– دوست‌تان دارم جانم ولی حرف‌تان را باور نمی‌کنم... «متوجه نشدم،

شناختم...» من به عذر و بهانه‌های تان احتیاج ندارم... بهانه‌ای که دور از حقیقت باشد چه فایده دارد؟ شما مرد خوب و نیک‌نفسی هستید اما در گوشه‌ای از مغز بیمار تان فکری گیر کرده است که استعداد ارتکاب، ببخشید، همه‌گونه کثافتکاری را دارد...

— متشکرم قربان!

— عصبانی نشوید، جانم... خدا کند دچار اشتباه باشم اما به نظرم می‌رسد که شما تا حدودی مبتلا به بیماری روانی هستید. به رغم اراده و جهت سرشت نیکنان گاهی اوقات اعمالی از شما سر می‌زند که موجب می‌شود تمام کسانی که شما را آدم حسابی می‌شمارند در بن‌بست قرار بگیرند... انسان وقتی این اصول عالی معنوی تان را که بنده افتخار دارم در شما سراغ داشته باشم و آن اعمال و امیال ناگهانی تان را که در نهایت منجر به رسوایی پر سر و صدا می‌شود در کنار هم می‌بیند، از تعجب شاخ در می‌آورد!

سپس ناگهان رو کرد به فروشنده اسباب‌بازی‌ها و در حالی که یک جانور چوبی را که یال و بینی شبیه به بینی انسان داشت و پشتش را با رنگ خاکستری راه‌راه کرده بودند به چشم‌های خود نزدیک می‌کرد لحنش را تغییر داد و پرسید:

— اسم این جانور چیست؟

مرد کاسب خمیازه کشان جواب داد:

— شیر... شاید هم حیرون دیگری باشد. من چه می‌دانم!

از چادر اسباب‌بازی فروش به طرف دکه‌های «سرخ» راه افتادیم. آنجا گرما گرم داد و ستد بود. دکتر گفت:

— این اسباب‌بازی‌ها بچه‌ها را گول می‌زنند... از جهان حیوانات و نباتات، نادرست‌ترین تصورات را به آنها می‌دهند. مثلاً همین شیر... راه‌راه و ارغوانی رنگ است و جیغ می‌کشد... مگر شیرها جیغ می‌کشند؟

— گوش کنید، چشم تنگ عزیز، مثل این که می‌خواهید چیزی به من بگویید و انگار تردید می‌کنید... حروف بزنید... حتی موقعی که از مطالب ناخوشایند حرف می‌زنید خوشم می‌آید صدایتان را بشنوم...

— اعم از اینکه خوششان بیاید یا نه گوش کنید چه می‌گویم... مطلب زیاد هست و دلم می‌خواست درباره همه آنها صحبت کنم...

— شروع کنید... من به یک گوش گنده تبدیل می‌شوم.

— پیش از این، از تصور خودم دربارهٔ بیماری روانی‌تان با شما حرف زده بودم و حالا می‌خواهم در اثبات این مطلب سخن بگویم... می‌خواهم بی‌پرده و شاید تا حدودی با خشونت حرف بزنم... ممکن است به شما بر بخورد ولی به دل‌مگیرید رفیق... از احساس من نسبت به خودتان خبر دارید: در تمام این ناحیه، شما را بیش از هر کس دیگری دوست می‌دارم و به شما بیش از هر کس دیگری احترام می‌گذارم... ته می‌خواهم سرکوفتان بزنم، نه محکومتان کنم، نه زخم زیان بزنم... بیاید هر دو مان بی‌غرض و واقع‌بین باشیم، رفیق... بیاید در روحتان با یک دید عاری از غرض مطالعه کنیم، درست همان‌طوری که جگر سیاه یا معده را تحت مطالعه قرار می‌دهند...

— باشد، حاضرم...

— عالی است... بیاید از رابطه‌تان با کالینین آغاز کنیم... چنانچه به حافظه‌تان مراجعه کنید، به شما یادآوری خواهد کرد که بلافاصله پس از ورودتان به این سرزمین مورد عنایت پرودگار، پای‌تان به خانهٔ کالینین باز شد. در آن خانواده، احدی در جست‌وجوی آشنایی با شما نبود... قاضی صلح، در همان دیدار اول، با توجه به قیافهٔ متفرعن و لحن تمسخرآمیز و دوستی‌تان با کنت عیاش، از شما خوشش نیامد و چنانچه خود شما به دیدنش نرفته بودید محال بود پای‌تان به خانه‌اش باز شود. یادتان آمد؟ به این ترتیب با نادژدا نیکلایونا آشنا شدید و از آن پس، تقریباً هر روز به خانه‌شان رفتید... به ندرت اتفاق می‌افتاد که در آنجا حضور نداشته باشید... در آن خانه از شما با آغوش باز استقبال می‌کردند و تا آن‌جایی که از دستان برمی‌آمد شما را مورد محبت قرار می‌دادند... هم پدر، هم مادر، هم خواهرهای کوچک نادژدا نیکلایونا... طوری به شما علاقه پیدا کردند که به یکی از نزدیکان خرد... از دیدن‌تان مشغوف می‌شدند، به شما محبت می‌کردند، از بذله‌گویی‌های‌تان غش و ریه می‌رفتند... شما برای آنها نمونهٔ عقل و هوش و نجابت و جوانمردی بودید... و شما انگار این همه را درک می‌کنید و به دل‌بستگی‌شان با دل‌بستگی متقابل جواب می‌دهید و هر روز، حتی در روزهای پرمشغلهٔ پیش از اعیاد، به دیدن‌شان

می‌روید. و بالاخره آن عشق فلاکت‌باری که در دل نادنکا^۱ برانگیختید که البته بر خودتان هم پوشیده نیست... مگر نه؟ و شما با علم به اینکه دیوانه‌وار عاشقتان شده است، هر روز به خانه‌شان می‌روید... بعدش چه شد، رفیق؟ از یک سال پیش، بدون هیچ مقدمه‌ای ناگهان دیدارهای‌تان را قطع می‌کنید. یک هفته... یک ماه... و تا امروز منتظر شما می‌مانند اما شما رخ نمی‌نمایید... به شما نامه می‌نویسند ولی جواب نمی‌دهید... و بالاخره کار به آنجا می‌کشد که سلامشان را هم بی‌جواب می‌گذارید... شمایی که سخت مقید آداب معاشرت هستید قاعدتاً باید اعمالی از این دست را متتهای درجه بی‌نزاکتی تلقی کنید! چرا این قدر سریع و ناگهانی ترک‌شان کردید؟ اذیت‌تان کردند؟ خیر... از شان خسته شده بودید؟ در این صورت می‌توانستید به تدریج و بدون توسل به این خشونت آزار دهنده و غیرموجه، ترکشان کنید....

پوزخند زنان جواب دادم:

– حالا که به خانه مردم، به مهمانی نمی‌روم مریض روانی محسوب می‌شوم! تنگ چشم عزیز، وای که چقدر ساده‌دلید! چه فرق می‌کند که آدم رشته آشنایی را به تدریج قطع کند یا یکباره؟ شقی دوم شرافتمندانه‌تر است زیرا سبب می‌شود که انسان کمتر دورویی کند. راستی که این حرف‌ها چقدر پوچ و بی‌ارزش است!

– گیرم که این حرف‌ها پوچ و بی‌ارزش باشد، گیرم به دلایل مگویی که لزومی ندارد دیگران در جریان آن قرار بگیرند، مجبور شدید یکباره قطع رابطه کنید اما اعمال بعدی‌تان را چگونه باید توجیه کرد؟

– مثلاً کدام اعمال؟

– مثلاً شما، روزی نمی‌دانم برای چه کاری، به اداره زمستو خودمان می‌روید و وقتی رئیس زمستو از شما می‌پرسد که چرا در خانه کالینین پیداتان نمی‌شود، جواب می‌دهید... جوابتان را به خاطر بیاورید! «می‌ترسم عیالوارم کنند!» بله، این عین عبارتی است که آن روز از دهانتان درآمد! و این عبارت را بلندبلند و شمرده‌شمرده، در جلسه‌ای بر زبان می‌آوردید که در آن صد نفر

۱. Nadenka، خطابی محبت‌آمیز برای نادژدا. - م.

حضور دارند و همه هم حرف‌های تان را می‌شنوند! قشنگ است، نه؟ سخنان شما با شلیک خنده و متلک‌های رکیک نمایندگان زمستو درباره «شکار دامادها» رویو می‌شود. در آن میان موجود ردلی عبارت شما را می‌قاید و به خانه کالینین می‌رود و آن را سرشام تحویل نادنکا می‌دهد... آخر این آزاررسانی چه معنی دارد، سرگی پترویچ؟

در این لحظه راه را بر من سد کرد، روبروی من ایستاد، نگاه چشم‌های ملتسم و تقریباً گریانش را به صورتم دوخت و ادامه داد:

– چرا اذیتش کردید؟ آخر چرا؟ دختر به این خوبی چرا باید شما را دوست داشته باشد؟ فرض کنیم پدرش تصور می‌کرد که به دخترش نظر دارید... او پدر است و این تصور را درباره همه می‌کند – درباره شما، من، مارکوزین^۱... همه والدین از یک قماشند... بی‌شک نادنکا هم که دیوانه‌وار عاشقتان بود شاید امید آن داشت که زنتان شود... ولی آیا سزاوار است که به خاطر چنان پنداری چنین کشیده پر سر و صدایی بخورد؟ راستی که ای عمو! مگر خود شما نبودید که این گونه پندارها را نسبت به شخص خودتان برمی‌انگیختید؟ هر روز به خانه‌شان می‌رفتید حال آنکه یک مهمان معمولی محال است این قدر به دیدن‌شان برود. روزها با نادنکا ماهیگیری می‌کردید، غروب‌ها در باغ قدم می‌زدید و از tête-à-tête^۲ تان صادقانه محافظت می‌کردید... شما پی بردید که او دوستان می‌دارد اما رفتار تان را یک ذره هم تغییر ندادید... با این وصف چطور ممکن بود نیات خیرتان را مورد تردید قرار دهند؟ خود من اطمینان داشتم که حتماً با او ازدواج می‌کنید! ولی شما... غیبت کردید، ریشخند کردید!.. به خاطر چه؟ مگر او به شما چه کرده بود؟

به راهم ادامه دادم و گفتم:

– هوار نکشید تنگ چشم عزیز، مردم نگاهمان می‌کنند. بیاید این حرف‌های خاله‌زنکی را کنار بگذاریم... دو سه کلمه دیگر هم می‌گویم و جان خلاص. به خانه کالینین از سر دلنگی و علاقه به نادنکا می‌رفتم... او دختری است بسیار جالب توجه... شاید هم با او ازدواج می‌کردم اما همین که پی بردم که

1. Markouzin

۲. گفت و گوی دو نفری (فرانسوی). - م.

شما به او علاقه دارید و قبل از من مدعی قلبش بودید، تصمیم گرفتم پا پس بکشم... از طرف من نهایت بی‌رحمی بود چنانچه سر راه جوان نیکی چون شما قرار می‌گرفتم...

— از لطف و محبتان ممنون! ولی بنده در طلب چنین صدقه محبت‌آمیزی نبودم، حالا هم قیافه‌تان داد می‌زند که دروغ می‌گویید و بی‌آنکه به گفته‌های‌تان فکر کنید حرف مفت می‌زنید... باری، «جوان نیک» بودن بنده، مانع از آن نشد که شما در جریان یکی از آخرین دیدارهای‌تان در آلاچیق به نادنکا پیشنهاد ازدواج نکید که البته هرگاه چنین ازدواجی صورت می‌گرفت حال «جوان نیک» پاک گرفته می‌شد!

— هه... هه!.. تنگ چشم عزیز، موضوع پیشنهاد ازدواج را از کجا می‌دانید؟ حال که شما را در جریان این گونه اسرار قرار می‌دهند پیداست که کارتان بد پیش نمی‌رود!.. با این همه، رنگ و روی‌تان پریده است و از غیظتان نزدیک است با مشت و لگد به جانم بیفتید... و آقا را باش که بنده را به واقع‌بینی دعوت می‌کرد! واقعاً که خیلی مضحک‌ید، چشم تنگ عزیز! خوب است این جفنگ‌گویی را بس کنیم... بیاید به پستخانه سری بزنیم...

به طرف اداره پست که با سه پنجره کوچک خرد شادمانه به میدان بازار مکاره می‌نگریست، راه افتادیم. از شکاف‌های حصار چوبی خاکستری رنگ حیاط، گلشن رنگارنگ ماکسیم فیودرویچ^۱، تحویلدار پستخانه‌مان که در نواحی ما شهرت خبرگی در کار ایجاد گلشن و باغچه و چمن‌زار و غیره را به خود اختصاص داده بود، به چشم می‌خورد.

ماکسیم فیودرویچ را در حال انجام دادن کار بسیار دلپسندی یافتیم... با چهره‌ای گلگون و متبسم پشت میز سبزرنگ خود نشسته بود و یک بسته کلفت اسکناس صدرویلی را مثل کتاب ورق می‌زد. از قرار معلوم مشاهده حتی پول غیر هم در احوال روحی‌اش حسن اثر داشت. رو کردم به او و گفتم:

— سلام ماکسیم فیودرویچ! این همه پول پیش شما چه می‌کند؟ تحویلدار لبخند ملیحی زد و با چانه‌اش به گوشه تاریک اتاق اشاره کرد.

آنجا، روی صندلی منحصر به فرد پستخانه، اندام مردی به چشم می‌خورد.
ماکسیم فیودرویچ جواب داد:

– این پول را ایشان به پترزبورگ حواله می‌کنند!

اندام مرد همین که مرا دید، از روی صندلی برخاست و به طرف من آمد. او همان آشنای تازه و دشمن نوظهورم بود که در جریان می‌گساری در خانه کنت، اذیتش کرده بودم... گفت:

– عرض ادب شد...

و دستش را به طرف من دراز کرد. وانمود کردم که دست دراز شده‌اش را نمی‌بینم و جواب دادم:

– سلام کاتان کازیمیریچ! حال کنت چطور است؟

– خدا را شکر، خوب است... فقط کمی دلتنگی می‌کند... هر آن منتظر آن است که به دیدنش بروید...

از قیافه‌اش پیدا بود که دلش می‌خواست با من صحبت کند. بعد از «خوکی» که آن شب مهمانش کرده بودم منشأ علاقه‌اش به هم صحبتی و تغییر رفتارش با من، چه بود؟ به صد روبلی‌هایی که حواله می‌کرد نگاه کتان گفتم:

– چقدر پول دارید!

و در همان لحظه، فکری مثل برق در مخیله‌ام جرقه زد! در حاشیه یکی از اسکناس‌ها آثار سوختگی دیده می‌شد و یک گوشه آن نیز کاملاً سوخته بود... این همان اسکناسی بود که من پس از استنکاف کنت از گرفتن آن به عنوان سهم بابت دستمزد کولی‌ها قصد داشتم به آتش شمع بسوزانمش و پشخوتسکی آن را از زمین بلند کرده و گفته بود: «این پول را به جای آنکه بسوزد و خاکستر شود، ترجیح می‌دهم به یک مستحق بدهم».

باخود گفتم: «حالا دارد برای کدام «مستحق» می‌فرستد؟».

ماکسیم فیودرویچ از کار شمردن اسکناس‌ها فارغ شد و با لحنی کشار اعلام کرد:

– هفت هزار و پانصد روبل! بی‌کم و کاست!

تجاوز به اسرار دیگران، کار درستی نیست اما من سخت علاقمند بودم بدانم که پولی که این لهستانی سیاه‌برو به پترزبورگ می‌فرستاد، از آن‌که بود و

برای چه کسی حواله می‌شد. قدر ملم آنکه پول مورد بحث از آن پشخوتسکی نبود، کنت هم کسی را نداشت که پولی برایش حواله کند.

با خود گفت: «حتماً کنت مست را لخت کرده است. جایی که سیچی خای کر و سبک عقل بتواند پول‌های کنت را کش برود، دلیلی ندارد که این مرد شاید دستش را توی جیب طرف فرو نکند!»

پاول ایوانویچ ناگهان به یاد موضوعی افتاد و گفت:

— آه... خوب شد یادم آمد... من هم باید پول حواله کنم. می‌دانید آقایان! غیر قابل تصور است! پنج قلم جنس، به اضافه هزینه پست — فقط پانزده روبل! یک دوربین چشم و یک کرونومتر و یک تقویم و یکی دو قلم دیگر... ماکسیم فیودرویچ لطفاً یک کاغذ و پاکت به من مرحمت بفرماید! تنگ چشم پانزده روبلش را حواله کرد، من روزنامه‌ها و نامه‌هایم را گرفتم و هر دو مان از پستخانه بیرون آمدم...

به طرف کلیسا راه افتادیم. تنگ چشم عزیز، رنگ پریده و افسرده چون روز پاییزی، از پی من آمد. گفت و گویی که در جریان آن کوشیده بود خود را «واقع‌بین» نشان دهد، برخلاف انتظار من سخت منقلبش کرده بود.

ناقوس‌های کلیسا را به صدا درآورده بودند. انبوه جمعیتی که بی‌پایان می‌نمود از در اصلی کلیسا، بی‌ثبات در حال خروج بود. در صفوف جلو دسته، چندین عَلم و کُتل کهنه و یک صلیب تیره رنگ به چشم می‌خورد. پرتو خورشید روی طیلسان روحانیون شادمانه می‌درخشید و اشعه‌ای که از شمالیل بزرگ مریم مقدس ساطع می‌شد، چشم‌ها را خیره می‌کرد...

دکتر در حالی که به طرف گل‌های سرسبد شهرستان‌مان که از انبوه جمعیت فاصله گرفته و دورترک ایستاده بود، اشاره می‌کرد گفت:

— این هم بچه‌های خودمان!

گفتم:

— بچه‌های شما، نه ما.

— چه فرق می‌کند... بیایید به آنها ملحق شویم...

به آشناها نزدیک شدم و برای‌شان سر تکان دادم. قاضی صلح، چارشانه و بلندقامت، باریش جوگندمی و چشم‌های ورقلمبیده، پیشاپیش همگی ایستاده

بود و با دخترش درگوشی صحبت می‌کرد. در آن حال چنین وانمود کرد که متوجه وجود من نشده است و در پاسخ سلام علیک «عمومی» من که بیشتر خطاب و در جهت او بود، کوچک‌ترین حرکتی نکرد. در حالی که پیشانی مهتابی دخترش را می‌بوسید با صدای رقت‌انگیزی خطاب به او گفت:

— خدا حافظ فرشته کو چکم. تو الان برگرد برو خانه، من طرف‌های غروب می‌آیم... دید و باز دیده‌هایم طول نخواهد کشید.

پس دخترش را بار دیگر بوسید، به گل‌های سرسبد ولایت‌مان لیخند ملیحی تحویل داد، چین بر جبین آورد، روی پاشنه پایش به طرف دهقانی که پلاک برنجی مخصوص مأموران انتظامی غیر نظامی روی سینه‌اش می‌درخشید و پشت سر او ایستاده بود چرخید و خرخرکنان بانگ زد:

— پس این کالسکه‌ام چه شد؟

مرد روستایی یکه خورد و دست‌هایش را در هوا تکان داد و بانگ زد:
— بپا!

جمعیتی که از پی دسته مذهبی می‌رفت شکافته شد و کالسکه قاضی صلح با جلال ظاهری و طنین زنگوله‌هایش پیش آمد و جلوی پای کالینین متوقف شد؛ در کالسکه نشست، با جلال و جبروت برای همگی سر تکان داد و بی‌آنکه به یک نگاه مهمانم کند جمعیت را با فریادهای «بپا!» متوش کنان، از نظر ناپدید شد.

در گوش دکتر گفتم:

— عجب خوک مجللی! بیایید از اینجا برویم!

پاول ایوانویچ پرسید:

— مگر نمی‌خواهید با نادرثا نیکلایونا حرف بزنید؟

— وقت ندارم، باید برگردم خانه.

دکتر، غضب‌آلود نگاهم کرد، آهی کشید و از من جدا شد. برای همگی به عنوان خدا حافظی سر تکان دادم و به طرف دهک‌های بازار مکاره راه افتادم. در میان انبوه جمعیت بازار، سرم را برگرداندم و به دختر قاضی نگاه کردم. به پشت سر من طوری چشم دوخته بود که انگار می‌خواست بیازماید که آیا نگاه پاک و نافذ و سرشار از آرزوگی تلخ و ملامتش را تحمل خواهم کرد یا نه.

چشم‌هایش می‌گفتند: «آخر چرا؟!»

چیزی در سینه‌ام جنید و به خاطر رفتار احمقانه‌ام احساس درد و شرم کردم. دلم می‌خواست ناگهان بازگردم و با تمام نیروی روح ظریف و هنوز به کلی فاسد نشده‌ام او را که دیوانه‌وار عاشق من بود، او را که آزرده بودم نوازش کنم و بگویمش که گناه نه از من، بلکه از غرور لعنتی من است - غروری که نه می‌گذارد زندگی کنم، نه نفس بکشم، نه قدمی بردارم... غروری احمقانه و خودنمایانه و سرشار از گرفتاری. آیا مردی تو خالی چون من، در شرایطی که می‌دانست و می‌دید که چشم‌های زنان سخن‌چین شهرستانی و «پیرزنان شوم»^۱، کلیه حرکاتش را زیر نظر دارند، می‌توانست دست‌آشتی به سوی او دراز کند؟ ترجیح می‌دادم بارانی از پوزخند و نگاه تمخرآمیز بر او بیارند اما ایمان‌شان را به اخلاق «تزلزل‌ناپذیر» و به غرورم که سخت مورد علاقه زنان سبک مغز بود، از دست ندهند.

پیش از این، هنگام صحبت‌هایم با پاول ایوانوویچ درباره قطع رابطه ناگهانی‌ام با خانواده کالینین، هم از صداقت دور بودم، هم از راستگویی... علت اصلی قطع رابطه‌ام را بر او فاش نکردم چرا که از پوچی و ناچیزی آن شرم داشتم... موضوع از این قرار است: آخرین باری که به خانه کالینین رفتم پس از آنکه اسبم زورکا را به سورچی‌شان سپردم، هنگام ورود به خانه صدایی به گوشم خورد که می‌گفت: «نادنکا کجایی؟ بیا که نامزدت آمده»

این، صدای پدر او، قاضی صلح بود که از قرار معلوم تصور نمی‌کرد صدایش را بشنوم. اما من شنیدم و به خودخواهی‌ام برخورد. با خود گفتم: «نامزد منم؟ چه کسی به او اجازه داده است مرا نامزد بنامد؟ به چه دلیل؟»

و انگار چیزی در سینه‌ام گسیخته شد... غرور در وجودم سر به طغیان برداشت و هر آن چه را پیش از ورود به خانه کالینین به یاد داشتم، فراموش کردم... فراموش کردم که دختری را مفتون خود کرده بودم و خود نیز رفته رفته چنان مفتون شده بودم که هیچ غروبی را نمی‌توانستم بی‌دیدار و همصحبی با او به شب برسانم... چشم‌های خویش را که شب و روز از ذهنم خارج

۱. نقل از نمایشنامه «درد هوشمندی» اثر گریبیدف - م.

نمی‌شدند، لبخند محبت‌آمیز و صدای گوشنوازش را فراموش کردم... شب‌های تابستانی آرام را که دیگر نه برای او تکرار خواهند شد نه برای من، فراموش کردم... همه چیز در زیر فشار بار غرور شیطانی‌ام که با شنیدن عبارت احمقانه‌ای از دهان پدری ساده‌لوح تحریک شده بود متلاشی شد و از هم پاشید... پیش از آنکه پایم را به درون اتاق‌ها بگذارم، دیوانه‌وار به حیاط باز آمدم، بر پشت زورکا جهیدم و به تاخت از آنجا دور شدم و در همان حال با خودم عهد کردم که بنی کالینین را که جرأت کرده بود مرا نامزد دخترش محسوب کند «به خاک بمالم»...

در راه بازگشت به خانه‌ام، به نیت توجیه رفتار ناگهانی‌ام، با خود گفتم: «در ضمن، وزنسنکی عاشق اوست... و پیش از آشنایی من با نادنکا دور و بر او می‌پلکید و یک پا نامزد شمرده می‌شد. بنابراین، سدراهش نمی‌شوم!»

با وجود آنکه گاهی اوقات از دوری نادنکا به شدت رنج می‌بردم و در آتش اشتیاق تجدید ایام گذشته می‌سوختم معیناً از آن پس حتی یک بار هم به خانه کالینین پا نگذاشتم... اما همگی از قطع رابطه‌ام خبر داشتند و می‌دانستند که من «از زیر بار ازدواج در رفته بودم...» با این وصف، غرورم نمی‌توانست تن به گذشت و عقب‌نشینی دهد!

کس چه می‌داند؟ چنانچه آن چند کلمه بر زبان کالینین جاری نمی‌شد و چنانچه من این چنین احمقانه مغرور و حساس نمی‌بودم، شاید امروز ناچار نمی‌شدم سوم را برگردانم و نگاهش کنم و او مجبور نمی‌شد با چنان چشم‌هایی نگاهم کند... اما این چشم‌ها و این احساس آزرده‌گی و این ملامت را به آن چه که ماه‌ها بعد از دیدارمان جلو کلیسای تنو در همان چشم‌ها دیدم، ترجیح می‌دهم! گل در مقابل میوه‌ای که رفته رفته می‌رسید تا جسم شکننده و روح محزون او را به سُمی مهلک بیالاید هیچ است!

از تنو در آمدم و در همان راهی که صبح طی کرده بودم، قدم نهادم. ظهر بود... گاری‌های روستاییان و درشکه‌های ملاکان با غرغر چرخ‌ها و غرغر فلزی زنگوله‌های شان گوش‌هایم را مانند ساعات صبح نوازش می‌کرد. فرانتس باغبان با آن بشکه کوچک که احتمالاً این بار دیگر خالی نبود از کنارم گذشت... باز آن چشم‌های ریز انگار تراشیده‌اش را بر من انداخت و به شیوه نظامی‌ها

سلام کرد. قیافهٔ مشمززکننده‌اش نفرت‌م را برانگیخت اما این بار نیز اثر ناخوشایند ناشی از این دیدار را النکا، دختر سرخ‌پوش جنگلبان که با درشکهٔ سنگینش از کنارم می‌گذشت، برطرف ساخت... رو کردم به او و بانگ زدم:

— سوارم کنید!

شادمانه سر تکان داد و درشکه را متوقف کرد. در کنارش نشستم و درشکه در جاده‌ای که از میان باریکه راه سه ورستی جنگل تنوو، مانند نواری نورانی امتداد یافته بود، تلق‌تلق کنان راه افتاد. بی‌آنکه کلمه‌ای بین ما رد و بدل شود، حدود دو دقیقه همدیگر را برانداز کردیم.

به گردن باریک و چانه‌ترمش نگاه کنان با خود گفتم: «واقعاً که زیباست! اگر بنا می‌شد بین نادنکا و النکا، یکی را انتخاب کنم بی‌شک النکا را برمی‌گزیدم... او موجودی طبیعی‌تر و شاداب‌تر است و طبیعتی غنی و گشاده‌دست‌تر دارد... اگر نصیب دست‌های خوبی شود، ای بسا که به خیلی جاها برسد! اما نادنکا ترش‌رو و خیال‌باف و... هوشمند است.»

زیر پای النکا، دو قواره پارچهٔ کتانی و چند بستهٔ مختلف به چشم می‌خورد. گفتم:

— چقدر خرید کرده‌اید! این همه پارچه را می‌خواهید چه کنید؟

جواب داد:

— این که چیزی نیست، بیشتر از اینها احتیاج دارم... اینها را همین‌طوری... خریدم... نمی‌دانید چقدر کار دارم! امروز یک ساعت تمام در بازار مکاره پرمه زدم، فردا هم ناچارم برای خرید به شهر بروم... بعدش هم، بنشین و بدوز!.. گوش کنید، شما هیچ زنی نمی‌شناسید که بشود برای دوخت و دوز اجیرش کرد؟

— انگار، نه... ولی این همه خرید به چه کارتان می‌آید؟ چه دوخت و دوزی؟ آخر خانواده‌تان که این قدر بزرگ نیست... یک، دو، سه... و تمام شد... شما مردها، همه‌تان چقدر عجیب و غریبید! هیچی هم سرتان نمی‌شود! وقتی زن بگیری و زنتان بعد از ازدواج با لباس‌های شدر و پندر به خانه‌تان بیاید، حالتان جا خواهد آمد. می‌دانم که پیوتر یگوریچ به این چیزها احتیاج ندارد ولی زنی اگر از روز اول، خودش را کدبانو نشان ندهد ناجور است...

– مسأله چه ارتباطی به پیوتر یگوریچ دارد؟
 النکا کمی سرخ شد و گفت:
 – هوم... می‌خندد، انگار خبر ندارد!
 – دوشیزه خانم، طوری حرف می‌زنید که انگار معما می‌گویید...
 – مگر نشنیده‌اید؟ من با پیوتر یگوریچ ازدواج می‌کنم!
 چشم‌هایم از تعجب گرد شد. پرسیدم:
 – ازدواج؟ با پیوتر یگوریچ؟
 – پناه بر خدا! بله، با اوربنین!
 به چهره گلگون و متبسمش چشم دوختم و پرسیدم:
 – شما... ازدواج؟ با اوربنین؟ شوخی تان گرفته؟..
 – اصلاً شوخی نمی‌کنم... حتی نمی‌فهمم که کجای این کار به شوخی
 می‌ماند...

در حالی که رفته رفته بی‌دلیل رنگ می‌باختم گفتم:
 – شما... با اوربنین... ازدواج... اگر اسم این کار شوخی نیست، پس چیست؟
 النکا بالب و لوجه آویزان، زیر لب گفت:
 – شوخی نمی‌کنم!.. نمی‌فهمم کجای این کار عجیب و حیرت‌آور است...
 دقیقه‌ای در سکوت سپری شد... به این دختر زیبا و به سیمای جوان و
 تقریباً کودکنه‌اش چشم دوخته بودم و از شوخی و حشتناکش تعجب می‌کردم.
 دیدم او را در کنار اوربنین پیر و چاق و سرخ‌رو، با آن گوش‌های گنده و
 دست‌های زبری که کوچک‌ترین تماسش با تن جوانی که زندگی را تازه آغاز
 کرده است فقط ایجاد خراش خواهد کرد، در نظرم مجسم کردم... آخر چطور
 ممکن است پری زیبای جنگل که در شب‌های طوفانی، آنگاه که برق
 می‌درخشد و رعد می‌غرد، بلد است آسمان را شاعرانه تماشا کند، از اندیشه
 چنین تصویری دچار هراس نشود؟ من که مرد هستم دچار وحشت شده بودم!
 النکا آه کشان گفت:

– درست است که تا حدودی پیر است ولی آخر دوستم دارد... عشق او قابل
 اطمینان است.

– مسأله، نه در عشق قابل اطمینان بلکه در خوشبختی است...

— من با او خوشبخت خواهم شد. خدا را شکر، ثروتی دارد، نه لخت و پتی است، نه گدا و گرسنه، بلکه نجیب‌زاده است. البته من عاشقش نیستم ولی مگر فقط آنهایی خوشبخت می‌شوند که از روی عشق و عاشقی ازدواج کرده باشند؟ من با این جور ازدواج‌های عاشقانه ناآشنا نیستم!

با وحشت به چشم‌های روشنش نگاه کنان پرسیدم:

— بچه‌جان، کی فرصت کرده‌اید سر کوچولوی بی‌نوی‌تان را با این گونه تدابیر و حشمتاک معیشتی، مثل دلمه پر کنید؟ گیرم که با من شوخی می‌کنید ولی این شوخی‌های خشن پیرانه را از کی یاد گرفته‌اید؟.. کی؟ کجا؟ متعجبانه نگاهم کرد، شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

— از حرف‌های‌تان سرد نمی‌آورم... از این که دختر جوانی با پیرمردی ازدواج می‌کند ناراحتید؟ بله؟

چهره‌اش ناگهان گُر گرفت، چانه‌اش با حالت عصبی لرزید و بی آنکه منتظر شنیدن جواب باشد شتابانه ادامه داد:

— خوششان نمی‌آید؟ در این صورت خودتان تشریف ببرید جنگل... همان جنگل ملال‌آوری که غیر از یک گله پرند و یک پدر دیوانه چیز دیگری در آن پیدا نمی‌شود... و در انتظار یک نامزد جوان شما می‌کند! آن شب، شما از جنگل خوشتان آمد ولی خوب است آنجا را در زمستان ببینید یعنی زمانی که انسان آرزو می‌کند... مرگ هرچه زودتر سراغش بیاید...

— النکا، همه این حرف‌ها بی‌معنی و ناپخته و احمقانه است! اگر واقعاً با من سر شوخی ندارید... نمی‌دانم چه بگویم! بهتر است سکوت کنید و با آن زبان کوچولوی‌تان به هوا توهین نکنید! من اگر جای شما می‌بودم خودم را از هفت تا کیبده حلق‌آویز می‌کردم^۱ ولی شما پارچه می‌خرید... لب‌خند می‌زنید! اوف!

زیر لب به نجوا گفت:

— لااقل با ثروتی که دارد پدرم را معالجه خواهد کرد...
فریاد زد:

— برای معالجه پدرتان چقدر پول می‌خواهید؟ از من بگیرید! صد؟..

۱. یک روایت ملی روسی می‌گوید: کیبده درختی است نفرین شده که یهودا خود را از آن حلق‌آویز کرد و از آن زمان برگ‌های آن می‌لرزند... م.

دویست؟... هزار؟ دروغ می‌گویید، النکا! آن چه که احتیاج دارید معالجه پدرتان نیست!

از خبری که النکا به من داد به قدری دچار هیجان شده بودم که متوجه نشدم درشکه‌اش چگونه و چه وقت از کنار دهی که در آن اقامت داشتم گذشت و به ملک کنت رسید و جلو در خانه مباشر، متوقف شد... از خانه اوربنین چند بچه قد و نیم قد، با دیدن درشکه النکا بیرون دویدند، خود مباشر نیز جست و خیز کتان پیش دوید تا به النکا هنگام پیاده شدن از درشکه کمک کند. من از درشکه بر زمین جهیدم و بی آنکه خداحافظی کنم به طرف خانه کنت دویدم. آنجا، خبر تازه‌ای در انتظارم بود.

کنت از من استقبال کرد و در حالی که با سبیل بلند و چون سیم خاردارش گونه‌هایم را خراش می‌داد گفت:

— چه به موقع! چه به موقع! محال بود در وقتی مناسب‌تر از این پیدات بشود! تازه نشسته بودیم ناهار بخوریم... البته تو آشنا هستی... لابد از لحاظ کارهای عدلیه کلی هم با ایشان برخورد داشت... ها - ها - ها!

و با دو دستش به طرف دو مردی که روی مبل‌های نرم لمیده و مشغول خوردن زبان سرد بودند، اشاره کرد. یکی از آنان، با تمام کراحتی که از دیدنش داشتم، کالینین، قاضی صلح و دیگری آشنای خوب من، ملاک ثروتمندی به اسم بابایف^۱ بود؛ این پیر ریزنقش و سفیدمو که طاسی بزرگ سرش شبیه مهتاب بود در شهرستان‌مان عضویت همیشگی زمستو را داشت. با چشم‌های آکنده از حیرت به کالینین نگاه کردم و برای هر دوشان سر تکان دادم... می‌دانستم که او از کنت سخت متنفر بود، می‌دانستم پشت سر مردی که هم‌اکنون در خانه‌اش نشسته بود و با اشتهای تمام زبان سردش را می‌خورد و عرق میوه ده‌ساله‌اش را می‌نوشید، در سرتاسر ایالت‌مان چه شایعاتی اشاعه می‌داد. حال یک آدم درست و حسابی دیدار او را از کنت چگونه می‌توانست توجیه کند؟ قاضی نگاه مرا گرفت و احتمالاً معنای آن را دریافت. پس رو کرد به من و گفت:

— امروزم را به دید و بازدید اختصاص داده‌ام. به همه سر می‌زنم... و همان

طوری که می‌بینید به حضور حضرت اشرف هم شرفیاب شده‌ام...
ایلیا برای من هم بشقاب و کارد و چنگال و غیره آورد. نشستم، یک گیلانس
ودکا سرکشیدم و مشغول صرف ناهار شدم... کالینین رشتهٔ صحبتی را که با
ورود من قطع شده بود از سر گرفت و ادامه داد:

— خوب نیست، حضرت اشرف... خوب نیست! به آدم‌های کوچکی چون
ما، حرجی نیست ولی جناب‌عالی که مردی هتید سرشناس و متمول و
برجسته... کوتاهی‌تان در حکم گناه است.

بابایف سخن قاضی را تأییدکنان گفت:
— راستی که گناه است...

پرسیدم:

— موضوع چیست؟

کنت با اشاره به قاضی صلح جواب داد:

— نیکلای ایگناتیچ ایدهٔ خوبی به من داد! آمد اینجا، نشستم به صرف
ناهار، از دلتنگی‌هایم حرف زدم...

کالینین سخن کنت را قطع کرد و گفت:

— از دلتنگی‌شان شکایت داشتند... از ملال و غصه و... همین چیزها
صحبت می‌کردند... خلاصه حدیث یأس و دلسردی... چیزی شبیه به «انگین»^۱...
گفتم: «تقصیر خودتان است، حضرت اشرف...» فرمودند: «چطور؟» عرض
کردم: «خیلی ساده است... برای آنکه دلتان تنگ نشود خدمت کنید... ملکتان را
اداره کنید... ملکتان فوق‌العاده است، بی‌همتا است...» فرمودند که قصد دارند به
امور ملک برسند با این همه، باز دلشان تنگ می‌شود... می‌دانید، فاقد آن...
چطور بگویم عنصر شادی‌آفرین و تهییج‌کننده هستند. کلمهٔ درستش را پیدا
نمی‌کنم... نمی‌دانم چطور بگویم... فاقد... فاقد... احساسات شدید در کارشان
نیست...

— حالا بفرمایید چه ایده‌ای به ایشان دادید؟

— راستش را بخواهید بنده هیچ ایده‌ای به ایشان ندادم فقط به خودم جرأت

۱. Onegin، قهرمان اصلی منظومهٔ «یوگنی انگین» اثر پوشکین. - م.

دادم حضرت اشرف را ملامت کنم. به ایشان عرض کردم: «حضرت اشرف مرد جوان و... تحصیل کرده و برجسته‌ای چون شما، چطور می‌تواند کنج عزلت اختیار کند؟ مگر گوشه گیری تان گناه نیست؟ نه خودتان جایی تشریف می‌برید، نه کسی را می‌پذیرید، نه در جایی دیده می‌شوید... عین یک پیرمرد یا تارک دنیا...» خدمت‌شان عرض کردم که راه انداختن جلسات یا دیدارهای هفتگی و به قول معروف ژورفیکس^۱ که کاری ندارد!

پرسیدم:

– این ژورفیکس‌ها به چه کارشان می‌آید؟

– عجب سؤالی می‌کنید! اولاً حضرت اشرف مان اگر روز معینی را به پذیرایی اختصاص بدهند با جامعه‌مان آشنا خواهند شد... به اصطلاح در احوالش تحقیق و تدقیق خواهند کرد... ثانیاً جامعه هم این افتخار را پیدا خواهد کرد که با یکی از ثروتمندترین ملاکان ناحیه‌مان، از نزدیک آشنا شود... و چطور بگویم... تبادل متقابل اندیشه‌ها... و صحبت‌ها و شادی‌ها... فکرش را که می‌کنم می‌بینم که ما کلی جوان تحصیل کرده، اعم از پسر و دختر داریم!.. و تصورش را بکنید با همین‌ها چه شب‌هایی که نمی‌شود راه‌انداخت: شب موسیقی، شب رقص، پیک‌نیک!.. سالن‌های بزرگ خانه‌شان، کلاه‌فرنگی‌های متعدد باغ‌شان و... غیره و غیره... کنسرت‌ها و نمایش‌های غیرحرفه‌ای می‌شود اجرا کرد که در سرتاسر ایالت‌مان کسی خوابش را هم ندیده باشد... به خدا راست می‌گویم! خودتان قضاوت بفرمایید!.. در حال حاضر تمام این استعدادها هدر می‌رود، انگار زیر خاک چال شده است ولی بعد... آدم باید بتواند تصورش را بکند! بنده اگر امکانات و ثروت حضرت اشرف را می‌داشتم، نشان می‌دادم که چطور باید زندگی کرد! ولی ایشان می‌فرمایند: «دل‌م تنگ است!» به خدا قسم حتی شنیدن این چنین سخنی... خنده‌آور است... خجلت‌آور است...

در اینجا چندین بار پلک زد تا نشان دهد که واقعاً خجلت‌آور است... کنت از جابر خاست و در حالی که دست‌ها را در جیب فرو می‌کرد گفت:

– کاملاً صحیح می‌فرمایید... در خانه‌ام شب‌نشینی‌های خوبی می‌شود

۱. Jour-fixe، روز معینی در هفته یا ماه جهت پذیرایی (فرانسوی). - م.

برگزار کرد... انواع کنسرت و نمایش های غیر حرفه ای... در حقیقت همه اینها را به شکل عالی اش می شود ترتیب داد. به علاوه این نوع شب نشینی ها نه فقط موجب انبساط خاطر و خوشی جامعه می شود بلکه اثرات تربیتی هم خواهد داشت!.. مگر نه؟

گفتم:

– البته! دختر خانم ها همین که قیافه سیلوی تو را ببینند وجودشان از روح تمدن انباشته خواهد شد...

کنت با لحنی آکنده از آزرده گی خاطر گفت:

– سربوژا، تو همه اش شوخی می کنی، یک بار هم نشد که دوستانه راهنمایی ام کنی! برای تو همه چیز خنده آور است! وقت آن است که این عادت های دانشجویی را کنار بگذاری!

پس توی اتاق قدم زنان، طی بیان فرضیه هایی مفصل و ملال انگیز، اندر فواید احتمالی این گونه شب نشینی ها برای جامعه بشری، داد سخن داد. موسیقی، ادبیات، صحنه نمایش، اسب سواری، شکار... «مثلاً همین شکار، می تواند بهترین نیروهای ولایت مان را گرد هم آورد!..»

بعد از صرف ناهار، کنت در حالی که با کالینین خداحافظی می کرد گفت:

– من و شما در این باره باز هم صحبت خواهیم کرد!

قاضی صلح پرسید:

– حضرت اشوف، پس اجازه می فرمایید امیدوار باشیم؟

– البته، البته... من این ایده را بسط خواهم داد، سعی می کنم... من خوشحالم... حتی خیلی زیاد... می توانید مراتب خوشحالی مرا به همه بگویید... در لحظه ای که قاضی صلح سوار کالسکه اش شد و به سورچی دستور داد: «راه بیفت!» می بایست آنجا می بودید و آثار نیکبختی را در چهره اش می دیدید. به قدری خوشحال بود که حتی اختلافات موجود بین ما را فراموش کرد و موقع خداحافظی، مرا «جانم» خطاب کرد و دستم را صمیمانه فشرده.

بعد از رفتن آن دو، من و کنت پشت میز نشستیم و باز مشغول خوردن شدیم. ناهار خوردن مان تا ساعت هفت غروب یعنی تا زمانی که بشقاب ها را جمع کردند و میز شام را چیدند، به طول انجامید. میخواره های جوان، نحوه

سپری کردن تنفس‌های طولانی را بلدند. در تمام آن مدت، من و کنت مشروب می‌خوردیم و برای آنکه اشتهای مان به کلی کور نشود لقمه‌های کوچکی مزه مشروب مان می‌کردیم.

به یاد اسکناس‌هایی که صبح در پستخانه تنو دیده بودم افتادم و از کنت پرسیدم:

– بینم، تو امروز برای کسی پول حواله کردی؟

– نه. برای هیچ‌کس.

– لطفاً بگو بینم این دوست تازه تو... راستی اسمش چیست؟ کازیمیر

کاتانیچ یا کاتنان کازیمیریچ ثروتمند است؟

– نه، سربوژا. آدم فقیر و تنگدستی است!.. اما در عوض، چه روحی، چه قلبی! تو برادر، بی‌جهت ازش بیزار هستی... بی‌جهت بهش پیله می‌کنی... باید تمیز دادن آدم‌ها را از یکدیگر، یاد بگیری. یک پیک دیگر بزنیم؟

سرشام پشخو تسکی هم پیدایش شد. همین که مرا دید که نشسته و مشغول مشروب‌خوری بودم اخم کرد، دقیقه‌ای دور و بر میز مان چرخید و از سر مصلحت‌اندیشی به اتاق خودش رفت؛ به عذر سر درد از صرف شام خودداری کرد اما با پیشنهاد کنت هم مبنی بر اینکه شام را در اتاق و توی بسترش بخورد، مخالفتی نکرد.

موقعی که غذای دوم را آوردند، اورینین به اتاق آمد. شناختمش. صورت پهن و سرخش از خوشی می‌درخشید. گره کراوات شیکش را هر از گاه با انگشت‌های کلفتش مرتب می‌کرد و در آن حال چنین به نظر می‌آمد که انگشت‌ها و گوش‌های بزرگش هم با خشنودی لبخند می‌زدند. او رو کرد به کنت و گفت:

– حضرت اشرف، یکی از گاوهای مان مریض شده است. فرستادم پی بیطار ولی پیدایش نکردند، رفته بود جایی... اجازه می‌فرمایید بفرستم پی بیطار شهر؟ اگر من کسی را بفرستم نخواهد آمد ولی اگر شما برایش نامه‌ای بنویسید قضیه کاملاً فرق می‌کند. شاید مرض گاو زیاد هم جدی نباشد، شاید هم جدی باشد.

کنت زیر لب گفت:

— بیار خوب، می نویسم...

در حالی که از جایم برمی خاستم و دستم را به طرف مباشر دراز می کردم گفتم:

— پیوتر یگوریچ، تبریک عرض می کنم!

زیر لب من من کرد:

— به چه مناسبت، قربان؟

— آخر شما زن می گیرید!

کنت در جهت مباشر که گونه هایش گلگون شده بود چشمکی زد و گفت:

— بله آقا، تصورش را بکن، زن می گیرد! چطور است؟ ها — ها — ها! هیچی

نمی گفت، نمی گفت، بعدش یکهو رو کرد! و می دانی کی را می گیرد؟ آن شب،

من و تو درست حدس زده بودیم! پیوتر یگوریچ، ما همان موقع بو بردیم که در

قلب بازگوش شما خبرهایی هست. ایشان همین که شما و النکارا دیدند به من

گفتند: «طرف، خاطر خواه شده!» ها — ها — ها! پیوتر یگوریچ، بفرمایید با ما شام

میل کنید!

اوربنین با رعایت احتیاط و احترام نشست، با نگاهش ایلیا را پیش خود

خواند و دستور داد برایش سوپ بیاورند. من یک گیللاس و دکا ریختم. گفت:

— مشروب نمی خورم قربان.

— بس کنید، شما بیشتر از ما می خورید.

لبخند زنان جواب داد:

— می خوردم قربان ولی حالا دیگر نمی خورم... حالا دیگر نباید بخورم...

لزومی هم ندارد که بخورم... خدا را شکر، همه چیز به خوبی برگزار شد و کارها

درست همان طوری جور شد که دلم می خواست و حتی بیشتر از انتظارم از آب

در آمد.

برایش یک لیوان شراب هرس^۱ ریختم و گفتم:

— به مناسبت این شادی لااقل این شراب را بخورید.

— این را می شود خورد. راستش را بخواهید من زیاد می خوردم. حالا دیگر

۱. Jerez، نوعی شراب قرمز اسپانیا با درجه الکحل زیاد. - م.

می‌توانم در حضور حضرت اشرف به این موضوع اعتراف کنم. گاهی اوقات از صبح تا شب می‌خوردم. صبح‌ها که چشم باز می‌کردم به یاد همین... مشروب می‌افتادم و طبیعتاً فوری می‌رفتم سراغ قفسه... حالا دیگر، خدا را شکر، دردی ندارم تا با ودکا تسکینش بدهم.

آنگاه یک لیوان شراب را سر کشید. لیوان دیگری پر کردم، دومی را هم خورد و بی‌آنکه خود متوجه شود شنگول شد و ناگهان کودکانه خنده خوشی سر داد و گفت:

— باورم نمی‌شود... به حلقه دستم نگاه می‌کنم، حرف‌هایی را که موقع اعلام موافقتش زده بود به خاطر می‌آورم و باورم نمی‌شود... حتی خنده‌ام می‌گیرد... آخر با این سن و سال و با این قیافه‌ای که دارم چطور ممکن بود امیدوار باشم که دختری به این شایستگی کراحت نکند با من... مادر بچه‌های بی‌سرپرستم شود؟ آخر او، همان‌طوری که خود شما هم ملاحظه فرمودید خیلی خوشگل است! فرشته‌ای است در قالب آدمیزاد! یک معجزه است! باز هم برای من مشروب ریختید؟.. باشد، برای آخرین دفعه... پیش از این از غصه می‌خوردم، بگذار در خوشی هم بخورم. آقایان، نمی‌دانید چقدر رنج کشیدم و چقدر غصه خوردم! من فقط پارسال دیدمش و — باور می‌فرمایید؟ — از همان موقع شبی نبود که بتوانم راحت بخوابم و روزی نبود که به ودکا... به این ضعف ابلهانه، پناه ببرم و بابت حماقتم به خودم فحش بدهم... بعضی وقت‌ها از پنجره نگاهش می‌کردم، از دیدنش غرق لذت می‌شدم و ... موی سرم را می‌کندم... نزدیک بود خودم را حلق آویز کنم... ولی خدا را شکر، دل به دریا زدم و پیشنهاد کردم با من ازدواج کند و می‌دانید... انگار آسمان بر سرم فرو ریخت! ها — ها! صدایش را می‌شنیدم اما باورم نمی‌شد... داشت می‌گفت: «موافقم» ولی من به نظرم می‌آمد که می‌گفت: «برو گم شو، پیر هففقو!»... بعد، وقتی که رویم را بوسید، باورم شد... مباشر پنجاه ساله وقتی اولین بوسه‌اش را با النکای شاعرانه به خاطر آورد، چشم‌ها را بست و مثل یک پریچه، گلگون شد... حالت او را نفرت‌انگیز یافتم...

اوربنین با چشم‌های خوشبخت و مهربانش نگاه‌مان کرد و گفت:
— آقایان، شما چرا از دواج نمی‌کنید؟ چرا زن نمی‌گیرید؟ چرا زندگی‌تان را

مفت و مسلم هدر می‌دهید؟ چرا از آن چه که بهترین نعمت دنیا محسوب می‌شود، حذر می‌کنید؟ آخر لذتی که از فساد ببرید حتی به اندازه یک صدم لذتی نیست که از زندگی آرام خانوادگی خواهید برد! جوان‌ها، حضرت اشرف و شما سرگی پتروویچ... بنده اکنون خوشبختم و... خدا خودش شاهد است که هر دو تن را خیلی دوست می‌دارم! پند و اندرزگویی‌ام را ببخشید ولی... آخر من برای شما خوشبختی آرزو می‌کنم! چرا زن نمی‌گیرید؟ زندگی خانوادگی خودش نعمت است... زن گرفتن یک تکلیف است!..

قیافه نیکبخت و چابلوس پیرمردی که می‌رفت با دختر جوانی ازدواج کند و اندر زمان می‌داد که زندگی آرام خانوادگی را جایگزین زندگی فاسدمان کنیم، برایم غیر قابل تحمل شد. گفتم:

— بله، تشکیل خانواده، یک تکلیف است. با حرفتان کاملاً موافقم. و شما این تکلیف را برای دومین بار است که انجام می‌دهید؟

— بله قربان، دفعه دوم... به طور کلی، بنده عاشق زندگی خانوادگی هستم. به نظر من تنهایی — اعم از این که آدم زن نگرفته باشد یا زنش مرده باشد — به یک زندگی نیمه کاره می‌ماند. آقایان، هر چه می‌خواهید بگویید زناشویی خیلی اهمیت دارد!

— البته... حتی موقعی که سن شوهر تقریباً سه برابر سن زنش باشد؟ اوربنین سرخ شد. دستی که قاشق پر از سوپ را به دهانش نزدیک می‌کرد لرزید و سوپ به بشقابش باز ریخته شد. زیر لب من من کنان گفت:

— سرگی پتروویچ، من می‌دانم چه می‌خواهید بگویید. از صراحت و رک‌گویی تان تشکر می‌کنم. خود من هم از خودم می‌پرسم: «رذیلانه نیست؟» عذاب می‌کشم!.. اما جایی که هر لحظه احساس کنی خوشبخت هستی، جایی که پیری و زشتی‌ات را فراموش می‌کنی، چه جای طرح سؤال‌های گوناگون است؟^۱ Homo sum، سرگی پتروویچ! هر وقت سؤال تفاوت سن، یک تکه پا وارد کله‌ام می‌شود، به جای آنکه دست در جیبم کنم و دنبال جواب بگردم، هر طور که از دستم بریاید به خودم تسکین می‌دهم. من تصور می‌کنم که خوشبختی

۱. من انسان هستم. (لاتین).

نصیب النکا کرده‌ام. من به او یک پدر و به بچه‌هایم یک مادر داده‌ام. باری، این ماجرا به یک رمان می‌ماند و... سرم گیج می‌رود. این همه شراب را بی‌خود به خوردم دادید.

از جا برخاست، دستمال سفره را به صورت کشید و دوباره نشست. یک دقیقه بعد لیوان دیگری از شراب قرمز را یک نفس سرکشید، نگاه مست و ملتمش را طوری به من دوخت که انگار از من طلب ترحم می‌کرد، سپس شانه‌هایش لرزید و ناگهان مانند یک پریچه گریه سرداد؛ درحالی که می‌کوشید بر هق‌هقش غالب آید زیر لب گفت:

— مهم نیست قربان... مهم نیست... ناراحت نشوید. بعد از حرف‌هایی که زدید، پیش احساس ناجوری روی قلبم سنگینی کرد. ولی مهم نیست، قربان. پیش احساس اوربین به حقیقت پیوست و آنقدر زود که من مجال نمی‌یابم قلم را عوض کنم و صفحه جدیدی را آغاز کنم. در فصل بعدی، لحن آرام بیان و قیافه‌ام، جای خود را به ابراز خشم و غم خواهد داد. در اینجا پیشگفتار خاتمه می‌یابد و درام آغاز می‌گردد.

اراده جنایتکارانه انسان، وارد عمل می‌شود.

آن صبح قشنگ روز یکشنبه را به خاطر دارم. آسمان صاف نیلگون از توی پنجره‌های کلیای کنت دیده می‌شود و پرتوی مات سراسر فضای کلیا را — از گنبد منقوش تا کف آن — پر کرده است و توده دود کندر، شادمانه در آن می‌رقصد... از درها و پنجره‌های باز، صدای آواز پرستوها و سارها به گوش می‌آید... گنجشک ظاهر آ پر دل و جرأتی پروازکنان از در اصلی کلیسا وارد شد، بالای سرمان جیک جیک کنان چرخید و چندین بار در پرتومات، غوطه خورد و از راه پنجره بیرون پرید... در کلیسا هم آواز می‌خوانند... موزون و با احساس و باشوق و ذوقی می‌خوانند که مختص خواننده‌های کلیسایی اوکرایینی‌مان است به خصوص هنگامی که خویشان را قهرمان لحظه بدانند و ببینند که جماعت، هر از گاه نگاه‌شان می‌کند... آهنگ‌ها همه شاد و شوخ چون نورهای روشنی که روی دیوارهای کلیسا و جامه‌های حاضران می‌رقصد... گوش من به رغم طنین شادی که آواز مخصوص مراسم عقدکنان دارد، در صدای خواننده

تنور^۱، تارِ پیچیده و غم‌انگیزی تمیز می‌دهد؛ این خواننده انگار از مشاهده النکای شاعرانه زیبا در کنار اوربنین پیر و سنگین و شبیه به خرس، متأسف است... و البته فقط آن خواننده تنور نیست که از دیدن این زوج ناجور احساس تأسف می‌کند... روی چهره‌های متعددی که در میدان دید من قرار دارند، هرچه هم بخواهند شاد و بی‌قید جلوه‌گر شوند، باز تأسفی نقش بسته است که حتی از دید ابلهان هم پنهان نمی‌ماند.

من، فراک نو پوشیده و پشت سر النکا ایستاده و تاج گلی بالای سرش گرفته‌ام. چهره‌ام رنگ‌پریده است و حالم خوش نیست... سرم از باده‌گاری و قایق‌سواری دیروز می‌ترکد و مواظب آنم که دستم که تاج گل را بالای سر النکا گرفته است نلرزد... مانند کسی که در یک روز بارانی پاییزی در جنگل گم شده باشد قلم آکنده از دهشت است. احساس تأسف و اشمئزاز و ترحم می‌کنم... اضطراب درونی‌ام، مرا تا حدودی به یاد عذاب وجدان می‌اندازد... آنجا، در ژرفنای ضمیرم جن کوچکی نشسته است و در گوشم مصرانه و لجبوجانه زمزمه می‌کند: «اگر ازدواج النکا با اوربنین چلمن گناه باشد تو هم در این گناه سهیم هستی»... چگونه است که این گونه افکار به مغزم خطور می‌کند؟ مگر من می‌توانستم این دختر جوان احمق را از ارتکاب اشتباهی ملسم و عمل پر مخاطره غیر قابل درکی نجات دهم؟..

جن کوچولو در گوشم زمزمه می‌کند: «کسی چه می‌داند! تو بهتر از دیگران می‌دانی! در طول عمرم ازدواج‌های نابرابر زیاد دیده‌ام، بارها و بارها به تماشای تابلو پوکیرف^۲ ایستاده‌ام، رمان‌هایی که موضوع‌شان عدم تناسب بین زن و شوهر است بسیار خوانده‌ام و بالاخره آن فیزیولوژی را که محکوم کننده بی‌چون و چرای ازدواج‌های نابرابر است شناخته‌ام اما وضع روحی نفرت‌آور این لحظه را که در نقش ساقدوش، پشت سر النکا ایستاده‌ام و به هیچ تدبیری قادر نمی‌شوم از چنگ آن رها شوم، پیش از این هرگز تحمل نکرده بودم... اگر منشأ تلاطم روحم فقط احساس تأسف است پس پیش از این چرا در مواقع حضور در مراسم ازدواج‌های دیگر متأسف نمی‌شدم؟..»

1. Tenore

۲. Poukirev، (۱۸۹۰-۱۸۳۲) نقاش روس. تابلو «ازدواج نابرابر» او شهرت جهانی دارد. -م.

جن کوچولو باز زمزمه می‌کند: «احاس تو تأسف نیست، حادث است...»

انسان فقط در مورد کسی حادث می‌کند که عاشقش باشد ولی آخر مگر من عاشق این دختر سرخ‌پوش هستم؟ اگر بنا باشد به هر دختری که در زیر این گنبد نبود سر راهم قرار می‌گیرد دل بیندم، به یک دل نه که به دل‌ها نیاز خواهم داشت و تازه، ای بسا که لقمه، زیادی چرب باشد...

دوست من کنت کارنیف، دورترک، دم در ورودی، پشت میز بلند مخصوص خادم کلیسا ایستاده است و سر به کار فروش شمع دارد. روغن مفصلی به خود زده است و بوی تند و تخدیرکنندهٔ عطرش فضا را پر کرده است امروز به قدری جذاب و خوشایند می‌نماید که صبح وقتی دیدمش، ضمن سلام و احوال‌پرسی نتوانستم جلو خود را بگیرم که نگویم:

— آلکسی، امروز تو یک پای عالی رقص کادری^۱ هستی!

هر کسی را که وارد کلیسا می‌شود یا از آن بیرون می‌رود با لبخند ملیحی بدرقه می‌کند و می‌شنوم که هر زنی را که از او شمع می‌خرد، به چه تعریف‌ها و تمجیدهای سنگین وزنی مهمان می‌کند. سکه‌های پنج کویکی و سه کویکی از دست این نازپروردهٔ سرنوشت که در طول عمرش هیچ وقت با پول خرد سر و کار نداشته است، مدام بر زمین می‌افتد. در کنار او قاضی شکوهمند که نشان استانیلاو^۲ به گردن آویخته است، ایستاده و به میز تکیه داده است. قیافه‌اش پی‌درخشد و برق می‌زند. از این که بذر ایدهٔ «ژورفیکس» او بر خاک خوب افتاده است و می‌رود که به ثمر بنشیند، خوشحال است؛ در ضمیر باطن خود هزاران بار از اوربنین ابراز تشکر می‌کند زیرا گرچه عروسی‌اش را کار ابلهانه‌ای می‌داند، با این همه آن را دستاویز مناسبی برای برگزاری نخستین «ژورفیکس» می‌شمارد.

النکای متکبر، می‌بایست شاد و خرسند می‌بود... در سرتاسر طول کلیسا، گل سرمید جامعهٔ نسوان شهرستان‌مان در دو صف به چشم می‌خورد... این مهمان‌ها طوری شیک و پیک کرده‌اند که انگار خود کنت عروسی می‌کند، نه

۱. Quadrille، نوعی رقص چهار نفره. - م.

2. Stanislav

مباشرش؛ جامه و بزک و زیوری بهتر از این، نمی‌توان آرزو کرد... اکثریت قریب به اتفاق‌شان، زنان اشرافی... نه زن یک کشیش، نه زن یک بازاری... بین آنها زنانی دیده می‌شوند که سابقاً النکابه خود جرأت نمی‌داد حتی سلام‌شان کند... گرچه داماد مباشر است و نوکری ممتاز، معه‌ذا این موضوع غرور النکارا نمی‌تواند جریحه‌دار کند زیرا اوربنین اصل زاده است و در بلوک مجاور، آب و ملک «مرهونی» دارد. پدرش نماینده اشراف بلوک بود، خود او هم از نه سال پیش به این طرف عنوان قاضی صلح زادگاهش را دارد... مگر دختر یک اصل زاده شخصی^۱ برای ارضای خودخواهی خود دیگر چه می‌خواست؟ حتی داشتن ساقدوشی که از سراسر ایالت از لحاظ خوشگذرانی و زنبارگی زبانزد خاص و عام است ای باغ‌رور او را به گونه‌ای خوشایند، تحریک کند... کلیه مهمان‌ها، گاه و بیگاه به ساقدوش نظر می‌افکنند... او به اندازه چهل هزار ساقدوش جذاب است و مهم آنکه تقاضای یک عروس معمولی را برای ساقدوش شدن رد نکرده است، حال آنکه بر کسی پوشیده نیست که او در چنین مواردی از اجابت تقاضای حتی عروس‌های اشرافی هم خودداری می‌کند...

اما النکای متکبر شاد و خرسند نیست... رنگ رخس به سفیدی پارچه‌ای است که چند روز پیش در بازار مکاره خریده بود. دستش که شمعی در آن دیده می‌شود می‌لرزد، چانه‌اش هم هر از گاه دچار ارتعاش می‌شود. در نگاهش نوعی آشفتگی موج می‌زند انگار از حادثه‌ای ناگهانی، وحشت و حیرت کرده است... از شغف و نشاطی که دیروز - آنگاه که در باغ می‌دوید و از رنگ و نوع کاغذ دیواری اتاق پذیرایی‌اش و از روز معینی که جهت پذیرایی از مهمان انتخاب خواهد کرد و غیره و غیوه، با شوق و ذوق حرف می‌زد - در چهره‌اش می‌درخشید، اثری به جا نمانده است. اکنون قیافه‌اش بیش از آنی که لازمه شکوه این گونه مراسم است جدی است...

اوربنین فراک نویر تن دارد. پوشاکش آبرومندانه است اما آرایش سرش به آرایش سر روس‌های ارتدکس در سال دوازده^۲ می‌ماند. مانند همیشه، گلگون و جدی است. چشم‌هایش عبادت می‌کنند و صلیبی که هر بار بعد از «پروردگارا

۱. عنوان غیرموروثی در رومیه قدیم که از سلی به نسل دیگر منتقل نمی‌شد. - م.

۲. در سال ۱۸۱۲ ارتش ناپلئون به روسیه حمله و تا مسکو پیشروی کرد. - م.

بر ما رحم کن» بر سینه رسم می‌کند، نه بی‌اراده بلکه آگاهانه است. دو فرزند اوربنین از زناشویی قبلی اش - پسرش، گریشای^۱ محصل و دخترش، ساشای^۲ موبور - پشت سرم ایستاده‌اند. آنها به پس گردن سرخ و گوش‌های بزرگ پدرشان چشم دوخته‌اند و روی چهره‌های‌شان علامت سؤال نقش خورده است؛ قادر نمی‌شوند سر در بیاورند که «خاله النکا» به چه درد پدرشان می‌خورد و چه لزومی دارد که او را به خانه‌شان بیاورد. ساشا فقط مبهوت است اما گریشای چهارده ساله اخم کرده است و مراسم عقدکنان را زیرچشمی تماشا می‌کند. چنانچه قرار می‌شد که اوربنین برای ازدواج خود با النکا، از او کسب اجازه کند، قطعاً به وی جواب رد می‌داد...

مراسم عقد باشکوه خاصی و به عبارت دیگر توسط سه کشیش و دو شماس انجام می‌گیرد. خطبه عقد را آنقدر طول می‌دهند که دستی که با آن تاج گل بالای سر عروس گرفته‌ام خسته می‌شود، خانم‌ها هم که به طور کلی عاشق تماشای مراسم عقدند، دیگر به عروس و داماد نگاه نمی‌کنند. کشیش ارشد، ادعیه را شمرده شمرده می‌خواند و حتی کلمه‌ای از آن را ناخوانده نمی‌گذارد؛ خواننده‌های گروه، آواز کلیسایی مفصلی را از روی بُت می‌خوانند؛ شماس نیز به نیت آنکه با صدای پرطنینش خودی نشان داده باشد دعای «حواری» را با «جاذبه‌ای مخصوص» می‌خواند... سرانجام، کشیش ارشد تاج گل را از دست من می‌گیرد... عروس و داماد همدیگر را می‌بوسند... مهمان‌ها جنب و جوش آغاز می‌کنند، صف‌های منظم‌شان به هم می‌خورد، از همه جا ابراز تهنیت و ملج ملوچ بوسه و آه‌های آمیخته به تعجب شنیده می‌شود. اوربنین با چهره‌ای شاد و متبسم بازو به بازوی عروس خانم می‌دهد و همه‌مان از کلیسا خارج می‌شویم... چنانچه یکی از آنهایی که آن روز در کلیسا حضور داشت، توصیف مرا ناقص یا عاری از دقت بیابد امید دارم کوتاهی‌ام را به حساب سردرد و وضع روحی سابق‌الذکری بگذارد که مانع از دیدن و دقت کردنم می‌شد... البته هر آینه آن روز می‌دانستم که ناچار خواهم شد دست به نوشتن رمان بزنم، در صبحی که وصفش رفت نگاهم را به زمین نمی‌دوختم و به سردردم اعتنا نمی‌کردم!

1. Gricha

2. Sacha

تقدیر، گاهی اوقات به خود اجازه می دهد مرتکب شوخی های تلخ و زهر آگین شود! همین که عروس و داماد پای شان را از کلیسا بیرون گذاشتند حادثه ای نامتظره و ناخواسته، با سرعت به استقبالشان می دوید... هنگامی که همراهان عروس و داماد که لباس های صدها رنگشان در آن روز آفتابی چشم ها را خیره می کرد، پای پیاده از کلیسا روانه خانه کنت بودند، النکا ناگهان قدمی پس نهاد و از رفتن باز ماند و آرنج شوهرش را محکم کشید... سپس وحشت زده نگاهم کرد و زیر لب گفت:

— او را ول کرده اند!

بیچاره! در آن لحظه، جنگلیان دیوانه یعنی پدر النکا، در باغراه، از روبرو به طرف عروس و داماد و همراهان شان می دوید. می دوید و دست هایش را تکان می داد، سکندری می رفت، چشم هایش را دیوانه وار در حدقه می گرداند... تصویر ناهنجاری به وجود آمده بود. و بدتر از همه آنکه رب دوشامبر چیت و دمپایی هایش را پوشیده بود که فرسودگی شان با جلال و شکوه لباس عرومی دخترش به هیچ روی، جور نبود. قیافه اش خواب آلود، مویش ژولیده، یقه لباس خوابش باز...

همین که به نزدیکی دخترش رسید زیر لب من من کنان گفت:

— النکا! چرا رفتی؟

النکا که گونه هایش گلگون شده بود زیر چشمی به زن های متبسم نگاه کرد. — طفلکی نزدیک بود از خجالت آب شود... جنگلیان پیر رو کرد به ما و ادامه داد: — میتکا درها را قفل نکرد... و کار دزدها راحت شد!.. پارسال از آشپزخانه سماورم را بردند و حالا دخترم کاری می کند که باز هم مال مان را ببرند! اوربنین به نجوا به من گفت:

— نمی دانم چه کسی در به رویش باز کرده است! گفته بودم در اتاقش را قفل کنند... سرگی پتروویچ لطفاً محبت کنید و ما را از این وضع ناجور، به نحوی نجات بدهید!

رو کردم به جنگلیان و گفتم:

— من دزد سماورتان را می شناسم، همراه من بیایید تا نشانتان بدهم.

سپس بازویم را دور کمرش حلقه کردم و او را به طرف کلیسا بردم... در

محوطه حیاط کلیسا، کمی با او صحبت کردم و همین که مطمئن شدم که عروس و داماد و همراهان‌شان باید به خانه کنت رسیده باشند، بی آنکه محل اختفای سمور مسروقه را نشانم دهم، رهایش کردم به امان خدا.

برخورد با جنگلیان دیوانه هر قدر هم که پیش‌آمدی غیرمنتظره و خارق‌العاده بود، با این همه به زودی فراموش شد... ساعتی بعد، تقدیر حادثه غیرمنتظره عجیب‌تری سر راه عروس و داماد قرار داد...

ساعتی بعد، همگی دور میز درازی نشسته و مشغول صرف ناهار بودیم. برای کسی که مشاهده تارهای عنکبوت و ناو کپک دیوارها و های و هوی کولی‌ها در خانه کنت تازگی نداشته باشد، از دیدن این جمعیت بیکار و عاری از لطافت که باوراجی‌های پیش پا افتاده خود، سکوت و آرامش اتاق‌های متروک و کهنه او را بر هم می‌زد، سخت شگفت زده می‌شود. این جمعیت رنگارنگ و پریها و به یک دسته سار می‌مانست که ضمن پرواز دسته جمعی خود در گورستانی فرود آمده بود تا کمی بیاساید یا شبیه به لک‌لک‌هایی بود - امیدوارم این پرندۀ نجیب مرا بابت چنین مقایسه‌ای عفو کند - که در یکی از روزهای مهاجرت، روی ویرانه‌های قصری متروک فرود آمده باشد.

نشسته بودم و نسبت به این جمعیتی که ثروت در حال فساد و گندیدگی کنت کارنیف را با کنجکاوای یهوده‌ای تماشا می‌کرد، احساس نفرت می‌کردم. مشاهده دیوارهای موزاییکی و سقف‌های منقوش و فرش‌های نفیس ایرانی و میل استیل اتاق‌هایش، شعف و شگفتی برمی‌انگیخت. دک و پوز سیلوی کنت، دم به دم با لبخندی خودپسندانه شکفته می‌شد... او خویشتن را شایسته مداخله و چاپلوسی‌های مهمانانش می‌انگاشت، حال آنکه در حقیقت، در ثروت و جلال کاشانه‌ای که به امان خدا رهایش کرده است، نه تنها هیچ گونه نقش مثبتی نداشت بلکه به عکس، به خاطر لاقیدی و بی‌علاقگی بربر منشانه‌اش در حق مال و منالی که پدر و نیاکانش، نه در ظرف چندین روز بلکه طی ده‌ها سال گرد آورده بودند، در خور تلخ‌ترین ملامت و سزاوار شدیدترین نفرت بود! فقط از موجودی کورباطن و بی‌صفت برمی‌آمد که روی هر قطعه مرمر کدر شده کف سالن و روی هر تابلو و در هر گوشه تاریک باغ کنت، عرق‌ها و اشک‌ها و پینه‌های دست انسان‌هایی را که کودکان‌شان هم اکنون در کلبه‌های محقر دهکده

او درهم می‌لولند، مشاهده نکنند... از میان ثروتمندان زیادی که دور میز جشن عروسی نشسته بودند و به دلیل عدم وابستگی‌شان به کنت می‌توانستند عریان‌ترین و خشن‌ترین حقیقت را بر زبان بیاورند، کسی پیدا نشد به کنت بگوید که تبسم خودپسندانه‌اش، احمقانه و بی‌جاست... هر یک از آنان انگار وظیفه خود می‌دانست چاپلوسانه لبخند بزنند و محقرانه مدیحه‌سرایی کنند! این عمل چنانچه فقط یک نزاکت «ساده» می‌بود (آخر نزد ما دوست دارند خیلی چیزهای را به حساب نزاکت و آداب معاشرت بنویسند) در این صورت من بی‌ادبانی را که با دست غذا می‌خورند و از میز دیگران بی‌کسب اجازة نان برمی‌دارند و با دو انگشت‌شان آب دماغ می‌گیرند، به این شیک‌پوش‌ها ترجیح می‌دادم...

اوربنین لبخند می‌زد اما برای لبخندش دلایل مخصوص به خودش را داشت. لبخندش، از چاپلوسی و احترام و سعادت کودکانه حکایت می‌کرد و بدل نیک‌بختی سگانه بود. این سگ وفادار و مورد علاقه را نوازش کرده و خوشبخت کرده بودند و اکنون حیوان با وفا به نشانه ابراز امتنان، شادمانه و صادقانه دم تکان می‌دهد...

او مانند ریسلر اکبر^۱ رمان آلفونس دده^۲ در حالی که صورتش برق می‌زد و کف دست‌هایش را از فرط احساس رضایت به هم می‌مالید، به همسر جوان خود می‌نگریست و از شدت غلیان احساسات، پشت سر هم از خود سؤال می‌کرد: «کی می‌توانست فکر کند که این زیباروی جوان عاشق پیرمردی چون من شود؟ مگر نمی‌توانست مرد جوان‌تر و ظریف‌تری پیدا کند؟ دل‌هایی که زن‌ها در سینه دارند، غیر قابل درک‌اند!»

حتی این جسارت را داشت که رو به من کند و از دهانش بپرازد:

– نگاه که می‌کنم روزگار من را عجیب می‌بینم! ها – ها! مردی پیر از راه می‌رسد و این پری زیبارو را از زیر دماغ جوان‌ها می‌رباید! شماها حواستان کجا بود؟ ها – ها!.. یاد جوان‌های قدیم به خیر!

او که نزدیک بود سینه پهنش از فشار احساس امتنان، منفجر شود هر از گاه

۱. اشاره به رمان «ریسلر اکبر و فرومون اصغر» که در آن تاجری ثروتمند و مسن با دختر جوانی اردواج می‌کند. – م.
۲. Alphonse Daudet (۱۸۹۷-۱۸۴۰) رمان‌نویس فرانسوی. – م.

از جا برمی‌خاست، جام مشروبش را با جام کنت آشنا می‌کرد و با صدایی که از شدت هیجان می‌لرزید، می‌گفت:

— احساسات بنده نسبت به شما بر کسی پوشیده نیست، حضرت اشرف... همین امروز در حق بنده آنقدر لطف کرده‌اید که عشق و علاقه‌ام به شما، در مقابل آن هیچ است... مگر چه کرده‌ام که شایسته چنین توجهی باشم؟ مگر چه کرده‌ام که شما به این گونه در شادی بنده شرکت می‌فرمایید؟ فقط از کنت‌ها و بانکدارها برمی‌آید که چنین عروسی مفصلی راه بیندازند! این شکوه و جلال، و این تجمع مهمان‌های سرشناس... آه، چه بگویم که زبانم قاصر است!.. حضرت اشرف، باور بفرمایید همان‌طوری که این فرخنده‌ترین روز زندگی‌ام را فراموش نمی‌کنم، محبت‌های شما را هم هرگز از یاد نخواهم برد...

وقس علیهذا... ظاهراً قلمبه‌گویی‌های آمیخته به احترام مباشر، مورد پسند النکا نبود... از سخنوری شوهرش که روی چهره مهمان‌ها لبخند برمی‌انگیخت، دلتنگ بود و حتی به نظر می‌آمد که خجالت می‌کشید... با وجود آنکه یک لیوان شامپانی نوشیده بود، کماکان ناشاد و عبوس بود... همان رنگ‌پریدگی که در کلیسا و همان وحشت در نگاه... سکوت اختیار کرده بود، به کلیه سؤال‌ها با کمال بی‌حالی جواب می‌داد، بذله‌گویی‌های کنت را با لبخندی زورکی گوش می‌کرد و به آن همه خوراکی گران‌قیمت، به ندرت لب می‌زد... چهره زیبای النکا همان‌قدر احساس بدبختی می‌کرد که اورینین مست، خیویشن را خوشبخت‌ترین مرد دنیا می‌شمرد. دلم می‌سوخت به چهره مباشر نگاه کنم و به قصد آنکه قیافه‌اش را نبینم می‌کوشیدم از بشقابم چشم‌برنگیرم. اندوه او را چگونه باید تعبیر کرد؟ آیا این آغاز ندامت النکای بیتوا نبود؟ شاید هم غرور او توقع شکوه و جلال بیشتری داشت؟

وقتی غذای دوم را آوردند، نگاهش کردم و قلبم به گونه‌ای دردناک فشرده شد. دختر بیتوا ضمن پاسخگویی به یک سؤال پوچ کنت، حرکات شدید بلعی انجام داد: گریه و هق‌هق، در گلوی او می‌جوشید. دستمال را از دهان بر نمی‌گرفت و مانند حیوان کوچک هراسانی طوری نگاه‌مان می‌کرد که انگار می‌خواست بداند: آیا متوجه شده‌ام که نزدیک است گریه سر دهد؟ کنت پرسید:

— امروز ترش رویی تان از چیست؟ اهه! تقصیر شماست، پیوتر یگوریچ! بر شماست که زنان را شاد کنید! من، بوسه طلب می‌کنم. ها — ها!.. البته نه برای خودم... بلکه می‌خواهم عروس و داماد همدیگر را ببوسند! بوسه! کالینین هم بانگ زد:

— بوسه!

اوربین که با تمام عضلات صورت سرخش لبخند می‌زد، به پا خاست و چندین بار پی در پی پلک زد. النکا تحت تأثیر فریادهای مهمان‌ها، ناچار شد کمی از جای خود برخیزد و لب‌های بی‌حرکت و بی‌جان‌ش را به اوربین عرضه کند... و او لب‌ها را بوسید... النکا لب‌های خود را طوری بر هم فشرد که انگار می‌ترسید اوربین بار دیگر ببوسدشان، سپس نگاهش را بر من انداخت... از قرار معلوم نگاه من ناخوشایند بود زیرا همین که متوجه آن شد، چهره‌اش یکباره گلگون شد و به قصد آنکه آشفته‌گی و حشتناک‌ش را به نحوی مخفی کند، دستمال را دست گرفت و در آن فین کرد... در آن لحظه چنین به نظر آمد که از من خجالت می‌کشد؛ بابت این بوسه و این ازدواج خجالت می‌کشد... در حالی که از او چشم برنمی‌گرفتم و سعی می‌کردم به علل آشفته‌گی‌اش پی ببرم، با خود گفتم: «چه کار به کار تو دارم؟»

طفلکی تاب نگاهم را نداشت. گرچه لحظه‌ای بعد سرخی شرم از چهره‌اش ناپدید شد اما در عوض، از چشم‌هایش اشک بیرون زد، اشک واقعی، اشکی که نظیرش را پیش از این روی گونه‌هایش ندیده بودم... دستمال را به چهره فشرد، از جا برخاست و از اتاق غذاخوری بیرون دوید... به نیت آنکه رفتش را توجیه کرده باشم، شتابان گفتم:

— الگا نیکلایونا سردرد دارد... صبح هم با من از سردردش شکایت می‌کرد...

کنت خنده کتان گفت:

— سردرد کدام است، برادر! کار، کار بوسه است... بوسه را داد و از خجالت آب شد. خانم‌ها و آقایان، پیشنهاد می‌کنم آقا داماد را توبیخ کنیم! او زنش را به بوسه دادن، عادت نداده است! ها — ها — ها!

مهمان‌ها همه مفتون نکته‌گویی کنت، بلند بلند خنده سر دادند... اما

نمی‌بایست می‌خندیدند...

پنج و سپس ده دقیقه گذشت اما عروس جوان به اتاق بازنگشت... در اتاق غذاخوری، سکوت برقرار شد... حتی کنت، بذله‌گویی را کنار گذاشت... غیبت النکابیشتر از آن جهت محسوس بود که به طور ناگهانی و بی‌ادای کلمه‌ای بیرون رفته بود... قابل تصور نبود که او به دلیل احساس شرمندگی بیرون رفته باشد... معمولاً شرمندگی یک یا دو دقیقه طول می‌کشد، نه ده دقیقه، آن هم ده دقیقه نخست غیبتش که برای ما در حکم ابدیت بود... در عرض همان ده دقیقه، چه اندیشه‌های نابابی که به مغز آقایان سرخوش خطور نکرد و چه غیبت‌هایی که خانم‌های مهربان، پخته و آماده نکردند! عروس از پشت میز بلند شد و بیرون رفت - چه موضوع نمایشی و جالبی برای یک رمان «اشرافی» شهرستانی! اوربنین با تشویش به پیرامون خود نگاه می‌کرد و زیر لب می‌گفت: - اعصابش... شاید هم اشکالی در لباس‌های زیرش پیش آمده... آدم از کار زن‌ها سر در نمی‌آورد! الآن پیدایش می‌شود... همین الآن...

اما وقتی ده دقیقه دیگر هم گذشت و او پیدایش نشد، اوربنین با چشم‌هایی که التماس و بدبختی در آنها موج می‌زد، نگاهم کرد. دلم به حالت سوخت... چشم‌هایش می‌گفتند: «اشکالی ندارد بروم بگردم پیدایش کنم؟ نمی‌خواهید کمک کنید که از این وضع وحشتناک دربیایم، جانم؟ در اینجا شما عاقل‌تر و باهوش‌تر و شجاع‌تر و با دست و پا تر از همه هستید، پس کمک کنید!»

تمنای چشم‌های نگون‌بختش را اجابت کردم و تصمیم گرفتم کمکش کنم. خواننده، در صفحات بعد از شکل کمک من آگاه خواهد شد... فقط این را بگیریم که وقتی خویشتن را در نقش «احمق حاضر خدمت» به یاد می‌آورم، داستان خدمت خرس^۱ کریلف^۲ به مرد تارک دنیا، رنگ می‌بازد و تمام عظمت حیوانی‌اش را از دست می‌دهد و به موجود تک‌یاخته‌ای معصومی مبدل می‌شود... تنها وجه تشابهی که بین من و خرس وجود داشت آن بود که قصد کمک هر دو مان بی‌آنکه بتوانیم عوارض ناگوار خدمت‌مان را پیش‌بینی کنیم،

۱. معادل «دوستی خاله خرس» مثنوی. - م.

۲. Ivan Krylov (۱۸۴۴-۱۷۶۹) نویسنده روس که افسانه‌های منظومش شهرت دارد. - م.

صادقانه بود اما فرق بین من و خرس از زمین تا آسمان است... سنگی که من به سر اوربین زدم به مراتب وزین تر از سنگ خرس بود...
از پیشخدمتی که ظرف سالاد را جلو من گرفته بود پرسیدم:
- الگا نیکلایونا کجاست؟

جواب داد:

- به باغ رفتند.

رو کردم به خانم‌ها و بالحنی آمیخته به شوخی گفتم:

- خانم‌ها، این درست نیست! عروس خانم رفت و شراب من ترشید! باید بروم و پیدای‌شان کنم و حتی اگر تمام دندان‌های‌شان هم درد گرفته باشد، بیاورم‌شان اینجا! ساقدوش فردی است مشول، از این رو می‌رود که قدرت‌نمایی کند!

برخاستم و در حالی که دوستم کنت، برایم کف می‌زد و ابراز احساسات می‌کرد به باغ رفتم. اشعه عمود و سوزان خورشید نیمروزی، به سر مست از شرابم تابید. بوی دم و حرارت به صورتم خورد. الله‌بختی به یکی از کوره راه‌های باغ پیچیدم و در نقش یک مأمور ساده آگاهی، سوت‌زنان استعدادهای حرفه‌ای‌ام را به کار گرفتم. به تمام بوته‌ها و کلاه‌فرنگی‌ها و غارها سرزدم و در لحظه‌ای که نزدیک بود خود را به خاطر انتخاب این کوره راه، نه کوره راهی دیگر ملامت کنم، ناگهان صدای عجیبی به گوشم خورد؛ یک کسی در حال خندیدن یا گریستن بود. صداها از درون غاری می‌آمد که در نظر داشتم آخر سر، به آن سر بزنم. شتابان وارد غار شدم و غرق در بوی نا و کپک و قارچ و آهک کسی را دیدم که دنبالش می‌گشتم.

ایستاده بود و به یک ستون چوبی پوشیده از خزه سیاه‌رنگ تکیه داده بود؛ با چشم‌های آکنده از وحشت و درماندگی، مویه‌کنان و به موی سر چنگ‌زنان، نگاهم کرد. سیل اشک از چشم‌هایش طوری جاری بود که از ابر خیزی که فشارش دهند. زیر لب می‌گفت:

- این چه بود که کردم؟ وای که چه کردم!

روبرویش ایستادم، دست‌ها را روی سینه چلیا کردم و گفتم:

– بله، الیا^۱، راستی هم که چه کردید!

– آخر چرا زنش شدم؟ حواسم کجا بود؟ مگر کور بودم؟

– بله، الیا... مشکل است بتوان عملتان را توجیه کرد... این کار را به حساب بی‌تجربگی گذاشتن، خیلی اغماض‌گرانه است، دلم هم نمی‌خواهد به حساب فاد بگذارم...

– من فقط امروز فهمیدم... امروز! آخر چرا دیروز حالی‌ام نشد؟ حالا دیگر همه چیز تمام شد، همه چیز از دست رفت! من می‌توانستم با مردی از دواج کنم که دوستش دارم و دوستم دارد!

– مثلاً با کی؟

در چشم‌هایم نگاه کرد و جواب داد:

– با شما! ولی من عجله کردم! حماقت کردم! شما عاقل و نجیب و جوان هستید... ثروتمند هستید... فکر می‌کردم دست نیافتنی هستید!

دستش را گرفتم و گفتم:

– خوب، بس کنید، الیا. چشم‌های‌تان را خشک کنید تا راه بیفتیم... آنجا منتظرند... بس کنید، گریه نکنید...

دستش را بوسیدم و ادامه دادم:

– بس کن دختر! تو خودت مرتکب حماقت شدی، حالا خودت هم باید تقاص پس بدهی... تقصیر خودت است... خوب، حالا آرام بگیر...

– تو مرا دوست داری، مگر نه؟ تو بزرگ و خوش‌قیافه‌ای!.. دوستم داری؟

– وقت رفتن است، فرشته من...

این را گفتم و با کمال وحشت متوجه شدم که دارم پیشانی‌اش را می‌بوسم و دست در کمرش می‌اندازم و او به گردنم می‌آویزد و با نفس گرمش، وجودم را می‌سوزاند... زیر لب ادامه دادم:

– بس کن! بس!..

حدود پنج دقیقه بعد، وقتی او را که از تجربه‌ای تازه گیج و آشفته بود سردست از غار بیرون آوردم و گذاشتمش روی زمین، در کنار مداخل غار

۱. Olia، خطابی محبت‌آمیز برای الگا. - م.

پشخوتسکی را دیدم... ایستاده بود، با طعنه نگاهم کرد و آهسته برای من دست می‌زد... سر تا پایش را ورانداز کردم، بازو به بازوی النکا انداختم و پیش از آنکه به طرف خانه راه بیفتم رو کردم به پشخوتسکی و گفتم:

— امروز از اینجا رفتی هستی! جاسوسی شما، برایتان گران تمام خواهد شد!

از قرار معلوم، بوسه‌های من داغ بودند زیرا صورت النکا طوری می‌سوخت که گفتم آتش گرفته بود؛ از اشک‌های چند دقیقه پیش هم، اثری به جا نمانده بود. در حالی که شانه به شانه‌ام می‌آمد و با حالتی آمیخته به تشنج آرنجم را می‌فشرد، زیر لب من من‌کنان می‌گفت:

— حالا دیگر هیچ ترسی ندارم! صبح از وحشی که داشتم دست و پایم را گم کرده بودم ولی حالا... مرد قوی خوبم، از خوشبختی است که دست و پایم را گم کرده‌ام! آنجا، مردی به اسم شوهر نشسته و منتظر من است... ها — ها — ها! به من چه! حالا دیگر اگر سوسمار و مار هم باشد... ازش نمی‌ترسم! تو را دوست دارم و دیگر به چیزی احتیاج ندارم.

به چهره گلگون از نیکبختی و به چشم‌هایش که خوشبختی و عشق ارضا شده در آنها موج می‌زد، نگاه کردم و قلبم از نگرانی آتیه این موجود زیبا و خوشبخت فشرده شد زیرا عشقی که به من داشت سقوط او را به ورطه تسریع می‌کرد... کار این زن که می‌خندد و به آتیه خود نمی‌اندیشد به کجا خواهد کشید؟.. قلبم از احساسی که به مراتب قوی‌تر از دلسوزی یا همدردی بود فشرده و زیر و رو شد. از رفتن بازماندم و دستم را روی شانه‌الگا گذاشتم... پیش از آن هرگز اتفاق نیفتاده بود که با موجودی زیباتر و ملیح‌تر و در عین حال قابل‌ترحم‌تر از او روبرو شوم... تحت تأثیر طغیان احساسات، فرصت نداشتم استدلال و محاسبه و فکر کنم. گفتم:

— الگا، همین الآن به خانه من می‌رویم! همین الآن!

او که از لحن تا حدودی مطمئن من سر درنیاورده بود پرسید:

— چطور؟ چه گفتمی؟

— همین الآن به خانه من می‌رویم!

لبخند زد و با دستش به طرف خانه کنت اشاره کرد... گفتم:

— که چه بشود؟ چه فرق می‌کند؟ امروز بیرمت یا فردا؟ اما هرچه زودتر، بهتر... راه بیفت!

— ولی... آخر... پیشنهاد عجیبی می‌کنی...

— دختر، ترست از رسوایی است؟.. بله، جار و جنجال بزرگ و عجیبی راه خواهد افتاد اما من، هزاران رسوایی را بر ماندنت در اینجا، ترجیح می‌دهم! نمی‌گذارم اینجا بمانی! نمی‌توانم بگذارم که بمانی! می‌فهمی چه می‌گویم؟ بزدل نباش؛ ترس و منطق زنانه‌ات را کنار بگذار و به حرف من گوش بده! اگر نمی‌خواهی تباه شوی، از من اطاعت کن!

در چشم‌هایش می‌خواندم که درکم نمی‌کرد... از آنجایی که آنجا منتظرمان بودند بیش از این امکان ماندن در باغراه وجود نداشت. می‌بایست تصمیم می‌گرفتم... پس «دختر سرخ‌پوش» را که اکنون عملاً زن من بود، به خود فشردم و در آن لحظه چنین به نظر آمد که حقیقتاً و مانند یک شوهر دوستش دارم، احساس کردم که او از آن من است و سرنوشتش روی وجدانم سنگینی می‌کند... در آن لحظه می‌دیدم که برای ابد و به طور برگشت‌ناپذیر، به این موجود پیوند خورده‌ام. گفتم:

— عزیزم، گنجینه‌ام، گوش کن! قدمی که برمی‌داریم جسورانه است... و سبب آن خواهد شد که نزدیکانمان با ما قطع رابطه کنند و هزاران سرکوفت و شکوه‌اشک‌آلود بر سرمان بیارد. این کار ممکن است به موقعیت اداری من هم لطمه بزند و برای من، هزاران ناراحتی جدی به وجود بیاورد ولی عزیزم، تصمیم من قطعی است! تو، زن من می‌شوی... به زنی بهتر از تو احتیاج ندارم و از خیر بقیه زن‌ها می‌گذرم! تو را خوشبخت می‌کنم، مثل مردمک چشمم از تو مواظبت می‌کنم، تربیت می‌کنم و از تو یک زن می‌سازم! این را به تو قول می‌دهم، قول شرف می‌دهم!

طوری صحبت می‌کردم که یک *jeune premier*^۱، در حال اجرای هیجان‌انگیزترین قسمت نقش خود — با احساس و با شوق و ذوقی صادقانه... حرف‌هایی که می‌زدم خوب و قشنگ بود و بی‌جهت نبود که عقابی که بالای

۱. جوان اول. در اینجا، هنریشته تازه‌کار (فرانسوی). - م.

سرمان پرواز می کرد بال هایش را به نشانه ابراز احساسات برهم زد. اما الگای من، دستم را که به طرفش دراز شده بود در دست های کوچکش گرفت و آنها را با لطافت بوسید. ولی این عمل، نشانه موافقت او نبود... روی سیمای عاری از شعور و تجربه زنی که پیش از این، هرگز اتفاق نیفتاده بود که سخنرانی بشود، بهت و حیرت نقش خورده بود... کماکان درکم نمی کرد؛ کمی فکر کرد و گفت:

– تو می گویی بیایم پیش تو... منظورت را درست نمی فهمم... مگر نمی دانی که او چه خواهد گفت؟

– تو چه کار به گفته او داری؟

– یعنی چه؟ نه سربوژا، بهتر است حرفش را هم نرنی... لطفاً از این موضوع بگذر... تو دوستم داری و من چیزی بیش از این نمی خواهم. با عشق تو حاضرم حتی در جهنم زندگی کنم...

– آخر احمق جان، چه جوری می خواهی زندگی کنی؟

– من اینجا می مانم ولی تو... هر روز به دیدنم می آیی... من از خانه درمی آیم و از تو استقبال می کنم...

– این نوع زندگی را که تو می گویی، وقتی در نظرم مجسم می کنم به خود می لرزم! شب ها او و روزها من... نه، این غیرممکن است! الگا، در این لحظه آنقدر دوست دارم که... حتی دیوانه وار حسودی ام می شود... حتی فکرش را هم نمی کردم که بتوانم چنین احساسی داشته باشم...

و چقدر بی احتیاط بودم!

دستم دور کمرش بود و او در لحظه ای که هر آن ممکن بود کسی در باغراه ظاهر شود و مارا در چنین وضعی ببیند، دستم را با ظرافت نوازش می کرد.

دست هایم را پس کشیدم و گفتم:

– بیا... لباس عوض کن تا راه بیفتیم!

زیرلب با صدایی گریه آلود گفت:

– ولی چرا این قدر زود؟.. انگار داری از آتش سوزی فرار می کنی... چه فکرهایی به سرش زده! آدم بلافاصله بعد از عقدکنان در برود! آخر مردم چه خواهند گفت؟

و شانه هایش را بالا انداخت. چهره اش بیانگر چنان حیرت و درماندگی و

عدم درکی بود که حل «مسأله حیاتی» اش را به وقت دیگری موکول کردم. گذشته از این فرصتی هم برای ادامه گفت و گوی مان نداشتیم زیرا از پله‌های مرمرین مهتابی بالا رفته بودیم و صدای مهمان‌ها را می‌شنیدیم. الگادام در اتاق غذاخوری آرایش سرش را مرتب کرد، نگاهی به لباس خود انداخت و وارد اتاق شد. در چهره‌اش اثری از شرمندگی مشهود نبود؛ برخلاف انتظار من، با شهامت و گستاخی پا به درون اتاق گذاشت.

در اتاق غذاخوری در حالی که سرجایم می‌نشتم گفتم:

– خانم‌ها و آقایان، عروس فراری را باز آوردم... به زحمت پیدایش کردم... نزدیک بود از پایبتم... همین که به باغ رفتم ایشان را دیدم که هوس کرده بودند، در باغراه، کمی قدم بزنند... پرسیدم: «چرا تشریف آورده‌اید اینجا؟» جواب دادند: «هوای آنجا سنگین است!..»

الگا، به من و به مهمان‌ها و به شوهرش نگاه کرد و... بلندبلند خندید. ناگهان دستخوش نشاط و خنده شده بود. در چهره‌اش می‌خواندم که میل داشت این جماعت را که مشغول صرف ناهار بود در خوشبختی ناگهانی خود سهیم گرداند اما از آنجایی که بیان این مطلب با کلام میسر نبود، به خنده متوسل شده بود. خنده کنان گفت:

– راستی که خیلی مضحکم! غش و ریسه می‌روم و خودم هم نمی‌دانم چرا... کنت، بخندید!
... کالینین بانگ زد:
– بوسه!

اوربنین سرفه‌ای کرد و نگاه پریشگرش را به الگادوخت. او برای لحظه‌ای خیلی کوتاه، ابرو درهم کشید و پرسید:

– چرا نگاهم می‌کنی؟

اوربنین پوزخند زنان از جا برخاست و در حالی که لب‌هایش را با دستمال سفره پاک می‌کرد جواب داد:
– داد می‌زنند «بوسه»...

الگا هم برخاست و گذاشت که او لب‌های بی‌حرکتش را ببوسد... بوسه سردی بود، با وجود این، آتشی را که در سینه داشتم و هر آن ممکن بود شعله‌ور

شود، سوزان تر کرد... رویم را از آن دو برگرداندم، دندان‌هایم را روی هم فشردم و در انتظار پایان ناهار، سکوت اختیار کردم... خوشبختانه انتظارم زیاد طول نکشید و گرنه طاقتم را پاک از دست می‌دادم...

بعد از آنکه از پست میز ناهارخوری بلند شدیم، به طرف کنت رفتم و با لحن خشنی گفتم:

— بیا اینجا!

کنت متعجبانه نگاهم کرد و از پی من، وارد یک اتاق خالی شد و در حالی که دکمه‌های جلیقه‌اش را باز می‌کرد و آروغ می‌زد پرسید:

— چه می‌خواهی، دوست عزیز!

در حالی که از خشمم به زحمت روی پا بند بودم گفتم:

— تو باید یکی از ما را انتخاب کنی... یا من، یا پشخوتسکی! اگر قول ندهی که این پست فطرت را تا یک ساعت دیگر از دهن بیرون بیندازی، بعد از این یایم را به خانه‌ات نخواهم گذاشت!.. برای این که بتوانی جوابم را بدهی یک دقیقه به تو وقت می‌دهم!

سیگار برگ از دهان کنت افتاد؛ دست‌هایش را از هم باز کرد و با چشم‌هایی که فراخ گشوده بود پرسید:

— سریوژا، چه‌ات شده؟ رنگ صورتت به سفیدی گج است!

— لطفاً حرف زیادی، موقوف! من، دوست تو پشخوتسکی را که هم جاسوس است و هم رذل و بی‌شرف، تحمل نمی‌کنم و به نام رابطه خویمان، از تو می‌خواهم که همین الآن از اینجا بیرونش کنی!

کنت سراسیمه شد و پرسید:

— مگر او چه کارت کرده است؟ چرا این طور بهش حمله می‌کنی؟

— از تو می‌پرسم: من یا او؟

— تو مرا در وضع خیلی دشواری قرار می‌دهی، جانم... به کُنت پری چبیده‌است... بگذار برش دارم... تو از من کار غیر ممکن طلب می‌کنی! گفتم:

— خدا حافظ! بین من و تو همه چیز تمام شد!

به سرعت چرخیدم، به پیش اتاقی رفتم، پالتوام را پوشیدم و از در خارج

شدم. هنگامی که از راه باغ به آشپزخانه متخدمین می‌رفتم تا دستور دهم اسبم را آماده کنند با نادیا کالینا روبرو شدم... یک فنجان کوچک قهوه در دست داشت... او هم جزو مدعوین بود اما ترس مبهمی وادارم کرد از گفت و گو با او احتراز کنم، از این رو از صبح آن روز سعی کرده بودم با او روبرو نشوم و صحبت نکنم... در لحظه‌ای که از کنارش رد می‌شدم و به احترامش کلاه از سر برمی‌داشتم با صدای بمی که غیرطبیعی می‌نمود گفت:

– سرگی پترویچ، یک دقیقه!

به طرفش رفتم و پرسیدم:

– فرمایشی داشتید؟

رنگ از رویش پرید، نگاهش را به صورتم دوخت و جواب داد:

– چیزی برای فرمودن ندارم... گذشته از این، شما هم پیشخدمت نیستید...

می‌بینم که عجله دارید با وجود این، می‌توانم یکی دو دقیقه معطلتان کنم؟

– البته... این که پرسیدن ندارد...

– در این صورت بیایید بنشینیم...

و همین که نشستیم، ادامه داد:

– سرگی پترویچ، از صبح تا حالا شما سعی کردید با من روبرو نشوید،

انگار از چنین برخوردی واهمه داشتید ولی من، همین امروز انگار به عمد،

تصمیم گرفتم با شما حرف بزنم... من موجود مغرور و خودخواهی هستم... بلد

نیستم دیدارم را به کسی تحمیل کنم، با این همه، غرور را یک بار در زندگی

می‌شود زیر پا گذاشت.

– منظورتان چیست؟

– امروز تصمیم گرفته‌ام از شما بیرسم... سؤالی که می‌کنم برای من سخت

و موهن است... و نمی‌دانم چگونه تحملش خواهم کرد... بی‌آنکه نگاهم کنید،

جواب بدهید... سرگی پترویچ، راستی دلان به حال من نمی‌سوزد؟

نگاهم کرد و سرش را به آرامی تکان داد... رنگ رخس بیش از پیش پرید،

لبش لرزید و گوشه آن فرو آویخت...

– سرگی پترویچ! مدام تصور می‌کنم که هوسی یا سوء تفاهمی سبب شده

است که... از من دوری کنید... خیال می‌کنم کافی است با هم حرف بزنیم تا

دوستی سابق مان تجدید شود... اگر دچار این پندار نمی بودم محال بود سؤالی را که الآن خواهید شنید با شما مطرح کنم... سرگی پترویچ، من بدبختم... مگر نمی بینید؟.. زندگی ام شباهتی به زندگی ندارد... پاک خشکیده ام... و بدتر از همه، این بلاتکلیفی... که نمی دانم امیدوار باشم یا نه... رفتار شما با من آنقدر غیر قابل درک است که هیچ استنباط مشخصی به دست نمی دهد... جواب بدهید تا من هم تکلیفم را بدانم... زندگی ام، با جواب شما برای خودش جهتی پیدا خواهد کرد... به من این امکان را خواهد داد که در مورد آتی هام تصمیمی بگیرم... در حالی که جواب سؤالش را که حدس می زدم چه باید باشد، در ذهنم آماده می کردم گفتم:

– نادرًا نیکلایونا انگار می خواهید از من سؤالی بکنید...

– بله، می خواهم پرسیم... سؤالی است موهن... اگر کسی حرف هایم را بشنود خیال خواهد کرد که قصد دارم... مثل تاتیانای^۱ پوشکین خودم را تحمیل کنم... اما این سؤالی است که از عذاب آن به جان آمده ام...

در واقع هم سؤالی بود عذاب دهنده. هنگامی که رویش را به من کرد تا سؤالش را مطرح کند، دچار وحشت شدم: سراپا می لرزید، انگشت هایش را با تشنج به هم فشار می داد و با تأنی حزن انگیزی زور می زد آن کلمه سرنوشت ساز را بر زبان بیاورد. پریدگی رنگ صورتش، وحشت انگیز بود. سرانجام زیر لب، نجواگونه گفت:

... – می توانم امیدوار باشم؟ نترسید، صریح باشید... جوابتان هرچه باشد، بهتر از بلاتکلیفی است. چه می گوید؟ می توانم امیدوار باشم؟

او منتظر جواب بود اما وضع روحی من طوری بود که امکان نداشتم به او یک جواب منطقی بدهم. سرمست، هیجان زده از ماجرای غار، خشمگین و دیوانه از جاسوسی پشخوتسکی و دودلی الگا، عصبانی از بگو مگویم با کنت، به زحمت به حرف های نادیا گوش می دادم. او بار دیگر تکرار کرد:

– می توانم امیدوار باشم؟ جواب بدهید!

در حالی که از جایم بلند می شدم دستی تکان دادم و گفتم:

۱. Tatiana، یکی از شخصیت های منظومه «یوگنی آنگین» اثر پوشکین...م.

– آه، نادر! نیکلایونا، حال جواب دادن ندارم! الآن برای دادن هیچ گونه جوابی آمادگی ندارم. ببخشید، من نه حرف‌های تان را شنیدم و نه از آنها سر در آوردم. من در حال حاضر، احمق و عصبانی‌ام... ولی راستش را بخواهید نگرانی تان مورد نداشت.

و باز دستی تکان دادم و از او جدا شدم. فقط دیرتر، وقتی متی از سرم پرید پی بردم که سؤال عادی و ساده‌ی این دختر را بی جواب گذاشتن نهایت بی‌خردی و بی‌رحمی بود... راستی چرا جوابی ندادم؟

اکنون که می‌توانم با نگاهی عاری از اغراض به گذشته‌ها بنگرم، آن همه قساوت‌م را به حساب وضع بد روحی‌ام می‌گذارم... تصور می‌کنم علت جواب ندادنم آن بود که می‌خواستم کرشمه بفروشم، عشوهِ گری کنم. شناخت روح انسان سخت است اما شناخت روح خویش، سخت‌تر. اگر در واقع عشوهِ گری می‌کردم، امیدوارم خداوند از گناه‌م بگذرد! اگوچه تحقیر و استهزای آلام دیگران نباید قابل عفو باشد.

سه روز تمام، مانند گرگ گرفتار در قفس، در اتاق‌هایم راه می‌رفتم و با تمام قدرت اراده‌ی غیرعادی‌ام سعی می‌کردم پایم را از خانه بیرون نگذارم. به کپه‌ی کاغذها و نامه‌های روی میز که با شکیبایی منتظر بذل توجه من بودند، دست نمی‌زدم، هیچ‌کس را نمی‌پذیرفتم، با پلیکارپ دعوا و مرافعه می‌کردم، از کوره در می‌رفتم... به خود اجازه نمی‌دادم پایم را به ملک کنت بگذارم و این بیرسختی‌ام را به بهای فشارهای سخت عصبی می‌خریدم. صدها بار کلاهم را برمی‌داشتم و صدها بار هم می‌انداختمش سر جای خودش... گاه تصمیم می‌گرفتم همه چیز را نادیده بگیرم و به هر قیمتی که شده نزد الگا بروم و گاه دیگر آب سرد خانه‌نشینی را بر سر می‌ریختم... حال که نزد کنت قسم خورده بودم پایم را به ملکش نگذارم، چطور می‌توانستم پا روی غرور و خودخواهی‌ام بگذارم؟ اگر بعد از آن صحبت‌های احمقانه‌مان، باز – انگار نه انگار – به آنجا می‌رفتم آن مرد خودنمای سیلو درباره‌ی من چه فکر می‌کرد؟ آیا چنین کاری به معنای عدم حقانیت خودم نمی‌بود؟

اکنون، من به عنوان یک انسان شرافتمند، می‌بایست کلیه‌ی مناسباتم را با الگا قطع می‌کردم زیرا ادامه‌ی رابطه‌مان ممکن نبود چیزی جز هلاکت نصیبش کند.

از دو اجش با اوربنین یک اشتباه بود و ایجاد رابطه با من، اشتباهی دیگر. آیا با داشتن شوهری پیر و در همین حال فاسقی نهان از او، به یک عروسک فاسد مبدل نمی‌شد؟ اگر هم قباحث این گونه زندگی را نادیده بگیریم، عواقب آن را نمی‌شود نادیده گرفت.

راستی که جیون بودم! از عواقب و از حال و از گذشته می‌ترسیدم... یک آدم معمولی بسا به طرز تفکرم بخندد؛ او به جای آنکه مانند من تری اتاق هاراه برود و سر را بین دست‌ها بگیرد و انواع و اقسام نقشه طرح‌ریزی کند، سیر حوادث را به خود زندگی که حتی سنگ آسیاراهم آورد می‌کند و اگذار می‌کرد زیرا زندگی بی‌آنکه از او یاری بطلبد یا اجازه، همه چیز را هضم می‌کند... اما من سخت وسواسی و خیالباف هستم... در اتاقم قدم می‌زدم، از همدردی با الگا عذاب می‌کشیدم و در همان حال از فکر این که به معنای پیشنهادی که در لحظه دلبستگی‌ام به او کرده بودم پی بیرد و همان‌طوری که به او گفته بودم «برای همیشه» به خانه‌ام بیاید، وحشت می‌کردم! اگر به حرفم گوش می‌داد و دنبال من راه می‌افتاد، چه می‌شد؟ این «برای همیشه» تا کی دوام پیدا می‌کرد و الگای بینوا از زیستن با من چه نصیبی می‌برد؟ من با او تشکیل خانواده نمی‌دادم و مآلاً سعادتی نصیبش نمی‌کردم. نه، نمی‌بایست نزد الگا می‌رفتم!

در آن حال، جان من دیوانه‌وار در طلب او بود... مانند پریچه‌ای که برای اولین بار عاشق شده و از رفتن به ^۱rendez-vous منع شده باشد، دلتنگی می‌کردم. من که طعم ماجرای غار زیردندانم مزه کرده بود، در عطش دیداری دیگر می‌سوختم و قیافه گستاخ الگا که می‌دانستم منتظرم بود و از دلتنگی عذاب می‌کشید، دقیقه‌ای از نظرم محو نمی‌شد...

از کنت پی در پی نامه می‌رسید - یکی ملتسمانه‌تر و حقارت‌آمیزتر از دیگری... التماس می‌کرد که «همه چیز را» فراموش کنم و نزد او بازگردم، بابت پشخوتسکی از من پوزش می‌طلبید و خواهش می‌کرد که این «مرد ساده و خوش‌قلب و اما کمی کوته‌بین» را ببخشم و از این که به خاطر مسائل پیش پا افتاده تصمیم گرفته‌ام با او قطع رابطه کنم ابراز تعجب می‌کرد. در یکی از آخرین

۱. قرار ملاقات (فرانسوی). - م.

نامه‌هایش قول می‌داد خودش به دیدنم بیاید و اگر بخوام پیشخوتسکی را هم همراه بیاورد، تا او «گرچه خود را به هیچ وجه مقصر نمی‌داند»، از من عذرخواهی کند. نامه‌ها را می‌خواندم و هر بار از حامل نامه خواش می‌کردم که راحت بگذارد. در کار عثوه گری تبحر داشتم!

و در گرما گرم هیجان‌های عصبی‌ام، هنگامی که پای پنجره ایستاده بودم و با خود فکر می‌کردم که از کنار ملک کنت بگذرم و به جایی بروم، در دقایقی که خویشتن را با انواع استدلال‌ها و سرکوفت‌ها و تجسم صحنه‌های عشقی که در جوار الگا خواهم داشت، عذاب می‌دادم. در اتاقم یواشکی باز شد و از پشت سرم صدای پای آهسته‌ای شنیدم و لحظه‌ای بعد، دو بازوی ظریف و زیبا، دور گردنم پیچیدند...

در حالی که سرم را برمی‌گرداندم پرسیدم:

– الگا، تویی؟

او را از نفس گرمش و از شیوه در آویختنش به گردنم و حتی از بویش شناختم. سرکوچکش را به گونه‌ام فشرد و در آن حال به نظرم آمد که سخت احساس خوشبختی می‌کرد... آن قدر خوشبخت بود که قادر نمی‌شد حتی کلمه‌ای بر زبان آورد... او را به سینه‌ام فشردم و دلتنگی‌ها و سؤال‌هایی را که سه روز تمام عذابم می‌دادند، پاک از یاد بردم! بلند بلند خندیدم و مثل یک شاگرد مدرسه جست و خیز کردم.

... پیراهن ابریشمی آبی‌رنگی پوشیده بود که به چهره رنگ‌پریده و به موهای نرم و باشکوهش می‌آمد. جامه‌ای بود مطابق مد روز و خیلی گرانبها، و احتمالاً برای اوربنین به اندازه ربع مواجب سالانه‌اش آب خورده بود...

الگا را سر دست بلند کردم و در حالی که گردنش را می‌بوسیدم گفتم:

– امروز چقدر خوشگل شده‌ای!.. خوب؟ چطوری؟ حالت خوب است؟

اتاق کارم را تماشا کنان جواب داد:

– چقدر اینجا بد است! با وجود ثروت و حقوق کلانت، چقدر... ساده

زندگی می‌کنی!

– عزیزم، همه که نمی‌توانند مثل کنت، غرق ثروت و تجمل باشند. ولی بیا

صحبت ثروت را بگذاریم کنار. بگو ببینم، چطور شد که از کنام من سر بر آوردی؟

– صبر کن سریوژا، لباسم را مچاله می کنی... مرا زمین بگذار... من بیشتر از یک دقیقه نمی مانم، جانم! در خانه به همه گفتم که می روم سراغ آکاتیخا، رختشوی کنت که منزلش در چند قدمی خانه توست... خوب نیست جانم، مرا زمین بگذار... حالا بگو ببینم: چرا پیدات نیست؟

یادم نیست که در جوابش چه گفتم؛ روبروی خودم نشاندمش و مشغول تماشای زیبایی اش شدم... حدود یک دقیقه لب از سخن فرو بسته بودیم و همدیگر را نگاه می کردیم... سرانجام آهی کشیدم و گفتم:

– آلیا، تو خیلی خوشگلی! حتی این همه خوشگلی، مایه تأسف و دلخوری است!

– چرا تأسف؟

– نصیب خدا می داند چه کسی شده ای.

– آخر تو دیگو چه می خواهی؟ من که مال توام! می بینی که آمده ام... گوش کن سریوژا... اگر چیزی از تو بپرسم حاضری راستش را بگویی؟

– البته که حاضرم.

– من اگر زن پیوتر یگوریچ نمی شدم، با من ازدواج می کردی؟

می خواستم بگویم: «احتمالاً نه» اما چه لزومی داشت زخم دردناکی را که قلب الگوی بینوا را آزار می داد ناسور کنم؟ پس با لحن مردی که جز حقیقت نمی گوید جواب دادم:

– البته.

آه کشان نگاهش را به زمین دوخت و زیر لب گفت:

– وای که چقدر اشتباه کردم! چه اشتباهی! و بدتر از همه این که نمی شود جبرانش کرد! طلاق که نمی شود گرفت، مگر نه؟

– نه، نمی شود...

– نمی فهمم چرا می بایست عجله می کردم! راستی که ما دخترها، بی شعور و سبکسر هستیم... کاش کسی پیدا می شد و با مشت و لگد ادبمان می کرد! در هر صورت آبی است ریخته و سبویی است شکسته، پس حرفش را هم ننزیم! در

این مورد نه منطق و استدلال چاره‌ساز است، نه اشک. سربوژا، من دیشب تا صبح اشک ریختم! آنجا... کنار من خوابیده بود... ولی من به تو فکر می‌کردم و نمی‌توانستم بخوابم... نزدیک بود شبانه از پیش او فرار کنم و حتی به جنگل، به خانه پدرم پناه ببرم... ترجیح می‌دهم با پدری دیوانه زندگی کنم تا با این مرد... که نمی‌دانم اسمش را چه بگذارم...

– الگا، فکر و استدلال در این میان چاره‌ساز نیست... این فکرها را می‌بایست آن روزی می‌کردی که همراه من از بازار مکاره تنو و برمی‌گشتی و از ازدواجت با مردی پولدار، خوشحالی می‌کردی... حالا دیگر تمرین سخنوری کردن، بی‌فایده است...

دستش را مصممانه تکان داد و گفت:

– فایده ندارد که ندارد! خدا کند بدتر از این نشود، والا هنوز هم می‌شود زندگی کرد... خوب، من باید بروم، خداحافظ!
– نه، نرو...

او را در آغوش گرفتم و چهره‌اش را طوری غرق بوسه کردم که انگار سعی داشتم سه روز از دست رفته را جبران کنم. خودش را مانند براهی از سرما یخ‌کرده به من می‌فشرده و با نفس داغش صورتم را گرم می‌کرد... لحظه‌ای سکوت برقرار شد... در همین اثنا طوطی‌ام فریاد زد:

– زن، شوهر خود را کشت!

– الگا یک‌ه خورد، خودش را از آغوشم آزاد کرد و نگاه پرسشگرش را به من دوخت... گفتم:

– این طوطی‌ام بود، عزیزم... آرام بگیر...

ایوان دمیانیچ تکرار کرد:

– زن، شوهر خود را کشت!

الگا برخاست، بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد کلاه بر سر نهاد و با من دست داد... مهر و وحشت بر چهره‌اش نقش خورده بود... با چشم‌هایی فراخ و گشوده نگاهم کرد و پرسید:

– اگر اوربنین بفهمد چه می‌شود؟ مرا می‌کشد!

خنده کنان جواب دادم:

– بس کن... من چه مردی باشم که بگذارم بکشدت! گذشته از این او استعداد ارتکاب یک کار غیرعادی چون قتل را ندارد... پس می‌خواهی بروی؟ در این صورت خدا حافظ کوچولوی من... منتظر تم... فردا نزدیک کلبه جنگلی یعنی خانه سابق می‌بینمت... همدیگر را می‌بینیم...

همین که الگا را راه انداختم و به دفتر کارم باز آمدم با پلیکارپ روبرو شدم. وسط اتاق ایستاده بود، با چشم‌های قهر آلودش نگاهم می‌کرد و با حالتی آمیخته به تحقیر سر تکان می‌داد... با لحن پدری سختگیر گفت:

– سرگی پتروویچ، دیگر نباید مرتکب این عمل بشوید! من از این کارها خوشم نمی‌آید...

– از چی داری صحبت می‌کنی؟

– از همان... فکر می‌کنید من کورم؟ همه چیز را دیدم... او دیگر حق ندارد پایش را به این خانه بگذارد! عشق‌بازی‌هایش را ببرد جای دیگر بکند! اینجا جای این کارها نیست...

من که خوش و سرکیف بودم از جاسوسی و لحن آمرانه پلیکارپ عصبانی نشدم، بلکه خندیدم و به آتیزخانه روانه‌اش کردم.

از دیدار با الگا هنوز به خود نیامده بودم که مهمان دیگری به خانه‌ام آمد. کالسکه‌ای با سرو صدای زیاد جلو در خانه‌ام متوقف شد و پلیکارپ در حالی که یک بند تف می‌کرد و زیر لب ناسزا می‌گفت، ورود «آن را... آن یارو را که خدا...» یعنی کنت را که سخت مورد نفرت او بود، به من گزارش داد. کنت وارد شد، با چشم‌های اشک‌آلود نگاهم کرد و سر تکان داد...

– از من رو می‌گردانی... نمی‌خواهی با من حرف بزنی...
گفتم:

– من، رو نمی‌گردانم.

– سربوژا، من آنقدر دوست داشتم... ولی تو... به خاطر یک مسأله پیش پا افتاده! آخر چرا تحقیر می‌کنی؟ چرا؟

نشست، آهی کشید و باز سر تکان داد... گفتم:

– خوب، پس است خلبازی دریاوری! بسیار خوب!

نفوذ من روی این آدمک ضعیف و سست عنصر همان قدر زیاد بود که

نفرتم از او... از لحن آمیخته به انزجارم احساس حقارت نکرد، بلکه به عکس... همین که «بسیار خوب» مرا شنید، از جایش جهید و بغلم کرد...

— او را با خودم آورده‌ام... توی کالسکه نشسته است... می‌خواهی بیاید اینجا از تو معذرت بخواهد!

— ولی تو از گناهش خبر داری؟

— نه...

— بسیار خوب، نمی‌خواهد عذرخواهی کند فقط بهش گوشزد کن که چنانچه یک بار دیگر کاری را که کرده است تکرار کند، به جای آنکه حرص بخورم، دست به اقدام می‌زنم.

— پس صلح کردیم؟ عالی است! حقش بود زودتر از این آشتی می‌کردی؛ آدم که سر مسائل جزئی قهر نمی‌کند! عین دو تا دختر دانشجو! آه، راستی جانم! گلویم پاک خشک شده! در بساطت کم ودکا پیدا نمی‌شود؟

دستور دادم ودکا بیاورند. کنت دو گیللاس ودکا نوشید. روی کاناپه لم داد و مشغول وراجی شد.

— الآن، الگا را دیدم، برادر... این را بهش می‌گویند لعبت! باید به تو بگویم که من یواش یواش دارم از اوربنین متفر می‌شوم... و معنای این حرف آن است که رفته رفته از الگا خوشم می‌آید... راستی که خیلی خوشگل است! به این فکر افتاده‌ام که باهاش گرم بگیرم.

— آهی کشیدم و گفتم:

— به زن‌های شوهردار نباید دست زد!

— کش رفتن زن آن پیری... پیوتر یگوریچ را می‌گویم... که گناه نیست... دختره جفت او نیست... پیرمرد به سگ می‌ماند: نه خودش می‌خورد، نه به دیگران می‌دهد... از امروز پیشروی‌ام را منظم و طبق برنامه شروع می‌کنم... خیلی تکه است، برادر! آدم اگر همچو تکه‌ای بخورد، انگشت‌هایش را هم می‌لیسد!

سومین گیللاس ودکا را سرکشید و ادامه داد:

— می‌دانی از محلی‌ها، دیگر از چه کسی خوشم می‌آید؟.. از نادنکا، دختر

آن کالینین احمق... مو بلوطی سوزان، با پوست مهتابی و چشم‌های... صید او را

هم باید شروع کنم... به مناسبت روز ترویتسین^۱ عمداً یک شب نشینی... توأم با برنامه‌های موسیقی و آواز و ادبیات ترتیب می‌دهم... تا او را هم دعوت کنم... این طور دستگیرم شده است که اینجا به آدم بد نمی‌گذرد! هم محیطش، هم زن‌هاش، هم... راستی اشکال ندارد اگر... یک دقیقه چرت بزنم؟..

— نه، هیچ اشکالی ندارد... ولی پشخوتسکی و کالسه که چه می‌شوند؟

— گورباباش، بگذار منتظرم باشد!.. خود من هم، برادر، دوستش ندارم.

سپس روی آرنجش نیم خیز شد و با لحن اسرار آمیزی اضافه کرد:

— از سر ضرورت... از سر احتیاج نگاه‌اش می‌دارم... مرده شوی شب برد!

آرنج کنت پیچ خورد و سرش بر بالش افتاد و دقیقه‌ای بعد، خروپفش در فضای اتاق پیچید.

عصر آن روز، بعد از عزیمت کنت، مهمان دیگری به دیدنم آمد: دکتر پاول ایوانویچ. آمده بود مرا از ناخوشی نادرذا نیکلایونا باخبر کند و هم‌چنین بگوید که... نادرذا نیکلایونا پیشنهاد ازدواج او را به طور نهایی رد کرده است. طفلکی سخت محزون بود و در آن حالت، به یک مرغ خیس می‌مانست. ماه مه شاعرانه گذشت...

فصل شکوفایی یاس و لاله به آخر رسید و مقدر چنین بود که هیجانات و شیفتگی‌های عشق‌مان نیز که به رغم جنبه‌های بزهکارانه و زجردهنده‌اش، گاهی اوقات دقایقی شیرین و فراموش نشدنی نصیب‌مان می‌کرد، به آخر برسد. باید قبول کرد که به خاطر بعضی از دقایق، می‌ارزد آنکه انسان ماه‌ها و سال‌ها را از دست بدهد!

در یکی از غروب‌های اواسط بهار، هنگامی که آفتاب به کلی غروب می‌کند اما ردپای آن به شکل نواری پهن ارغوانی مایل به طلایی، هنوز هم بر افق دوردست باختر، رنگ می‌پاشد و برای فردا هوای آفتابی و آرامی را نوید می‌دهد، زورکارا به طرف بنای جنبی‌ای که محل اقامت اوربنین بود هدایت کردم. آن شب، قرار بود در خانه کنت «شب موسیقی» برگزار شود. مهمان‌ها رفته رفته از راه می‌رسیدند. اما از کنت خبری نبود: رفته بود اسب سواری و قول

۱. Troitsyn، یکی از اعیاد مذهبی که پنجاه روز بعد از عید پاک برگزار می‌شود... م.

داده بود زود برگردد.

چند دقیقه بعد، در حالی که افسار اسبم را در دست داشتم، دم در خانه اوربنین ایستاده، با دخترش ساشا مشغول صحبت بودم. خود اوربنین روی پله‌ای نشسته، مشت‌ها را تکیه‌گاه سر کرده و به دور دستی که از میان دروازه باز حیا پدید می‌شد، چشم دوخته بود. سر حال نبود، روتش کرده بود و به سؤال‌های من از سر بی‌میلی جواب می‌داد. دست از سرش برداشتم و ساشا را به حرف گرفتم:

– مادر تازه‌ات کجاست؟

– با کنت رفته اسب‌سواری. هر روز با او اسب‌سواری می‌کند.

اوربنین آه کشان زیر لب گفت:

– بله، هر روز...

در آه او خیلی چیزها شنیده می‌شد، از آن جمله همان چیزی که روح مرا هم متلاطم می‌کرد، همان چیزی که برای من مبهم بود و موجب آن می‌شد که در انواع حدس و خیال سردرگم شوم.

الگا هر روز به اتفاق کنت، اسب‌سواری می‌کرد. البته اسب‌سواری‌اش مهم نبود. او ممکن نبود کنت را دوست داشته باشد، از این رو حسادت اوربنین کاملاً بی‌مورد بود. من و او نه به کنت بلکه به چیز دیگری می‌بایست حسادت می‌کردیم – به چیزی که مدت‌ها بود از آن سر در نمی‌آوردم. این یک «چیز دیگر»، بین من و الگا دیوار بلندی ساخته بود. او کماکان دوستم می‌داشت اما بعد از دیداری که وصف آن در فصل پیشین رفت، دو بار دیگر هم نزد من آمد و در دیدارش از خانام به طور عجیبی دچار هیجان بود و از جواب دادن به سؤال‌های من سرسختانه استنکاف می‌کرد، نوازش‌هایم را به گرمی پاسخ می‌داد اما پاسخ‌هایش به قدری آتشین و آمیخته به ترس بود که از دیدارهای کوتاه مدت مان چیزی جز حیرتی عذاب‌دهنده در خاطر من به جا نمی‌ماند. تردید نداشتم که وجدانش پاک نبود اما چهره‌اش علت ناپاکی وجدانش را بیان نمی‌کرد.

از ساشا پرسیدم:

– حال مادر تازه‌ات خوب است؟

— آره. ولی شب دندان‌ش درد گرفته بود. گریه می‌کرد.

اوربنین به طرف دخترش چرخید و پرسید:

— گریه می‌کرد؟ تو خودت دیدی که گریه می‌کرد؟ خواب دیدی عزیزم.

الگا دندان درد نداشت؛ اگر هم گریه کرده بود، گریه‌اش نه از دندان درد که از درد دیگری بود... دلم می‌خواست باز هم با ساشا حرف بزنم اما می‌سرم نشد زیرا در همان آن تاپ تاپ سُم اسب‌هایی به گوش آمد و لحظه‌ای بعد دو اسب‌سوار در میدان دیدمان قرار گرفتند: مردی که روی زین اسبش به زشتی و رجه و رجه می‌کرد و زنی ملیح و خوش اندام. به قصد آنکه شوق و شعفم را از دید الگا پنهان کنم ساشا را از زمین بلند کردم، با موهای بورش بازی کنان سرش را بوسیدم و گفتم:

— تو چقدر خوشگلی! چه موی قشنگی داری!

الگا نگاه سریعی بر من انداخت، به سلام من با تکان سر جواب داد و به بازوی کنت تکیه زنان وارد خانه شد. اوربنین از جا برخاست و از پی آن دو، راه افتاد.

حدود پنج دقیقه بعد، کنت از خانه آنها بیرون آمد. بیش از هر وقت دیگری خوشحال بود. حتی چهره‌اش، به نظر می‌آمد که طراوت تازه‌ای پیدا کرده بود. بازو به بازوی من انداخت و زیر لب خنده کنان گفت:

— به من تبریک بگو!

— به مناسبت چه؟

— به مناسبت پیروزی... یک دور دیگر اسب‌سواری و قسم به خاک پاک نیاکان شریفم، از این گل، گلبرگ‌ها خواهم چید.

... هنوز که نچیده‌ای، نه؟

— هنوز؟.. نزدیک بود!

سپس آواز خوانان ادامه داد:

— «دست تو در دست من»^۱ و... دستش را حتی یک بار هم پس نکشید...

یوسه بارانش کردم! تا فردا دندان روی جگر می‌گذارم، ولی حالا باید راه بیفتم؛

۱. «دست من در دست تو» مصرعی از ایرای «کنت ایگور» اثر بورودین (Borodin). - م.

منتظرم هستند. آه، راستی! من باید درباره یک موضوعی با تو حرف بزنم، جانم. بگو ببینم، عزیزم، راست می‌گویند که تو به... نادانکا کالینینا نظر داری؟

– چطور مگر؟

– اگر این موضوع حقیقت داشته باشد من موی دماغت نخواهم شد. عادت ندارم به کسی پشت پا بزنم. و اگر تو هیچ نوع نظری بهش نداری، در این صورت، البته...

– نه، نظری ندارم.

– Merci، دوست عزیز!

کنت آرزو می‌کرد با یک تیر دو خرگوش شکار کند و اطمینان کامل داشت که از عهده چنین کاری برخواهد آمد. و من در شبی که توصیفش می‌کنم، نظاره‌گر تعقیب این خرگوش‌ها توسط کنت بودم. تعقیب او مانند یک کاریکاتور خوب، ابلهانه و خنده‌آور بود. آدم وقتی نگاهش می‌کرد فقط می‌توانست بخندد یا از رذالت کنت خشمگین شود اما هیچ‌کس نمی‌توانست تصور کند که این تعقیب کودکانه منجر به سقوط اخلاقی عده‌ای و نابودی برخی و جنایت بعضی دیگر خواهد شد!

کنت نه دو خرگوش، که خرگوش‌های بیشتری کُشت! گرچه خرگوش‌ها را کشت اما پوست و گوشتشان نصیب خودش نشد.

الگا هر بار که با او روبرو می‌شد لبخندی دوستانه تحویلش می‌داد و با قیافه‌ای حاکی از نفرت بدرقه‌اش می‌کرد و من می‌دیدم که کنت چگونه دست الگا را دزدکی می‌فشرد؛ حتی یک بار به نیت آنکه نشان دهد بین من و خودش اسراری وجود ندارد، در حضور من دست الگا را بوسید. و الگا در حالی که دستش را پاک می‌کرد در گوشم گفت:

– چه احمقی!

بعد از رفتن کنت گفتم:

– گوش کن الگا! فکر می‌کنم می‌خواهی چیزی به من بگویی. درست است؟

و نگاه کاونده‌ام را به چهره‌اش دوختم. سرخ شد و مثل گربه‌ای که مچش را گرفته باشند چندین بار با ترس و وحشت مژه زد. با قیافه جدی گفتم:

— الگا تو باید حرفت را به من بزنی! من این را از تو می خواهم!

در حالی که دستم را می فشرد به نجوا جواب داد:

— بله، می خواهم چیزی به تو بگویم... دوستت دارم، بی تو نمی توانم زندگی کنم ولی... به دیدنم نیا، عزیزم! دیگر دوستم نداشته باش و مرا «شما» خطاب کن. من دیگر نمی توانم... نمی شود... حتی به رویت نیار که دوستم داری. — آخر چرا؟

— من این طور می خواهم. نه دلیلش را خواهم گفت و نه احتیاج به دانستنش داری. دارند می آیند... از من فاصله بگیر.

فاصله نگرفتم و خود او مجبور شد به گفت و گوی مان خاتمه دهد. بازوی شوهرش را که در آن لحظه از کنار مان می گذشت گرفت، برایم سر تکان داد و سالوسانه لبخند زنان، رفت.

آن شب، خرگوش دیگر کنت یعنی نادنکا کالینینا افتخار آن را پیدا کرد که مورد توجه مخصوص کنت قرار بگیرد. کنت پروانه وار دور او می گشت و لطفه می گفت و بذله گویی و خوشمزگی می کرد و عثوه می آمد... اما او، رنگ پریده و به جان آمده، لب هایش را به تبسمی اجباری کج می کرد. قاضی صلح، در حالی که به ریش خود دست می کشید و موقرانه سرفه می کرد، از آن دو چشم برنمی داشت؛ از گرم گرفتن کنت با دخترش کیف می کرد. چه دامادی بهتر از یک کنت! یک راحت طلب شهرستانی، چه رویایی شیرین تر از این ممکن است... داشته باشد؟ از وقتی که کنت با دخترش گرم گرفته بود، او در نظر خودش به اندازه یک آرشین بزرگ شده بود. حالا دیگر، وقتی با من همکلام می شد چه نگاه های مطمئنی که بر من نمی انداخت و چه سرفه های طعنه آمیزی که نمی کرد، انگار با زبان بی زبانی می گفت: «تو ناز کردی و رفتی. به درک که رفتی! حالا دیگر ما کنت داریم!»

عصر روز بعد، باز به ملک کنت رفتم. این بار نه با ساشا بلکه با برادر محصلش حرف زدم. پسرک مرا به باغ برد و هرچه در دل داشت، بیرون ریخت. سؤال من درباره زندگی اش با «مادر تازه اش» سبب شده بود که سر در دلدش باز شود.

در حالی که دکمه های کت دبیرستانی اش را با عصبانیت باز می کرد گفت:

– او آشنای خوب شماست. می‌دانم که حرف‌های مرا به او می‌گویید ولی من نمی‌ترسم... هرچه دل‌تان می‌خواهد به او بگویید! او پست و بدجنس است! و تعریف کرد که الگا اتاقش را از او گرفته و دایه پیری را که مستجاوز از ده سال در خانه اوربنین خدمت کرده بود اخراج کرده است؛ می‌گفت که مدام داد و فریاد و بداخلاقی می‌کند و عصبانی می‌شود.

– دیروز، شما از موهای خواهرم ساشا تعریف کردید... موی خوبی دارد، مگر نه؟ بور و لطیف! ولی او امروز صبح، موی خواهرم را چید! تجاوزش را به قلمرو حرفه آرایشگران – حرفه‌ای که از آن سر در نمی‌آورد – به حساب حسادت گذاشتم. پسرک نیز ظن مرا تأیید کرد:

– انگار از این که از موی ساشا تعریف و تمجید کرده بودید، نه از موی او، حسودیش شده بود! پدرجانم را هم اذیت می‌کند. پدرم، برایش خیلی خرج می‌کند و از کارش می‌ماند... و باز مشروب‌خوری را شروع کرده است! الگا دیوانه است... از این که در این خانه کوچک و در تنگدستی زندگی می‌کند، از صبح تاشب زار می‌زند. ولی مگر پدرجانم تقصیر دارد که پولش کم است؟

پسرک، تعریف‌های غم‌انگیز زیادی کرد. او، آن چه را که پدر کور شده‌اش نمی‌دید یا نمی‌خواست ببیند می‌دید. به پدر و خواهر و دایه پیر طفل بی‌ناهانت شده بود. او را از اتاق کوچکش که عادت داشت کتابهایش را در آن بچیند و از جوجه سهره‌های پی‌سرپرست نگهداری کند، بیرون کرده بودند. نامادری پی‌شعوری که حاکمیت مطلق داشت، همه چیز را رنجانیده و ریشخند کرده بود! اما اهانت و حشتناکی را که آن شب، بعد از صحبت‌هایم با پسر اوربنین، نامادری جوانش در حضور من به خانواده او روا داشته بود، برای طفلک بی‌نوا حتی در خواب هم قابل تصور نبود. در مقابل این اهانت، همه چیز رنگ می‌یافت و موی چیده شده ساشا در مقایسه با آن مسأله‌ای جزئی و پیش پا افتاده بود.

شب دیروقت کنار کنت نشسته بودم. ما، طبق معمول مان مشغول نوشیدن مشروب بودیم. کنت کاملاً مست بود و من تا حدودی مست؛ زیر لب می‌گفت: – امروز به من اجازه دادند که دستم غفلتاً به کمرشان بخورد. به این ترتیب فردا بیشتر از این پیشروی خواهم کرد.

– خوب، نادیا چه؟ با او چطور؟

– با او تازه شروع کرده‌ام. با متانت گام برمی‌دارم! فعلاً در مرحله‌ای هستیم که با نگاه مکالمه می‌کنیم. من برادر، دوست دارم حرف‌هایش را توی چشم‌های سیاه محزونش بخوانم. در چشم‌های او چنان چیزی نوشته شده که زبان قادر به بیان‌ش نیست بلکه فقط برای روح قابل درک است. بنویسیم؟

– حالا که چندین ساعت مصاحبت با تو را تحمل می‌کند معلوم می‌شود که از تو خوشش می‌آید و مورد پسند پدرجانش هم هستی!

– پدرجان؟ منظورت همان کله‌پوک است؟ ها – ها – ها! احمق فکر می‌کند که من نیات شرافتمندانه دارم!

سرفه‌ای کرد، جام مشروبش را سر کشید و ادامه داد:

– فکر می‌کند دخترش را می‌گیرم! گذشته از این که من نباید زن بگیرم، راستش را بخواهی در وضعی که دارم گول زدن دختری را شرافتمندانه‌تر از گرفتن همان دختر می‌دانم... یک عمر زندگی با موجود تقریباً پیر و متی که یکبند هم سرفه می‌کند – اوف! اگر زن بگیرم یا می‌بزمرد یا همان فردای عروسی از پیشم فرار می‌کند... این صدا چه بود؟

من و کنت از جایمان جهیدیم... صدای باز و بسته شدنِ همزمانِ چندین در به گوش‌مان خورد و الگا، دوان دوان وارد اتاق شد. رنگ‌صورتش به سفیدی برف بود و سرپایش مانند تازی که به آن زخمه زده باشند، می‌لرزید. چشم‌هایش فراخ گشوده و مویش پریشان بود. نفس نفس می‌زد و چین‌های سینه لباس خانه شبانه‌اش را بین انگشت‌هایش مجاله می‌کرد...

رنگ از رخم پرید، دستش را گرفتم و پرسیدم:

– الگا چه ات شده؟

کنت، قاعدتاً از «تو» خطاب کردن من که بی اختیار از دهانم خارج شده بود، می‌بایست حیرت می‌کرد اما او گفته‌ام را نشنید. سرپا به یک علامت سؤال بزرگ مبدل شده بود و با دهان باز و چشم‌های از حدقه برآمده، طوری به الگا نگاه می‌کرد که به یک شیج.

پرسیدم:

– چه اتفاقی افتاده؟

– او کتکم می‌زند!

این را گفت و گریه کنان روی میل افتاد.

– او کتکم می‌زند!

– کی کتکت می‌زند؟

– شوهرم! من نمی‌توانم باهاش زندگی کنم. از خانه‌اش آمدم بیرون!

کنت مشتش را به میز کوبید و گفت:

– راستی که نفرت‌انگیز است! او حق ندارد! اسم این کار، ظلم و... بدتر از...

ظلم است! آدم زنش را کتک بزند؟! کتک! چرا کتکتان زد؟

الگا در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد جواب داد:

– بی‌خود و بی‌جهت!.. موقعی که دستمالم را از جیبم درمی‌آوردم یک‌هوا

نامه‌ای که دیروز برایم فرستاده بودید از جیبم افتاد... او جستی زد و نامه را

برداشت و آن را خواند و... به جانم افتاد... بازویم را گرفت و فشارش داد – این

لکه‌های سرخ را که می‌بینید جای انگشت‌هایش است – و از من توضیح

خواست... من به جای آنکه بهش توضیح بدهم فرار کردم آمدم اینجا... لااقل

شما از من حمایت کنید! او حق ندارد با زنش این قدر خشن باشد! من که کلفت

نیستم! من اصیل زاده‌ام!

کنت در اتاق، مشغول قدم زدن شد و در آن حال با زبان تپ‌زین یک آدم

مست، مزخرفاتی سرهم کرد که چنانچه بنا می‌شد به زبان هشیارها ترجمه‌اش

یک‌نند می‌بایست: «درباره وضع زن‌ها در روسیه» معنی می‌داد.

– این وحشی‌گری است! انگار اینجا هم زلاند جدید است! نکند این مردک

دهاتی خیال می‌کند که در مراسم خاک‌پاری خودش، سر زنش را هم باید از تن

جدا کرد؟ آخر وحشی‌ها، وقتی عازم آن دنیا هستند زن‌هاشان را هم با خودشان

می‌برند!..

من موفق نمی‌شدم به خودم بیایم... نمی‌دانستم از ظهور ناگهانی الگا، آن هم

در لباس خانه، می‌بایست چه برداشتی می‌کردم و چه تصمیمی می‌گرفتم. اگر

کتکش زده و به شخصیتش بی‌احترامی و توهین کرده بودند چرا به پدرش یا به

کلفتش و... بالاخره به من که در هر حال از نزدیکانش بودم، پناه نبرده بود؟ تازه،

آیا حقیقت داشت که مورد اهانت قرار گرفته بود؟ قلب من از بی‌گناهی اوربنین

ساده لوح گواهی می داد؛ حقیقت را درمی یافت و اسیر دردی بود که در آن لحظه می بایست شوهر گیج و مبهوتش اسیر آن می بود. من که نمی دانستم از کجا شروع کنم، بی آنکه باران سؤال بر سرش ببارم، سعی کردم به او تسلی خاطر بدهم، پس شراب تعارفش کردم.

اشکریزان آه کشید و در حالی که جام شراب را به لب هایش نزدیک می کرد گفت:

– چقدر اشتباه کردم! چه اشتباه بزرگی! پیش از آنکه عقدم کند، خودش را درست و حسابی به موش مردگی زده بود! به طوری که خیال می کردم فرشته است، نه آدم!

پرسیدم:

– و شما توقع داشتید که از نامه ای که از جیب تان بر زمین افتاده بود، خوشش بیاید؟ آیا می خواستید که بلند بلند بخندد و غش و ریه برود؟ کنت سختم را قطع کرد و گفت:

– از این موضوع بگذریم! هرچه می خواهد باشد ولی رفتار او ردیلانه بود! با زن ها، این طور رفتار نمی کنند! من به دوئل دعوتش می کنم! نشانش می دهم! الگا نیکلایونا باور بفرمایید که این ماجرا برایش گران تمام خواهد شد!

گرچه احدی به کنت مأموریت نداده بود که بین آن زن و شوهر قرار بگیرد مع هذا هل من مبارز می کرد و مانند یک بوقلمون تر و جوان، قیافه جنگجویان را به خود می گرفت. من در برابر اظهارات کنت سکوت اختیار کردم زیرا می دانستم که انتقام گیری او بابت یک زن غیر، فقط به سخن پرانی مستانه ای در چهار دیواری اتاقش می انجامد و موضوع دعوت به دوئل نیز به بوتۀ فراموشی سپرده می شود. اما الگا چرا سکوت کرده بود؟.. دلم نمی خواست تصور کنم که او مخالف خدماتی نبود که کنت به او عرضه می کرد. دلم نمی خواست باور کنم که شخصیت این گربه ملوس بی شعور آنقدر ناچیز است که با کمال میل رضایت خواهد داد که کنت بین او و شوهرش نقش یک داور را بازی کند...

شوالیه نوظهور، جیغ زنان گفت:

– من لجن مالش می کنم! سیلی به صورتش می زنم! همین فردا! و الگا دهان این نابکار را که در عالم مستی به مردی اهانت می کرد که گناهی

نداشت جز آنکه فریب خورده بود و گولش زده بودند، نیست! اوربنین بازوی الگار را محکم فشرده و ایجاد درد کرده بود و این پیشامد موجب فرار جنجالی او به خانه کنت شده بود و اکنون این نجیب‌زاده ابله و مست و بیگانه با اصول اخلاقی، در حضور او نام نیک مردی را لجن مال می‌کرد که لابد در این لحظه از اندوه و دل‌تنگی و بلاتکلیفی رنج می‌کشید و خویشتن را فریب خورده می‌شمرد، با این همه الگا عین خیالش نبود!

در دقایقی که کنت خشم خود را بیرون می‌ریخت و الگا اشک‌هایش را پاک می‌کرد، پیشخدمت دیسی پر از کبک بریان آورد. کنت کبکی را از وسط نصف کرد و آن را در بشقاب الگا گذاشت... الگا به نشانه آنکه میل به غذا ندارد سر تکان داد اما بعد، انگار که ناخودآگاه، کار دو چنگالی برداشت و مشغول خوردن شد. پشت‌بند کبک بریان، یک جام بزرگ شراب بود و به زودی از اشک‌های او اثری جز چند لکه سرخ دور چشم‌ها و آه‌های جسته و گریخته، باقی نماند.

و به زودی طنین خنده هم در فضای اتاق پیچید... الگا مانند کودکی که تسلای خاطر یافته و آزرده‌گی را فراموش کرده باشد، می‌خندید. کنت هم نگاهش می‌کرد و خنده سر می‌داد.

در حالی که صدلی‌اش را به صدلی الگا نزدیک می‌کرد گفت:

— می‌دانید در نظرم دارم چه کار کنم؟ می‌خواهم در خانه‌ام نمایش غیرحرفه‌ای راه بندازم. نمایشنامه‌ای روی صحنه می‌آوریم که در آن، زن‌ها نقش‌های خوبی داشته باشند. ها؟ شما چه فکر می‌کنید؟

بحث از برگزاری نمایش‌های غیرحرفه‌ای در گرفت. این گفت و گوی احمقانه، باوحشتی که ساعتی پیش — آنگاه که الگا گریان و پریده‌رنگ و آشفته مو، دوان دوان به خانه کنت وارد شده بود — بر چهره او نقش خورده بود به هیچ روی جور در نمی‌آمد؛ راستی که این نوع وحشت‌ها و اشک‌ها چه بی‌ارزشند! و در این میان، دقایق پشت سر هم سپری می‌شدند. ساعت دیواری، دوازده بار زنگ زد. زن‌های درست و حسابی، در چنین ساعتی به بستر می‌روند و می‌خوابند. وقت آن بود که الگا به خانه خودش بازگردد. اما گرچه ساعت از یک بعد از نصف شب هم گذشته بود با این همه او هنوز با کنت گرم گفت و گو بود. به ساعت نگاه کردم و گفتم:

— وقت خواب است. من باید بروم... الگا نیکلایونا اجازه می دهید شما را تا خانه تان همراهی کنم؟

الگا به من و سپس به کنت نگاهی کرد و به زمزمه گفت:

— کجا بروم؟ پیش او نمی توانم برگردم.

کنت هم گفته او را تأیید کرد:

— بله، بله؛ البته که دیگر نمی توانید پیش او بروید. کی می تواند تضمین کند

که باز کتکتان نزنند؟ نه! نمی توانید بروید!

توی اتاق، مشغول قدم زدن شدم. همه مان سکوت کرده بودیم. از گوشه ای به گوشه دیگر می رفتم و در آن حال دوستم و معشوقه ام قدم هایم را با نگاه های شان تعقیب می کردند. چنین می پنداشتم که هم سکوت را و هم نگاه های شان را که حاوی چیزی حاکی از انتظار و ناشکیبایی بود، می فهمیدم. پس کلاهم را دوباره سر جایش گذاشتم و روی کاناپه نشستم.

کنت دست هایش را با بی صبری به هم می مالید و زیر لب من من می کرد:

— که این طور... که این طور... بله، که این طور...

ساعت یک و نیم شد. کنت نگاه سریعی به ساعت انداخت، سپس اخم کرد و مشغول قدم زدن شد. از نگاه هایی که به من می انداخت پیدا بود که دلش می خواست درباره موضوعی ضروری و در عین حال حساس و ناخوشایند، با من حرف بزند. سرانجام تصمیمش را گرفت و کنار من نشست و در گوشم به نجوا گفت:

— گوش کن سربوژا! از من دلگیر نشو، جانم... البته وضع مرا درک می کنی

از این رو خواهم به نظر تو عجیب و گستاخانه نخواهد آمد.

— من من نکن! حرفت را بزن!

— می دانی... موضوع از این قرار است که... برو عزیزم... تو مزاحم مائی... او

پیش من می ماند... ببخش که از خانه ام بیرون نمی کنم ولی... تو باید بی صبری ام را درک کنی.

— بسیار خوب.

دوست من، نفرت انگیز بود. در لحظه ای که مانند مبتلایان به تب نوبه سرپا

می لرزید و از من خواهش می کرد که او و الگا را تنها بگذارم هر آینه وسواسی

نمی‌بودم شاید او را مثل سوسک له می‌کرد. این مرد گوشه گیر زهوار در رفته و الکلی و بیمار، می‌خواست «دختر سرخ‌پوش» شاعرانه را که دست پرورده جنگل و دریاچه خروشان بود و رویای مرگی جذاب در سر داشت، تصاحب کند! نه، الگا نباید حتی در یک ورستی او قرار بگیرد!

به الگا نزدیک شدم و گفتم:

— من می‌روم.

او سر تکان داد. در حالی که سعی می‌کردم حقیقت را در چهره زیبا و گر گرفته‌اش ببخوانم، پرسیدم:

— بروم؟ بله؟ از اینجا بروم؟

با حرکت به زحمت محسوس مژگان بلند و سیاهش، جواب داد: «بله».

— فکرهایت را کرده‌ای؟

از من طوری روی گرداند که از باد مزاحم. دلش نمی‌خواست با من حرف بزند. و تازه حرف زدن چه فایده داشت؟ به یک موضوع مفصل، نمی‌شود جوابی کوتاه داد ولی برای سخنرانی مبسوط هم، نه مکان مناسب بود، نه زمان. کلاهم را برداشتم و بی‌خدا حافظی بیرون رفتم. بعدها الگا برایم تعریف کرد که همین که من از اتاق خارج شدم و صدای پایم با غوغای باد و باغ درهم آمیخت، کنت مست او را در آغوش گرفته بود و او با چشم‌های بسته و لب‌های برهم فشرده، از نقرتی که عارضش شده بود نزدیک بود از پا دربیاید. حتی در لحظه‌ای چیزی نمانده بود که خود را از آغوش او برهاند و به ساحل دریاچه فرار کند. در لحظه‌هایی هم چنگ در موی خود افکنده و گریسته بود. خود فروشی، کار آسانی نیست.

برای رفتن به اصطبل تاجار بودم از جلو خانهٔ مباشر عبور کنم. به پنجره‌اش نگاه کردم. پیوتر یگوریچ در نور کم فروغ چراغی که قتیله‌اش را پایین کشیده بودند و دود می‌کرد، کنار میز نشسته بود. چهره‌اش را نمی‌دیدم زیرا آن را با دست‌های پوشانیده بود. اما در اندام چاق و بی‌تناسبش آنقدر غم و افسردگی و درماندگی به چشم می‌خورد که برای درک وضع روحی‌اش، نیازی به دیدن قیافه‌اش نبود. روی میز، دو بطری مخصوص ودکا دیده می‌شد: یکی خالی و دیگری نیمه خالی. مرد بینوا، آرامش را نه در خود و انسان‌ها بلکه در الکل

جستجو می‌کرد.

پنج دقیقه بعد، من در راه خانه بودم. شب، به سیاهی قیر بود. دریاچه، خصمانه می‌خروشید و انگار از این که من گناهکار که حتی لحظه‌ای پیش شاهد و ناظر عملی آلوده به گناه بودم، جرأت می‌کردم آرامش قهرآلودش را مختل کنم، دچار خشم می‌شد. خود دریاچه را در تاریکی شب نمی‌دیدم و چنین می‌پنداشتم که نه دریاچه، بلکه هیولایی نامریی می‌غرید یا خود ظلمتی که احاطه‌ام کرده بود نعره می‌کشید.

زورکا را متوقف کردم، چشم‌هایم را بستم و در میان غرش هیولا، به فکر فرو رفتم: «چطور است برگردم و هر دو را بکشم؟»

خشمی و حشتناک در سینه‌ام می‌جوشید... بعد از یک زندگی مدام آمیخته به فساد، آن چه از نیکی و انسانیت در وجودم باقی مانده و آن چه از پوسیدگی در امان مانده بود و آن چه را حفظ می‌کردم و گرامی‌اش می‌داشتم و هر آن چه که مایه مباهاتم بود، اکنون تحقیر و خوار و لجن مال شده بود!

قبل از این پیش آمده بود که با زنان خودفروش سر و کار داشته باشم، آنان را می‌خریدم، در احوالشان مطالعه می‌کردم اما هیچ کدام از آنها گونه‌هایی معصومانه و گلگون و چشم‌هایی صمیمی آبی رنگی، شبیه به گونه‌ها و چشم‌هایی که در آن صبح بهاری هنگامی که از آن راه جنگل عازم بازار مکاره تنو بودم، نداشت... من که تا مغز استخوانم فاسد بودم، فساد را می‌بخشیدم، اغماض نسبت به فساد را موعظه می‌کردم و سخت خطابخش بودم... اعتقاد بر آن بود که نمی‌توان از لجن خواست که لجن نباشد و نمی‌توان به سکه‌های زری که در شرایطی توی لجن می‌افتند، سرکوفت زد... اما سابقاً نمی‌دانستم که سکه‌های زر ممکن است در لجن حل و با آن آمیخته شوند. پس معلوم می‌شود که طلا هم قابل حل است!

باد شدیدی وزید و کلاه از سرم کند و آن را به ظلمت پیرامونم سپرد اما پیش از آنکه از نظرم ناپدید شود با پوزه زورکا مماس شد و حیوان را رماند. زورکا وحشت کرد، سر دو سم بلند شد، سپس در جاده آشنا چارنعل در جهت خانه‌ام تاخت زد.

همین که به خانه رسیدم روی تخت‌خوابم افتادم. پلیکارپ آمد کمکم کند تا

لباس‌هایم را دریاورم اما با بد دهنی بی‌دلیل من روبرو شد.

– بروگم شو، ابلیس!

در حالی که از تختم فاصله می‌گرفت زیر لب غرولند کرد:

– ابلیس خودتی!

از جایم جهلدم و داد زدم:

– چه گفتی؟ چه گفتی؟

– کثیش، آدم را که دو دفعه دعای خیر نمی‌کند.

زهرم را بر سر نوکر بینوا ریختم و سراپا لرزان بانگ زدم:

– ها... جرأت می‌کنی با من زبان درازی کنی، ها؟ بروگم شو! نمی‌خواهم

ریخت نحست را بینم! بیرون!

و پیش از آنکه نوکرم از اتاق خارج شود، روی تخت افتادم و عین

پریچه‌ها زار زدم. اعصاب متشنج‌م بیش از این تاب مقاومت نداشت. خشم

درمانده و حوادث و احساسی که تحقیر شده بود – این همه را می‌بایست به

نحوی از انحا بیرون می‌ریختم.

طوطی‌ام که پره‌های چریش را از هم باز می‌کرد، داد می‌زد:

– زن، شوهر خود را کشت!

فریاد طوطی، مرا به این فکر انداخت که ممکن است اوربین، زنش را

بکشد...

.. همین که خواب رفتم، خواب قتل و کشتار دیدم؛ کابوسی بود نفسگیر و

عذاب دهنده... می‌پنداشتم که دست‌هایم جسم سردی را نوازش می‌کردند و

کافی بود چشم باز کنم تا نگاهی به یک جسد بیفتد... چنین به نظرم می‌آمد که

اوربین بالای سر جسد ایستاده است و ملتمسانه نگاهم می‌کند...

بعد از شبی که وصفش رفت، نوبت به آرامش رسید.

خانه‌نشین شدم و جز در مواردی که شغلم ایجاب می‌کرد پایم را از خانه

بیرون نمی‌گذاشتم. آن‌قدر کار روی هم جمع شده بود که محال بود دچار

دل‌تنگی شوم. از بام تا شام پشت میز کارم می‌نشتم و با جدیت قلم می‌زدم یا از

آدم‌هایی که به چنگ مستطقی من افتاده بودند، بازپرسی می‌کردم. هوس سر

زدن به ملک کنت به کلی از سرم پریده بود.

از خیر الگا گذشتم؛ آب رفته به جوی باز نمی گردد؛ و الگا درست همان آب به تصور من برای همیشه رفته بود. نه به او فکر می کردم و نه می خواستم فکر کنم. هر بار که ضمن مشغله فکری ام در نظرم مجسم می شد، تحقیرش می کردم: «آشغال فاسد و بی شعور!»

به ندرت، آن هم وقتی به رختخواب می رفتم یا صبح ها از خواب بیدار می شدم لحظه های مختلف دوران آشنایی و زندگی بی دوامم با او، در نظرم مجسم می شد. به یاد «گور سنگی» و کلبه جنگلی پدر «دختر سرخ پوش» و جاده تنو و دیدار در غار و غیره می افتادم و تپش قلبم رو به شدت می گذاشت... و در سینه ام احساس درد می کردم... اما این همه، گذرا بود. خاطرات روشن در برابر هجوم خاطرات ناگوار در دم رنگ می باختند و ناپدید می شدند. مگر کتاب شعر گذشته ممکن بود تاب کثافت حال را بیاورد؟ و اکنون که با الگا قطع رابطه کرده بودم آن «شعر»، جلوه سابقش را از دست داده بود... اکنون او در نظر من به یک اشتباه بصری و به یک فریب و ریا می مانست... و نیمی از حسن و دلربایی اش را از دست داده بود.

کنت هم در نظرم، به موجودی کاملاً نفرت انگیز مبدل شده بود. از این که نمی دیدمش خوشحال بودم و هر بار که قیافه سیلویش به ذهنم می آمد، خشم سراپایم را فرا می گرفت. او هر روز برای من نامه می فرستاد و التماس می کرد که از افسردگی و ملال دست بشویم و به دیدن «این گوشه نشین حالا دیگر نه تنها» بروم. برآوردن التماس های او به معنای آن بود که به خود بدکنم.

با خود می گفتم: «تمام شد! و خدا را شکر که تمام شد... به تنگ آمده بودم...» تصمیم گرفته بودم با کنت قطع رابطه کنم و برای اخذ این تصمیم نیاز به مبارزه با خود پیدا نکردم. حالا دیگر من همان آدمی نبودم که سه هفته پیش، بعد از مرافعه به خاطر پشخوتسکی به زحمت قادر می شد در خانه بنشیند. حالا دیگر از دانه دام خبری نبود...

من که از خانه نشینی حوصله ام سر رفته بود برای دکتر پاول ایوانوویچ نامه ای فرستادم و از او خواهش کردم به دیدنم بیاید. نامه ام - نمی دانم به چه سبب - بی جواب ماند. نامه دیگری فرستادم که آن هم به سرنوشت نامه قبلی دچار شد... لابد «چشم تنگ» عزیز، می خواست نشان بدهد که از دست من

عصبانی است.. طفلکی از روزی که از نادنکا کالینینا جواب رد شنیده بود، مرا مسبب بدبختی خود می‌شمرد. او حق داشت از دست من عصبانی باشد و اگر پیش از این هرگز عصبانی نمی‌شد فقط به این دلیل بود که بلد نبود عصبانی شود.

از این که به نامه‌هایم جواب نمی‌داد، حیرت‌کنان با خود می‌گفتم: «از کی تا حالا از این کارها یاد گرفته است؟»

در سومین هفته خانه‌نشینی مداوم و لجوجانه‌ام، کنت به دیدنم آمد. نخست بابت آنکه به خانه‌اش نمی‌روم و به نامه‌هایش جواب نمی‌دهم ملامت کرد، سپس روی کاناپه دراز کشید و پیش از آنکه خروپف راه بیندازد، از زن‌ها و به عبارت دیگر از موضوع مورد علاقه خود صحبت کرد.

در حالی که چشم‌هایش را خمار و تنگ می‌کرد و دستش را زیر سر می‌گذاشت گفت:

– می‌دانم که آدمی هستی نکته‌سنج و بانزاکت. پیش ما نمی‌آیی تا مزاحم‌مان نباشی... مهمانی که بی‌موقع آید بدتر از تاتار است اما مهمانی که در ماه‌عسل آید بدتر از جن‌شاخدار. من تو را درک می‌کنم. ولی دوست عزیز، انگار فراموش کرده‌ای که تو دوستم هستی، نه مهمان... فراموش کرده‌ای که دوست می‌دارند و احترامت می‌گذارند... تو با حضور خودت هماهنگی‌مان را تکمیل خواهی کرد... و چه هماهنگی‌ای برادر! از آن هماهنگی‌هایی است که زبان از وصفش قاصر است!

دستش را از زیر سرش بیرون کشید و تکانش داد و دنبال حرفش را گرفت: – راستش را بخواهی نمی‌دانم با او به من خوش می‌گذرد یا نه. من که سهل است، شیطان هم نمی‌تواند سر در بیاورد! بین من و او لحظه‌هایی پیش می‌آید که برای تکرار شدنشان حاضر من نصف عمرم را فدا کنم ولی روزهایی هم پیش می‌آید که آدم مثل دیوانه‌ها در اتاق راه برود و شیون کند...

– چرا؟ به خاطر چه؟

– از سر در نمی‌آورم، برادر. تب و لرز است، نه زن... مثل تب و لرز، روزی پنج دفعه تغییر حال می‌دهد. گاه خوشحالی می‌کند و گاه آنقدر غمگین می‌شود که اشک قورت می‌دهد و عبادت می‌کند... گاه دوستم می‌دارد، گاه نه...

گاهی اوقات طوری نوازشم می‌کند که هیچ زنی نکرده بود. ولی یک وقت هم، شب یکهو از خواب می‌پریم و چشم باز می‌کنم و صورتی را می‌بینم که نگاهم می‌کند... صورتی وحشت‌انگیز و وحشی... صورتی که از کینه و نفرت، تاب خورده است... صورتی که در آن از جذابیت و ملاحظه خبری نیست... می‌دانی غالباً به همین نحو نگاهم می‌کند...

– با نفرت؟

– بله، با نفرت! اصلاً سر در نمی‌آورم... خودش ادعا می‌کند که عاشقم شده و با من ایجاد رابطه کرده است، با این همه هیچ شبی نیست که آن صورت را نبینم. می‌خواهی چه توضیحی داشته باشم؟ رفته رفته دارم به این فکر می‌افتم – البته دلم نمی‌خواهد آن را باور کنم – که او از من متنفر است و فقط به خاطر لباس‌ها و خرت و پرت‌هایی که حالا برایش می‌خرم، تسلیم من شده است. از لباس، خیلی خوشش می‌آید! وقتی لباس نو تنش می‌کند ممکن است از صبح تا غروب جلو آینه بایستد و محو تماشای خود شود؛ به خاطر یک والان خراب شده پیراهنش ممکن است شب و روز زار بزنند... راستی که گرفتاری است! از عنوان کتی من، بیشتر از هر چیز دیگری خوشش می‌آید. اگر کنت نمی‌بودم محال بود دوستم داشته باشد. سر ناهار و شامی که می‌خوریم از اینکه دور خودم محفلی از اشراف محلی به وجود نمی‌آورم سرکوفتم می‌زند. دلش می‌خواهد ملکه چنین محفلی باشد... خلاصه، زن عجیبی است!

سپس نگاه تارش را به سقف دوخت و به فکر فرو رفت. آن چه که مایه حیرت فراوان من شد آن بود که او این بار برخلاف معمول، هشیار بود، نه مست. این واقعیت، نه فقط حیرت که هیجانم را هم برانگیخت. گفتم:

– تو امروز حالت عادی است... نه مست هستی، نه ودکا می‌طلبی. می‌فرماید این خواب را چگونه باید تعبیر کرد؟

– بله، همین طور است که می‌گویی! وقت نداشتم مشروب بخورم، همه‌اش در فکر بودم... سربوژا، راستش را بخواهی نه به شوخی بلکه به طور جدی دلبستگی پیدا کرده‌ام. سخت مورد پسندم قرار گرفته است. البته این دلبستگی قابل فهم است... اگر صحبت ظاهرش را هم نکنیم او زنی است فوق‌العاده و کم‌نظیر. شعور قابل توجهی ندارد اما در عوض، چه احساسی، چه ظرافتی، چه

طراوتی!.. اصلاً با زن‌هایی که پیش از این باهاشان عشق‌بازی می‌کردم قابل مقایسه نیست. انگار از یک دنیای دیگر است... از یک دنیای ناشناخته.

خنده کنار گفتم.

— باز هم فلسفه‌بافی کن!

— طوری به او دل بسته‌ام که انگار عاشقش! اما حالا می‌بینم که بی‌جهت سعی می‌کنم آب در هاون بکوبم. آن‌چه که در وجود من هیجان‌کاذب به وجود آورده بود، نقاب بود. گلگونی معصومانه گونه‌هایش، سرنج از آب در می‌آید و بوسه عاشقانه‌اش، تقاضای یک دست لباس نو... من او را به منزله زن خودم به خانه راه دادم ولی او مثل معشوقه‌ای رفتار می‌کند که پول می‌گیرد. ولی حالا دیگر تمام شد! نگرانی‌هایم را به غل و زنجیر می‌کشم و از این پس او را یک معشوقه به حساب می‌آورم... بله، دیگر تمام شد!

— پس شوهرش چه؟

— شوهر؟ هوم... فکر می‌کنی باید طوریش شده باشد؟

— من فکر می‌کنم در حال حاضر محال است کسی بتواند آدمی بدبخت‌تر از او را در نظر خود مجسم کند.

— این‌طور فکر می‌کنی؟ بی‌خود... این مرد به قدری رذل و حقه‌باز است که به هیچ وجه دلم به حالش نمی‌سوزد. آدم حقه‌باز محال است بدبخت باشد، همیشه برای خودش راهی پیدا می‌کند...

— به خاطر چه این قدر فحشش می‌دهی؟

— به خاطر آنکه متقلب است. می‌دانی او پیش من محترم بود، بهش همان قدر اعتماد داشتم که به یک دوست... من و حتی تو و به طور کلی همه، او را مردی می‌شمردند شریف و درستکار و بی‌شلیله‌پيله. با وجود این از من می‌دزدید، غارت می‌کرد! در نقش مباشر و با استفاده از موقعیتش، در مال و متالم به دلخواه خودش دخل و تصرف می‌کرد؛ فقط چیزی را بر نمی‌داشت که نمی‌شد از جایش تکان داد.

من که اوربین را می‌شناختم و می‌دانستم که او مردی است فوق‌العاده شریف و درستکار و بی‌طمع، همین که تهمت‌های کنت را شنیدم مانند مارگزیده‌ها از جایم جهیدم، به طرف او رفتم و پرسیدم:

– تو میچش را در حین دزدی گرفته‌ای؟

– نه، ولی شرح دزدی‌ها و دوز و کلک‌هایش را از منابع موثق شنیده‌ام.

– بفرمایید ببینم این «منابع موثق» کدامند؟

– ناراحت نشو، من کسی نیستم که بی‌خود و بی‌جهت به مردی تهمت بزنم. شرح و تفصیل دزدی‌هایش را از الگاشنیده‌ام. او پیش از آنکه زنش بشود با چشم‌های خودش می‌دید که اوربنین گاری گاری مرغ و غاز سربریده به شهر می‌برد. نه یک بار بلکه بارها دیده بود که غازها و مرغ‌های من، به عنوان هدیه به خانهٔ مرد خیرری می‌رفت که پسر اوربنین در ماه‌های تحصیل، در منزلش پانیون می‌شد... و باز شاهد آن بود که به همان خانه، آرد و ارزن و پیه هم می‌رفت. گیرم که همهٔ اینها ناچیز و بی‌اهمیت باشد و رقمی را تشکیل ندهد ولی آخر همین که اسمش را ناچیز می‌گذاریم مگر مال اوست؟ برای من ارزش مهم نیست، اصول مهم است. به اصول اهانت شده است و بعد. الگا در گنجۀ او یک دسته اسکناس هم دیده بود. و وقتی ارزش سؤال کرده بود که این پول مال کیست و چگونه به دستش رسیده است اوربنین از او خواهش کرده بود در این باره با هیچ کس صحبتی نکند. عزیزم، تو که می‌دانی، اولخت و آس و پاس است! مواجبش به زحمت کفاف خورد و خوراکش را می‌دهد... پس این پول‌ها را از کجا آورده است؟

من از خشم و حیرت، بانگ زدم:

– و تو بی‌شعور، حرف‌های این مار کوچولو را باور می‌کنی؟ از پیش او گریختن و در کوی و برزن رسوا کردنش کم بود و حالا لازم می‌بیند که او را لو هم بدهد! این همه انواع رذالت، نهان در هیکلی به این کوچکی و کم حجمی!.. مرغ، غاز، ارزن... ارباب، ارباب! درک سیاسی – اقتصادی تو و حماقت‌هایت در زمینهٔ کشاورزی از این که او به مناسبت بعضی اعیاد، به این و آن پرنده‌های سربریده‌ای هدیه می‌کرد که اگر هم نمی‌کرد در هر صورت طعمهٔ روباه‌ها می‌شدند، جریحه‌دار شده است ولی تا حالا پیش آمده است که به صورت حساب‌های مفصلی که اوربنین از برداشت و فروش محصول در اختیارت می‌گذارد نگاهی بیفکنی؟ آیا هزارها و ده هزارها را شده است که بشماری؟ نه! اصلاً حرف زدن با تو چه فایده دارد؟ تو احمقی و خوی حیوانی داری. تو بدت

نمی‌آید شوهر معشوقه‌ات را تری هچل بیندازی اما بلد نیستی چطور!

— این مسأله هیچ ربطی به رابطه‌ام با الگاندارد. می‌خواهد شوهرش باشد یا نباشد، وقتی مالم را می‌دزدد باید علناً دزدش بنامم. ولی بیا صحبت دزدی را بگذاریم کنار. بگو بینم: آیا شرافتمندانه است که او از من حقوق بگیرد و روزها و روزها مست لایعقل در خانه یفتد؟ او همیشه مست است! هر روز می‌بینمش که مستانه تلوتلو می‌خورد! چه پستی و رذالتی؟ آدم‌های درست و حسابی، این طور رفتار نمی‌کنند.

گفتم:

— به علت درست و حسابی بودنش است که مشروب می‌خورد.

— تو علاقه عجیبی داری از این جور آدم‌ها جانبداری کنی. ولی من تصمیم گرفته‌ام بی‌رحم باشم. امروز کتباً از کار برکنارش کردم و ازش خواستم اقامتگاهش را تخلیه کند. بیش از این تاب تحملش را نداشتم.

لزو می‌ندیدم کنت را متقاعد کنم که او موجودی است بی‌انصاف و سهل‌انگار و احمق. دفاع کردن از اوربنین فایده نداشت.

حدود پنج روز بعد شنیدم که اوربنین همراه بچه‌هایش ملک کنت را ترک گفته و در شهر اقامت گزیده است. برای من تعریف کردند که هنگام عزیمتش به شهر به قدری مست و نیمه‌جان بود که دوبار از بالای گاری بر زمین افتاد و پسر و دخترش تا خود شهر گریه کردند.

چندی پس از عزیمت اوربنین، ناچار شدم برخلاف میلم به ملک کنت بروم. موضوع از این قرار بود که دزدها قفلِ درِ یکی از اصطبل‌های ملکش را شکسته و چند تا از زین‌های نفیس را به سرقت برده بودند. موضوع سرقت را به بازپرس یعنی به من اطلاع دادند و من به حکم وظیفه‌ام خواهی نخواهی می‌بایست به محل وقوع جرم می‌رفتم.

کنت را مست و خشمگین یافتم؛ کلیه اتاق‌ها را در جست و جوی گوشه‌ای که بتوان از دست دلتگی به آن پناه برد، به عبث زیرپا می‌گذاشت. دستی تکان داد و گفت:

— از دست این الگا ذله شده‌ام! صبح با من دعوا و مراقبه راه انداخت و تهدیدم کرد که می‌رود خودش را در دریاچه غرق می‌کند، بعد بیرون رفت و

همان طوری که می‌بینی تا این ساعت برنگشته است. می‌دانم که خودش را غرق نمی‌کند با این همه کلافه‌ام. دیروز هم از صبح تا غروب لب و لوجه‌اش را آویزان کرد و کلی ظرف و ظروف را زمین زد و شکست؛ پریروز هم عمداً آنقدر شکلات خورد که نزدیک بود کار دستم بدهد. از طبیعت او شیطان هم نمی‌تواند سر در بیاورد!

به هر نحوی که می‌رم بود دل‌داری‌اش دادم و با او به صرف ناهار نشتم. سر میز، یکبند زیر لب غرولند می‌کرد:

– نه برادر، وقت آن است که از این بچه‌بازی دست بکشم، و الا هم احمقانه است، هم خنده‌آور. گذشته از این، راستش را بخواهی با تغییر حالت‌های تند و ناگهانی‌اش، رفته رفته ذل‌هام می‌کند. دلم می‌خواهد کسی مثل نادنکا کالینینا را داشته باشم... آرام، دایمی، محجوب... دختر فوق‌العاده‌ای است!

بعد از صرف ناهار، هنگامی که در باغ قدم می‌زدم با «مغروق» روبرو شدم. همین که نگاهش بر من افتاد مثل خرچنگ آب‌پز سرخ شد و – چه زن عجیبی! – از خوشحالی خنده سر داد. بر چهره‌اش شرم یا شعف در آمیخته بود و غم با سعادت. زیرچشمی نگاه کنان به طرف من دوید و بی آنکه کلمه بر زبان آورد به گردنم در آویخت. در حالی که گردنم را می‌فشرده به نجوا گفت:

– من عاشقتم. دلم برایت آنقدر تنگ شده بود که اگر نمی‌آمدی، می‌مردم. دست‌هایم را دور کمرش حلقه کردم و بی ادای کلمه‌ای او را به کلاه‌فرنگی بردم. ده دقیقه بعد، در لحظه‌ای که داشتم ازش جدا می‌شدم، یک اسکناس بیست و پنج روبلی از جیبم در آوردم و در دستش گذاشتم. با چشم‌های فراخ گشوده از حیرت پرسید:

– بابت چه؟

– بابت عشقی که الان با تو کردم.

منظورم را نفهمید و همچنان حیرت‌زده نگاهم کرد. توضیح دادم:

– می‌دانی، زن‌هایی وجود دارند که مجانی عشق نمی‌کنند بلکه پول می‌گیرند. آنها، خود فروشنده. به آنها باید پول داد. پس بگیر! وقتی تو از دیگران می‌گیری چرا نمی‌خواهی از من بگیری؟ من خوشم نمی‌آید به کسی مدیون باشم!

با همه وقاحتی که هنگام ایراد این اهانت به کار بردم، الگا منظور مرا نفهمید. او زندگی را نمی‌شناخت و معنای زن «خودفروش» را درک نمی‌کرد.

آن روز، یک روز خوب و آفتابی اواسط تابستان بود.

آفتاب مانند یک روز تابستانی گرمابخش بود، آسمان آبی رنگ، نوازشگرانه به دور دست‌ها می‌خواند اما پیش احساس پاییز در فضا خیمه زده بود. برگ‌های پیر در میان شاخ و برگ سبز جنگل اندیشناک زرگونه می‌درخشیدند و در نگاه دشت‌های تیره، ملال و اندوه موج می‌زد.

وجود ما هم مالا مال از پیش احساس قدم گریز ناپذیر پاییز سختی بود. مشکل نبود پیش‌بینی کرد که چیزی به پایان نمانده است. آخر بالاخره یک روزی می‌بایست رعد و برق می‌زد و رگبار می‌شد تا این هوای خفقان‌آور، خنکا و طراوت پیدا کند! پیش از آغاز رعد و برق، هنگامی که ابرهای تیره سربی رنگ در آسمان گرد هم می‌آیند، هوا خفقان‌آور می‌شود اما خفقان اخلاقی بیش از هر رعد و برقی در وجودمان لانه کرده بود و در همه چیزمان، از رفتار و گفتار گرفته تا لبخندهایمان نمایان بود.

من و نادنکا، دختر قاضی صلح، کنار هم در یک درشکه سبک نشسته بودیم. رنگ رُخش به سفیدی برف بود، لب‌هایش طوری می‌لرزید که انگار می‌خواست گریه کند، در چشم‌های ژرفش غم و اندوه موج می‌زد، با وجود این در تمام طول راه می‌خندید و سعی می‌کرد خیلی خوشحال جلوه گر شود.

انواع و اقسام وسایل نقلیه، با ابعاد مختلف و متعلق به ادوار مختلف، از پس و پیش ما حرکت می‌کردند. در طرفین ما هم سوارهای زن و مرد، اسب می‌تاختند. کنت کارنیف در لباس شکاری سبزرنگی که بیشتر به جامه دلق‌ها شباهت داشت تا به لباس شکارچی‌ها، روی زین اسب کهرش تهنه را به سمت جلو و کمی به پهلو خم کرده بود و به زشتی جست و خیز می‌کرد. هر بیننده‌ای با نگاهی به قامت خمیده و به نشانه‌های دردی که هر از گاه بر چهره پژمرده‌اش پدیدار می‌شد ممکن بود دچار این توهم شود که کنت نخستین بار است که بر پشت اسب می‌نشیند. یک تفنگ دولول نو، حمایل شانه‌اش بود، روی شانه دیگرش چته‌ای آویزان بود که توی آن کاروانکی زخمی در حال جان دادن به چشم می‌خورد.

گل سرسبد گروه مان النکا اوریشنا بود. سوار بر پشت اسب کهر اهدایی کنت، با پر سفیدی نشانه بر کلاه و در جامه مشکی مخصوص سوارکاران زن، دیگر به آن «دختر سرخ پوشی» که چند ماه پیش، در جنگل با او رویرو شده بودیم هیچ شباهتی نداشت. اکنون در سراپای اندامش حالتی پرشکوه و «خانمانه» به چشم می خورد. هر لبخند و هر حرکت شلاقش را طوری انجام می داد که گویای اشرافیت و شوکت باشد. در لبخندها و حرکاتش چیز گستاخ و سوزان وجود داشت. سرش را متکبرانه - خودنمایانه بالا می گرفت و از بالای زین اسبش طوری بر همه نفرت می پاشید که انگار ملامت ها و بدگویی های رسای زنان نیکوکارمان را به هیچ می انگاشت. با گستاخی و با موقعیتش «نزد کنت»، طوری خودنمایی و عشوه گری می کرد که گفتم نمی دانست که کنت از او سیر شده است و هر آن ممکن است او را به بهانه ای از سر باز کند.

در لحظه ای که به طور دسته جمعی از حیاط کنت خارج می شدیم، خنده کنان با صدای رسا به من گفته بود:

... کنت می خواهد مرا از خود براند!

پس او از موقعیت خود خبر داشت و به نیت کنت پی برده بود...

اما چه دلیلی داشت که بلند بلند بخندد؟ حیرت زده نگاهش می کردم و از خود می پرسیدم: این دختر معمولی و بزرگ شده در جنگل، چطور ممکن بوده به این همه ظرافت دست بیابد؟ کی فرصت کرده بود این گونه با ملاحظت روی زین نشستن و متخرین را متکبرانه جنباندن و با ژست های آمرانه خودنمایی کردن را بیاموزد؟

یادم می آید یک روز دکتر پاول ایوانویچ گفت: «زن فاسد، عین خوک است که اگر بنشاندش پشت میز، پاهایش را روی میز خواهد گذاشت»...

اما این توضیح، بسیار ساده و عامیانه است. محال بود کسی به اندازه من به الگا علاقمند باشد با وجود این، من بیش از همه آمادگی آن را داشتم که سنگسارش کنم؛ اما آوای گنگ حقیقت، در گوشم نجوا می کرد که این حالت الگا، نه ظرافت و خودستایی و لاف و گزاف، بلکه یأس و پیش احساس یک پایان قریب الوقوع و گریزناپذیر بود.

از صبح رفته بودیم شکار و اکنون داشتیم به ملک کنت بازمی گشتیم.

شکارمان قرین موفقیت نبود. قبل از رسیدن به باتلاقی که به آن امید فراوان بسته بودیم از چند نفر شکارچی شنیدیم که شکار بر اثر تیراندازی‌ها ترسیده و گریخته بود، از این رو موفق شدیم فقط سه کاروانک و یک جوجه اردک روانه جهان باقی کنیم. چیزی بیش از این، گیر گروه ده نفرمان نیامد. بعد یکی از بانوان گروه مان دچار دندان درد شد و ما ناچار گشتیم عجلولانه راه بازگشت را در پیش بگیریم. از جاده قشنگی که در دشت امتداد یافته بود و بافه‌های جو تازه درو شده، مانند درخت‌های عبوس، در آن زردی می‌زدند باز می‌گشتیم... خانه و کلیسای کنت، در افق دوردست سفیدی می‌زد... در سمت راست خانه‌اش، سطح آینه‌گون دریاچه عظیم، گسترده شده بود و در سمت چپ، سیاهی «گورسنگی» به چشم می‌خورد...

هر بار که اسب الگا در کنار درشکه مان پدیدار می‌شد نادانکا به نجوا می‌گفت:

— چه زن وحشتناکی! خیلی وحشتناک! به اندازه زیبایی و ملاحظت، خبیث و بددل است... کی بود که شما ساقدوش عروسی‌اش بودید؟ از آن روز تا حالا یعنی پیش از آنکه یک جفت کفش پاره کند^۱، توی ابریشم‌های غیر غلت می‌زند و با برلیان‌های غیر خودنمایی می‌کند... این دگرگونی سریع و عجیب، حتی در باورم نمی‌گنجد... اگر هم چنین شرم و غریزه‌ای دارد، می‌بایست ادب به خرج می‌داد و لااقل یکی دو سال دندان روی جگر می‌گذاشت...

آهی کشیدم و گفتم:

— عجله دارد زندگی کند! وقت ندارد دندان روی جگر بگذارد!

— هیچ می‌دانید به سر شوهرش چه آمده است؟

— می‌گویند شب و روز مشروب می‌خورد و مست می‌کند...

— بله... پدرم پرریوزها رفته بود شهر و او را دیده بود که سوار درشکه از جایی می‌آمد یا به جایی می‌رفت. می‌دانید سوش به یک پهلوی خم شده بود و صورتش آغشته به گل بود و... کلاه هم بر سو نداشت... این مرد، پاک نابود شد! می‌گویند فقرش، وحشتناک است: نه چیزی برای خوردن دارد، نه حتی از عهده

۱. کلامی (با اندکی تغییر) از هملت، اثر شکسپیر... م.

پرداخت اجاره خانه اش برمی آید. دخترک بیچاره اش، ساشا، روزهای متوالی در خانه می نشیند و گرسنگی می کشد. پدرم همه اینها را برای کنت تعریف کرد... ولی شما که او را می شناسید! او موجودی شریف و خوش قلب است اما دوست ندارد فکر و استدلال کند... گفت: «برایش صدروبل پول می فرستم!» و فرستاد... تصور می کنم در حق اوربنین، اهانتی بدتر از این نمی شد مرتکب شدن... صدقه کنت به قدری برای او موهن است که وادارش خواهد کرد هرچه بیشتر به مشروب پناه ببرد...

گفتم:

– بله، کنت آدمی است احمق و بی شعور. او می بایست این پول را توسط من یا از طرف من می فرستاد.
– اصلاً حق نداشت برای او پول بفرستد! وقتی دارم خفه تان می کنم و شما نسبت به من نفرت می ورزید آیا باز هم حق دارم عذابتان بدهم؟
– حق با شماست...

سکوت کردیم و به فکر فرو رفتیم... فکر سرنوشت اوربنین، برای من سخت تر از هر فکری بود؛ و اکنون که مسبب نابودی این مرد در مقابل چشمم، ماهرانه سوارکاری می کرد این فکر یک رشته فکرهای سنگین در ذهنم به وجود آورد... به سر اوربنین و بچه هایش چه خواهد آمد؟ عاقبت کار الگا به کجا می انجامد؟ کنت ضعیف النفس و رقت انگیز عمرش را در کدام گنداب معنوی تمام می کند؟

یگانه موجود شریف و قابل احترام، کنار من تخته بود... در سراسر شهرستان مان فقط دو نفر را می شناختم که می توانستم دوست شان بدارم و احترام شان بگذارم و فقط همین دو نفر بودند که حق داشتند از من رو بگردانند زیرا یک سر و گردن بالاتر از من بودند. این دو عبارتند از نادرذا کالینینا و دکتر پاول ایوانویچ... راستی، چه در انتظار آنهاست؟
رو کردم به نادنکا و گفتم:

– نادرذا نیکلایونا! من، ناخواسته در حق شما بدی کرده ام و کمتر از هر کس دیگری حق دارم روی صراحت تان حساب کنم اما قسم می خورم که هیچ کسی نمی تواند به اندازه من، درک تان کند. غم شما، غم من و خوشبختی شما،

خوشبختی من است... سؤالی را که قصد دارم با شما در میان بگذارم به حساب یک کنجکاوی پوچ و بیهوده نگذارید. عزیزم، بگویید بینم به چه دلیل به این کنت گورزاد اجازه می‌دهید که با شما ایجاد صمیمیت کند؟ چه چیزی مانع آن می‌شود که او را از خودتان نرانید و به تعارف‌های کنیفش اعتنا نکنید؟ آخر گرم گرفتن‌های او ممکن نیست برای زنی، ایجاد افتخار کند! چرا به زن‌های سخن‌چین دور و برمان امکان می‌دهید که اسم شما را در کنار اسم او بگذارند؟ چشم‌های روشنش را به من دوخت و انگار به صمیمیت پی برد و شادمانه لبخند زنان پرسید:

– مگر آنها چه می‌گویند؟

– می‌گویند که شما و پدر جاتان قصد دارید کنت را شکار کنید اما بالاخره او سر شما را بی‌کلاه خواهد گذاشت. نادانکا خشمگین شد و گفت:

– آنها کنت را نمی‌شناسند و به همین دلیل است که این حرف‌ها را می‌زنند! سخن‌چین‌های بی‌شرم! آنها عادت کرده‌اند در وجود آدم‌ها فقط بدی‌ها را ببینند... از درک خوبی‌ها عاجزند!

– ولی شما در و جرد کنت چیزی که بشود اسمش را «خوب» گذاشت پیدا کرده‌اید؟

– بله، پیدا کرده‌ام. شما پیش از هر کس دیگری باید می‌دانستید که چنانچه به نیات شرافتمندانه او اطمینان نمی‌داشتیم هرگز اجازه نمی‌دادم با من همصحبت شود!

شگفت‌زده پرسیدم:

– پس، از قرار معلوم تا «نیات شرافتمندانه» پیش رفته‌اید؟ و چه زودا! بفرمایید بینم نیات شرافتمندانه‌اش به چه دردتان می‌خورد؟ برقی در چشم‌هایش درخشید و گفت:

– می‌خواهید بدانید؟ آن زنان سخن‌چین دروغ نمی‌گویند، بهتان نمی‌زنند... من می‌خواهم با او ازدواج کنم! لطفاً به خودتان قیافه حیرت‌زده نگیرید و لبخند هم نزنید! ای بسا بگویید که بدون عشق، ازدواج کردن کاری است غیر شرافتمندانه و غیره و غیره... و این سخنی است که تاکنون هزاران دفعه

گفته شده است... اما... تکلیف من چیست؟ سخت است انسان احساس کند که در حکم یک مبل اضافی است... بی هدف زیستن، واقعاً وحشتناک است... وقتی این مرد که شما این همه ازش بدتان می آید، مرا بگیرد، در زندگی ام وظیفه ای پیدا خواهم کرد... او را اصلاح می کنم، میخوارگی را ترکش می دهم، کار کردن یادش می دهم... نگاهش کنید! در حال حاضر شباهتی به انسان ندارد اما من به انسان مبدلش خواهم کرد.

گفتم:

— و غیره و غیره... شما ثروت کلان او را حفظ می کنید و به امور خیریه می پردازید... در سراسر شهرستان مان هر که هست دعای تان می کند و در وجودتان فرشته ای را می بیند که درمانگر آلام و بدبختی هاست. بعد، مادر می شوید و بچه های او را تربیت می کنید... بله، چه وظیفه مهمی! گرچه دختر عاقلی هستید ولی عین بچه محصل ها قضاوت می کنید!

— شاید این فکر به درد هیچ کاری نخورد، شاید مضحک و ساده دلانه باشد ولی در عوض، من با همین فکر زنده ام... تحت تأثیر آن، تندرست تر و شاداب تر شده ام... دلسردم نکنید! بگذارید خودم دلسرد شوم اما نه حالا، بلکه یک وقت دیگر، در آینده ای دور... باری، بیایید از این موضوع بگذریم!

— یک سؤال گستاخانه دیگر: متظر پیشنهاد ازدواج هستید؟

— بله... از مفاد یادداشتی که امروز ازش داشتم این طور برمی آید که امشب تکلیف من روشن خواهد شد... همین امشب... نوشته بود که در نظر دارد موضوع خیلی مهمی را با من در میان بگذارد... نوشته بود که نیکبختی بقیه سال های عمرش به جواب من بستگی خواهد داشت...

گفتم:

— از صراحتان متشکرم.

مفهوم یادداشتی که نادنکا دریافت کرده بود برای من کاملاً روشن بود. پیشنهاد نفرت انگیزی در انتظار نادنکای بیچاره بود... تصمیم گرفتم او را از شر چنین پیشنهادی برهانم.

هنگامی که کنت از کنار درشکه مان می گذشت گفت:

— به جنگل مان رسیدیم. نادر دانیکلایونا میل ندارد تا اوق مختصری اعلام کنیم؟

و بی آنکه منتظر جواب باشد دست‌هایش را محکم به هم زد و با صدایی زیر و رسا و زنگدار آمرانه بانگ زد:

– اتراق!

در حاشیه جنگل اتراق کریدیم. خورشید در پس درخت‌ها نهان شد؛ پرتو ارغوانی زرفام آن فقط بر نوک بلندترین توسکاهارنگ می‌پاشید و روی صلیب زرین کلیسای دوردست کنت، می‌رقصید. بحری‌ها و انجیرخوارهای مضطرب، بالای سرمان بال و پر زدند؛ یکی از مردهای مان تیری شلیک کرد و بر اضطراب عالم پرندگان افزود؛ کنسرت بی‌قرار و خستگی‌ناپذیر پرندگان آغاز شد – کنسرتی که در بهار و تابستان، زیبایی خاص خود را دارد، حال آنکه از وقتی نزدیکی پاییز سرد در هوا احساس می‌شود کنسرت‌شان اعصاب انسان را متشنج می‌کند و او را به یاد مهاجرت قریب‌الوقوع پرندگان می‌اندازد.

از سمت پر درخت جنگل، سرمای شبانه وزید. بینی‌های خانم‌ها کبود شد و کنتِ سرمائو کف دست‌هایش را به هم مالید. و درست به موقع، بوی دود سماور در فضا پیچید و جونگ جرنگ ظروف چایخوری طنین‌انداز شد. کوزمای یک چشم، در میان علف‌های بلند گیرکنان و نفس‌زنان یک صندوق کنیاک آورد... و ما مشغول گرم کردن خودمان شدیم.

گردش ممتد در هوای آزاد و خنک، اشتهای انسان را بیش از هر داروی اشتهاآوری برمی‌انگیزد. بعد از چنین گردش، ماهی و خاویار و کبک برشته و خوراکی‌های دیگر، چشم را چون گلی سرخ در بامداد پاییزی، نوازش می‌کند. یک تکه ماهی برداشتم و به کنت گفتم:

– تو امروز عاقل شده‌ای... عاقل‌تر از همیشه. ترتیبی به از این نمی‌شد داد... کالنین با نگاهش به سمت سورچی‌هایی که بسته و توبره‌های پراز مزه و شراب و ظرف را از درشکه بیرون می‌کشیدند، اشاره کرد و زیر لب خنده کنان گفت:

– ترتیب این کارها را من و کنت، با هم دادیم! پیک نیک خوبی باید از آب دریابید... آن را با شامپانی به آخر می‌رسانیم...

این بار، چهره قاضی صلح از رضایتی که داشت طوری برق می‌زد که هرگز زده بود. آیا چنین نمی‌پنداشت که آن شب به دخترش، نادنکا، پیشنهاد ازدواج

خواهد شد؟ و آیا شامپانی را هم برای همین مناسبت، در نظر نگرفته و کنار نگذاشته بود؟ نگاه خیره‌ام را به قیافه‌اش دوختم اما در آن، مانند همیشه، جز رضایت و سیری و متانتی بی‌معنی که در سراسر اندام موقرش پخش بود، چیز دیگری مشاهده نکردم.

شادمانه، به جان مزه‌ها افتادیم. در جمع ما فقط دو تن - الگا و نادنکا - به این وفور و شکوه ماکولاتی که جلو چشم‌مان، روی فرش‌ها چیده شده بود، بی‌اعتنا ماندند. الگا دورترک ایستاده، آرنجش را به پشت درشکه تکیه داده بود و ساکت و بی‌حرکت به چتّه کنت که روی زمین افتاده بود نگاه می‌کرد. کاروانک زخمی توی چتّه وول می‌خورد و الگا طوری نگاهش می‌کرد که گفتمی هر لحظه متظر آن بود که پرندۀ نگون‌بخت، تمام کند. اما نادنکا کنار من نشسته بود و به آرواره‌هایی که شادمانه می‌جینیدند و می‌جویدند، بی‌اعتنا نگاه می‌کرد. چشم‌های خسته‌اش می‌گفتند: «این همه، کی تمام می‌شود؟»

من به او ساندویچ خاویار تعارف کردم. تشکر کرد و آن را گرفت و توی بشقابش گذاشت. از قرار معلوم، حواشی به خوردن نبود. کنت خطاب به الگا بانگ‌زنان گفت:

- الگا نیکلایونا! چرا تشریف نمی‌آورید اینجا بنشینید؟

الگا جوابی نداد؛ همچنان بی‌حرکت، مانند مجسمه ایستاده، به کاروانک چشم دوخته بود. به طرفش رفتم و گفتم:

- در دنیا چه آدم‌های بی‌رحمی پیدا می‌شوند! آخر زنی چون شما چطور می‌تواند رنج این کاروانک را با خونسردی تماشا کند؟ به جای آنکه جان دادن این حیوان را تماشا کنید، خوب بود دستور می‌دادید خلاصش کنند.

الگا بی‌آنکه نگاهم کند اخم‌کنان جواب داد:

- حالا که دیگران رنج می‌کشند، بگذار این پرندۀ هم بکشد.

- آن «دیگران» کی‌تند؟

با صدای گرفته‌ای گفت:

- راحت‌م بگذار! امروز حوصله ندارم با تو... یا با آن کنت احمق حرف بزنم! از کنار من دور شو!

و با چشم‌هایی پر از اشک و خشم نگاهم کرد؛ چهره‌اش رنگ‌پریده و

لب‌هایش مرتعش بود.

چپته را از زمین برداشتم و سر کاروانک را از تنش کندم و گفتم:

– چقدر تغییر کرده‌ای! چه لحنی! متحیرم کردی! پاک متحیر!

– گفتم دست از سرم بردار! حال و حوصله شوخی ندارم!

– چه ات شده، خوشگل من؟

سر تا پایم را، پایین به بالا، برانداز کرد و از من روگردانید و گفت:

– این لحن را درگفت و گو با زن‌های فاسد و خودفروش به کار می‌برند. تو

که مرا فاسد می‌شماری، برو پیش آنها... آن مقدس‌ها!.. در اینجا من بدتر و

پست‌تر از همه‌ام... موقعی که توی درشکه، کنار آن نادنکای نیکوکار نشسته

بودی می‌ترسیدی نگاهم کنی... پس برو پیش آنها! چرا معطلی؟ برو!

در حالی که رفته رفته خشم بر من غلبه می‌کرد گفتم:

– بله، اینجا تو بدتر و پست‌تر از همه‌ای. تو فاسد و خودفروشی.

– فراموش نکرده‌ام که به من پول پیشنهاد می‌کردی... آن روز معنی این کار

را نمی‌فهمیدم ولی حالا، می‌فهمم...

خشم سراسر وجودم را فرا گرفت. و این خشم همان قدر شدید بود که

عشقی که روزی نسبت به «دختر سرخ‌پوش» در وجودم زاده می‌شد... تازه چه

کس و چه سنگی ممکن بود خون‌ریدی‌اش را از دست ندهد؟ در برابر رویم

حُسنی را می‌دیدم که سرنوشت غدار در لجنش انداخته و به زیبایی و جوانی و

ملایجتش رحم نکرده بود. اکنون که این زن بیش از هر زمان دیگری در نظرم زیبا

می‌نمود حس می‌کردم که طبیعت، در وجود او متحمل خسران فراوان شده

است و سینه‌ام از ظلم سرنوشت و از گردش روزگار، مالا مال از خشمی

عذاب‌دهنده می‌شد...

من، در لحظه‌های خشم قادر به خویشتنداری نیستم. و چنانچه در آن لحظه

پشت نمی‌کرد و از من فاصله نمی‌گرفت، چه حرف‌هایی که ناچار نمی‌شد از

من بشنود. آرام به سمت درخت‌ها رفت و در پس آنها از نظرم ناپدید شد... به

گمانم می‌رفت و گریه می‌کرد...

کالینین جامش را در دست گرفت و آغاز سخن کرد:

– خانم‌ها و آقایان مهربان! در چنین روزی که گرده‌ام آمده‌ایم تا... تا با هم

یگانه شویم... ما در این جمع همه با هم آشنا هستیم، همه با هم خوشحال هستیم، و این یگانگی از دیرباز خواسته را فقط و فقط مدیون شمع محفل مان، ستاره درخشان شهرستان مان هستیم... جناب کنت، شرمنده نشوید... بانوان محترم می دانند که صحبت از کیست... ها - ها - ها!... اجازه بفرمایید ادامه بدهم... و بگویم که چون این همه را مدیون کنت کانیف تحصیل کرده و جوان مان... بله، کنت جوان مان هستیم پیشنهاد می کنم جام های مان را به سلامتی... انگار یک کسی دارد به این طرف می آید! کی می تواند باشد؟

از سمت ملک کنت، کالسکه ای با سرعت زیاد، به طرف حاشیه جنگل یعنی نقطه ای که در آنجا نشسته بودیم، در حرکت بود. کنت دورین خود را به طرف کالسکه گرفت و گفت:

— کی می تواند باشد؟ هوم... عجیب است... باید یک رهگذر باشد... آه، نه!

دک و پوز کاتان کازیمیرویچ را می بینم... آنکه کنارش نشسته، کیست؟ این را گفت و ناگهان مانند مارگزیده ها از جا جهید... رنگ رخس به سفیدی گج شد و دورین از دستش بر زمین افتاد. چشم هایش مانند چشم های موش گرفتار در دام، دو دو می کردند و انگار در طلب یاری، گاه روی من متوقف می شدند و گاه دیگر روی نادیا... در جمع ما فقط تنی چند متوجه آشفتگی کنت شدند زیرا حواس اکثر آنها به کالسکه ای که پیش می آمد، جلب شده بود.

کنت زیر بازویم را گرفت، مرا به کناری کشید و به نجوا گفت:

— سربوژا، یک دقیقه با من بیا! عزیزم، از تو به عنوان یک دوست، به عنوان بهترین موجود دنیا خواهش می کنم، التماس می کنم... نه سؤال کن، نه نگاه های پرشگر، نه حیرت! همه چیز را بعداً برایت تعریف می کنم! قسم می خورم که حتی یک کلمه، ناگفته نگذارم... این از آن بدبختی های زندگی من است که حتی نمی توانم بیانش کنم! بعداً می فهمی ولی فعلاً هیچ سؤالی نکن! به دادم بر من!

در آن میان کالسکه به ما نزدیک و نزدیک تر می شد... سرانجام در چند قدمی مان متوقف شد و راز احمقانه کنت را بر همگی آشکار ساخت. پشخوتسکی که کت و شلوار نو تنش بود، نفس نفس زنان و لبخند زنان، خود را از توی کالسکه بیرون کشید؛ زن جوان حدود ۲۳ ساله ای نیز از پی او، با چالاکی از کالسکه بیرون جهید. او زنی بود بلندقد و خوش قامت و موبور، با چشم های

آبی رنگ و خطوط چهره مستقیم و در عین حال ناخوشایند. از او تقریباً چیزی در خاطر من مانده است، جز یک بینی پودر خورده، پیراهنی سفید و در عین حال مجلل، چندین انگوی توپُر، چشم‌های آبی رنگ بی‌حالت... یادم می‌آید که بوی نای شبانه و کنیاکی که بر زمین ریخته شده بود، جای خود را به بوی تند عطرها می‌داد.

زن ناشناس به روسی دست و پا شکسته گفت:

— عده‌تان چقدر زیاد است! حتماً خیلی خوش می‌گذرد! سلام آلکسیس^۱! سپس به طرف آلکسیس رفت، گونه را به لب‌های او نزدیک کرد تا بیوسدش. کنت گونه زن را ملج ملوچ کنان بوسید، نگاه آشفته‌اش را به مهمان‌ها انداخت و زیر لب من من کنان گفت:

— معرفی می‌کنم: همرم! سوزی^۲، اینها هم دوستان خوب من هستند... هوم... باز سرفه‌ام شروع شد.

— من همین الآن رسیدم! کانتان هی می‌گفت: استراحت کن! من هم بهش گفتم: آدمی که تمام راه را خوابیده باشد، احتیاجی به استراحت ندارد! گفتم: بهتر است من هم به شکارچی‌ها ملحق شوم! لباس عوض کردم و راه افتادم... کانتان، سیگارم کو؟

پشخوتسکی جست و خیز کنان به طرف او دوید و قوطی سیگار زیرینی به دستش داد. کنت با اشاره به پشخوتسکی، من من کنان ادامه داد:

— ایشان هم اخوی همرم هستند...

بعد به آرنجم زد و به نجوا گفت:

— یالله، کمکم کن، تو را خدا به دادم برس!

می‌گویند که حال کالینین بد شد، نادیا هم نتوانست از جای خود برخیزد تا پدر را یاری دهد. می‌گویند که اکثر مهمان‌ها با عجله سوار کالسکه‌های‌شان شدند و رفتند. من این همه را ندیدم. فقط یادم می‌آید که وارد جنگل شدم و در جست و جوی کوره راهی، بی‌آنکه زیرپایم را نگاه کنم الله‌بختی راه افتادم.^۳

1. Alexis

2. Sozi

۳. اینجا، در دست‌نویس کامیشف، ۱۴۰ سطر قلم خوردگی وجود دارد. — آ. چخوف.

موقعی که پایم را از جنگل بیرون گذاشتم سراپایم آغشته به لجن و گل چبتاک بود. گرچه از آن لحظه چیزی در خاطر من نمانده است معذک احتمالاً ناچار شده بودم از روی نهرهای جنگلی بجهم. آن قدر احساس خستگی و کوفتگی می کردم که انگار چوب و چماق مفصلی خورده بودم. می بایست به ملک کنت می رفتم، بر پشت زورکا می جهیدم و به خانام باز می گشتم. اما من این کار را نکردم بلکه پای پیاده به طرف خانام راه افتادم. در آن لحظه، نه چشم دیدن کنت را داشتم، نه حال رفتن به ملکش^۱.

.....
راه من از ساحل دریاچه می گذشت. این هیولای آبی، غرش شبانه اش را آغاز کرده بود. سراسر سطح عظیم آن، پوشیده از امواج بلند و یال های سفیدشان بود. از همه جا غلغل و غریو و غرش به گوش می آمد. باد سرد و مرطوب، تا مغز استخوانم نفوذ می کرد. در سمت چپم، دریاچه خروشان گسترده شده بود و از سمت راستم هیاووی یکنواخت جنگل قهرآلود شنیده می شد. احساس می کردم که رویاروی طبیعت، طوری یکه و تنها قرار گرفته ام که انگار در مواجهه با شریک جرم. به نظرم می آمد که تمامی آن خشم و غرش و هیاو، فقط بر سر من می بارید. شاید در شرایطی دیگر احساس رعب می کردم اما اکنون به غول های پیرامونم، به زحمت توجهی داشتم. خشم طبیعت، در مقایسه با طوفانی که در سینه ام می توفید، هیچ بود^۲.

.....
همین که به خانام رسیدم بی آنکه لخت شوم در بستر افتادم. پلیکارپ در حالی که لباس های خیس و کثیف را از تنم درمی آورد غرولند کتان گفت:

— بی حیا، باز هم با لباس توی دریاچه آب تنی کرده است! آخر من چه گناهی کرده ام؟ اسمش نجیب زاده و تحصیل کرده است حال آنکه بدتر از عمله

۱. در این قسمت از دست نویس، با جوهرهای مختلف تصویر سر زیبای زنی با چهره ای مسخ شده از وحشت کشیده شده است. کلیه نوشته های ذیل آن و نوشته های نصف صفحه بعد، با دقت زیاد قلم خورده است و در وسط یک لکه بزرگ جوهر، فقط کلمه «شقیفه» را می توان تمیز داد. — چخوف.

۲. در اینجا نیز چندین سطر قلم خوردگی وجود دارد. — آ. چخوف.

است... نمی‌فهمم، آنجا، در دانشگاه چه یادتان می‌دادند!

من که تاب شنیدن صدا و قیافه هیچ‌کس را نداشتم، می‌خواستم سر پلیکارپ داد بزنم که راحت بگذارد اما فریاد در گلویم گیر کرد. زبانم نیز همان قدر ضعیف و ناتوان شده بود که جسمم. ناچار شدم، به رغم کراهت و انزجاری که از این کار داشتم، به پلیکارپ اجازه بدهم که کلیه لباس‌هایم، حتی لباس زیرهای خیس را از تنم دریاورد.

نوکر مرا مانند یک عروسک، از این پهلوی به آن پهلوی می‌غلطاند و غر و لند می‌کرد:

— حال این پهلوی و آن پهلوی شدن را هم ندارد! همین فردا حسابم را می‌گیرم و می‌روم! دیگر... به هیچ قیمتی! دیگر تمام شد! خدا لعنت کند اگر پیشش بمانم! ملافه و لباس زیر گرم و نظیف، نه آرامم کرد، نه گرمم. از خشم و از ترس طوری می‌لرزیدم که دندان‌هایم به هم می‌خورد. ترسم، غیر قابل توضیح بود... من نه از اشباح ترس داشتم، نه از اهل قبور، نه حتی از تصویر سلفم پُسیلف که بالای سرم، زینت‌بخش دیوار بود. او نگاه چشم‌های بی‌جانش را از من بر نمی‌گرفت و به نظر می‌آمد که حتی چشمک هم می‌زد اما من وقتی به تصویرش نگاه می‌کردم، شمشیر نمی‌شدم. گرچه آینده‌ام روشن نبود با این همه، می‌توانستم با اطمینان زیاد بگویم که هیچ خطری تهدیدم نمی‌کرد و ابرهای سیاه از من دور بودند. از مرگ فاصله داشتم، از بیماری واهمه نداشتم، به بدبختی‌های شخصی اهمیت نمی‌دادم... در این صورت ترسم از چه بود و چرا دندان‌هایم بر هم می‌خورد؟

خشمم نیز برایم قابل درک نبود... «راز» کنت ممکن نبود مرا تا این حد خشمگین سازد. نه خود کنت برایم مهم بود، نه ازدواجی که از من کتمان کرده بود.

در این صورت وضع روحی آن روزم را باید به خستگی و به اختلال عصبی نسبت دهم. توضیح دیگری جز این، خارج از توان من است.

همین که پلیکارپ از اتاقم بیرون رفت، به نیت آنکه بتوانم بخوابم سرم را زیر لحاف کردم. همه جا تاریک و آرام بود... طوطی‌ام در قفس از سر بی‌قراری وول می‌خورد و تیک تاک موزون ساعت دیواری اتاق پلیکارپ به گوش

می آمد و جز این، بر همه جا و همه چیز سکوت و آرامش حکومت می کرد...
 خستگی جسمانی و روحی بر وجود مسلط شد و رفته رفته خوابم گرفت...
 احساس می کردم که بار سنگینی به تدریج از رویم برداشته می شود و قیافه های
 نفرت انگیزی که به ذهنم راه یافته بودند جای خود را به مه می دهند... یادم
 می آید که حتی شروع کردم به خواب دیدن. خواب می دیدم که در پترزبورگ،
 در یک صبح روشن زمستانی، در خیابان نوسکی^۱ قدم می زدم و از سر بیکاری
 ویتترین های مغازه ها را تماشا می کردم؛ شاد و سبکیال بودم... نه کاری داشتم، نه
 به جایی می شتافتم - آزادی مطلق... درک آنکه از ده محل اقامتم و از ملک کنت
 و از دریاچه سرد و خروشان دور بودم، شغف و آرامشم را افزون تر می کرد. پای
 بزرگ ترین ویتترین ایستادم و مشغول تماشای کلاه های زنانه شدم... آنها را قبلاً
 هم دیده بودم... یکی شان مرا به یاد الگا می انداخت، دیگری به یاد نادیا، سومی را
 هم در روز شکار بر سر سوزی ناگهان سر رسیده دیده بودم... قیافه های آشنا،
 زیر کلاه ها به روی من لبخند زدند... و هنگامی که خواستم با آنها حرف بزنم،
 هر سه قیافه، به قیافه ای بزرگ و قرمز مبدل شدند. این قیافه با حالتی حاکی از
 خشم چشم گرداند و زبانش را درآورد و به من دهن کجی کرد... و در همان آن
 یک کسی که پشت سرم ایستاده بود گلویم را گرفت و فشارش داد... قیافه قرمز
 رنگ بانگ زد:

- شوهر، همسر خود را کشت!

یکه خوردم، فریادی کشیدم و مانند مار گزیده ها از جایم جهیدم... قلبم
 وحشیانه می تپید؛ پیشانی ام از عرق سرد، خیس شده بود. طوطی تکرار کرد:

- شوهر، همسر خود را کشت! قند بده! خیلی احمق! بی شعور!

دوباره در بسترم دراز کشیدم و به خود دلداری دادم:

- طوطی بود... خدا را شکر...

شُرشر یکنواختی به گوش می آمد... باران، روی شیروانی ضرب گرفته
 بود... ابرهایی که هنگام عبور از ساحل دریاچه، در سمت مغرب دیده بودم،
 اکنون سراسر آسمان را پوشانده بود. برق خفیفی در سینه آسمان درخشید و

تصویر پسیلف مرحوم را روشن کرد... و غرش رعد، درست بالای سرم
طنین انداز شد...

با خود گفتم: «این هم آخرین رگبار تابستان امسال».

و به یاد یکی از اولین رگبارهای تابستان آن سال افتادم... روزی که برای
نخستین بار به کلبه جنگلیان پا گذاشته بودم، درست چنین رعدی در آسمان
بالای کلبه می‌غرید... آن روز من و دختر سرخ‌پوش، پای پنجره ایستاده بودیم و
کاج‌هایی را که صاعقه روشن‌شان کرده بود تماشا می‌کردیم... در چشم‌های آن
مخلوق زیبا، وحشت موج می‌زد. برگشت به من گفت که مادرش را صاعقه
کشته است، او نیز در آرزوی مرگی جذاب است... دلش می‌خواست طوری
لباس بپوشد که ثروتمندترین زنان اشرافی شهرستان‌مان، دریافته بود که جامه
مجلل به چهره‌اش می‌آمد. و با درک و مغرور از حشمت ناچیز خود دلش
می‌خواست بر قلعه «گور سنگی» صعود کند و به طرز جذاب بمیرد.

رویای او برآو... گرچه به قلعه «گور».....^۱

امید به خواب را پاک از دست دادم و برخاستم و روی لبه تخت‌خوابم نشستم.
شرشر آرام باران رفته رفته به غرش سهمگین - به غرشی که در لحظه‌های
رهایی روحم از چنگال ترس و خشم عاشقش بودم - مبدل می‌شد... اما اکنون به
غریبی شوم می‌مانست... غرش رعدها، از پی هم، سینه آسمان را جو می‌دادند.
طوطی‌ام بار دیگر فریاد کشید:

.. - شوهر، همر خود را کشت!

و این آخرین عبارت او بود... در عالم وحشت بزدلانه‌ای که در آن به سر
می‌بردم، قفس پرنده را کورمال کورمال در تاریکی پیدا کردم و پرتش کردم به
گوشه اتاق. و آن‌گاه که صدای شکستن قفس و جیغ طوطی را شنیدم بانگ زدم:

- مرده شویت ببر!

پرنده نجیب و بینوا! پرت شدن به کنج اتاق، برایش خیلی گران تمام شد...
صبح، در قفس شکسته‌اش، چیزی جز یک جسد سرد نبود. آخر چرا کشته‌اش؟

۱. در اینجا تقریباً یک صفحه کامل به طور نامنظم خط خورده است و فقط کلماتی چند از
قلم خوردگی مصون مانده‌اند که کمکی به کشف راز خطوط قلم خورده نمی‌کنند. - آ. چخوف.

اگر عبارت مورد علاقه اش درباره شوهری که زنش را کشته است مرا به یاد . . .

مادر سلف من، پسپلِف هنگامی که خانه را به من واگذار می کرد، نه تنها بابت اثاثیه بلکه حتی بابت تصاویر آدم هایی که اصلاً نمی شناختم شان از من پول گرفت. اما بابت طوطی نفیث چیزی نگرفت و یک شب قبل از عزیمتش به فنلاند، تا نزدیکی های سحر با پرنده درد دل و خداحافظی کرد. هق هق ها و ناله های دقایق خداحافظی اش را هنوز فراموش نکرده ام. یادم می آید که با چشم هایی اشکبار از من می خواست که تا بازگشتش از فنلاند، از طوطی نازنیش مواظبت کنم. به او قول شرف دادم که پرنده اش از آشنایی با من احساس پشیمانی نکند. قولم را زیر پا گذاشتم و حیوان را کشتم. حدس می زنم که اگر پیرزن باز می گشت و از سرنوشت پرنده جیغ جیغوی خود آگاه می شد چه ها که به من نمی گفت!

یک کسی محتاطانه به شیئه پنجره ام تقه زد. از آنجایی که خانه کوچکم در انتهای کوچه قرار داشت غالباً، به ویژه در هوای بد، چنین اتفاقی می افتاد که مسافر یا رهگذری خسته، به امید سرپناهی برای شب، به پنجره ام تقه بزند. اما این بار آنکه پشت پنجره ام ایستاده بود، یک رهگذر نبود. به طرف پنجره رفتم و دقایقی بعد، در نور آذرخش، اندام بلند و لاغر مردی را دیدم که بیرون پنجره ایستاده و ظاهراً از سرما کز کرده بود. پنجره را باز کردم و پرسیدم:

— کی هستید؟ چه می خواهید؟

صدای نالان و شکوه آمیزی که معمولاً از آن آدم های سخت و حثت زده و بیخ کرده است جواب داد:

— سرگی پتروویچ، منم! این من هستم! می خواهم بیایم خدمتان، جانم! صدای آن هیکل تیره را که متعلق به دوستم، پاول ایوانویچ بود شناختم و سخت متعجب شدم. در این وقت شب، حضور او که معمولاً پیش از ساعت دوازده می خوابید برای من قابل درک نبود. چه پیشامدی ممکن بود باعث شده باشد که نظم زندگی اش را برهم بزنند و در ساعت دو بعد از نیمه شب، آن هم در

۱. متأسفانه یازهم خط خوردگی. کاملاً پیداست که کامیشف قلم خوردگی ها را نه هنگام نوشتن، بلکه پس از آن انجام داده بود. در پایان داستان به این قلم خوردگی ها توجه مخصوصی خواهم کرد. — آ. چخوف.

چنین هوای گندی به دیدنم بیاید؟

در حالی که در دلم نفرینش می‌کردم پرسیدم:

— چه می‌خواهید؟

— ببخشید، جانم... می‌خواستم در بزنم اما فکر کردم که پلیکارپ‌تان، در

این وقت شب لابد دارد هفت پادشاه را در خواب می‌بیند. از این رو تصمیم

گرفتم از راه پنجره مزاحمتان شوم.

— خوب، چه می‌خواهید؟

به پنجره‌ام نزدیک‌تر شد و زیر لب حرف‌های مافهومی زد؛ سراپا می‌لرزید

و به آدم‌های مست می‌مانست. من که نزدیک بود شکیبایی‌ام را از دست بدهم

گفتم:

— گوشم به شماست!

— شما... می‌بینم که شما عصبانی می‌شوید... ولی اگر بدانید که چه اتفاقی

افتاده است حتماً از مسائل پیش یا افتاده‌ای چون مختل شدن خواب و ملاقات

بی‌موقع، عصبانی نخواهید شد... حالا دیگر کی به خواب فکر می‌کند! خدای

من! در تمام عمر سی‌ساله‌ام هیچ وقت به اندازه امروز، احساس بدبختی شدید

نکرده بودم! سرگی پترویچ، من خیلی بدبختم!

— آخر چه اتفاقی افتاده؟ و تازه به من چه مربوط است؟ خودم به زحمت

سراپا بندم... حال شنیدن درد دیگران را ندارم!

— در تاریکی شب، دست‌های خیس از بارانش را به طرف صورت‌م دراز کرد و

ناله کنان گفت:

— سرگی پترویچ! ای انسان شریف! دوست عزیز!

و در همان آن‌هق‌هق گریه‌اش به گوش آمد. او می‌گریست. لحظه‌ای

سکوت کردم و گفتم:

— پاول ایوانویچ، برگردید به خانه‌تان! الآن نمی‌توانم با شما حرف بزنم... از

حال مردمان ترس و نگرانی دارم. الآن محال است بتوانیم همدیگر را بفهمیم...

دکتر، ملتسمانه گفت:

— دوست عزیز! با او ازدواج کنید!

در حالی که پنجره را می‌بستم جواب دادم:

— شما عقلتان را از دست داده‌اید!

بعد از طوطی، اکنون نوبت دکتر بود که از حال ناخوش من صدمه ببیند؛ من نه تنها به درون خانه راهش ندادم بلکه پنجرهٔ اتاقم را هم به شدت به رویش بستم. مرتکب دو عمل زشت و خشنی شده بودم که اگر حتی زنی مرتکب آنها شده بود، به دوئل دعوتش می‌کردم.^۱ اما «تنگ چشم» محبوب و خوش خلق، کمترین درکی از دوئل نداشت. او با مفهوم کلمهٔ «عصبانیت» آشنا نبود.

حدود دو دقیقه بعد آذر خشی سینهٔ آسمان را شکافت و من پشت خمیدهٔ مهمانم را از پشت شیئهٔ پنجره دیدم. این بار مانند گدایی که در کمین صدقه باشد، حالتی داشت حاکی از التماس و انتظار. شاید منتظر آن بود که بیخشمش و بگذارم حرفش را بزنند.

خوشبختانه وجدانم بیدار شد. از این که طبیعت، این همه خشن و رذل بارم آورده بود دلم به حال خودم سوخت! روح پست من همان قدر محکم و استوار بود که تن تندرستم^۲
— بیاید تو!

— وقت ندارم!.. حتی یک دقیقه هم نباید هدر برود! نادایای بینوا مسموم شده است به طوری که پزشکی بالای سرش کشیک می‌دهد... بیچاره را به زحمت توانستیم نجات بدهیم... اسم این، مگر بدبختی نیست؟ و شما، هم گوش نمی‌دهید، هم پنجره را به روی من می‌بندید!

— در هر حال زنده است؟

— در هر حال... دوست خوب من، وقتی از آدم‌های بدبخت صحبت می‌کنند، چنین لحنی به کار نمی‌برند! آخر چطور ممکن بود باور کرد که چنین موجود شریف و فرزانه‌ای بخواهد به خاطر آدمی چون کنت، از خیر زندگی

۱. عبارت اخیر، با یک سطر خط خورده نوشته شده است اما با وجود قلم خوردگی، عبارت: «سرش را از تنش جدا می‌کردم و شیشه‌های کلیهٔ پنجره‌هایش را می‌شکستم» در سطر مورد بحث، قابل قرائت است. — آ. چخوف.

۲. در سطر بعد، مؤلف به شیوه‌ای مغلق، از بردباری روحی خود داد سخن می‌دهد و مدعی می‌شود که گویا او از مشاهدهٔ سوگ انسان‌ها و خون و کالبدشکافی و غیره و غیره، به هیچ وجه متأثر نمی‌شود. سراسر این قسمت از عدم صداقت و سادگی آمیخته به خودنمایی نویسنده حکایت می‌کند و خشنودش انسان را شگفت زده می‌کند. چند سطر مورد بحث را حذف کردم زیرا به شناخت بیشتر کامیشف کمکی نمی‌کرد. — آ. چخوف.

بگذرد؟ نه، دوست عزیز، از خوشبختی نوع بشر، زن جماعت محال است در حد کمال باشد! زن، هرچه هم عاقل باشد، از هر کمالی هم که برخوردار باشد، باز در کله‌اش افکاری دارد که مخمل زندگی خود او و دیگران است... مثلاً همین نادیا... آخر چرا می‌بایست خودکشی می‌کرد؟ خودخواهی و باز هم خودخواهی! خودخواهی بیمارگونه! از لُج شما به سرش زده بود با کنت از دواج کند... او نه به پول احتیاج داشت، نه به عناوین اشرافی... او فقط احتیاج به آن داشت که خودخواهی و حشناکش را ارضاء کند... و ناگهان شکست و عدم موفقیت!... شما خبر دارید که زن او آمده... معلوم می‌شود که این موجود فاسد، زن دارد... و بعد از این همه، می‌گویند که زن‌ها بردبارند و مشکلات را بهتر از مردها تحمل می‌کنند! وقتی زنی به خاطر چنین موضوع پیش پا افتاده‌ای انتحار کند، باز هم می‌شود از بردباری زن‌ها حرف زد؟ این اسمش بردباری نیست بلکه بیهودگی است!

— شما سرما می‌خورید...

— آن چه که بر من گذشت، بدتر از هرگونه سرماخوردگی است... آن چشم‌ها و آن رنگ‌پریدگی... آن عشق ناموفق و بعد تلاش ناموفقش در لجبازی با شما و حالا انتحار ناموفق... فلاکتی بدتر از این، قابل تصور نیست! دوست عزیز، اگر فقط یک ذره همدردی در خودتان سراغ دارید، اگر... اگر او را می‌دیدید... آخر چرا به دیدنش نمی‌روید؟ شما دوستش می‌داشتید! اگر هم دوستش نمی‌دارید چه اشکالی دارد که از آزادی‌تان بگذرید و با او از دواج کنید؟ زندگی انسان خیلی ارزش دارد و به خاطر آن می‌توان از... از همه چیز گذشت! بیاید زندگی‌اش را نجات دهید!

در همان اثنا محکم در زدند. من یکه خوردم... دلم خون‌چکان بود!... من به پیش احساس اعتقاد ندارم اما این بار تشویشم بی‌جهت نبود... از سمت کوجه در می‌زدند. سرم را از پنجره بیرون بردم و بانگ زدم:

— کیست؟

— قربان، اجازه بفرمایید...

— چه می‌خواهی؟

— حامل نامه‌ای از طرف کنت هستم، عالیجناب! یک نفر کشته شده!

اندام سیاهی که پوستینی به خود پیچیده بود، به پنجره نزدیک شد و در حالی که از بدی هوا می‌نالد نامه کنت را به طرف من دراز کرد. از پنجره، شتابان کنار رفتم، شمعی افروختم و مشغول خواندن نامه شدم:

«تو را به خدا قسم می‌دهم، هر کاری داری زمین بگذار و هت و نیست دنیا را فراموش کن و همین الآن بیا پیش من. الگا به قتل رسیده است. من دست و پایم را گم کرده‌ام و نزدیک است دیوانه شوم. قربانت. آ. ک.».

الگا به قتل رسیده است! همین که این عبارت کوتاه را خواندم، اتاق دور سرم چرخید و چشم‌هایم سیاهی رفت... بر لبه تخت نشتم و بی آنکه بتوانم به چیزی بیندیشم، بازوانم را فروآویختم.

صدای رعیت کنت را شنیدم که می‌گفت:

— شما هم اینجا تشریف دارید، پاول ایوانویچ؟ الآن می‌خواستم بیایم خدمت شما... کنت برای شما هم نامه داده‌اند.

پنج دقیقه بعد، من و «تنگ چشم» در یک کالسکه سربسته عازم ملک کنت بودیم...

باران، روی سقف کالسکه ضرب گرفته بود و هر از گاه آذرخشی خیره‌کننده، آسمان را جر می‌داد.

غرش دریاچه به گوش می‌آمد...

آخرین پرده درام آغاز شد و دو تن از بازیگران آن می‌رفتند تا شاهد منظره‌ای جگرخراش باشند. بین راه از پاول ایوانویچ پرسیدم:

— فکر می‌کنید چه چیزی در انتظار ماست؟

— من به چیزی فکر نمی‌کنم... نمی‌دانم...

— من هم نمی‌دانم...

— می‌دانی، همان‌طوری که یک روزی هاملت از این که خدای زمین و آسمان خودکشی را منع کرده است متأسف بود، من هم امروز از این که به حکم سرنوشت، پزشک شده‌ام تأسف می‌خورم... خیلی تأسف می‌خورم!

گفتم:

— می‌ترسم من هم ناچار شوم از بازپرس بودنم احساس تأسف کنم. چنانچه کنت خودکشی را با قتل اشتباه نکرده باشد و اگر الگا حقیقتاً کشته شده

باشد، وای به حال اعصاب بیچاره من!

— شما می‌توانید رسیدگی به این کار را قبول نکنید...

پرسشگرانه نگاهش کردم و البته به سبب تاریکی شب، نتوانستم قیافه‌اش را ببینم... از کجا می‌دانست که من می‌توانم از پذیرفتن این پرونده استنکاف کنم؟ من معشوق الگا بودم اما بجز خود الگا و احتمالاً پشخوتسکی که یک روزی مرا به ابراز احساسات و کف زدن مهمان کرده بود، چه کسی از این موضوع خبر داشت؟ از «تنگ چشم» پرسیدم:

— چرا فکر می‌کنید که من می‌توانم این پرونده را نپذیرم؟

— خوب... شما می‌توانید مریض بشوید، می‌توانید استعفا بدهید... این کار به هیچ وجه غیرشرافتمندانه نیست زیرا کس دیگری پیدا می‌شود که به پرونده رسیدگی کند، حال آنکه پزشک در موقعیت کاملاً متفاوتی قرار گرفته است...
با خود گفتم: «فقط همین؟»

کالسکه‌مان پس از عبور از یک جاده رسی طولانی و خسته کننده، سرانجام جلو در خانه کنت متوقف شد. در دو پنجره بالای در ورودی نور خیره کننده‌ای روشن بود، در پنجره سمت راست که متعلق به اتاق خواب الگا بود، نور ضعیفی دیده می‌شد، بقیه پنجره‌ها تاریک بودند و به لکه‌های سیاه رنگ می‌مانستند. سربله‌ها با سیچی خاروبرو شدیم. با چشم‌های ریز پر طعنه‌اش نگاهم کرد و چهره چروکیده‌اش با لبخندی تمسخرآمیز و کینه‌توز، پرچین و چروک‌تر شد. چشم‌هایش می‌گفتند: «حالا یک شگفتی در انتظار تان است!» احتمالاً گمان می‌کرد که ما از غم حاکم بر خانه کنت بی‌خبریم و آمده‌ایم باده‌گساری کنیم. سریند قدیمی پیرزن را برداشتم و کله به کلی طاسش را نمایان ساختم و خطاب به دکتر گفتم:

— به حضورتان معرفی می‌کنم، این ساحره را که می‌بینید نودسال از عمرش می‌گذرد، جانم. شما در او ضعف مغزی ناشی از پیری تشخیص می‌دادید اما من شما را متقاعد می‌کردم که در مراکز ایالت‌مان موجودی عاقل‌تر و محیل‌تر از این زن وجود ندارد... یک شیطانِ دامن‌پوش!

در بدو ورود به سالن، دهانم از تعجب باز ماند، زیرا با منظره‌ای روبرو شدم که اصلاً انتظار دیدنش را نداشتم. روی کلیه صندلی‌ها و کاناپه‌ها آدم نشسته

بود... عده‌ای هم در گوشه‌های سالن و پای پنجره‌ها ایستاده بودند. از کجا پیدایشان شده بود؟ اگر کسی به من می‌گفت که در اینجا با این آدم‌ها روبرو خواهم شد، از خنده روده‌بر می‌شدم. در لحظه‌ای که در یکی از اتاق‌ها، الگا در گذشته یا در حال مرگ بود، حضور آنها در خانه کنت، سخت نابجا و نامحتمل بود. اینها کولی‌های گروه کاریف، از رستوران «لندن» بودند یعنی همان گروهی که خواننده با آن آشنایی قبلی دارد. همین که پایم را به درون سالن گذاشتم دوست دیرینم تینا مرا به جا آورد و از افرادی که کنارشان ایستاده بود جدا شد و شادمانه فریاد کشید. وقتی با او دست دادم چهره سبزه رنگ‌پرده‌اش با لبخندی شکفته شد و هنگامی که خواست چیزی به من بگوید اشک از چشم‌هایش جاری شد... گریه، زبانش را طوری بند آورده بود که نتوانست کلمه‌ای بر زبان بیاورد. به ناچار از کولی‌های دیگر توضیح خواستم. آنها دلیل حضورشان را این طور بیان کردند: صبح آن روز، کنت تلگرامی به شهر فرستاده، از کلیه افراد گروه خواسته بود که سر ساعت ۹ شب در ملکش حاضر شوند؛ آنها هم در اجرای «سفارش» کنت، قطار گرفته و ساعت ۸ به اینجا رسیده بودند...

— ما آرزو داشتیم جناب کنت و مهمان‌های ایشان را با اجرای برنامه‌های مان خوشحال و سرگرم کنیم... کلی رمانس جدید آماده کرده بودیم... ولی یکهو...

— یکهو رعیتی سوار بر اسب، تاخت‌زنان خبر آورد که در شکارگاه قتل فجیعی رخ داده است و گفت که بستر الگا نیکلایونا را آماده کنند. از آنجایی که آن مرد «مثل خوک» مست بود سخنش را باور نکردند اما وقتی روی پله‌ها هیاور برخاست و تن سیاهپوشی را از راه سالن به سمت اتاق خواب الگا بردند، شبیه به یقین مبدل شد...

— و حالا نمی‌دانیم تکلیف‌مان چیست؟ ما دیگر نباید اینجا بمانیم... جایی که کثیش بیاید، اهل طرب باید جل و پلاشان را جمع کند و بروند... گذشته از این، همه زن‌های خواننده‌مان مضطربند و گریه می‌کنند... در خانه‌ای که تویش جنازه باشد نمی‌مانند... ما باید از اینجا برویم ولی به ما کالسه نمی‌دهند! آقای کنت مریضند و کسی را به اتاق‌شان راه نمی‌دهند، نوکرها هم وقتی ازشان وسیله

می‌خواهیم مسخره‌مان می‌کنند... ما که نمی‌توانیم در این هوای گند و این شب ظلمانی، پای پیاده به ایستگاه راه‌آهن برویم! خدمتکارهای اینجا خیلی خشن‌اند!.. وقتی برای خانم‌ها مان چای خواستیم، ما را به مرده‌شوی حواله کردند...

شکوه‌های‌شان به آنجا انجامید که با چشم‌هایی اشکبار از جوانمردی من مدد بجویند. از من می‌خواستند برایشان کالسه‌ای جور کنم تا بتوانند از این «خانه لعنتی» بروند. گفتم:

– چنانچه اسب‌ها در اصطبل باشند و سورچی‌ها را هم به این‌ور و آن‌ور نفرستاده باشند، از اینجا خواهید رفت. من ترتیب این کار را می‌دهم...
بیچاره‌ها با آن جامه‌های مضحک و با آن عادت به شیوه رندانه قر و قنبیله آمدن‌شان اخم و تخم و بلا تکلیفی اصلاً به قیافه‌شان نمی‌آمد. من با وعده‌ای که در زمینه فرستادن‌شان به ایستگاه به آنها دادم، تا حدودی از خمودگی درشان آوردم. پچاپچ مردها تبدیل به گفت و گویی رسا شد، زن‌ها هم گریه‌شان را قطع کردند...

بعد، هنگامی که از میان یک سلسله اتاق‌های تاریک پی در پی، به اتاق کار کنت می‌رفتم، از لای یکی از درهای متعدد منظره‌ای دیدم که روح را متأثر می‌کرد. سوزی و برادرش، پشخوتسکی دور میزی که سماوری روی آن می‌جوشید، نشسته بودند...

سوزی با همان النگوها و انگشتری‌هایی که در شکارگاه ظاهر شده بود، بلوز سبکی به تن داشت و هر از گاه شیشه کوچکی را با افسردگی به بینی خود نزدیک می‌کرد و آن را بو می‌کشید و با حالتی حاکی از اشمئزاز، جرعه جرعه چای می‌نوشید. چشم‌هایش اشک‌آلود بود... احتمالاً حادثه شکارگاه روی اعصاب او اثر گذاشته و روحیه‌اش را برای مدتی دراز خراب کرده بود. پشخوتسکی با همان قیافه خشک و چوبین سابقش، چای را از توی نعلبکی هورت می‌کشید و با خواهرش صحبت می‌کرد. از قیافه‌اش پیدا بود که سعی داشت به او تلای خاطر دهد و از گریستن بازش دارد.

جای گفتن نیست که کنت را دیدم که روحیه‌اش را به کلی باخته بود. این مرد ضعیف و شل و ول، لاغرتر و نحیف‌تر از پیش شده بود... رنگ صورتش به

سفیدی گچ بود و لب هایش طوری می لرزید که انگار تب و لرز داشت... دستمال جیبی سفیدی که بوی تند سرکه می داد به سر بسته بود. همین که به اتاقش رفت از کاناپه کوچکی که روی آن دراز کشیده بود پرید و در حالی که دکمه های رب دو شامبرش را می انداخت به طرف من دوید و سراپا لرزان و تپق زنان گفت:

— ها؟ ها؟ چه؟

و بعد از ادای چندین صوت نامفهوم دیگر، آستینم را گرفت، مرا روی کاناپه نشاند، خود را مانند توله سگ کتک خورده ای به من فشرده و زبان به شکوه و شکایت گشود:

— کی می توانست فکرش را بکند؟ ها؟ سردم شد جانم، بگذار پتو را بکشم روم... تب و لرز دارم... بیچاره به قتل رسید! و چه وحشیانه! هنوز زنده است ولی پزشک بیمارستان دولتی می گوید که امشب می میرد... چه روز و حشتناکی! این زن لعنتی هم بی موقع بلند شده آمده... این بدترین اشتباه زندگی ام بود. سربوژا، در پترزبورگ مست بودم که به عقدهم در آوردند. موضوع را از تو مخفی می کردم زیرا خجالت می کشیدم ولی حالا که آمده می توانی ببینیش... نگاهی کن و تقاص پس بده... ورود زخم اولین هدیه و ماجرای جنجالی الگا دومین آن بود... حالا منتظر سومین هدیه هستم... می دانم که باز هم اتفاقی می افتد... می دانم! من دیوانه خواهم شد!

و پس از آنکه کمی اشک ریخت و سه پیک و دکا سرکشید و خود را الاغ و رذل و میخواره نامید، با زبانی که از شدت هیجان تپق می زد، فاجعه ای را که در شکارگاه رخ داده بود، تقریباً به شرح زیر تعریف کرد:

حدود بیست دقیقه بعد از رفتن من، وقتی حیرت از ظهور ناگهانی سوزی کم و بیش فروکش کرد و او پس از حصول آشنایی با جمع مهمان ها، نقش میزبان را به عهده گرفت، ناگهان فریاد نافذ و جگرخراشی به گوش همگی رسید که از سوی جنگل می آمد و پژواک آن چهار بار در فضا طنین انداز شد؛ آن قدر غیرعادی بود که همگی از جای شان جهیدند، سگ ها عوغو سر دادند و اسب ها گوش تیز کردند. گرچه فریادی که به گوش آمد غیرطبیعی بود، با این همه کنت توانست تشخیص دهد که فریاد از آن یک زن بود... و در آن یأس و وحشت موج می زد... زنی که بایک شیخ و مرگ ناگهانی فرزندش روبرو شود،

معمولاً باید بدین‌گونه فریاد بزنند... مهمان‌های مضطرب به کنت نگریستند و کنت به آنان... حدود سه دقیقه در سکوت مطلق سپری شد...

در همان موقعی که خانم‌ها و آقایان سکوت کرده بودند و به همدیگر نگاه می‌کردند سورچی‌ها و نوکرها به سمت محلی که فریاد زن در آن طنین‌انداز شده بود، دویدند. پیشخدمت مخصوص کنت، ایلای پیر اولین پیک خبر ماتم‌زا بود. از توی جنگل دوان دوان به حاشیه آن آمد و سخت رنگ‌پریده و با چشم‌هایی از حلقه برآمده تلاش کرد چیزی بگوید اما طوری نفس‌نفس می‌زد و آن‌قدر هیجان داشت که تا مدتی دراز نتوانست کلمه‌ای بر زبان بیاورد. سرانجام بر خود ملط شد، صلیبی بر سینه رسم کرد و گفت:

...خانم را کشتند!

کدام خانم؟ کی کشته؟ اما ایلای این سؤال‌ها را بی‌جواب گذاشت... نقش دومین پیک خبر بد، نصیب مردی شد که به هیچ وجه منتظر دیدنش نبودند و ظهورش شگفتی همگان را برانگیخت. هم‌ظهور ناگهانی و هم قیافه این مرد، راستی که حیرت‌انگیز بود... کنت همین که او را دید و به خاطر آورد که الگا در جنگل مشغول گشت و گذار بود، طوری وحشت کرد که زانوانش تا شد و قلبش نزدیک بود از کار بیفتد.

او کسی جز پیوتر یگوریچ اوربنین، شوهر الگا و مباشر سابق کنت نبود. همگی نخست صدای قدم‌های سنگین، سپس ترق تروق شکستن شاخه‌های خشک را شنیدند... چنین به نظر می‌آمد که از درون جنگل، خرسی در جهت آنها در حال حرکت بود. اما لحظه‌ای نگذشت و اندام تنومند پیوتر یگوریچ نگوینخت نمایان شد... همین که از جنگل خارج شد و نگاهش به جمعیت افتاد، قدمی واپس رفت و در جای خود میخکوب شد. حدود دو دقیقه نه کلامی بر زبان آورد، نه از جایش جنبید و به این ترتیب امکان داد که تماشایش کنند... کت و شلوار خاک‌تری رنگ همه روزه و تا حدود زیادی نیمداش را پوشیده بود... کلاه بر سر نداشت و موی ژولیده‌اش به پیشانی و شقیقه‌های عرق کرده‌اش چسبیده بود... چهره معمولاً ارغوانی و غالباً ارغوانی - کبودش، اکنون سخت رنگ‌پریده بود. نگاه چشم‌های به طرز غیرطبیعی قراخ گشوده‌اش، عاری از شعور بود... لب‌ها و دست‌هایش می‌لرزید...

دست‌های خون آلودش، بیش از هر چیز دیگری توجه حاضران بهت‌زده را به خود جلب کرد... دست‌ها و سرآستین‌های کت و پیراهنش طوری آغشته به خون بود که گفتی آنها را توی وانی پر از خون شستشو داده بودند.

در حدود سه دقیقه، بهت‌زده در جای خود ماند سپس انگار که از خواب بیدار شده باشد، روی سبزه‌ها چارزانو نشست و ناله سر داد. سگ‌ها که احساس می‌کردند باید واقعه‌ای غیرعادی روی داده باشد، پارس‌کنان دوره‌اش کردند... اوربین نگاه تار خود را روی حاضران لغزاند، چهره را پشت دست‌ها مخفی کرد و باز در جایش میخکوب شد... لحظه‌ای بعد، ناله کنان گفت:

– الگا، الگا، ببین چه کردی!

ناله‌های خفه از سینه‌اش بیرون جهید و شانه‌های ستبرش را مرتعش ساخت. وقتی دست‌ها را از چهره برگرفت، همگی روی گونه‌ها و پیشانی‌اش خونی دیدند که از دست‌ها به صورتش منتقل شده بود...

کت وقتی به اینجا رسید، دستی تکان داد، با دست‌های لرزان یک پیک ودکا سرکشید و باز ادامه داد:

– از اینجای قضیه به بعد، خاطراتم درهم و برهم می‌شوند. و همان طوری که می‌توانی حدس بزنی، از این فاجعه طوری گیج و مبهوت شده‌ام که امکان فکر کردن از من سلب شده است... وقایع بعدی را به کلی فراموش کرده‌ام! فقط یاد می‌آید که مردها تنی پیچیده در پیراهنی پاره پوره و خون‌آلود را از جنگل آوردند و آن را توی کالسه گذاشتند و حرکت کردند... محال بود بتوانم نگاهم را به آنها و آن تن خون‌آلود بیندازم! نه ناله‌ای شنیدم، نه گریه‌ای... می‌گویند خنجر کوچکی را که همیشه همراهش بود، به پهلویش فرود کرده بودند... منظورم همان خنجری است که من به او هدیه کرده بودم – یادش هست؟ خنجر کُندی بود، کندتر از لبه این لیوان... برای فرود کردن چنین خنجری به تن یک آدم واقعاً زور بازوی زیادی لازم بود! من، برادر، عاشق این خنجرهای ساخت قفقاز بودم ولی حالا چشم ندارم بینم‌شان! فردا دستور می‌دهم دورش بیندازند!..

کت باز یک گیلان و دکا سرکشید و ادامه داد:

– ولی چه افتضاحی! چه کثافتی! الگا را به طرف خانه حرکت دادیم... همه،

می‌دانی، دچار یأس و وحشت بودیم... ولی نزدیک خانه، یکهو صدای آواز شاد کولی‌ها که مرده‌شوی‌شان ببرد، به گوش آمد!.. بی‌شرف‌ها صف بسته بودند و جیغ و ویغ می‌کردند!.. می‌دانی قصد داشتند از ما استقبال شیک‌ی به عمل آورند ولی عملشان کاملاً بی‌جا و بی‌موقع از آب درآمد... به یاد ایوانِ خُل وضع ضرب‌المثل افتادم که وقتی عده‌ای را دید که تابوتی بر دوش داشتند و به سمت گورستان روان بودند، ذوق زده بانگ زده بود: «خوش به حالتان!» آری برادر، دلم می‌خواست به مهمان‌هایم خوش بگذرد، کولی‌ها را خبر کردم بیایند ولی نتیجه، مزخرف از آب درآمد. به جای کولی‌ها، می‌بایست پزشک و کشیش خبر می‌کردم. و حالا نمی‌دانم چه باید کرد! به این جور تشریفات و آداب و رسوم اصلاً وارد نیستم! نمی‌دانم به کی مراجعه کنم، کی را احضار کنم... شاید باید پلیس و دادستان را خبر کرد... از این کارها سر در نمی‌آورم... باز خدا پدر کشیش ده‌مان، پدر مقدس ایبرمی^۱ را پیام‌رزد که بلند شد آمد تا مصدوم بی‌انجام آخرین مراسم مذهبی از دنیا نرود... وگرنه من به عقلم نمی‌رسید خبرش کنم. دوست عزیز، ازت خواهش می‌کنم این گوفتاری‌ها و زحمت‌ها را به عهده خودت بگیری! به خدا قسم دارم دیوانه می‌شوم! ورود زنم، قتل... اوف!.. حالا زنم کجاست؟ تو دیدیش؟

– بله. دارد با پشخوتسکی چای میل می‌کند.

– یعنی با برادر جانش... پشخوتسکی... این مرد، متقلب است! روزی که می‌خواستم یواشکی از پترزبورگ جیم شوم، شش خبردار شد و مثل کنه به من چسبید... در عرض این مدت آنقدر تلکه‌ام کرده که قابل تصور نیست! بیش از آن وقت نداشتم با کنت هم‌کلام شوم؛ از جایم برخاستم و به طرف در رفتم. کنت از رفتن بازم داشت و گفت:

– ببینم... یارو... فکر نمی‌کنی گرفتار نیش چاقوی اورنین بشوم؟

– مگر خنجر را او به پهلوی الگا فرو کرده است؟

– تردید ندارم... فقط نمی‌فهمم که سر و کله‌اش از کجا پیدا شده بود! در جنگل چه کار داشت؟ و چرا درست به همان جنگل آمده بود؟ فرض کنیم آنجا

مخفی شده بود و منتظر ما بود ولی چطور ممکن بود بدانند که من هوس خواهم کرد درست در همان نقطه، نه نقطه‌ای دیگر، دستور اتراق بدهم؟
گفتم:

– تو چیزی سرت نمی‌شود. در ضمن، یکبار برای همیشه از تو خواهش می‌کنم... اگر رسیدگی به این پرونده را قبول کنم لطفاً اظهار نظرهایت را برای خودت نگهدار!.. تو، کارت فقط این خواهد بود که به سؤال‌های من جواب بدهی، نه بیشتر.

از کنت جدا شدم و به اتاقی رفتم که الگا در آن خوابیده بود.....
می‌پاشید... خواندن و نوشتن در چنین نور ضعیفی، از محالات بود. الگا روی تخت دراز کشیده بود. سرش را طوری باند پیچ کرده بودند که از صورتش فقط بینی نوک‌تیز فوق‌العاده رنگ‌پریده و پلک‌های چشم‌های بسته‌اش پیدا بود. در لحظه ورودم به اتاق، سینه‌اش را عریان کرده بودند تا روی آن، کیسه آب یخ بگذارند.^۱ پس الگا هنوز جان در بدن داشت. بر بالین او، دو پزشک در تکاپو بودند. وقتی وارد اتاق شدم، پاول ایوانویچ را دیدم که چشم‌ها را تنگ‌کنان و مدام نفس‌زنان و فین‌فین‌کنان، مشغول معاینه کردن سینه او بود.

پزشک بیمارستان زستوو که به نظر می‌آمد بیمار و فوق‌العاده خسته باشد، روی مبلی کنار تخت نشسته بود و با قیافه‌ای متفکر چنین وانمود می‌کرد که مشغول شمردن ضربان نبض الگاست. پدر مقدس ایبرمی که کار خود را دمی پیش تمام کرده بود در حالی که صلیب را در پارچه مخصوص آن می‌پیچید آماده رفتن بود؛ اما پیش از آنکه بیرون برود به کنج اتاق نگاه کنان خطاب به پیوتر یگوریچ گفت:

– پیوتر یگوریچ، خوب است غصه نخورید! هر اتفاقی که می‌افتد به اراده پروردگار است. پس شما هم به خدا توکل کنید.

اوربنین در کنج اتاق، روی چارپایه‌ای نشسته بود. قیافه‌اش به قدری تغییر

۱. در اینجا دو سطر قلم‌خوردگی وجود دارد. – آ. چخوف.

۲. توجه خواننده را به موضوع زیر جلب می‌کنم: کامیشف که در همه حال، حتی هنگام وصف درگیری‌هایش با پلیکارپ، عاشق پرچانگی درباره وضع روحی خود است، در اینجا از تأثیری که منظره‌الگوی محض در او بجا گذاشته بود، کلمه‌ای نمی‌نویسد. تصور می‌کنم در این کار تعمداً داشته است. – آ. چخوف.

کرده بود که به زحمت شناختمش. بطالت و میخوارگی ایام اخیر روی لباس‌ها و هیکل و قیافه‌اش اثر گذاشته بود: صورت و جامه‌اش، سخت فرسوده بود. مرد بینوایی حرکت نشسته، مثلاًها را تکیه گاه سر کرده بود و نگاهش را از تخت الگا بر نمی‌گرفت... دست‌ها و صورتش، هنوز آغشته به خون بود... یادش رفته بود آنها را بشوید...

وای از پیشگویی پیغمبرگونه روح من و پرنده بینوای من! هربار که پرنده نجیب - همان پرنده‌ای که به دست من کشته شده بود - جمله مربوط به مردی که زنش را کشته بود به بانگ بلند از دهانش خارج می‌کرد، بی‌اختیار اوربین در نظرم مجسم شد. چرا؟! می‌دانستم که شوهران حدود، غالباً زنان بی‌وفایشان را می‌کشند و در همان حال می‌دانستم که آدم‌هایی نظیر اوربین، دست به آدمکشی نمی‌زنند... پس این اندیشه را که قتل الگا به دست شوهرش را محتمل می‌انگاشت، به عنوان فکری پوچ و بی‌معنی از خود دور می‌کردم.

به چهره فلاکت‌بارش نگاه کردم و از خود پرسیدم: «آیا این مرد قاتل است یا نه؟» و فاش می‌گویم که با وجود تعریف‌های کنت و خونی که روی صورت و دست‌های اوربین می‌دیدم نتوانستم به سؤال جواب مثبت بدهم. به یاد استدلال یکی از دوستان بازپرسم افتادم که می‌گفت: «چنانچه خود او مرتکب قتل شده بود می‌بایست تا حالا خون را از دست و صورتش شسته باشد. قاتل‌ها، خون قربانیان‌شان را تحمل نمی‌کنند».

اگر می‌خواستیم به مغزم کمی فشار بیاورم حتماً گفته‌های دیگری نظیر این، به خاطر می‌آمد اما من نمی‌بایست از سیر حوادث جلو می‌افتادم و ذهنم را با تصوراتی نابجا، مغشوش می‌کردم.

پزشک بیمارستان دولتی رو کرد به من و گفت:
- عرض ادب شد! خوشحالم که لااقل شما تشریف آوردید... بفرمایید
بینم ارباب اینجا کیست؟

جواب دادم:

- اینجا اربابی وجود ندارد... ارباب اینجا، هرج و مرج است...
پزشک بیمارستان زمستو با خشم سرفه کنان گفت:

— فرمایش حکیمانه‌تان بسیار قشنگ بود اما مایهٔ تسکین بنده نشد! از سه ساعت به این طرف دارم التماس می‌کنم که یک بطر شراب قرمز یا شامپانی بیاورند اینجا ولی کو گوش شنوا؟ همه مثل خروس کولی کردند! فقط چند دقیقه‌ای است که یخ آوردند گرچه آن را سه ساعت پیش خواسته بودم. یعنی چه؟ آدمی دارد می‌میرد ولی اینها انگار شوخی‌شان گرفته! کنت توی اتاقش نشسته است و هی لیکور آورد می‌دهد اما از ما یک گیلانش را هم دریغ می‌کنند! می‌خواهم کسی را به دواخانهٔ شهر بفرستم، می‌گویند: اسب‌ها نا ندارند و تمام سورچی‌ها مست‌اند... می‌خواهم کسی را به دواخانهٔ بیمارستان خودمان بفرستم، منت سرم می‌گذارند و مرد مستی را به من می‌دهند که به زحمت سرپاش بند می‌شود. دو ساعتی می‌شود که فرستادمش بیمارستان ولی چه شد؟ چند دقیقه پیش گفتند که همین الآن راه افتاده است! آخر این هم شد وضع؟ همه مست و خشن و تراثیده‌اند! همه انگار ابله‌اند! به خدا قسم که در سراسر زندگی‌ام با آدم‌هایی سنگدل‌تر از اینها روبرو نشده بودم!

پزشک بیمارستان زمستوو حق داشت خشمگین باشد. او به هیچ وجه غلر نمی‌کرد بلکه به عکس... بی‌نظمی در ملک کنت به قدری زیاد بود که پزشک زمستوو جا داشت تا صبح هم خشم کند. خدمهٔ کنت که به سبب بطالت و عدم سرپرستی دچار فساد اخلاقی بود، راستی که نفرت انسان را برمی‌انگیخت. هیچ مستخدمی نبود که نمونهٔ یک موجود مرفه و پیه گرفته و تنبل نباشد.

در جست و جوی شراب، اتاق را ترک گفتم. دوسه کشیده به گوش این و آن کافی بود تا هم شامپانی گیر بیاورم، هم تنطور والرین و در نتیجه پزشک‌ها را سخت خوشحال کنم. ساعتی بعد^۱ معین پزشک بیمارستان هم رسید و کلیه وسایل ضروری را با خودش آورد.

۱. در اینجا باید توجه خواننده را به نکته‌ای بسیار مهم جلب کنم. آقای کامیشف دو سه ساعت تمام فقط از اتاقی به اتاق دیگری می‌رود. به اتفاق پزشک‌ها از رفتار خدمه حیرت‌زده می‌شود، چپ و راست سخاوتمندانه سبلی می‌زند و غیره و غیره... با این وصف آیا باید او را بازپرسی شمرده که در حال انجام وظیفه است؟ او شتاب به خرج نمی‌دهد و سعی دارد به نحوی از انحاء وقت‌کشی کند؛ از قرار معلوم «قاتل» را می‌شناسد. سپس همان‌طوری که در صفحات بعد خواهیم دید، در اتاق سبچی خا تفتیش به عمل می‌آورد و از کولی‌ها بازجویی می‌کند و این اعمال زائد را که بیشتر به اهانت شباهت دارد تا بازپرسی، فقط به منظور وقت‌کشی انجام می‌دهد. — آ. چخوف.

پاول ایوانویچ موفق شد به اندازه یک قاشق سوپ خوری شامپانی در حلق
الگا بریزد. الگا شامپانی را قورت داد و ناله‌ای کرد. بعد، زیر پوستش مایعی
تزیق کردند. پزشک زمستو به طرف گوش او خم شد و فریاد زد:
– الگا نیکلایونا! الگا نیکلا – یو – نا!

پاول ایوانویچ آه کشان گفت:

– بعید به نظر می‌رسد که به هوش بیاید! گذشته از خون زیادی که از دست
داده است، ضربه‌ای هم که با آلت کندی به سرش وارد آمده است احتمال می‌رود
موجب آسیب دیدگی مغزی شده باشد.

تشخیص آنکه ضربه وارده به مغزش آسیب رسانیده بود یا نه، جزو
وظایف من نبود. الگا چشم باز کرد و آب طلبید... از قرار معلوم داروهای محرک
اثر کرده بودند.

پاول ایوانویچ به آرنجم زد و گفت:

– حالا شما می‌توانید هر سؤالی که دلتان می‌خواهد از او بکنید. خوب است
شروع کنید.

به تختخوابش نزدیک شدم... چشم‌هایش طوری نگاهم می‌کرد که انگار
می‌پرسید: «من کجا هستم؟»

گفتم:

– الگا نیکلایونا! مرا به جا می‌آورید؟

– چند ثانیه‌ای نگاهم کرد، چشم‌هایش را بست و آه کشان جواب داد:

– بله! بله!

– من زینویف، باز پرس دادگمتری هستم. افتخار داشتم یا شما آشنا باشم،
حتی اگر یادتان مانده باشد در عروسی‌تان، ساقدوش‌تان بودم...

دست چپش را به طرفم درازکنان پرسید:

– این تویی؟ بنشین...

«تنگ چشم» گفت:

– هذیان می‌گوید!

تکرار کردم:

– من، زینویف، باز پرس... اگر یادتان مانده باشد، در شکارگاه حضور

داشتیم... حالتان چطور است؟

پزشک بیمارستان زمستوو در گوشم به نجوا گفت:

– سؤال‌های اساسی بکنید! تضمین نمی‌کنم به هوش ماندنش، طولانی باشد...

دلگیر شدم و گفتم:

– خواهش می‌کنم یادم ندهید! خودم بلدم...

پس رو کردم به الگا و ادامه دادم:

– الگا نیکلایونا، لطفاً به خودتان زحمت بدهید و سعی کنید وقایع روز گذشته را به خاطر بیاورید. من در این زمینه کمکتان خواهم کرد... شما ساعت یک بعد از ظهر سوار اسب شدید و با جمع به شکار رفتید... که حدود چهار ساعت ادامه پیدا کرد... بعد به طرر دست جمعی در حاشیه جنگل اتراق کردید... یادتان می‌آید؟

– و تو... و تو... کُشتی.

– کاروانک را؟ بعد از آن که من کاروانک زخمی را کشتم، شما اخم کردید و از جمع فاصله گرفتید... و به جنگل رفتید^۱... حالا سعی کنید قوای‌تان را جمع کنید و حافظه‌تان را به کار بیندازید. هنگامی که در جنگل قدم می‌زدید مورد حمله مرد ناشناسی قرار گرفتید. در مقام باز پرس دادگستری از شما می‌خواهم هویت او را فاش کنید.

چشم باز کرد و نگاهش را بر من انداخت. ادامه دادم:

– آن مرد را به ما معرفی کنید! اینجا، غیر از من سه نفر دیگر...

الگا، به علامت نفی سر تکان داد. من اضافه کردم:

– شما باید او را معرفی کنید. او به سختی مجازات خواهد شد... قانون از وحشیگری‌اش نخواهد گذشت! به اعمال شاقه محکوم خواهد شد^۲... من

۱. اجتناب و طفره از طرح مهم‌ترین سؤال، فقط به پیروی از یک هدف بود: اطلاع یافتن به امید اغمای مجدد الگا به طوری که دیگر نتواند نام قاتل را فاش کند. شگردی است معمولی اما عجیب آنکه پزشک‌ها به این موضوع بی‌توجه ماندند... آ. چخوف.

۲. این همه فقط در نگاه اول ساده‌لوحانه به نظر می‌آید. پرواضح است که کامیشف می‌بایست به الگا می‌فهماند که اقرار او چه عواقب وخیمی برای قاتل به بار خواهد آورد؛ پس چنانچه قاتل را عزیز می‌دارد باید سکوت کند... آ. چخوف.

متظرم، حرف بزنید...

الگا لبخند زد و بار دیگر سر را به علامت نفی تکان داد. تحقیقات بعدی هیچ مسأله‌ای را روشن نکرد. الگا هم دیگر نه سخنی گفت و نه حرکتی کرد و سرانجام در ساعت چهار و چهل و پنج دقیقه، دیده از جهان فرو بست.

ساعت هفت صبح، کدخدا و شاهدها به دنبال احضار من، از ده به ملک آمدند. باران سیل آسایی که از شب گذشته می‌بارید مانع رفتن به محل وقوع جنایت بود. چاله‌های کوچک انباشته از آب باران، به هم پیوسته و اینجا و آنجا تشکیل دریاچه‌ها داده بودند.

نگاه آسمان خاکستری رنگ، قهرآلود بود و از غیبت آفتاب خبر می‌داد؛ درخت‌های خیس از باران، شاخه‌های‌شان را با افسردگی فروآویخته بودند و با هر وزش باد، تگرگی از قطره‌های درشت آب، بر زمین فرو می‌ریختند. عزیمت به محل وقوع قتل، غیرممکن و شاید هم بی‌فایده بود زیرا باران شدید شب گذشته احتمالاً کلیه آثار جرم - از قطره‌های خون گرفته تا ردپای انسان - را شسته و از بین برده بود. اما فورمالیت، بازدید از محل وقوع جنایت را ایجاب می‌کرد؛ من این بازدید را در انتظار ورود پلیس به تعویق انداختم و خود مشغول تهیه و تنظیم صورت‌مجلس‌های مقدماتی و استنطاق شدم. پیش از همه کولی‌ها را استنطاق کردم. خواننده‌های بینوا سراسر شب را تا صبح در سالن نشسته و متظر آن بودند که برای رفتن به ایستگاه راه‌آهن وسیله‌ای در اختیارشان گذاشته شود. نوکرها از دادن اسب و کالکه ابا می‌کردند و آنها را سراغ کنت می‌فرستادند اما در همان حال متذکر می‌شدند که «حضرت اشرف فرمودند کسی را به اتاقشان راه ندهند». صبح هم از دادن سماور و صبحانه خودداری کردند. این وضع مبهم و بسیار عجیب، آن هم در خانه بیگانه‌ای که جنازه‌ای در آن وجود داشت و همین طور بی‌خبری از ساعت حرکت و هوای مرطوب و ملال‌انگیز، کولی‌های بینوا را طوری دچار حزن و دل‌تنگی کرد که همه‌شان در عرض یک شب، لاغر و پژمرده شدند. مانند وحشت‌زده‌ها یا آدم‌هایی که در انتظار شنیدن رأی دهشتناک قضات دادگاه باشند، از سر بلا تکلیفی در اتاق قدم می‌زدند. استنطاق من، وضع روحی آنها را خراب‌تر کرد. بازپرسی طولانی‌ام اولاً عزیمت‌شان را از «خانه لعتی» تا مدتی دراز به عهده

تعویق انداخت و ثانیاً در دلشان ایجاد وحشت کرد. این زنان و مردان ساده دل، به تصور آنکه مورد سوءظن قرار گرفته اند، با چشم های اشکبار قسم می خوردند که بی گناهند و از ماجرای قتل کاملاً بی خبر. تنها با مشاهده قیافه رسمی ام، روابط گذشته مان را از یاد برد و هنگام بازپرسی مانند دختر بچه ای کتک خورده، از فرط وحشت شروع کرد به لرزیدن و نالیدن. وقتی از کولی ها خواستم که مشوش نشوند و اطمینان دادم که آنان را فقط شاهد و همکار عدالت تلقی می کنم همه شان یک صدا اعلام کردند که هرگز شاهد نبوده اند و از هیچ چیزی خبر ندارند و امیدوارند که خداوند در آینده نیز آنان را از آشنایی نزدیک با اهل قضا در امان بدارد.

از آنها پرسیدم که از ایستگاه تا ملک کنت را آیا از طریق همان جنگلی آمده بودند که در آن قتل اتفاق افتاده بود و آیا از میان آنها کسی، ولو برای مدتی کوتاه، از جمع جدا نشده بود و آیا کسی فریاد جانخراش الگا را نشنیده بود^۱. از این بازپرسی نتیجه ای عاید نشد. کولی های هراسان دوتن از افراد گروه شان را جهت تهیه وسیله نقلیه به ده فرستادند؛ بیچاره ها آرزویی نداشتند جز آنکه آنجا را ترک بگویند اما از بخت بدشان، دهقان ها که از قتل الگا خبر یافته بودند به دو پیک آفتاب سوخته مورد بحث مظنون شدند، آنها را دستگیر کردند و نزد من آوردند. کولی های رنج دیده فقط مقارن غروب بود که بالاخره موفق شدند به بهای خیلی گزاف، از دهقان ها پنج دستگاه گاری اجاره کنند و بعد از خروج از چلک کنت توانستند نفس راحتی بکشند و از چنگال این کابوس رها شوند. البته بعدها حق الزحمه آن روزشان را دریافت کردند اما بابت رنج هایی که در خانه مجلل کنت متحمل شده بودند، هیچ کس به آنها پولی نداد...

بعد از استطاق کولی ها، اتاق سیچی خا را مورد تفتیش قرار دادم^۲. توی صندوق های او کلی آت و آشفال پیرزنانه گیر آوردم اما پس از آنکه کلیه کلاه های کهنه و جوراب های چندین بار رفر شده اش را زیر و رو کردم، از

۱. اگر کامیثف به این گونه اطلاعات نیاز داشت بهتر نبود از سورچی هایی که کولی ها را به ملک کنت آورده بودند، تحقیق می کرد؟ - آ. چخوف.

۲. چرا؟ فرض کنیم که جناب بازپرس، خواب آلود یا مست بود در این صورت چه لزومی داشت به این اعمال بی مورد اشاره کند؟ آیا بهتر نبود که این گونه اشتباهات لپی را از خواننده مکتوم بدارد؟ - آ. چخوف.

پول‌ها و اشیای گرانبهایی که از کنت می‌دزدید، اثری نیافتیم... از اشیایی هم که زمانی از تینا سرقت شده بود، اثری ندیدیم... این ساحره از قرار معلوم مخفیگاه دیگری داشت که فقط خود او از محل آن آگاه بود...

در اینجا از ذکر صورت مجلس‌های مقدماتی مربوط به بازدید و بازجویی خودداری می‌کنم زیرا هم مفصل است، هم جزئیات آن را به یاد ندارم... فقط به طور اختصار، به خطوط کلی آن اشاره می‌کنم... در گزارش تنظیمی‌ام پیش از هر موضوعی به وضع الگا - آن‌سان که او را دیده بودم - پرداختم، سپس جزئیات استطاتی را که از او به عمل آورده بودم شرح دادم. این استنطاق نشان می‌دهد که الگا به سؤال‌های من دانسته و آگاهانه جواب می‌داد و سعی داشت هویت قاتل را آگاهانه از من مکتوم بدارد. او نمی‌خواست که قاتل مجازات شود و همین عدم تمایلش، بازپرس را لاجرم به این فکر می‌انداخت که قاتل از نزدیکان و عزیزان الگا به شمار می‌رفت. به زودی نماینده پلیس محلی هم از راه رسید و من و او، به اتفاق هم، به مطالعه وضع لباس‌های الگا پرداختیم. از این کار نتایج زیادی عاید شد... شئل محملین سواری‌اش که آستر ابریشمی داشت، هنوز خیس بود... سمت راست آن در نقطه‌ای که خنجر پهلوی الگا را شکافته بود آغشته به خون بود و جاجا هم، روی آن لخته‌های خون مشاهده می‌شد... از او خون زیادی رفته بود و عجیب آنکه همان جا، در محل وقوع جنایت، جان نداده بود. به پهلوی چپش هم خون ماسیده بود... آستین چپش، در قسمت شانه و نزدیک میچ دست، پاره بود... دو تا از دکمه‌های فوقانی لباسش کنده شده بود و ماهر چه گشتیم نتوانستیم پیدایشان کنیم. دامن کشمیر مشکی سواری‌اش سخت مچاله شده بود: آن را هنگام انتقال الگا از جنگل به کالسکه و از کالسکه به رختخوابش، مچاله کرده بودند. سپس آن را از تن او درآورده و با لاقیدی گلوله‌اش کرده و انداخته بودندش زیر تختخواب. در قسمت کمر دامن مورد بحث، یک پارگی طولی به اندازه سی سانتیمتر مشاهده شد که احتمالاً هنگام انتقال الگا و کنندن دامن از تنش، به وجود آمده بود؛ البته ممکن بود در زمان حیاتش هم پاره شده باشد. از الگا که از کار دوخت و دوز بیزار بود و کسی را هم نداشت که پارگی‌های جامه‌اش را بدوزد، برمی‌آمد که پارگی دامنش را زیر شئل مستور کند. فکر می‌کنم این پارگی هیچ ربطی به جنون وحشیانه قاتل - اصطلاحی که

نماینده دادستان پس از ورود خود، از آن داد سخن داده بود - ندارد. جیب راست و طرف راست دامن در قسمت کمر غرق در خون بود. دستمال جیبی و دستکشی هم که در همان جیب بود، به دو گلوله سرخ چرکین و بی شکل مبدل شده بود... در همه جای دامن - از کمر گرفته تا لبه زیرین آن - لکه های خونی به ابعاد و اشکال گوناگون به چشم می خورد... استطاق های بعدی نشان داد که اکثر این لکه ها، آثار انگشت و کف دست های خون آلود سورچی ها و نوکرهایی بود که الگای مصدوم را از جنگل به اتاق خوابش آورده بودند... پیراهنش هم، به ویژه در سمت راست و به عبارت دیگر در محلی که به وسیله شینی برنده شکافته شده بود، آغشته به خون بود. اینجا هم در قسمت شانه چپ و نزدیک سر آستین، پارگی هایی وجود داشت... نصف سر آستینش از جا کنده شده بود. قاتل چشم طمع به جواهرات الگا نداشت؛ من کلیه اشیای گران قیمتی را که او روی خود داشت، از ساعت و زنجیر بلند طلا گرفته تا گل سینه برلیان نشان و گوشواره ها و انگشتری ها و کیف پول، در اتاق و در میان لباس هایش مشاهده کردم. بنابراین قاتل، برای کشتن او انگیزه دیگری داشت.

نتیجه کالبدشکافی پزشکی ... قضایی که یک روز پس از مرگ الگا توسط «چشم تنگ» و پزشک بیمارستان زمتو به عمل آمد، صورت مجلس بس مفصلی شد که در اینجا به نقل خطوط کلی آن اکتفا می کنم. در بازدید خارجی جسد توسط پزشکان، ضایعات زیر مشاهده گردید: روی سر، در مرز بین استخوان های سر و شقیقه چپ، زخم عمیقی وجود دارد که به استخوان می رسد و طول آن نزدیک به چهار سانتیمتر است. حواشی زخم مذکور، ناصاف است... و به وسیله آلتی کند که بنا به تشخیص بعدی ما باید تیغه خنجر باشد ایجاد شده است. روی گردن، در سطح مهره های آن، خط قرمز رنگی به شکل نیم دایره مشاهده می شود که در سراسر پشت گردن امتداد دارد. در طول این خط، آسیب دیدگی های پوستی و خون مردگی های ناچیزی مشاهده شده است. روی دست چپ، ۴/۵ سانتیمتر بالاتر از مچ، چهار لکه کبود مشهود است: یک لکه روی پشت و سه لکه روی طرف دیگر دست. این لکه ها در نتیجه فشار - و احتمالاً فشار انگشت - به وجود آمده اند... دلیل این مدعا آن است که روی یکی از لکه ها، اثر فرو رفتگی ناخن مشاهده می شود... اگر خواننده فراموش

نکرده باشد، آستین چپ شل و نصف سر آستین چپ پیراهن الگا، درست در محل بروز این لکه‌ها کنده شده بود... بین دنده‌های چهارم و پنجم او، روی یک خط فرضی عمودی از وسط فرورفتگی زیر بغل، زخم بزرگ و دهان‌گشوده‌ای به طول تقریبی ۲۵ سانتیمتر وجود دارد. لبه‌های این زخم عمیق که به نظر می‌رسد ناشی از بریدگی باشد، صاف و با خون آبیکی اشباع شده است... و چنان که تحقیقات مقدماتی نشان می‌دهد به وسیله خنجر که عرض آن با ابعاد زخم تطابق کامل دارد، به وجود آمده است.

نتیجه کالبدشکافی حاکی از پارگی در ریه چپ و غشای جنب آن و ذات‌الریه و خون‌ریزی شدید داخلی بود.

تا آنجایی که حافظه‌ام یاری می‌کند، پزشک‌ها تقریباً به نتیجه زیر رسیده بودند: الف - مرگ، در نتیجه کم‌خونی ناشی از خون‌ریزی شدید اتفاق افتاده است؛ زخم دهان‌گشوده در ناحیه راست سینه، مسبب خون‌ریزی بوده است؛ ب - زخم سر را باید یک آسیب دیدگی جدی و زخم سینه را یک آسیب دیدگی مرگ‌آور به شمار آورد؛ زخم سینه، باید مسبب اصلی مرگ محسوب شود؛ ج - زخم سر به وسیله سلاحی کند و زخم ناحیه سینه به وسیله سلاحی بزرگ و احتمالاً دو دم ایجاد شده‌اند؛ د - احتمال آنکه حتی یکی از جراحات فوق‌الذکر توسط خود مصدوم ایجاد شده باشد، صفر است؛ ه - احتمال تجاوز و هتک ناموس، وجود ندارد.

به منظور آنکه تصویری از قتل را - تصویری که با توجه به بازبینی جسد و دو سه استنتاج و آشنایی با صورت مجلس کالبدشکافی به دست آورده بودم - به عهده تعویق نیندازم و در صفحات بعد مجبور به تکرارش نشوم، همین جا به نقل آن می‌پردازم.

الگا پس از جدا شدن از جمع، در جنگل مشغول قدم زدن شد؛ غرقه در اندیشه‌های خود یا تحت تأثیر افکار حزن‌آلودش (خواننده، از احوال او در آن غروب شوم خبر دارد) به قسمت انبوه جنگل قدم گذاشت و همان‌جا با قاتل خود روبرو شد. هنگامی که زیر درختی ایستاده در حال فکر کردن بود، مردی به طرفش آمد و با او مشغول صحبت کردن شد... او آدم شبهه‌انگیزی نبود و گر نه الگا فریاد می‌کشید و کمک می‌طلبید، وانگهی اگر هم چنین کاری می‌کرد

فریادش جگر خراش نمی‌بود. پس از چند دقیقه گفت و گو، قاتل دست چپ الگا را آن قدر محکم گرفت که سر آستین شل و پیراهنش پاره شد و اثر انگشت‌های قاتل، به شکل چهار لکه ارغوانی رنگ، روی دست او به جا ماند. احتمال می‌رود که در همین موقع بود که از درد - شاید هم از حالت قیافه قاتل، به قصد او پی برده بود - جیغ دلخراشش رازد. قاتل به قصد آنکه مانع جیغ زدن مجدد او شود یا شاید هم تحت تأثیر احساس خشم و غضب، در گریبان الگا به شهادت دو دکمه کنده شده شل و خط قرمز رنگی که پزشک‌ها روی گردنش مشاهده کرده‌اند، چنگ افکند و بارها و بارها تکانش داد... این امر موجب آن شد که زنجیر طلایی گردن الگا کشیده شود و بر اثر سایش و فشار آن به پوست گردن، خط قرمز رنگ مورد بحث به وجود بیاید. سپس قاتل با آلت کُندی، مثلاً با یک قطعه چوب یا حتی دسته خنجر که الگا به کمر آویزان کرده بود، به سر او ضربه می‌زند و در یک حالت از خود بی‌خبری، شاید هم به دلیل ناکافی دانستن فقط یک ضربه، خنجر را از غلاف بیرون می‌کشد و آن را با تمام نیرو به پهلوی راست الگا فرو می‌کند. می‌گوییم: «با تمام نیرو»، زیرا خنجر، کُند بود.

چنین بود تصویر غم‌انگیزی که من حق داشتم بر مبنای معلومات فوق‌الذکر، ترسیمش کنم. با این وصف، هویت قاتل خود به خود روشن می‌شد. اولاً انگیزه قاتل به هیچوجه غارتگری نبود، بلکه از این کار هدف دیگری داشت... بنابراین من نمی‌بایست به ولگرد ره گم‌کرده‌ای یا به یکی از پاره‌پوش‌هایی که در دریاچه صید ماهی می‌کنند، مظنون می‌شدم. فریاد قربانی، ممکن نبود یک غارتگر را از غارت کردن باز بدارد زیرا او برای باز کردن گل‌سینه یا ساعت مقتول به بیش از یک ثانیه نیاز نمی‌داشت...

ثانیاً الگا از ذکر نام قاتل، تعمداً خودداری کرده بود؛ چنانچه قاتل فقط دزد می‌بود الگا حتماً مشخصاتش را به من می‌داد. از قرار معلوم او قاتل را گرامی می‌داشت و به هیچ روی راضی نمی‌شد که وی به خاطر او، شدیداً مجازات شود... چنین کسی می‌توانست پدر دیوانه یا شوهر او - شوهری که دوستش نمی‌داشت اما احتمالاً خویشتن را در برابر وی مقصر می‌انگاشت - یا کنت یعنی کسی که شاید الگا خویشتن را در ضمیر خود، مدیون وی می‌دانست، بوده باشد... خدمه، در اظهارات بعدی‌شان شهادت دادند که پدر عقل‌باخته او در شب

وقوع جنایت در کلبه جنگلی‌اش نشسته و مشغول انشاد نامه‌ای بود خطاب به رییس پلیس محلی و طی آن از او خواهش می‌کرد که به دزدهای لجام‌گسیخته‌ای که شب و روز دور خانه‌اش پرسه می‌زنند، عنان بزنند... کنت هم چه پیش و چه پس از وقوع قتل، از جمع جدا نشده بود. با این وصف چاره‌ای نبود جز آنکه تمام بار سوءظن را فقط به گردن اوربنین بیندازم. ظهور ناگهانی‌اش را در محل جنایت و هم‌چنین حالت قیافه و علایم دیگر را می‌شد در این زمینه، فقط برگه‌های مناسبی به شمار آورد.

ثالثاً زندگی الگا در ایام اخیر تشکیل شده بود از آن نوع ماجرای عشقی که معمولاً به جنایت می‌انجامد. شوهری پیر و دلباخته، خیانت، حسادت، ایراد ضرب و شتم، دو ماه بعد از ازدواج فرار به خانه معشوق.... وقتی قهرمان زیباروی یک ماجرای عشقی به قتل می‌رسد، باید شخصیت‌های اصلی آن ماجرا را تعقیب کرد، نه دزدها و شیادها را. از این نقطه نظر هم، مناسب‌ترین قهرمان قاتل این ماجرا، باز خود اوربنین از آب درمی‌آمد...

من بازپرسی مقدماتی را در سالن موزاییکی یعنی همان جایی که دوست داشتم روی کاناپه‌هایش لم بدهم و با زن‌های کولی مغازله کنم انجام می‌دادم... اوربنین اولین کسی بود که مورد استنطاق قرار گرفت. او را از اتاق الگا، از همان جایی که در گوشه‌ای روی چهارپایه نشسته به بستر خالی او خیره مانده بود، پیش من آوردند... لحظه‌ای رویاروی من خاموش ایستاد و با بی‌قیدی بیگانه‌ام کرد، سپس ظاهراً چون حدس زد که قصد دارم در مقام بازپرس، با او صحبت کنم با صدای مردی خسته و درمانده از غم و اندوه گفت:

— سرگی پتروویچ اول شاهد‌های دیگر را استنطاق کنید، بعد مرا... الآن نمی‌توانم...

اوربنین خویشتن را شاهد می‌انگاشت یا خیال می‌کرد که شاهدش می‌دانند... گفتم:

— نه. من باید شما را همین الآن استنطاق کنم. لطفاً بنشینید...

روبروی من نشست و سرش را فرو آویخت. خسته و بیمار بود، از سر بی‌میلی جواب می‌داد به طوری که باز حمت زیاد توانستم استنطاقش کنم. ضمن اظهاراتش تأیید کرد که پیوتر یگوریچ اوربنین نامیده می‌شود،

اشراف زاده پنجاه ساله و از پیروان کلیسای روس است؛ در بلوک مجاور که بدو آقایی صلح منتخب و دو دوره سه ساله هم قاضی صلح افتخاری آنجا بود، ملکی دارد؛ به دنبال ورشکستگی، ملک را فرو می‌گذارد و لازم می‌بیند در جایی استخدام شود؛ پس شش سال پیش، به عنوان مباشر به استخدام کنت درمی‌آید؛ از آن جایی که عاشق کشاورزی است هرگز از کار غیر دولتی شرم نکرده است و معتقد است که فقط آدم‌های نادانند که کار را عار می‌دانند. مواجش را از کنت، بی‌کم و کاست دریافت می‌کرده است و از این بابت گله و شکایتی ندارد. از ازدواج اولش یک پسر و یک دختر دارد و غیره و غیره.

به الگا دیوانه‌وار دل باخته و با او ازدواج کرده بود. پیش از زناشویی، در برابر این احساس مدتی دراز دردمندانه مقاومت ورزیده بود اما نه عقل سلیم توانست جلو آن را بگیرد، نه منطقی جا افتاده خرد یک مرد با تجربه؛ پس به ناچار تسلیم احساس خود شد و با او ازدواج کرد. امیدی به عشق متقابل نداشت اما از آنجایی که الگا را سخت پاینده اصول اخلاقی می‌انگاشت تصمیم گرفت فقط به دوستی و وفایی که امیدوار بود بتواند به دست آورد، بسنده کند.

اوبرنین وقتی به آن قسمت از اظهاراتش رسید که همراه با آغاز دلسردی و توهین به موی سفید است، از من اجازه خواست از «گذشته‌ای که امیدوارم خداوند بابت آن از گناه او بگذرد»، حرف نزنم یا دست کم صحبت آن را به وقت دیگری موکول کنم. گفت:

— نمی‌توانم... سخت است... خودتان هم که می‌دیدید.

— بسیار خوب، این موضوع را موکول می‌کنم به جلسه بعد. حالا فقط به یک سؤال من جواب بدهید: آیا حقیقت دارد که شما به زنتان کتک می‌زدید؟ شایع است که روزی، پس از مشاهده یادداشت کنت نزد او، با مشت به جانش افتاده بودید...

— نه؛ حقیقت ندارد... من فقط دستش را گرفتم ولی او گریه سرداد و همان شب به خانه کنت دوید تا از من شکایت کند...

— آیا شما از رابطه او یا کنت اطلاع داشتید؟

— من خواهش کرده بودم فعلاً از این مقوله صحبت نکنیم... تازه، این حرف‌ها چه فایده دارد؟

– فقط به یک سؤال من که اهمیت زیادی دارد، جواب بدهید... آیا از رابطه زنتان با کنت اطلاع داشتید؟

– البته...

– این جوابتان را در ورقه بازپرسی منعکس می‌کنم و بقیه مایل را از آن جمله، مآله مربوط به بی‌وفایی هم‌رتان را به جلسه بعد موکول می‌کنم... حالا بیاید به مآله دیگری بپردازیم: لطفاً توضیح بدهید که دیروز گذرتان چطوری به جنگلی افتاد که محل قتل الگا نیکلایونا بود... آخر همان طوری که خودتان اشاره کردید، شما در شهر بودید... چطور شد که از توی جنگل سر درآوردید؟

– بله، از روزی که شغلم را از دست دادم در شهر، در خانه دختر عمویم زندگی می‌کنم... دنبال کار می‌گشتم و از غصه می‌خوارگی می‌کردم... بخصوص در ماه اخیر بیش از همیشه مشروب می‌خوردم... مثلاً هیچ یک از روزهای هفته گذشته را به یاد ندارم زیرا بی‌وقفه مشروب می‌خوردم و لحظه‌ای هشیار نبودم... پریروز هم دوباره سیاه‌مست... خلاصه نابود شده‌ام... به طور علاج‌ناپذیری نابود شده‌ام!..

– بنا بود توضیح بدهید که چگونه از توی جنگل سر درآوردید...

– بله... دیروز، صبح زود، حدود ساعت چهار، از خواب بیدار شدم... از مستی شب قبل سردرد داشتم و تنم طوری خرد و خمیر بود که انگار دچار تب و لرز بودم... در بسترم دراز کشیده بودم و از پنجره به طلوع خورشید نگاه می‌کردم و به یاد... خیلی چیزها افتادم... دلم گرفت... یکهو هوای او را کردم... دلم می‌خواست بینمش، لااقل یک بار دیگر و شاید برای آخرین بار بینمش. دلم پر از خشم و غم بود... اسکناس صد روبلی را که کنت برایم فرستاده بود از جیبم درآوردم و انداختمش روی زمین و مشغول لگدمال کردنش شدم... لگدمالش کردم و تصمیم گرفتم نزد او بروم و این صدفه را پرت کنم به صورتش. من هرچه گرسنه و پاره‌پوش باشم، حاضر نیستم شرفم را بفروشم و هرگونه تلاشی را هم که برای خریدن شرفم به عمل بیاید، اهانت به شخصیت می‌شمارم. بله، دلم می‌خواست الگارا ببینم، پول را هم پرت کنم به پوزه آن اغواگر. و این هوس طوری وجودم را فراگرفت که نزدیک بود دیوانه شوم. برای آمدن به اینجا، پول

تداشتم. صد روبل او را هم نمی توانستم خرج خودم کنم. پس پای پیاده راه افتادم. بین راه دهقان آشنایی را دیدم - خدا پدرش را بیمارزد - که ده کوپک از من گرفت و هجده کیلومتر راه را مرا سوار گاری اش کرد؛ اگر او نبود تا این ساعت هم به اینجا نمی رسیدم. در تنو پیاده ام کرد و از آنجا به بعد را پای پیاده آمدم و حدود ساعت چهار هم رسیدم اینجا.

- در آن موقع کسی هم شما را دید یا نه؟

- بله قربان. نیکلای دربان که دم در حیاط ایستاده بود، مرا دید و گفت که همه رفته اند شکار. گرچه تنم از خستگی درد می کرد، منتهی علاقه ام برای دیدن الگا، قوی تر از درد بود. لاجرم بی آنکه حتی یک دقیقه استراحت کنم، پای پیاده از میان جنگل، به محل شکار راه افتادم... من جنگل کنت و می توانم بگویم تمام درخت های آن را خوب می شناسم، بنابراین احتمال گم شدنم در جنگل همان قدر کم بود که در خانه خودم.

- ولی شما که به جای جاده، جنگل را انتخاب کرده بودید ممکن بود با شکارچی ها روبرو نشوید.

- این طور نیست؛ طوری می رفتم که در همه حال به جاده نزدیک باشم تا نه تنها صدای تیر بلکه صدای آدم ها را هم بتوانم بشنوم.

- به این ترتیب تصور نمی کردید که در جنگل، با همسران روبرو شوید؟

اوربین متعجبانه نگاهم کرد و بعد از اندکی تأمل جواب داد:

- ببخشید، سؤال عجیبی می کنید. آدم نمی تواند تصور کند که مثلاً با گرگ

روبرو خواهد شد تا چه رسد به این که به خیال رویارویی با یک بدبختی و حشتناک بيفتد؛ خداوند این جور بدبختی ها را ناگهان و بی خبر می فرستد. مثلاً همین فاجعه و حشتناک... در جنگل الخ^۱ پیش می رفتم و هیچ فکر نمی کردم که غصه تازه ای دامن گیرم شود زیرا خودم به قدر کافی غم و غصه دارم ولی ناگهان فریاد و حشتناکی به گوشم رسید که آن قدر شدید بود که خیال کردم کسی سیلی به گوشم زده بود... به طرف فریاد دویدم...

در این اثنا لب های اوربین به یک طرف کج شد و چانه اش لرزید؛ سپس

چندین بار پلک زد و گریه کنان ادامه داد:

– بله، به آن طرف دویدم و ناگهان الگا را دیدم که... نقش زمین بود. موها و پیشانی‌اش غرق در خون و حالت چهره‌اش وحشتناک بود... فریادها کشیدم و او را به اسم صدا زدم... ولی اصلاً تکان نمی‌خورد... خم شدم و رویش را بوسیدم و از زمین بلندش کردم.

نقش گرفت، صورتش را پشت آستین کتش مخفی کرد و دقیقه‌ای بعد، باز ادامه داد:

– نتوانستم ضارب را ببینم... موقعی که به طرف الگا می‌دویدم صدای پایی شنیدم که با عجله دور می‌شد... احتمالاً خودِ قاتل بود که داشت می‌گریخت. گفتم:

– پیوتر یگوریچ، داستانی را که تعریف می‌کنید خوب ساخته و پرداخته شده است... اما می‌دانید، بازپرس‌ها این جور تصادف‌های نادر همزمان را – مثل وقوع قتل و گردش اتفاقی‌تان در جنگل و غیره و ذلک را – به ندرت باور می‌کنند. خلاصه، بد ساخته نشده است اما تقریباً چیزی را توضیح نمی‌دهد. اوربنین چشم‌ها را فراخ گشود و پرسید:

– فرمودید ساخته و پرداخته؟ من هیچی از خودم درنیآورده‌ام...

و ناگهان سرخ شد و از جابرجاست و من من کنان گفت.

– انگار به من سوءظن پیدا کرده‌اید... البته می‌توان به هر کس مشکوک شد ولی سرگی پتروویچ شما سال‌هاست که مرا می‌شناسید... گناه داغ سوءظن را به گردن نگیرید... آخر شما که مرا می‌شناسید!

– بله، می‌شناسمتان... اما عقیده شخصی من در این میان هیچ نقشی ندارد... قانون داشتن عقیده شخصی را فقط برای هیأت منصفه پیش‌بینی کرده است ولی بازپرس نمی‌تواند جز با برگه و آثار جرم، سر و کار داشته باشد... برگه هم خیلی زیاد است، پیوتر یگوریچ.

اوربنین وحشت‌زده نگاهم کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت و من من کنان گفت:

– برگه هر چه می‌خواهد باشد شما باید بفهمید که... مگر از دست من ساخته است؟.. آن هم که را؟! شاید بتوانم کبکی یا کاروانکی را بی‌جان کنم ولی

یک انسان را... انسانی که عزیز تر از عمرم بود... انسانی که مایه رستگاری ام بود... انسانی که کافی بود بهش فکر کنم تا مانند خورشید بر زندگی تیره و تارم نور بپاشد... و با این همه شما به من مشکوک می شوید!

دستی تکان داد و دوباره نشست و اضافه کرد:

— و به منی که آرزویی جز مرگ ندارم توهین می کنید! باز اگر یک مأمور ناآشنا توهین می کرد حرفی نبود ولی شما، سرگی پتروویچ... اجازه بفرمایید از حضورتان مرخص شوم!

— می توانید بروید... فردا باز هم شما را استنطاق خواهم کرد اما فعلاً باید زندانی تان کنم. پیوتر یگوریچ... امیدوارم در جلسه بازپرسی فردا، با توجه به اهمیت برگه هایی که علیه شما وجود دارد، از اتلاف وقت پرهیزید و همه چیز را اقرار کنید. من شخصاً تردید ندارم که الگا نیکلایونا به دست شما کشته شده است... امروز بیش از این، چیزی از من نخواهید شنید... می توانید بروید.

این را گفتم و به طرف کاغذهای روی میز خم شدم... اروینن با بهت و حیرت نگاهم کرد، از جای خود برخاست، دست ها را به طور غریبی از هم باز کرد و من من کنان گفتم:

— شما شوخی می کنید یا... جدی می فرمایید؟

جواب دادم:

— من با شما شوخی ندارم... مرخصید، می توانید بروید.

اما او نرفت. نگاهش کردم. چهره اش رنگ پریده بود. نگاه آشفته اش را به کاغذهای روی میز دوخته بود. پرسیدم:

— پیوتر یگوریچ دست هایتان چرا خون آلود است؟

به دست های آغشته به خونس نگاه کرد، انگشت هایش را تکان داد و گفت:

— چرا خون آلود است؟.. هوم... اگر این یکی از برگه ها باشد، برگه خوبی

نیست... وقتی الگا را که غرق در خون بود از زمین بلند می کردم محال بود دست هایم را به خون آلوده نکنم... من که دستکش دستم نبود.

— الان داشتید به من می گفتید که وقتی هم رتان را غرق در خون دیدید

فریادها کشیدید و کمک طلبیدید... پس چرا هیچ کس صدای فریادتان را نشنید؟

— نمی دانم؛ از مشاهده آن منظره به قدری گیج شده بودم که نمی توانستم

فریادهای رسایکشم... باری، نمی‌دانم... لزومی نمی‌بینم که بخواهم خودم را تبرئه کنم؛ این کار مغایر معتقدات من است.

– فکر نمی‌کنم فریادی کشیده باشید... شما پس از کشتن همسران، پا به فرار گذاشتید، در حاشیه جنگل هم وقتی چشمتان به جمعیت خورد، به طور وحشتناکی مبهوت و دستپاچه شدید.

– این جمعیتی که می‌فرمایید، من اصلاً متوجه وجودش نشدم. آن موقع در فکر آدم‌ها نبودم...

آن روز بازجویی از اوربنین را به همین‌جا خاتمه دادم. او را بعد از پایان بازجویی تحت‌الحفظ به یکی از ساختمان‌های جنبی ملک بردند و در آنجا حبس کردند.

یک یا دو روز بعد بود که نماینده دادستان، از شهر به ملک کنت آمد. هر وقت به یاد این مرد که پلوگرادف^۱ نامیده می‌شد می‌افتم، اوقاتم تلخ و اعصابم خراب می‌شود. مردی را در نظرتان مجسم کنید لاغر و بلندقد و حدود سی و پنج ساله، با گونه‌های پاکتراش و موی مجعد و لباس‌های شیک؛ خطوط چهره‌اش ظریف و در عین حال آن قدر خشک و بی‌معنی و بی‌مضمون که از روی آنها به آسانی می‌توان به پوچی و ناچیزی این آم‌پی برد؛ صدایش آرام و مزورانه و تا حد دلزدگی مؤدبانه است.

کالکهای کرایه کرده و صبح زود، با دو چمدانش از راه رسیده بود. پیش از هر کاری با قیافه‌ای نگران و عثوه‌گر شکایت‌کنان از خستگی راه، اظهار تمایل کرد که در صورت امکان، یکی از اتاق‌های خانه کنت در اختیارش گذاشته شود. دستور دادم اتاق کوچک و در عین حال بسیار راحت و روشنی را به همه چیز، از دستشویی مرمرین گرفته تا کبریت‌مجهز کنند و در اختیارش بگذارند.

همین که در اتاق مستقر شد، در حالی که هوای آن را با اشمئزاز بو می‌کرد خطاب به پیشخدمت گفت:

– گوش کنید جانم! برای من آب گرم آماده کنید! با شما هستم! لطفاً آب گرم آماده کنید...

1. polougradov

و پیش از آنکه مشغول کار شود مدتی دراز لباس عوض کرد و سر و صورت شست و موی سر را شانه کرد؛ حتی دندان‌هایش را با گردی صورتی رنگ مسواک زد و حدود سه دقیقه هم صرف آن کرد که ناخن‌های صورتی رنگش را کوتاه کند؛ سرانجام به کار پرداخت و در حالی که صورت مجلس‌های ما را یکی یکی ورق می‌زد گفت:

– خوب، موضوع از چه قرار است؟

من ماجرا را با کلیه جزئیات آن برایش تعریف کردم...

– به محل وقوع جنایت رفتید یا نه؟

– نه، هنوز نرفته‌ام.

نماینده دادستان اخم کرد، دست سفید و ظریف زنانه‌اش را به پیشانی تازه شسته‌اش کشید، در طول اتاق مشغول قدم زدن شد و گفت:

– نمی‌فهمم که انگیزه‌تان از عدم حضور در محل جنایت چه بود؛ فکر می‌کنم پیش از هر کاری می‌بایست به آنجا می‌رفتید. آیا فراموش کردید بروید یا رفتن را غیوضروری تشخیص دادید؟

– نه این، نه آن؛ دیروز منتظر ورود پلیس بودم و امروز می‌روم...

– حالا دیگر در محل جنایت هیچ اثری پیدا نخواهید کرد؛ از یک طرف این بارندگی مداوم کلیه آثار جرم را از بین برده است و از طرف دیگر شما به قاتل فرصت داده‌اید آنها را از بین ببرد. لااقل کسی را مأمور نگهبانی آنجا کرده‌اید یا نه؟ نه؟ سر در نمی‌آورم!

این را گفت و شانه‌هایش را بالا انداخت. با لحنی آمیخته به خونسردی و بی‌قیدی گفتم:

– جای‌تان را میل بفرمایید، یخ می‌کند.

– من جای را سرد می‌خورم.

نماینده دادستان به طرف کاغذهای روی میز سر خم کرد و در حالی که صغیر نفس نفس زدنش فضای اتاق را پر کرده بود، با صدایی آهسته مشغول خواندن آنها شد؛ در همان حال هم هر از گاه من باب اظهار نظر و اصلاح و تصحیح، در آنها دست می‌برد. یکی دو بار، دهانش به لبخندی تمسخرآمیز، کج

و معوج شد؛ نمی‌دانم این رند کهنه کار^۱ به چه علت نه از گزارش من خوشش آمده بود، نه از گزارش پزشک‌ها. این کارمند نحیف و شسته و رفته، نمونه مجسم فضل فروشی بود که وجودش را با خودستایی و خودبینی انباشته باشد. حدود ظهر بود که به محل وقوع قتل رفتیم. باران شدیدی می‌بارید. البته ما موفق به کشف اثری یا برگه‌ای نشدیم زیرا باران مداوم، همه چیز را شسته و آثار جرم را از بین برده بود. فقط من با زحمت زیاد یکی از دکمه‌هایی را که از شل سوارى مقتوله کنده شده بود پیدا کردم، نماینده دادستان هم لخته سرخ رنگی یافت که بعداً معلوم شد پاره‌ی خیزی از کاغذ بسته‌بندی توتون بود. در بدو امر یوته‌ای کشف کردیم که دو تا از شاخه‌های پهلویی آن شکسته بود. نماینده دادستان از این کشف خوشحال شد زیرا احتمال می‌داد آنها را قاتل در حین فرار شکسته باشد و به این ترتیب ممکن بود جهت فرار قاتل را پس از ارتکاب قتل، مشخص کرد. اما خوشحالی او بی‌خود بود زیرا ما به زودی بوته‌های زیادی کشف کردیم که از شاخه‌های شکسته و برگ‌های کنده شده‌شان معلوم می‌شد از آن محل یک گله چهارپا رد شده بود.

پس از تهیه کروکی از موقعیت محل و تحقیق از سورچی‌های همراهان درباره‌ی وضع الگادر لحظه‌ای که پیدایش کرده بودند با احساس آدمی که سرآب رفته و لب تشنه بازگشته باشد، به ملک برگشتیم. اگر کسی ما را هنگام بازبینی از محل وقوع قتل می‌دید متوجه می‌شد که حرکات مان آمیخته بود به کاهلی و رنجوت و بی‌حالی... شاید این واقعیت که قاتل در مشت ما بود و مآلاً به انجام تجزیه و تحلیل‌های «له‌ککی» نیاز نداشتیم، سبب بروز این رخوت شده بود.

پس از بازگشت از جنگل، پلوگرافد باز آب گرم طلبید و باز تا مدتی دراز مشغول سر و رو شستن و تعویض لباس شد. او بعد از فراغت از آرایش اظهار علاقه کرد که اوربنین را یک بار دیگر استنطاق کنم. پیوتر یگوریچ بینوادر این جلسه بازپرسی سخن تازه‌ای نگفت: اتهام قتل را کماکان انکار کرد و برگه‌های ما را واهی نامید؛ شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

۱. کامیشف، نماینده دادستان را بی‌جهت به باد ناسزا می‌گیرد زیرا این مرد هیچ گناهی ندارد جز آنکه آقای بازپرس از قیافه ایشان پدشان آمده است. به جای این حرف‌ها، او می‌بایست شرافتمندانه یا اعتراف به بی‌تجربگی می‌کرد یا اقرار به ارتکاب اشتباه‌های عمدی... آ. چخوف.

– من حتی تعجب می‌کنم وقتی می‌بینم که به من مظنون شده‌اید... واقعاً که عجیب است!

پلوگرادف به او گفت:

– خودتان را به آن راه نزنید جانم! به کسی بی‌جهت مظنون نمی‌شوند و اگر کسی مورد سوءظن قرار می‌گیرد حتماً علیه او دلایلی وجود دارد!
– دلایل و برگه‌ها و مدارک، هرچه می‌خواهد باشد ولی مگر نباید به طور انسانی فکر و قضاوت کرد؟ من نمی‌توانم بکشم... می‌فهمید؟ نمی‌توانم... در این صورت دلایل شما چه ارزشی دارد؟
نماینده دادستان دست تکان داد و گفت:

– وای از دست این جنایتکارهای روشنفکر! برخلاف دهاتی جماعت که به راحتی تفهیم می‌شود، با اینها نمی‌شود حرف زد! نمی‌توانم... انسانی... می‌زنند به رگ روانشناسی!
اوربنین دلگیر شد و گفت:

– من جنایتکار نیستم، از شما خواهش می‌کنم در انتخاب کلمات تان دقت بیشتری به خرج بدهید...

– ساکت جانم! ما وقت نداریم از شما عذرخواهی کنیم و گله‌های تان را بشنوم... اگر نمی‌خواهید اقرار کنید، نکنید ولی در این صورت اجازه بدهید شما را دروغگو بشماریم...

اوربنین غر و لند کتان جواب داد:

– هر طور میل شماست... حالا دیگر قدرت در دست شماست... هر بلایی که بخواهید، سر آدم در می‌آورید...

آنگاه دستی تکان داد و نگاهش را به پنجره دوخت و اضافه کرد:

– تازه به حال من چه فرق می‌کند... من که زندگی‌ام را از دست داده‌ام.
من گفتم:

– گوش کنید پیوتر یگوریچ، دیروز و پریروز آن قدر غصه داشتید که نزدیک بود از پا بیفتید و به سؤال‌های من به زحمت، آن هم با پاسخ‌های کوتاه، جواب می‌دادید اما در عوض، امروز قیافه – البته در مقایسه با دو روز پیش – بسیار شاد و شکوفایی دارید و حتی پرچانگی هم می‌کنید. آخر معمولاً آدم

غصه‌دار، حال و حوصله ندارد حرف بزند ولی شما نه تنها زیاد حرف می‌زنید بلکه سر مسائل جزئی هم اظهار نارضایتی می‌کنید. این تغییر حالت شدید را چگونه توجیه می‌کنید؟

چشم‌هایش را تنگ کرد، نگاهش را به من دوخت و پرسید:

— خود شما چگونه توجیه‌اش می‌کنید؟

— من معتمد که شما نقشتان را فراموش کرده‌اید. آخر سخت است که بتوان برای مدت طولانی نقش بازی کرد؛ آدم یا نقشش را فراموش می‌کند یا حوصله‌اش سر می‌رود...

اوربیین پوزخند زنان گفت:

— فرمایش شما از آن حرف‌های من درآوردی باز پرس جماعت است و البته نشانه حضور ذهن ارزشمند شماست... بله، حق با شماست، در وجود من تغییر بزرگی ایجاد شده است...

— می‌توانید آن را توضیح بدهید؟

— لازم نمی‌بینم چیزی را پنهان کنم؛ دیروز آن قدر غمگین و ماتم‌زده بودم که نزدیک بود خودکشی کنم یا... دیوانه شوم... ولی دیشب تغییر عقیده دادم... یعنی به این فکر افتادم که مرگ، الگا را از آن زندگی آلوده به فساد و از چنگالی کثیف آن نابکار و آن خانه خراب کن، نجات داده است؛ من به مرگ، حادت نمی‌کنم، ترجیح می‌دهم که الگا نصیب مرگ شود تا نصیب کنت؛ این فکر به من روحیه داد و کمی خوشحالم کرد؛ حالا دیگر آن درد و سنگینی را کمتر احساس می‌کنم.

پلوگرافد در حالی که پایش را تکان می‌داد از لای دندان‌هایش گفت:

— خوب ساخته و پرداخته شده است! آقا، چه قدر هم حاضر جواب تشریف دارند! به قول معروف: در جیب، دنبال جواب نمی‌گردد!

— من در گفت و گویم با شما کاملاً صادق هستم و تعجب می‌کنم که آدم‌های تحصیل کرده‌ای چون شما، چطور نمی‌توانند صداقت را از ریا تمیز بدهند! باری، به چیزی از پیش اعتقاد نادرست داشتن، احساسی است بسیار قوی و احتمال آنکه انسان تحت تأثیر آن مرتکب خطا نشود خیلی کم است؛ من وضع شما را می‌فهمم و در نظرم لحظه‌هایی را مجسم می‌کنم که دستگاه عدالت،

به استناد پرگه‌های شما، بخواهد محاکمه‌ام کند... مجسم می‌کنم که با توجه به قیافه حیوانی و میخوارگی‌ام... و گرچه قیافه من حیوانی نیست ولی پیشداوری نادرست کار خودش را خواهد کرد...

پلوگرادف به طرف کاغذهای روی میز خم شد و گفت:

— بسیار خوب، بس کنید... من توانید بروید...

پس از خروج اوربنین مشغول بازپرسی از کنت شدیم. حضرت اشرف که کمپرس سرکه روی سر گذاشته و رب دوشامبر تنش کرده بود، در جلسه بازپرسی حاضر شد؛ پس از حصول آشنایی با پلوگرادف، روی مبلی یله داد و گفت:

— از اول تا آخر این واقعه را برایتان تعریف می‌کنم... راستی ریستان، آقای لیونسکی^۱ حالش چطور است و چه می‌کند؟ از زنش هنوز جدا نشده است؟ یا او در پترزبورگ آشنا شدم، آن هم بر سیل اتفاق... آقایان، یعنی چه؟ چرا دستور نداده‌اید چیزی برایتان بیاورند؟ کنیاک که سر میز باشد، صحبت هم گرم‌تر می‌شود... می‌دانید، من تردید ندارم که قاتل، کسی غیر از اوربنین نیست...

سپس آنچه را که خواننده هم از آن اطلاع دارد برای ما تعریف کرد. در ضمن بنا به تقاضای نماینده دادستان، جزئیات زندگی خود با الگا را هم نقل کرد. او در این مرحله از روایتش از ذکر زیبایی‌های زندگی‌اش با الگا طوری از خود بی‌خود شده بود که بارها لب‌هایش ملج و ملوچ کرد و بارها چشمک زد. از اظهارات او به موضوعی پی بردم که خواننده نیز از آن بی‌اطلاع است. موضوع از این قرار است که اوربنین در تمام مدت اقامتش در شهر مرتباً برای کنت نامه می‌فرستاد؛ در بعضی از نامه‌های خود کنت را لعن و نفرین می‌کرد و در پاره‌ای دیگر با التماس از وی می‌خواست که الگا را به او بازگرداند و در ازای چنین کاری، قول می‌داد کلیه آزرده‌گی‌های خود و بی‌شرمی‌های کنت را فراموش کند؛ مرد بینوا به این نامه‌ها طوری چنگ می‌انداخت، که مغروق به هر خس و کاهی. نماینده دادستان پس از تحقیق از دو سه سورچی، ناهار مفصلی خورد، سپس به عنوان دستورالعمل و عظم مشروحه برای من خواند و قصد عزیمت

1. Lionskiy

کرد اما پیش از آنکه راه بیفتد، به ساختمان محل بازداشت اوربنین رفت و به او اطلاع داد که سوءظن ما در مورد اتهام قتل او، تبدیل به یقین شده است. اوربنین دستش را از سر بی‌اعتنایی تکان داد و خواهش کرد به او اجازه داده شود که در مراسم خاکپاری همسرش حضور پیدا کند. دادستان با تقاضای او موافقت کرد.

پلوگرافد به اوربنین دروغ نگفته بود؛ آری شک ما مبدل به یقین شده بود؛ ما اعتقاد داشتیم که به هویت قاتل پی برده‌ایم و او اکنون توی مَث ماست اما این اعتقاد نتوانست زیاد دوام بیاورد!..

در یک صبح آفتابی که مشغول لاک و مهر کردن پروندهٔ این قتل بودم تا آن را همراه اوربنین به شهر بفرستم ناگهان هیاهوی شدیدی به گوشم خورد. رفتم پشت پنجره و منظرهٔ جالبی دیدم: حدود ده جوان قوی هیکل، کوزمای یک چشم را کشان‌کشان از آشپزخانهٔ خدمه بیرون می‌کشیدند.

کوزما، هراسان و آشفته‌مو و رنگ‌پریده، پاهایش را محکم به زمین گیر می‌داد و از آن جایی که جوان‌ها بازوهایش را گرفته بودند، کلهٔ بزرگش را به آنها می‌زد و می‌کوشید از دست دشمنانش خلاص شود.

ایلیا، سراسیمه پیش من آمد و گفت:

– عالیجناب، تشریف بیرید آنجا! او نمی‌خواهد بیاید!

– کی نمی‌خواهد بیاید؟

– قاتل.

– کدام قاتل؟

– کوزما... عالیجناب... به خدا پیوتر یگوریچ را بی‌خود... قاتل کوزماست...

از راه حیاط به طرف آشپزخانهٔ خدمه رفتم؛ در آن لحظه کوزما خود را از دست آن جوان‌ها نجات داده و چپ و راست به سلی می‌همان‌شان کرده بود... به آنها نزدیک شدم و پرسیدم:

– اینجا چه خبر است؟

آن چه که برای من تعریف کردند بسیار حیرت‌انگیز و غیرمنتظره بود.

– عالیجناب، قاتل کوزماست!

کوزما نعره کشید:

— دروغ می‌گویند! به خدا دروغ می‌گویند!

تریفون! گشتی ملک گفت:

— حرامزاده اگر وجدانت پاکه چرا خون از لباس می‌شستی؟ صبر کن، الآن

عالیجناب همه چیز را روشن می‌کنند!

تریفون هنگام عبور از کنار رودخانه، کوزما را دیده بود که با جدیت مشغول شستن چیزی بود؛ در نگاه اول خیال کرده بود که او مشغول شستن رخت بود اما بعد از کمی دقت، متوجه شده بود که او چوخوا و جلیقه خود را می‌شست، پس داد زده بود: «آنجا چه می‌کنی؟» و کوزما سراسیمه شده بود. تریفون بعد از نگاهی دقیق‌تر، روی چوخوا لکه‌های بوری دیده بود...

— فوری حدس زدم که این باید خون باشد... رفتم آشپزخانه و موضوع را برای همه تعریف کردم، آنها هم زاغ سیاهش را چوب زدند و دیدند که شبانه چوخایش را توی حیاط به طناب آویزان کرد تا خشک شود. خوب، معلومه، ترس ورش داشته بود. آخر اگر مرتکب کار خلافی نشده بود چرا می‌بایست چوخایش را می‌شست؟ اگر ریگی به پایش نبود چرا می‌بایست یواشکی خشکش می‌کرد... ما فکر کردیم و فکر کردیم و بالاخره تصمیم گرفتیم بیاریمش خدمت جتابعالی... مگر می‌آمد؟ ناچار شدیم دست و بالش را بگیریم و کشان‌کشان... اگر تقصیر کار نیست پس چرا مقاومت می‌کرد؟

تحقیقات بعدی نشان داد که کوزما درست در لحظه‌های پیش از وقوع قتل و به عبارت دیگر هنگامی که کنت و مهمان‌هایش در حاشیه جنگل مشغول صرف جای بودند، به جنگل رفته بود. او در کار حمل الگای مصدوم از محل وقوع قتل تا خانه شرکت نداشت، از این رو نمی‌توانسته است به خون مقتول آغشته شده باشد.

وقتی او را به اتاقم آوردند آن‌قدر اضطراب داشت که زبانش بند آمده بود؛ مردمک یگانه چشمش را در حلقه می‌گردانید و صلیب بر سینه رسم می‌کرد و زیر لب قسم‌ها می‌خورد...
گفتم:

– آرام بگیر... همه چیز را برای من تعریف کن و من آزادت می‌کنم.
به پایم افتاد و در حالی که دچار لکنت زبان شده بود، شروع کرد به قسم خوردن...

– خدا ذلیم کند اگر کار، کار من باشد... به جان پدر و مادرم... عالیجناب!
خدا ذلیم کند، از عمرم خیر نبینم اگر من...
– تو به جنگل رفتی یا نه؟

– صحیح می‌فرمایید، رفتم... به ارباب‌ها که کنیاک می‌دادم، خودم هم بالا می‌رفتم؛ از این ناخنک‌ها کله‌ام گرم شد و هوس کردم کمی بخوابم؛ رفتم توی جنگل دراز کشیدم و خوابیدم... عین حقیقت را عرض می‌کنم!
– پس خون را چرا می‌شتی؟

– می‌ترسیدم که شما یک وقت به بنده سوءظن پیدا کنید... می‌ترسیدم یک وقت بخوابم که بنده شهادت بدهم...

– چرا چوخایت آلوده به خون بود؟
– نمی‌دانم عالیجناب.

– چطور ممکن است ندانی؟ مگر چوخا مال خردت نیست؟
– چرا قربان، ولی خون را... نمی‌دانم؛ از خواب که بیدار شدم، تازه چشمم به خون افتاد.

– می‌خواهی بگویی چوخا را در خواب به خون آلوده کردی؟
– همین‌طوره که می‌فرمایید...

– نشد برادر... برو خوب فکر کن... تو داری چرند می‌گویی... برو
فکرهايت را بکن و فردا دوباره احضارت می‌کنم. فعلاً برو.

صبح روز بعد، همین که از خواب بیدارم شدم به من گزارش دادند که کوزما می‌خواهد با من حرف بزند. دستور دادم او را به اتاقم بیاورند. پرسیدم:
– فکرهايت را کردی؟

– بله آقا... فکرهايم را کردم...

– حالا بگو ببینم چطور شد که چوخایت خون‌آلود شد؟
– عالیجناب انگار خواب دیده باشم، یک چیزهایی مثل این که توی مه، به خاطر من می‌آید ولی شک دارم حقیقت داشت یا نه.

— چه به خاطرت می آید؟

کوزما چشم به سقف دوخت، اندکی تأمل کرد و جواب داد:

— خیلی عجیبه... انگار در خواب بود یا توی مه... مست بودم، رفتم روی علف‌ها دراز کشیدم و نمی‌دانم چرت می‌زدم یا خواب رفتم... بعد از توتق صدای پایی که به گوشم خورد فهمیدم که کسی داشت از کنارم رد می‌شد... چشم باز کردم و انگار در خواب یا بیهوشی دیدم: آقای به طرف من آمد، خم شد و دست‌هایش را با لباس‌هایم پاک کرد.

— این آقای بود؟

— نمی‌دانم؛ فقط یادم می‌آید که او یک آقا بود، نه رعیت؛ چیزی بیشتر از این هم یادم نمی‌آید... لباس اربابی تنش بود ولی قیافه‌اش اصلاً یادم نمی‌آید.
— رنگ لباسش چه بود؟

— من چه می‌دانم! شاید سفید، شاید هم سیاه... فقط یادم می‌آید که او یک آقا بود... راستی یادم آمد! وقتی خم شدند و دستشان را با لباسم پاک کردند، فرمودند: «پست فطرت مت!»

— اینها را که تعریف می‌کنی، در خواب دیدی؟

— نمی‌دانم... شاید هم خواب بود... ولی اگر خواب بود، تکلیف خون چه می‌شود؟

— آیا آن آقا شبیه به پیوتر یگوریچ نبود؟

— انگار نه... شاید هم خودشان بودند... ولی آخر ایشان فحش نمی‌دهند.

— فعلاً مرخصی... برو بنشین و سعی کن یادت بیاوری... شاید چیزهایی به خاطرت بیاید.

— چشم قربان.

مداخله ناگهانی کوزمای یک چشم در این زمان تقریباً تمام شده، سردرگمی عجیب و مبهمی به وجود آورد. من واقعاً گیج و سردرگم شده بودم و نمی‌توانستم از گفته‌های کوزما سردر بیاورم، او ارتکاب قتل را قاطعانه انکار می‌کرد، بازجویی‌های مقدماتی هم مؤید این موضوع بود زیرا انگیزه قتل نه دزدی بود و نه — به تأیید پزشک‌ها — تجاوز به ناموس. اما با در نظر گرفتن شواهد و قرائن و نحوه قتل آیا می‌شد فرض کرد که او الگا را کشته ولی به علت

مستی یا ترس، از دزدی و تجاوز منصرف شده باشد؟..

اما اگر کوزما مقصر نبود چرا علت وجود خون را روی چوخی خود توضیح نمی‌داد و چرا به فکر ابداع خواب و اوهام افتاده بود؟ چرا باید مردی را از خودش دریاورد و ادعا کند که او را دیده و صدایش را شنیده است اما طوری فراموشش کرده است که حتی رنگ لباسش را هم به یاد ندارد؟

پلوگرادف دوباره از شهر آمد و ملامت‌کنان به من گفت: - ملاحظه می‌فرمایید! اگر آن روز، بلافاصله به محل وقوع قتل می‌رفتید، باور بفرمایید، امروز در این پرونده هیچ ابهامی وجود نمی‌داشت! اگر آن روز از کلیه خدمتکارها بازجویی به عمل می‌آوردید، همان روز می‌توانستیم به هویت افرادی که جسد را از جنگل به خانه حمل کرده بودند، پی ببریم اما حالا حتی نمی‌توانیم مشخص کنیم که این میخواره در چند متری محل وقوع قتل، خوابیده بود!

او یکی دو ساعت با کوزما سر و کله زد اما مطلب تازه‌ای دستگیرش نشد. کوزما اظهارات پیشین خود را تکرار می‌کرد و می‌گفت که در عالم خواب و بیداری، آقایی به او نزدیک شده و دست‌های خون‌آلودش را با دامان لباس او پاک کرده و فحشی هم داده بود - «پست فطرت مست!» اما هویت و قیافه و حتی رنگ لباس آن مرد را نمی‌تواند به خاطر بیاورد.

- ببینم، تو چقدر کنیاک خوردی؟

- به اندازه نصف بطری.

- آنچه که خوردی، شاید کنیاک نبود.

- چرا آقا... فین شامپانی^۱ اصل بود...

نماینده دادستان پوزخند زنان گفت:

- اسم مشروب‌ها را هم که بلدی!

- مگر می‌شود که بلد نباشم؟ بعد از سی سال خدمت به ارباب‌ها، باید هم

بلد باشم...

نمی‌دانم سبب چه بود که پلوگرادف لازم دانست کوزما و اوربنین را با هم

مواجهه دهد... کوزما مدت زیادی به اوربنین نگاه کرد، سپس سر تکان داد و گفت:

— نه... یادم نمی آید... شاید پیوتر یگوریچ بودند، شاید هم نه... اصلاً نمی دانم!

پلوگرادف از ادامه تحقیق منصرف شد، انتخاب یکی از آن دو را به عنوان قاتل اصلی به عهده من گذاشت و به شهر بازگشت.

تحقیقات به طول انجامید... کوزما و اوربنین در بازداشتگاه کوچکی که در ده محل اقامت وجود داشت، زندانی شدند. بیچاره پیوتر یگوریچ، روحیه اش را پاک از دست داده بود؛ ضعیف و لاغر و موسفید و سخت مذهبی شده بود؛ یکی دوبار کسی را پیش من فرستاد و تقاضا کرد یک جلد قانون جزایی در اختیارش گذاشته شود؛ از قرار معلوم می خواست از میزان مجازاتی که در انتظارش بود، اطلاع پیدا کند.

در یکی از جلسات بازپرسی، از من پرسید:

— تکلیف بچه هایم چه می شود؟ اگر بچه نمی داشتم از اشتباه شما احساس بدبختی نمی کردم ولی من باید زندگی کنم... به خاطر بچه هایم زندگی کنم! اگر من نباشم آنها نابود می شوند، خود من هم... نمی توانم از آنها جدا شوم! آخر این چه کاری است که با من می کنید؟!

بعد از آنکه در بازداشتگاه «تو» خطاب کردن های نگهبان ها شروع شد و پس از آنکه مجبور شد در برابر چشم های مردم آشنا، همراه مأموران مسلح به شهر برود و با همان وضع به ده بازگردد، دچار یأس شد و تسلط بر اعصاب را از دست داد. در سلولش طوری نعره می زد که صدایش در سراسر بازداشتگاه می پیچید:

— اینها که حقوقدان نیستند! اینها پسر بچه های بی رحم و سنگدلی هستند که نه به مردم رحم می کنند، نه به حقیقت! من می دانم چرا حبسم کرده اند، من دانم! گناه قتل را به گردن من می اندازند تا قاتل اصلی در امان بماند! قاتل یا خود کنت است یا مزدور کنت!

او وقتی از بازداشت کوزما اطلاع پیدا کرد، در بدو امر خیلی خوشحال شد و به من گفت:

– بفرمایید، این هم مزدور کنت!

اما بعد، وقتی دید که آزادش نمی‌کنند و به ویژه پس از آگاهی از اظهارات کوزما، باز دچار غم و اندوه شد. می‌گفت:

– حالا دیگر نابود شدم... پاک نابود شدم؛ این شیطان کج و کوله، به خاطر استخلاص خودش از زندان، دیر یا زود از من به عنوان کسی که خون دست‌هایش را با لباس او پاک کرده بود، اسم خواهد برد. ولی آخر همه شاهدند که دست‌های من خونین بودند... خون را از دست‌هایم پاک نکرده بودم! آری، دیر یا زود تکلیف تردیدهای ما می‌بایست یکسره می‌شد.

در اواخر ماه نوامبر همان سال، هنگامی که دانه‌های برف در پشت پنجره‌ام در هوا می‌چرخید و به نظر می‌آمد که دریاچه بیابانی سفید و بیکران باشد، کوزما نگهبان بازداشتگاه را با این پیغام که فکرهایش را کرده است و میل دارد با من ملاقات کند، پیش من فرستاد. دستور دادم او را نزد من بیاورند. همین که آمد گفتم:

– من خیلی خوشحالم که تو بالاخره فکرهایت را کردی. وقت آن است که حقایق را بگویی و بیش از این فریب‌مان ندهی. خوب، حالا هرچه که فکر کرده‌ای، بگو.

جواب نمی‌داد؛ وسط اتاق ایستاده بود و بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد یا پلک بزند، نگاهم می‌کرد... در نگاهش ترس و وحشت موج می‌زد؛ خود او هم قیافه آدمی بسیار وحشت‌زده را داشت؛ رنگ‌پریده بود، سرپا می‌لرزید و قطره‌های عرق سرد از صورتش فرو می‌چکید. تکرار کردم:

– حالا هرچه که فکر کرده‌ای بگو.

گفت:

– فکری عجیب‌تر از این، محال بود به سرم بزنه... دیروز رنگ کراوات آن آقا یادم آمد، دیشب هم که خوب فکر کردم قیافه‌اش هم به خاطرم آمد.

– پس اسمش را بگو.

بیمارگونه لبخند زد، عرق صورتش را خشک کرد و گفت:

– عالیجناب، می‌ترسم اسمش را بگویم؛ اجازه بفرمایید حرف نزنم... آنقدر عجیبه که فکر می‌کنم خواب یا خیال بود...

— چه کسی به خواب یا خیالت آمده بود؟
— اجازه بفرمایید حرف بزنم، می‌ترسم مرا به دادگاه بفرستید... اجازه بفرمایید باز هم فکر کنم و فردا بیایم خدمتان... می‌ترسم.
خشمگین شدم و گفتم:

— تف! اگر نمی‌خواستی حرف بزنی چرا مزاحم شدی؟ چرا آمدی اینجا؟
— آخر فکر می‌کردم بتوانم حرف بزنم ولی حالا می‌ترسم. نه، عالیجناب، امروز مرخص کنید... بهتر است فردا بیایم خدمتان... اگر حرف بزنم خیلی عصبانی می‌شوید و می‌ترسم بلایی سرم بیاید بدتر از سبیری و اعمال شاقه...
عصبانی شدم و دستور دادم به بازداشتگاه بازش گردانند.^۱ و عصر همان روز به قصد آنکه تکلیف این «پرونده قتل» را که خسته‌ام کرده بود بدون اتلاف وقت، یکسره کنم به بازداشتگاه رفتم و به دروغ به اوربین گفتیم که کوزما، او را قاتل معرفی کرده است.

دستش را با بی‌اعتنایی تکان داد و گفت:
— انتظارش را داشتم... حالا دیگر برای من فرق نمی‌کند...
حس انفرادی روی سلامت خرس‌وار او اثر گذاشته بود، به طوری که رنگ صورتش زرد شده و تقریباً نصف وزنش را از دست داده بود. به او قول دادم به نگهبان‌ها دستور بدهم در سلولش را قفل نکنند و آزادش بگذارند که روزها و حتی شب‌ها، در راهرو قدم بزند.

— ضرورتی نمی‌بینم که فکر کنم فرار خواهید کرد.
اوربین از من تشکر کرد و به راهرو رفت تا قدم بزند. نگهبان‌ها در سلولش را دیگر قفل نکردند.

پس از خروج از سلول اوربین، در سلول کوزما را زدم و پرسیدم:
— بالاخره فکرهایت را کردی؟
با صدایی ضعیف از پشت در جواب داد:

۱. عجب بازپرسی! به جای آنکه بازجویی را ادامه دهد و کوزما را به سخن گفتن وادارد عصبانی می‌شود یعنی کاری می‌کند که جزو وظایف یک بازپرس نیست. باری، مشکل است بتوانم نوشته‌های آقای کامیشف را باور کنم... اگر هم مسئله انجام وظیفه برایشان اهمیت نداشت، لااقل کنجکاری معمولی یک آدم، می‌بایست وادارش می‌کرد که بازجویی را ادامه دهد... آ. چخوف.

— نه ارباب... به شما هیچی نمی‌گویم... خبر بفرستید آقای دادستان بیاید تا بهش بگویم...

— هرطور میل توست...

صبح روز بعد، همه چیز روشن و حل شد.

یگور نگهبان دوان دوان به دفتر آمد و خبر داد که کوزمای یک چشم، در سلولش مرده است. به بازداشتگاه رفتم و از مرگ او مطمئن شدم... آن دهاتی تندرست و قوی هیکل و بلندقد که دیروز از چهره‌اش سلامت می‌بارید و به خاطر استخلاص از زندان قصه‌های مختلفی از خود درمی‌آورد، اکنون در سلولش، سرد و بی‌حرکت، مانند سنگ افتاده بود... از توصیف وحشی که به من و نگهبان‌ها دست داده بود می‌گذرم زیرا وحشت‌مان، برای خواننده قابل درک است. کوزما برای من، به عنوان یک متهم یا یک شاهد ارزش بسیار داشت، از نظر نگهبان‌ها هم محبوسی بود که فرار یا مرگش، برای آنها ایجاد مسئولیت فراوان می‌کرد... و وقتی کالبدشکافی نشان داد که کوزما به مرگ طبیعی نمرده بود، وحشت ما افزون‌تر شد... او را خفه کرده بودند... تلاش را برای یافتن مقصر، آغاز کردم... و این کار زیاد طول نکشید زیرا مقصر، همانجا در دسترس بود...

به سلول اوربنین رفتم و بی‌توجه به آنکه در مقام بازپرس بودم خویشتن‌داری را از دست دادم و او را به خشن‌ترین و زنده‌ترین شکل ممکن، «قاتل» نامیدم. گفتم:

— پست فطرت! کشتن زن بدبختان کم بود که حالا کسی را هم که افشایان کرده است می‌کشید! لابد بعد از این قتل هم قصد دارید کم‌دی کیف‌تان را ادامه بدهید!

رنگ از رخ اوربنین پرید و در حالی که سرپا ایستاده بود تکانی خورد و مشت به سینه‌زنان فریاد کشید:

— شما دروغ می‌گویید!

— این من نیستم که دروغ می‌گویم! شما به برگه‌هایی که مادر دست داشتیم می‌خندیدید، اشک تماش می‌ریختید و تحقیرشان می‌کردید... لحظه‌هایی پیش می‌آمد که دلم می‌خواست شما را بیشتر از برگه‌ها باور کنم... راستی که

هنرپیشه قابلی هستید! ولی حالا حتی اگر به جای آن اشک‌های کاذب، از چشم‌های تان خون جاری شود محال است حرف‌های تان را باور کنم! حرف بزنید: کوزما را شما کشته‌اید یا نه؟

— شما یا مست هستید یا مسخره‌ام می‌کنید! سرگی پتروویچ، صبر و شکیبایی آدم، حد و اندازه‌ای دارد! من نمی‌توانم رفتار تان را تحمل کنم! این را گفت و در حالی که چشم‌هایش برق می‌زد، مشتش را به میز کوبید. من همچنان ادامه دادم:

— دیروز بی‌احتیاطی کردم و به شما آزادی دادم... به شما اجازه دادم که آزادانه در راهرو قدم بزنید؛ چنین اجازه‌ای به هیچ یک از زندانی‌ها داده نمی‌شود. اما شما، انگار من باب امتنان از لطف من، شبانه به سلول کوزمای ینوا می‌روید و در خواب، خفه‌اش می‌کنید! بدانید که شما نه تنها کوزما را کشته‌اید بلکه زندگی نگهبان‌های زندان را تباه کرده‌اید.

اوربنین سر را بین دست‌ها گرفت و زیر لب گفت:

— خدای من، گفتید من چه کرده‌ام؟

— می‌خواهید برایتان دلیل بیاورم؟ بفرمایید... در سلول شما، طبق دستور من، باز بود... نگهبان اححق در را باز گذاشته و فراموش کرده بود کلید را از روی در بردارد و... درهای تمام سلول‌ها با یک کلید قفل می‌شوند... شما شبانه، کلید را برمی‌دارید، به راهرو می‌روید و در سلول همسایه‌تان را باز می‌کنید... او را خفه می‌کنید، در سلولش را قفل می‌کنید و کلید را می‌گذارید سر جایش.

— آخر چرا می‌بایست خفه‌اش می‌کردم؟ چرا؟

— به خاطر آنکه شما را قاتل معرفی کرده بود... اگر دیروز این خبر را به شما نمی‌دادم، امروز او زنده می‌ماند... پیوتر یگوریچ، گناه دارد، خجالت دارد! قاتل ناگهان دستم را گرفت و با صدای ظریف و ملایم گفت:

— سرگی پتروویچ! شما جوان شریف و آبرومند و تحصیل کرده‌ای هستید... با سوءظن‌های نادرست و ایراد اتهام‌های ناسنجیده، نامتان را لکه‌دار و خودتان را تباه نکنید! شما نمی‌دانید که با ایراد چنین اتهامی به یک فرد بی‌گناه، با چه بی‌رحمی و خشونتی به من اهانت کرده‌اید... سرگی پتروویچ من آدم زجر دیده‌ای هستم! از رنجاندن عذاب دیده‌ها و اهمه کنید! یک روز مجبور خواهید شد از من

عذرخواهی کنید؛ آن روز هم زیاد دور نیست... قدر مسلم این که دادگاه مرا از این اتهام‌ها تبرئه خواهد کرد! اما عذرخواهی تان از من، محال است ارضایتان کند و مایه تسلای خاطر تان شود... به جای آنکه به من بپرسید و با چنین قساوتی توهینم کنید، خوب بود به شیوه انسانی - نمی‌گویم دوستانه زیرا شما از رابطه خوب و دوستانه مان چشم‌پوشی کرده‌اید - بپرسید، به شیوه انسانی، از بنده پرس و جو می‌کردید... من در نقش شاهد و دستیار تان، برای دستگاه عدالت ممکن بود بیشتر مفید واقع شوم تا در نقش متهم... مثلاً همین اتهام تازه... در این مورد ممکن بود اطلاعات زیادی به شما بدهم، آخر من دیشب بیدار بودم و همه چیز را شنیدم...

- چه شنیدید؟

- ساعت حدود دو شب... خیلی تاریک بود... از توی راهرو، صدای پای آهسته‌ای به گوشم رسید، بعد یک کسی چندین بار به در سلولم دست زد... مدتی در راهرو قدم زد و بالاخره در را باز کرد و وارد سلولم شد.

- کی؟

- نمی‌دانم... نشناختمش... هوا خیلی تاریک بود، چشمم جایی را نمی‌دید... وارد شد، حدود یک دقیقه در سلولم ایستاد و درست همان‌طوری که شما گفتید بیرون رفت، یعنی کلید را از روی در سلول من برداشت و در سلول مجاور را باز کرد. حدود دو دقیقه بعد، اول صدای خرخر و بعد صدای تقلائی یک کسی را شنیدم. فکر کردم کسی دارد خروپف می‌کند، نگهبان هم مشغول انجام کاری است؛ اگر جز این فکر می‌کردم حتماً سرو صداهای می‌انداختم.

گفتم:

- قصه می‌گویید! در اینجا غیر از شما کسی ممکن نبود کوزما را بکشد. نگهبان‌های کشیک، خواب بودند. زن یکی از آنها که سراسر شب را توانسته بود چشم روی هم بگذارد شهادت داده است که هر سه نگهبان، مثل مرده خواب بودند و تا صبح دقیقه‌ای از بستر بیرون نیامده بودند؛ بیچاره‌ها خبر نداشتند که در این بازداشتگاه محقر، چه جانورهایی به سر می‌برند. آنها متجاوز از بیست سال است که در اینجا خدمت می‌کنند اما تا امروز برایشان اتفاق نیفتاده بود که یکی از زندانی‌ها فرار کند تا چه برسد به این که مرتکب رذالتی چون قتل شود.

حالا دیگر زندگی آنها، از برکت لطف شما زیر و رو شد؛ تازه خود من هم به خاطر آنکه شمارا به زندان شهر نفرستادم بلکه آزادتان گذاشتم که در راهروهای اینجا بگردید، توبیخ و تنیه خواهم شد. متشکرم!

این آخرین گفت و گویم با اوربنین بود. از آن پس، اگر از جلسه دادگاه بگذرم که در آن به عنوان شاهد حضور داشتم و ناچار شدم به دوسه سؤال او که روی نیمکت متهمان نشسته بود جواب بدهم، هرگز با او طرف صحبت نشدم... من رمانم را یک «داستان جنایی» عنوان کرده بودم و اکنون که «پرونده قتل الگا اوربنینا» با قتل تازه تا حدودی غیرقابل درک و از جهات زیاد مرموزی، پیچیده تر از پیش شده است، خواننده حق دارد انتظار داشته باشد که رمان وارد جالب ترین و زنده ترین مرحله خود شود. کشف هویت قاتل و انگیزه قتل، میدان وسیعی است که در آن، ذکاوت و تیزهوشی، امکان اظهار وجود می یابد. در اینجا حيله و اراده قهر آلود، در جنگی که از هر لحاظ جالب توجه است با علم درگیر است...

این جنگ را من اداره می کردم، از این رو خواننده حق دارد انتظار داشته باشد که من درباره ابزار و وسایل کار پیروزی ام سخن بگویم و احتمالاً در انتظار شنیدن شرح مفصلی از شگردهای مخصوص بازپرس جماعت است - شگردهایی که با آن همه درخشندگی، زینت بخش رمان های گابوریو و شکلیاروسکی خودمان است؛ البته من حاضرم این توقع خواننده را برآورده کنم اما... اما یکی از شخصیت های اصلی رمان بی آنکه منتظر نتیجه نبرد باشد دشت کارزار را ترک می گوید زیرا قرار است او را در مراسم پیروزی شرکت ندهند؛ از این رو زحمات او هدر می رود و خود او به انبوه جمعیت تماشاچی ملحق می شود. این شخصیت اصلی، ارادتمند شما، نگارنده این سطور است. یک روز پس از آخرین دیدارم با اوربنین، از من دعوت شد یا دقیق تر بگویم به من دستور داده شد که از شغلم استعفا کنم. سخن چینی ها و پیچ پیچ های درگوشی زن های شهرستان مان، کار خودش را کرد... وقوع قتل در بازداشتگاه و بازجویی هایی که نماینده دادستان در خفا و بدون اطلاع من از خدمه به عمل آورده بود و همچنین ضربه ای که در یک شب عیش و عشرت با پارو به سر یک دهاتی زده بودم، در برکنار شدنم از کار، بسیار مؤثر بود. دهقان مصدوم اقامه

دعوا کرد؛ نقل و انتقال‌های سریعی انجام گرفت به طوری که من مکلف شدم پرونده قتل را در عرض دو روز، به بازپرس ویژه تحویل بدهم. به لطف مقالات و خبرهای روزنامه‌ها، در نظارت دادستانی غلغله شد. خود دادستان یک روز در میان به ملک کنت می‌آمد و در بازجویی‌ها حضور پیدا می‌کرد. صورت‌مجلس‌های پزشک‌های مان را به نظام پزشکی و حتی دورتر فرستادند. حتی صحبت از آن بود که برای معاینه جسد و کالبدشکافی مجدد، اقدام به نبش قبر شود که البته چنین کاری ممکن نبود فایده‌ای داشته باشد.

اوربنین را جهت انجام معاینه پزشکی، دوبار تحت‌الحفظ به مرکز استان کشاندند؛ روانشناسان در هر دو بار هم وضع روحی او را متعادل و طبیعی تشخیص دادند. من نیز یکی دوبار به عنوان شاهد، مورد سؤال قرار گرفتم.^۱ بازپرس‌های جدید این پرونده طوری گرم کار شدند که حتی پلیکارپ من در شمار شاهد‌ها درآمد.

یک سال پس از استعفا، هنگامی که در مسکو اقامت داشتم به موجب احضاریه‌ای دعوت شدم در دادگاه اوربنین حضور پیدا کنم. از امکان تجدید دیدار نقطه‌ای که به آنها عادت داشتم خوشحال شدم و راه افتادم. اما کنت که در آن هنگام در پترزبورگ اقامت داشت، با ارسال یک برگ گواهی پزشکی، از حضور در دادگاه خودداری کرد.

پرونده جهت رسیدگی به دادگاه بخش شهرمان احاله شده بود. پلوگرادف یعنی همان مردی که روزی سه چهار بار دندان‌هایش را با گردی صورتی رنگ مسواک می‌زد، سمت دادستانی دادگاه را به عهده داشت. مردی لاغر و قد بلند و موبور نیز که سمیرنیایف^۲ نامیده می‌شد و چهره‌ای رقت‌انگیز و موهای صاف و بلندی داشت، وکیل مدافع متهم تعیین شده بود. در هیأت منصفه، کسی جز دهقان و کاسب دیده نمی‌شد؛ فقط چهار نفر از آنها سواد داشتند، بقیه پاک بی‌سواد بودند و وقتی نامه‌های اوربنین خطاب به زنش را جهت مطالعه در

۱. البته این نقش برای آقای کامیشف مناسب‌تر از نقش بازپرس است. در پرونده اوربنین او نمی‌توانست بازپرس باشد. - آ. چخوف.

2. Smirniayev

اختیار آنها گذاشتند، از خجالت سرخ شدند و عرق ریختند. ایوان دمیانیچ و به عبارت دیگر همان بقالی که طوطی مرحوم نام خود را از او گرفته بود ریاست هیأت منصفه را به عهده داشت.

پس از ورود به تالار دادگاه، در نگاه اول اوربنین را نشناختم: موی سرش به کلی سفید و جسمش حدود ۲۰ سال پیر و شکسته شده بود. انتظار داشتم او را نسبت به سرنوشتش بی قید و بی اعتنا ببینم اما انتظار من غلط از آب درآمد. او در جریان دادرسی به هیچ وجه خونسرد و بی اعتنا نبود، به طوری که صلاحیت سه تن از اعضای هیأت منصفه را رد کرد؛ توضیحات مفصل می داد و شاهد هارا سؤال پیچ می کرد؛ اتهام قتل را قاطعانه انکار می کرد و هر شاهدهی را که علیه او اظهاراتی کرده بود مفصلاً استنطاق می کرد.

پشخوتسکی که یکی از شهود پرونده بود وقتی اظهار داشت که من با مرحوم الگا رابطه نامشروع داشتم، اوربنین بانگ زد:

— دروغ می گوید! او دروغگوست! من به زعم اعتماد ندارم اما به این مرد اعتماد دارم!

هنگامی که مشغول دادن شهادت بودم دادستان، مرا با اظهارات پشخوتسکی که زمانی در مدخل غار برای من ابراز احساسات کرده بود آشنا کرد و درباره رابطه ام با الگا، از من توضیح خواست. بیان حقیقت، به معنای ادای شهادت به نفع متهم بود زیرا فساد بیشتر زن، حس اغماض بیشتر هیأت منصفه را نسبت به متهم برمی انگیزخت. من این موضوع را درک می کردم... از طرف دیگر، حقیقت من موجب رنجش و تحقیر اوربنین می شد... او پس از وقوف از چنین حقیقتی، دچار دردی درمان ناپذیر می شد... ترجیح دادم دروغ بگویم... پس رابطه ام را با الگا انکار کردم.

دادستان در نطق خود ضمن شرح کثافی از قتل الگا، توجه خاصی به درندگی و کینه و خشم قاتل مبذول می داشت... می گفت: «... این پیرمرد شهوت ران دختری را دید که زیبا و جوان بود؛ و با آگاهی از وضع وحشتناک و غیر قابل تحمل او در خانه پدر دیوانه اش، با وعده لقمه ای نان و مکن آبرومند و جامه های رنگارنگ، او را به وسوسه می اندازد... دختر جوان به مصداق آنکه شوهر پیر پولدار، در همه حال قابل تحمل تر از فقر و پدر دیوانه است، تن به

از دواج می‌دهد اما او جوان است و جوانی، آقایان اعضای هیأت منصفه، قوانین لاینفک و مسلم خودش را دارد... دختری که با خواندن رمان و در آغوش طبیعت بزرگ شده باشد، دیر یا زود می‌بایست گرفتار عشق می‌شد... و باز در ادامه نطقش می‌گفت: «او که جز پیری خود و مثنی جل و پلاس رنگارنگ نتوانسته بود چیز دیگری به دختر جوان بدهد وقتی می‌بیند که شکار از چنگش درمی‌رود، مانند جانوری که آهن گذاخته‌ای به پوزه‌اش نزدیک کرده باشند، دچار خشمی دیوانه‌وار می‌شود. آنکه عشقش حیوانی باشد، نفرتش هم باید حیوانی باشد» و مطالبی از همین دست.

پلوگراف ضمن متهم کردن اوربین به قتل کوزما به شگردهای دزدانه و کاملاً سنجیده‌ای که مرگ یک انسان را در پی داشت اشاره کرد و گفت: «... و مردی را کشت که از سر بی‌احتیاطی، علیه او شهادت داده بود. و البته تصور می‌کنم که اعضای محترم هیأت منصفه، یقین دارند که کوزما قصد داشت متهم را به عنوان قاتل، به بازپرس معرفی کند».

وکیل مدافع سعی نکرد مجرمیت اوربین را رد کند؛ او فقط خواهش کرد عمل متهم را یک طغیان عصبی به شمار آورند و نسبت به وی خطایخش باشند و ضمن تشریح حس حسادت و درد و رنج ناشی از آن، اتلوی شکسپیر را شاهد مثال آورد. آنگاه پس از نگاهی همه جانبه به «این آدم شبیه به همه آدم‌ها» و نقل قول عباراتی از منتقدان مختلف، آنقدر از این در و آن در قلمبه‌گویی کرد که رییس دادگاه ناچار شد با گفتن: «هیأت منصفه الزامی ندارد با ادبیات خارجی آشنایی داشته باشد» به بحث او خاتمه دهد.

– برای شخص من هیچ فرقی نمی‌کند که در کجا باشم؛ در اینجا که همه چیز آن یادآور همسر و ننگ به ناحق من است یا در حبس و تبعید، اما من نگران سرنوشت فرزندانم هستم.

سپس رو کرد به جمعیت و گریه سر داد و از آنها خواهش کرد که بچه‌هایش را در پناه خود بگیرند.

– آنها را نزد خود ببرید، از شان حمایت کنید. البته کنت این فرصت را از دست نخواهد داد و با ارائه جوانمردی و گشاده‌دلی، خودنمایی‌ها خواهد کرد اما من به بچه‌هایم سپرده‌ام که از او، یک ریزه‌نان هم قبول نکنند.

و هنگامی که در میان جمعیت نگاهش بر من افتاد، چشم‌های سرشار از التماسش را به من دوخت و گفت:

— از بچه‌های من در مقابل شر نیکوکاری کنت، دفاع کنید.

از قرار معلوم در فکر محکومیت قریب‌الوقوع خود نبود بلکه فقط و فقط به فرزندانش می‌اندیشید و دربارهٔ آنها و سرنوشت‌شان آنقدر صحبت کرد که سرانجام رییس دادگاه از ادامهٔ سخن گفتن بازش داشت.

هیأت متصفه وارد شور شد و طی جلسه‌ای کوتاه مدت، اوربنین را بی‌قید و شرط مجرم اعلام کرد و علل مخففه را در هیچ موردی شامل حالش ندانست.

دادگاه، او را به پانزده سال حبس با اعمال شاقه و محرومیت از کلیهٔ عناوین، محکوم کرد.

و بدین گونه دیدار او با «دختر سرخ‌پوش» در یک صبح بهاری، برایش خیلی گران تمام شد.

از وقایعی که ذکرشان رفت، بیش از هشت سال می‌گذرد. پاره‌ای از بازیگران این درام، چشم از جهان فروسته و به خاک مبدل شده‌اند، پاره‌ای دیگر بار کیفر گناهانشان را بر دوش می‌کشند و برخی دیگر در زندگی یکنواخت و پرملاّل خود گام می‌زنند و هر روز منتظر فرار رسیدن مرگ خویش‌اند.

در این هشت سال تغییرات زیادی روی داده است... کنت کارنیف که کماکان صمیمانه‌ترین دوستی‌اش را با من حفظ کرده است، پاک الکلی شده است. ملک او که صحنهٔ آن فاجعه بود از دستش خارج شد و به تصاحب زنش و پشخوتسکی درآمد؛ و اکنون که به خاک سیاه نشسته است، به حساب من زندگی می‌کند. گاهی اوقات، غروب‌ها در اتاق هتلی که محل اقامتم است، روی کاناپه دراز می‌کشد و به یاد گذشته‌ها زیر لب من من می‌کند:

— کاش الان کولی‌ها اینجا بودند و برای من آواز می‌خواندند! سربوژا، بگو کنیاک بیاورند!

من هم عوض شده‌ام. تنم رفته رفته از توان می‌افتد و احساس می‌کنم که

سلامت و جوانی را از دست می‌دهم. حالا دیگر نه آن قدرت بدنی سابق را دارم، نه آن چالاکی و نه آن توش و توانی را که قادرم می‌کرد چندین شب و روز متوالی مشروب بنوشم و از پا نیفتم.

چهره‌ام رفته رفته پرچین و چروک، و سرم سفید و صدایم خشن و ضعیف می‌شود... زندگی، تمام شد...

گذشته‌ها را طوری به خاطر دارم که روز گذشته را. آدم‌ها و محل‌های آن روزها طوری در نظرم مجسم می‌شوند که انگار در میان مه باشند. یارای آن را ندارم که نسبت به آنها بی‌غرض باشم؛ آنان را با همان شدت ایام گذشته دوست می‌دارم و با همان شدت هم از آنها بیزارم و روزی نمی‌گذرد که تحت تأثیر احساس خشم یا نفرت، سرم را بین دست‌هایم بگیرم. از کنت مثل همیشه بیزارم، از الگا متنفرم، کالینین را نیز با آن تکبر بی‌معنی‌اش، مضحک می‌شمرم. شر را شر می‌دانم و گناه را گناه.

اما غالباً لحظه‌هایی پیش می‌آید که با دیدن تصویری که روی میزم قرار دارد شدیداً آرزو می‌کنم که به رغم همه چیز، در میان هیاهوی کاج‌های سر به فلک کشیده جنگل، با «دختر سرخ‌پوش» قدم بزنم و او را به سینه‌ام بفشارم. در چنین لحظه‌هایی، هم دروغش را می‌بخشم، هم سقوطش را به ورطه فساد، و حاضرم همه چیز را ببخشم تا دستکم جزیی از گذشته‌ها، بار دیگر تکرار شود... خسته از ملال زندگی شهری، دلم می‌خواست یک بار دیگر به غرش آن دریاچه عظیم گوش فرا دهم و زورکایم را در ساحل آن به تاخت درآورم... حاضرم همه چیز را ببخشم و فراموش کنم تا مگر یک بار دیگر در جاده تنو و گام بردارم و فرانتس باغبان را با آن بشکه و دکا و کلاه سواری‌اش بینم... لحظه‌هایی پیش می‌آید که حاضرم حتی دست آغشته به خون پیوتر یگوریچ خوش‌قلب را بفشارم و با او از هر دری سخن بگویم - از مذهب، از محصول، از آموزش ملی... دلم می‌خواهد «تنگ چشم» و نادانکایش را بینم...

زندگی، مانند دریاچه در شب‌های اواخر تابستان، عقل‌باخته و گمراه و ناآرام است... در زیر امواج تیره آن، قربانی‌های بی‌ار تا ابد محو شده‌اند... و کف آن پوشیده از رسوبی سنگین است...

اما آخر سبب چیست که گاهی اوقات دوستش می‌دارم؟ چرا می‌بخشمش

و مانند فرزندی مهربان، مانند پرنده‌ای از قفس رسته، با تمام وجود به سویش پر می‌زنم؟..

زندگی‌ای که اکنون از پشت پنجره اتاق هتل می‌بینم، مرا به یاد دایره خاک‌کتری رنگ می‌اندازد: خاک‌کتری مطلق و بدون حتی یک پرتو نورانی... اما همین که چشم‌هایم را می‌بندم و گذشته را به خاطر می‌آورم، زنگین‌کمانی با طیف خورشید در نظرم مجسم می‌شود... آری، آنجا طوفانی و پرتلاطم است اما در عوض، روشن‌تر است...

س. زینویف

پایان

در زیر دستنویس، چند سطری نوشته شده است، به شرح زیر:

جناب آقای سردبیر! خواهشمندم این رمان (یا اگر بخواهید داستان) را حتی‌المقدور بدون حذف و تلخیص و کم و کاست چاپ بفرمایید. باری، می‌توان در آن دست برد و تغییراتی داد اما به شرط کسب موافقت مؤلف. در صورتی که رمان حاضر را غیرقابل چاپ تشخیص بدهید خواهشمندم عین دستنویس را به مؤلف آن بازگردانید. نشانی (موقت) من به شرح زیر است: مکو، خیابان تورسکی، هتل «انگلستان»، ایوان پتروویچ کامیشف.

بعدالتحریر: تعیین میزان حق‌التألیف را به هیأت تحریریه واگذار می‌کنم.

به تاریخ....

اکنون که پس از آشنا کردن خواننده با رمان کامیشف گفت و گوی قطع شده‌ام را با او، ادامه می‌دهم قبل از هر مطلبی باید متذکر شوم که به قولی که پیش از چاپ رمان، به خواننده داده بودم، نتوانستم وفا کنم و به عبارت دیگر رمان کامیشف با مقداری حذف چاپ شده است؛ موضوع اینجاست که «فاجعه‌ای در شکار» ممکن نبود در روزنامه‌ای که دستنویس را دریافت کرده بود، چاپ شود زیرا هنگامی که دستنویس رمان به حروفچینی فرستاده شده بود، روزنامه‌مورد بحث تعطیل شد... اما هیأت تحریری دیگری که به رمان کامیشف پناه داده بود، چاپ آن را بدون حذف حشو و زوائد مقدور نمی‌دانست. هنگامی هم که رمان

زیر چاپ رفت، هیأت تحریریه روزنامه، فرم‌های فصل‌های جداگانه آن را با ذکر عبارت: «تغییر داده شود» نزد من می‌فرستادند. از آن جایی که دلم نمی‌خواست گناه دست بردن در کار غیر را به گردن بگیرم، قسمت‌های نامناسب رمان را به جای تلخیص یا تغییر، به کلی حذف می‌کردم.

هیأت تحریریه با موافقت من قسمت‌هایی از رمان را که از لحاظ عفت و اطلاع کلام و لایق‌دی ادبی، حیرت خواننده را برمی‌انگیخت، حذف کرد. از آن جایی که این گونه حذف کردن‌ها نیاز به دقت و زمان داشت، چاپ پاره‌ای از فصل‌ها به تأخیر می‌افتاد. توصیف دو جلسه عیش و عشرت شبانه - یکی در خانه کنت و دیگری روی دریاچه - و همچنین توصیف کتابخانه پلیکارپ و شیوه مطالعه او را هم به علت زیاده‌روی در پرچانگی و مبالغه، حذف کردیم.

صحنه‌های مربوط به قماربازی دیوانه‌وار خدمه کنت، به رغم مخالفت‌های من، بنا به اصرار هیأت تحریریه حذف شد. آنها به طور عمد بهیست و یک بازی می‌کردند و در آن میان فرانتس باغبان و سیچی خای پیر قهارتر از سایرین بودند. کامیشف در روزهای رسیدگی به موضوع قتل، هنگام عبور از کنار یکی از کلاه‌فرنگی‌های باغ، نگاهی به درون آن می‌افکند و شاهد قماربازی دیوانه‌وار و داغ می‌شود؛ سه تن سرگرم بازی بودند: سیچی‌خا، فرانتس و... پشخوتسکی. قمار نسبتاً کلانی بود گاهی اوقات «بانک» از ۳۰ روبل هم تجاوز می‌کرد. کامیشف به جمع آنان می‌پیوندد و مثل کبک پرکنده «لخت‌شان» می‌کند. فرانتس پس از باختن پولش به قصد آنکه بتواند بازی را ادامه دهد، به جزیره می‌رود تا از مخفیگاهی که در آنجا دارد کمی پول بردارد. کامیشف او را تعقیب می‌کند و از محل اختفای پول‌ها آگاه می‌شود و به مخفیگاه باغبان دستبرد می‌زند و آن را تا دینار آخر «تمیز» می‌کند و تمام آن پول را به میخه ماهیگیر می‌بخشد. این نیکوکاری عجیب که باز پرس بوالهوس را به خوبی توصیف می‌کند با چنان لایبالی‌گری نوشته شده و گفت و گوهای قماربازان آنقدر مشحون از در و گوهرهای ناهنجار است که لاجرم به کلی حذف گردید. شرح یکی از دو دیدار الگا با کامیشف و همچنین صحنه‌ای از گفت و گو کامیشف با نادنکا کالینینا و چند صحنه دیگر نیز حذف شده است اما تصور می‌کنم که آن چه هم چاپ شده است، برای معرفی قهرمان من کفایت کند.

۱. Sapiienti Sat...

درست سه ماه بعد بود که آندری، دربان روزنامه، به اتاقم آمد و ورود
«آقای را که کلاه نشان دار سرش است» به من اطلاع داد. گفتم:
- بگو تشریف بیاورند!

کامیشف مانند سه ماه پیش، تندرست و گلگون چهره و خوش بر و رو، با
گام‌های آهسته و بی صدا، وارد اتاقم شد... کلاهش را با چنان احتیاطی روی کف
پنجره گذاشت که بیننده را به این فکر می انداخت که مشغول نهادن شیء بسیار
سنگینی بود... در چشم‌های آبی رنگش نیز مانند دیدار گذشته، برقی کودکانه و
نیکدلانه می درخشید... محتاطانه روی صندلی نشست و لبخند زان گفت:
- باز مزاحمتان شدم! شما را به خدا موا ببخشید! دادگاهتان در مورد
دستنویس من چه رأیی صادر کرده است؟
جواب دادم:

- مقصر اما در خور اغماض.

خندید و بینی اش را با دستمال معطرش پاک کرد و گفت:

- پس می فرمایید باید به شعله‌های آتش شومینه سپرده شود؟

- نه! چرا این قدر شدید؟ دستنویس‌تان مستحق مجازات نیست بلکه نیاز
به کیفرهای اصلاحی دارد.
- باید اصلاحش کرد؟

- بعضی جاها را... البته با توافق متقابل...

لحظه‌ای هر دو مان سکوت کردیم. تپش شقیقه‌ها و قلبم رو به شدت نهاده
بود اما نشان دادن هیجانم، جزو نقشه‌های من نبود. تکرار کردم:
- بله، با توافق متقابل. دفعه پیش به من گفتید که موضوع داستان را از یک
واقعۀ حقیقی گرفته‌اید.

- کاملاً درست است. حالا هم حاضرم عین همان سخن را تکرار کنم. اگر
رمانم را شخصاً خوانده باشید در این صورت... افتخار دارم خودم را معرفی
کنم: زینویف.

۱. العاقل یکفیه الاشارة (عاقل را یک اشاره است). - لائین. - م.

– پس ساقدوش عروسی الگا نیکلایونا خود شما بودید؟
 – بله، ساقدوش الگا و دوست کنت. به عقیده شما، من در این دستویس
 شخصیت جالبی نیستم؟
 پس خندید و در حالی که دست به زانو می‌مالید و سرخ می‌شد، اضافه
 کرد:

– خوبم، نه؟ من مستحق آنم که کتکم بزنند ولی کسی نیست که با مشت و
 لگد به جانم بیفتد.

– خوب... از داستان‌تان خوشم آمد، بهتر و جالب‌تر از خیلی از رمان‌های
 جنایی است... فقط من و شما، البته با توافق همدیگر، باید در آن به پاره‌ای
 تغییرات اساسی دست بزنیم...

– اشکالی ندارد. مثلاً چه چیزهایی را در نظر دارید تغییر بدهید؟
 – خود ^۱habitus و قیافه رمان را. در داستان شما، به عنوان یک رمان جنایی،
 همه چیز هست: هم جنایت، هم قرائن و شواهد و برگه، هم تحقیق و بازجویی،
 هم به عنوان چاشنی، محکومیت ۱۵ سال زندان با اعمال شاقه اما اصلی‌ترین
 عنصر یک رمان جنایی، در آن غایب است.

– کدام عنصر؟

– مجرم. داستان شما فاقد مجرم است...

چشم‌هایش را فراخ گشود و در جایش نیم‌خیز شد و پس از سکوت
 بکوتاهی گفت:

– راستش را بخواهید منظورتان را نمی‌فهمم. اگر شما شخصی را که دو نفر
 را کشته و خفه کرده است مجرم ندانید در این صورت... من نمی‌دانم کی را باید
 مجرم شمرد. البته به مصداق آنکه قاتل متأثر از جامعه و محصول آن است،
 می‌توان جامعه را مقصر اصلی شمرد ولی... اگر بنا باشد بخواهیم وارد این
 مقولات متعالی شویم باید به جای نوشتن رمان، رساله بنویسیم.
 – آه، این موضوع چه ربطی به مقولات متعالی دارد؟! آخر قاتل که اوربین
 نیست!

۱. شکل کلی (لاتین). -م.

در حالی که بدنش را به میزم نزدیک می کرد پرسید:

— پس کیست؟

— هر که هست، اوربنین نیست!

— شاید. ^۱ Humanum est errare ای بسا باز پرس جماعت هم مرتکب خطا

شود. فکر می کنید که در زیر این گنبد کبود، اشتباه قضایی کم رخ می دهد؟ ببینم،

شما معتقدید که ما اشتباه کرده ایم؟

— نه، شما اشتباه نکردید بلکه خواستید اشتباه کنید.

کامیشف پوزخند زد و گفت:

— بیخشید، بنده باز هم منظورتان را نفهمیدم. اگر منظور شما این است که

تحقیقات باز پرس، منجر به بروز اشتباه — و حتی همان طوری که سعی می کنم

شما را بفهمم منجر به بروز اشتباه عمدی — شده بود، جالب خواهد بود نظرتان

را در این مورد بدانم. خوب، به عقیده شما قاتل کی بود؟

— شما!!!

متعجبانه و تقریباً با وحشت نگاهم کرد، سرخ شد و قدمی واپس رفت.

سپس رو برگرداند، به طرف پنجره رفت و خندید و در حالی که روی شیئه

پنجره می دمید و بر آن طغرا می کشید زیر لب من من کنان گفت:

— عجب!

به دستش که طغرا می کشید نگاه می کردم و به نظرم می آمد که همان دست

عضلانی و آهنینی را می دیدم که قادر بود کوزمای خفته را یک باره خفه کند و

تن زودشکن الگار را از هم بدرد. از فکر این که در برابر خود قاتلی می دیدم،

وجودم از احساس ترس و وحشتی بی سابقه انباشته می شد اما نه ترس به خاطر

خودم بلکه به خاطر این مرد عظیم الجثه زیبا و خوش اندام... و به طور کلی به

خاطر انسان...

تکرار کردم:

— او را شما کشید!

کامیشف که همچنان نگاهم می کرد خندید و گفت:

۱. بشر جایز الخطاست (لاتین). - م.

— اگر شوخی نمی‌کنید در این صورت کشف‌تان را به شما تبریک می‌گویم.
باری با توجه به ارتعاش صدا و رنگ‌پریدگی چهره‌تان مشکل است بتوان فرض کرد که سر شوخی دارید. راستی که چه اعصاب ضعیفی دارید!
آنگاه چهره سرخ‌گر گرفته‌اش را به طرف من چرخاند و در حالی که سعی می‌کرد لبخند بزند ادامه داد:

— جالب است بدانم که این فکر از کجا ممکن بود به ذهن‌تان رسوخ کند.
مگر در داستانم چیزی نوشته‌ام که شما را به چنین فکری بیندازد؟ به خدا که دانستنش خیلی جالب است... لطفاً برایم تعریف کنید! می‌دانید، خیلی جالب است که انسان، یک بار در زندگی خود احساس کند که در او به چشم یک قاتل می‌نگرند.

گفتم:

— قاتل، کسی جز شما نیست؛ و این واقعیت را نمی‌توانید حتی مکتوم کنید:
در داستان‌تان کلی دروغ سر هم کردید، حالا هم نقش‌تان را بد ایفا می‌کنید.
— صحبتی که می‌کنید بی‌ار جالب است. به شرافتم قسم می‌خورم که کنجکاو شده‌ام حرف‌های‌تان را بشنوم.
— اگر جالب است پس گوش کنید.

از جاجهیدم و هیجان‌زده، در اتاق مشغول قدم زدن شدم. کامیشف به پشت در نگریت و آن را کاملاً کیپ کرد. این احتیاط کاری مثبت او را باز کرد.
پرسیدم:

— از چه می‌ترسید؟

با دستپاچگی سرفه‌ای کرد و دستش را به علامت بی‌اعتنایی تکان داد و گفت:

— من از چیزی نمی‌ترسم فقط دلم می‌خواست... به پشت در نگاه کنم. حالا تعریف کنید.

— اجازه می‌دهید شما را استنطاق کنم؟

— هر چه که دل‌تان بخواهد.

— متذکر می‌شوم که من باز پرس نیستم و هیچ‌گونه مهارتی در کار بازجویی ندارم. بنابراین اولاً در این کار از من توقع نظم و نظام نداشته باشید، ثانیاً

خواهش می‌کنم حواسم را پرت و خودم را سردرگم نکنید. پیش از هر صحبتی بفرمایید که در جریان مشروب‌خوری بعد از شکار، پس از آنکه از جمع جدا شدید و حاشیه جنگل را ترک گفتید، کجا رفتید؟

— در داستان گفته شده است: به خانه‌ام رفتم.

— در داستان، شرح مربوط به میرتان با دقت خط خورده و غیرقابل خواندن است. آیا میرتان از همان جنگل می‌گذشت؟
— بله.

— پس سر رهاشان ممکن بود با الگا روبرو شوید؟

پوز خند زنان جواب داد:

— بله، ممکن بود.

— و شما با او روبرو شدید.

— خیر، روبرو نشدم.

— شما در جریان تحقیق فراموش کردید از یک شاهد خیلی مهم یعنی از خودتان بازجویی به عمل آورید... آیا فریاد الگا را شنیدید؟
— خیر... پدرجان، شما در کار استطاق اصلاً وارد نیستید...

از این «پدرجان» گفتن خودمانی‌اش مضمّن شدم زیرا با آن عذرخواهی‌ها و شرمندگی‌های آغاز گفت و گوی‌مان به هیچ وجه جور در نمی‌آمد. به زودی متوجه شدم که کامیشف با تفرعن و تکبر نگاهم می‌کرد و از ناتوانی‌ام در زمینه خروج از انبوه سؤال‌هایی که مایه هیجان و نگرانی‌ام بود، تقریباً کیف می‌کرد...
گفتم:

— فرض کنید در جنگل با الگا روبرو نشده باشید، گرچه باید بگویم که برای شما برخورد کردن با الگا محتمل‌تر بود تا برای اوربتین زیرا او خبر نداشت که الگا به جنگل رفته بود، از این رو در جستجوی وی هم نبود، حال آنکه شما که در آن لحظه مست و تا حد جنون خشمگین بودید، محال بود در صدد یافتن الگا برآمده باشید. شما قطعاً در جستجوی او بودید و گر نه چرا می‌بایست نه از جاده، بلکه از راه جنگل به خانه باز می‌گشتید؟... حالا بیایید فرض کنیم که با او روبرو نشده باشید... در این صورت خلق بد و تقریباً دیوانه‌وارتان را در غروب آن روز شوم چگونه می‌شود توجیه کرد؟ محرک شما در کشتن طوطی‌تان که از

مردی فغان می‌کرد که زنش را کشته بود، چه بود؟ فکر می‌کنم که فریادهای آن پرنده، شما را به یاد جنایت خودتان می‌انداخت... شب بود که شما را به خانه کنت خواندند و شما به جای آنکه فوراً دست به کار شوید، حدود ۲۴ ساعت این دست و آن دست کردید تا نماینده پلیس هم برسد و بی آنکه متوجه شوید... فقط بازپرس‌هایی به این شکل تعلل می‌کنند که هویت قاتل برایشان مجهول نباشد... شما قاتل را می‌شناختید... و اما یک مطلب دیگر - الگا قاتل را معرفی نکرد، زیرا او را دوست می‌داشت... او فقط شما را دوست می‌داشت و فقط شما برایش عزیز بودید... اگر اوربنین مرتکب قتل شده بود الگا بدون تردید او را لو می‌داد. کسی که از شوهرش پیش فاسقش سعایت کند، متهم کردن او به قتل، که برایش کاری ندارد. الگا اوربنین را دوست نمی‌داشت و برای او ارزشی قاتل نمی‌شد... او عاشق شما بود، وجود شما برایش عزیز بود و... به شما رحم می‌کرد... اجازه بدهید از شما سؤال کنم که وقتی الگا برای دقیقه‌ای کوتاه، هوش و حواس خود را بازیافته بود، چرا تعلل کردید؟ چرا از طرح سؤال‌های روشن خودداری کردید؟ چرا سؤال‌هایی کردید که اصلاً ربطی به موضوع نداشت؟ اجازه بدهید این طور فکر کنم که از این کار هدفی جز اتلاف وقت نداشتید... نمی‌خواستید الگا فرصت پیدا کند که از شما اسم ببرد. بعد، الگا می‌میرد... و شما در رمان‌تان از تأثیری که مرگ او روی شما گذاشته بود حتی یک کلمه نمی‌گویید... من این موضوع را حمل بر احتیاط کاری‌تان می‌کنم زیرا در جایی که فراموش نمی‌کنید حتی تعداد گیلان مشروبی که می‌نوشتید شرح دهید، چگونه ممکن است حادثه مهمی چون مرگ «دختر سرخ‌پوش» در رمان‌تان هیچ ردی از خود به جای نگذارد... چرا؟

- ادامه بدهید، ادامه بدهید...

- تحقیقات را به طور ناهنجاری انجام می‌دادید... مشکل است قبول کرد که آدم باهوش و بسیار محلی چون شما این کار را به عمد نمی‌کرده است. تمام تحقیقات شما به نامه‌ای می‌ماند که عمداً با غلط‌های دستوری نوشته شده باشد - مبالغه، دست‌تان را رو می‌کند... چرا ترفند محل وقوع قتل را بازدید کنید؟ این کار را نه فراموش کردید، نه غیر ضروری تشخیص دادید بلکه منتظر آن بودید که باران آثار جرم‌تان را بشوید. درباره تحقیق از خدمه هم خیلی کم

نوشته‌اید. معلوم می‌شود که از کوزما تا زمانی که در حال شستن چوخوا غافلگیرش نکرده بودند، بازجویی به عمل نیآورده بودید... از قرار معلوم لازم نمی‌دیدید پای او به این پرونده کشیده شود. چرا از مهمان‌هایی که با شما در حاشیه جنگل مشروب می‌خوردند بازجویی نکردید؟ آنها اوربنین را که آغشته به خون بود دیده و فریاد الگا را شنیده بودند بنابراین می‌بایست از آنها هم بازجویی می‌کردید. اما شما این کار را نکردید زیرا احتمال می‌دادید که یکی از آنها در جریان بازجویی یادش بیاید که شما دقیقی پیش از قتل به جنگل رفته و دیگر بازنگشته بودید. شاید بعدها از آنها تحقیق کرده باشید اما آن قدر دیر که این موضوع یادشان رفته بود...

کامیشف در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید گفت:

— چه زبردستی و مهارتی! ادامه بدهید، ادامه بدهید!

— این همه را که گفتم برایتان کافی نبود؟.. برای اثبات این که قاتل الگا خودتان هستید باید یادآوری کنم که شما معشوق او بودید — معشوقی که جایش به کنت مورد نفرت شما داده شده بود!.. شوهر ممکن است زنش را از سر حسادت بکشد، فکر می‌کنم معشوق هم... حالا برگردیم به کوزما... با توجه به بازجویی پیش از مرگش معلوم می‌شود که کسی جز شما مورد نظر او نبود؛ شما دست‌های‌تان را با لباس‌های او پاک کرده و او را پست فطرت نامیده بودید... والا چه لزومی داشت که بازجویی را در جالب‌ترین مرحله آن قطع کنید؟ چرا رنگ کراوات قاتل را از کوزما نپرسیدید؟ مگر او رنگ آن را به خاطر نیآورده بود؟ چرا اوربنین را درست موقعی آزاد گذاشتید که کوزما هویت قاتل را به یاد آورده بود؟ چرا نه زودتر و نه دیرتر؟ بدیهی است به کسی احتیاج داشتید که شب در راهرو بازداشتگاه قدم بزند تا شما بتوانید گناه قتل کوزما را به گردنش بیندازید... پس کوزما را هم شما کشید زیرا بیم آن داشتید که شما را لو بدهد.

کامیشف در حالی که می‌خندید گفت:

— خوب، کافی است! شما طوری از خود بی‌خود شده‌اید و رنگ‌تان طوری پریده است که می‌ترسم از حال بروید. بیش از این ادامه ندهید. حق با شماست — قاتل، من هستم.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. من برخاستم و در اتاقم مشغول قدم زدن شدم.

کامیشف هم قدم زنان ادامه داد:

— بله، من کشتم. رازم را کشف کردید، خوش به حالتان. کمتر کسی ممکن است به چنین کشفی نایل آید: بیش از نصف خوانندگان شما اوربنین پیر را به باد ناسزا خواهند گرفت و از عقل و درایت من انگشت به دهان خواهند ماند.

در همان لحظه یکی از کارمندان روزنامه وارد اتاقم شد و گفت و گوی من را قطع کرد اما همین که هیجانم را دید، چرخشی دور میزم زد، کنجکاوانه به کامیشف نگاه کرد و از در بیرون رفت. کامیشف بعد از خروج او به طرف پنجره رفت و مشغول دیدن روی شیشه شد و پس از دقیقه‌ای سکوت گفت:

— از آن زمان هشت سال می‌گذرد و من هشت سال تمام این راز را در سینه داشتم اما راز و خون زنده در یک وجود نمی‌گنجد. آگاهی از آن چه که بقیه بشریت از آن ناآگاه است، بی‌کیفر نمی‌ماند. در تمام مدت این هشت سال در حکم یک عذاب‌کش بودم؛ وجدان نبود که عذابم می‌داد، نه! وجدان جای خود محفوظ... اعتنایی هم به آن ندارم زیرا فکر کشدار بودنش، به آسانی خفه‌اش می‌کند. و اگر اندیشه‌ام کار نکند، من وجدان را با شراب و زن خفه می‌کنم. ضمناً باید بگویم که من مثل گذشته‌ها، مورد توجه زن‌ها همم. اما آن چه رنجم می‌داد چیز دیگری بود. در تمام آن مدت برایم خیلی عجیب بود که مردم مرا به چشم یک آدم معمولی نگاه می‌کردند؛ در تمام مدت هشت سال، هیچ ذی‌روحی پیدا نشد که با چشم‌هایی کاونده نگاهم کند؛ به نظرم عجیب می‌آمد که مجبور نبودم خودم را از نظرها مخفی کنم؛ گرچه در سینه‌ام راز و حشتناکی دارم با وجود این، در خیابان‌ها راه می‌روم، به مهمانی شام دعوت می‌شوم، با زن‌ها گرم می‌گیرم! برای یک جنایتکار، این وضعی است غیرطبیعی و عذاب‌دهنده. اگر مجبور می‌بودم پنهانکاری کنم و خود را مخفی کنم، عذاب نمی‌کشیدم. این را بهش می‌گویند: بیماری روانی، پدرجان! بالاخره طاقت نیاوردم... ناگهان هوس کردم قید همه چیز را بزنم و یک جوری درد دلم را خالی کنم؛ هوس کردم بی‌اعتنا به همه کس و همه چیز، رازم را بپرانم... یک کاری بکنم... یک کار غیرعادی... پس نشستم و این داستان را نوشتم یعنی کاری کردم که پس از خواندن آن فقط آدم‌های کوتاه‌بین نتوانند به سهولت، مرد حامل راز را در وجود من به جا بیاورند... هر صفحه آن، کلید کشف معماست، مگر نه؟.. شما لابد فوراً متوجه

شدید... وقتی این داستان را می‌نوشتم، خواننده سطح متوسط را در نظر داشتم... باز مختل گفت و گوی مان شدند. آندری از در وارد شد و با سینی دو استکان جای آورد... او را با عجله دست به سر کردم و همین که از اتاق بیرون رفت کامیشف پوزخند زد و ادامه داد:

...و حالا انگار سبک و راحت شده‌ام... حالا شما طوری نگاهم می‌کنید که به یک مرد غیر معمولی، به آدمی که رازی در خود دارد، از این رو احساس می‌کنم که در یک موقعیت طبیعی قرار دارم... اما... راستی ساعت سه شد و در کالسه متظرتم هستند...

– صبر کنید، کلاهتان را بگذارید سرجایش... چگونگی تألیف داستان را برایتان تعریف کردید، حالا چگونگی قتل را تعریف کنید.

– مایلید آن چه را خوانده‌اید تکمیل کنید؟ پس بفرمایید گوش بدهید... او را تحت تأثیر حالت شدید عصبی کشتم. آخر این روزها همه چیز تحت تأثیر طغیان عصبی صورت می‌گیرد – حتی نوشیدن چای و دود کردن سیگار. مثلاً خود شما که دچار هیجان شده‌اید به جای استکان خودتان، استکان مرا برداشته‌اید و بیشتر از معمول هم سیگار دود می‌کنید... اصلاً خود زندگی، طغیان عصبی است... من این طور فکر می‌کنم... آن روز موقعی که وارد جنگل شدم از فکر ارتکاب قتل خیلی فاصله داشتم؛ تنها هدفی که داشتم آن بود که او را پیدا کنم و باز نیش بزدم... در حالت مستی، همیشه در وجود من نیاز به زخم زبان زدن به وجود می‌آید... در دویست قدمی حاشیه جنگل، با او روبرو شدم... زیر درختی ایستاده بود و اندیشناک، به آسمان چشم دوخته بود... صدایش زدم... همین که مرا دید لبخند زد و دست‌هایش را به طرف من دراز کرد و گفت: «سرزنش نکن، من خیلی بدبختم!» او در آن غروب به قدری زیبا بود که من در عالم مستی، همه چیز را فراموش کردم و محکم در آغوش گرفتم... قسم‌ها خوردم که هیچ وقت هیچ‌کس را جز من دوست نداشته است... و البته راست می‌گفت: او دوستم می‌داشت... و درست در بحبوحه قسم خوردن‌ها ناگهان به سرش زد عبارت نفرت‌انگیزی بر زبان بیاورد و بگوید: «من خیلی بدبختم!» اگر زن اوربنین نشده بودم، حالا می‌توانستم با کنت ازدواج کنم! این عبارت در حکم یک پارچ آب سردی بود که بر سرم ریخته باشند... خشمی که در سینم

روی هم تلخ‌بار شده بود به جوش و خروش درآمد... احساس نفرت و اشمئزاز وجودم را پر کرد... در شانه آن موجود کوچولوی کثیف چنگ انداختم و مثل توپ بازی بر زمینش زدم. خشمم به نهایت رسیده بود... بعد هم کار را تمام کردم... ماجرای مرگ کوزما را هم که می‌دانید...

نگاهم را به چهره کامیشف دوختم. در سیمای او نه اثری از ندامت مشهود بود، نه نشانی از تأسف. گفتن عبارت: «بعد هم کار را تمام کردم» برایش همان قدر راحت و آسان بود که گفتن: «بعد هم نشتم و سیگاری دود کردم». در آن لحظه من هم دچار احساس خشم و اشمئزاز شدم... و رویم را از او برگرداندم و آهسته پرسیدم:

— و اوربین همچنان در زندان اعمال شاقه است؟

— بله... می‌گویند که بین راه مُرد ولی هنوز معلوم نیست... مگر چه شده؟

— چه شده... انسان بی‌گناهی دارد عذاب می‌کشد و شما می‌پرسید: «مگر چه شده؟»

— پس می‌فرمایید چه بکنم؟ بروم و اقرار بکنم؟

— به عقیده من، بله.

— من مخالف آن نیستم که جای اوربین را بگیرم اما به این جایگزینی بدون مبارزه تن در نخواهم داد... اگر می‌خواهند بگذار بیایند مرا ببرند ولی من با پای خودم، پیش آنها نخواهم رفت. چرا آن موقعی که در چنگشان بودم مرا نگرفتند؟ هنگام دفن الگا طوری نعره می‌زدم و قشقرق می‌کردم که حتی کورها هم می‌توانستند به حقیقت ماجرا پی ببرند... تقصیر من نیست که آنها... احمق‌اند.

گفتم:

— خیلی طبیعی است... من هم از خودم متفرم...

سکوت حکمفرما شد... من دفتر حسابداری را باز کردم و بی‌اختیار مشغول کار حسابداری شدم... کامیشف کلاهش را برداشت و گفت:

— می‌بینم که از حضور من دچار خفقان می‌شوید... راستی، نمی‌خواهید نگاهی به کنت کارنیف بیندازید؟ آنجا، روی نشیمن مخصوص سورچی نشسته است!

به طرف پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم... هیکلی ریز و پشت خمیده که کلاهی نیم‌دار و یقه‌ای نخ‌نما داشت، پشت به ما کرده و روی نشیمن سورچی نشسته بود. او شباهتی به یکی از شرکت‌کنندگان این فاجعه نداشت! کامیشف گفت:

– اطلاع پیدا کردم که پسر اوربنین، همین جا، در مسکو در یکی از اتاق‌های خانه آندرییف^۱ زندگی می‌کند. قصد دارم ترتیبی بدهم که کنت از او صدقه‌ای قبول کند... بگذار لااقل یکی به کیفر برسد! ولی کافی است،^۲ adieu. سپس به عنوان خداحافظی سر تکان داد و شتابان بیرون رفت. پشت میز نشستم و خود را تسلیم اندیشه‌های تلخ کردم. احساس کمبود هوا می‌کردم.

۱۸۸۴

1. Andreyev

۲. خداحافظ! (فرانسوی). – م.



تاریخ زنده

در اتاق پذیرایی کارمندی به اسم شارامیکین^۱، نور مطبوع و ملایمی پخش است. یک چراغ پایه‌دار برنزی با آباژور سبزرنگش، نور ملایم و سبز فامش را – نوری که انسان را به یاد تابلو «شب‌های اوکرایین»^۲ می‌اندازد – بر همه چیز پاشیده است: بر دیوارها، بر مبلمان، بر چهره‌ها... توی شومینه‌ای که آتشی رو به خاموشی دارد، کنده‌ای خاکستری پوش هر از گاه شعله کوتاهی می‌کشد و برای یک آن، نوری چون بازتاب حریق‌های دور دست را بر چهره‌ها می‌پاشد اما این خیزهای گهگاهی شعله، هماهنگی نور اتاق را برهم نمی‌زند و به قول نقاش‌ها، هماهنگی کلی رنگ‌ها، محفوظ مانده است.

خود آقای شارامیکین – مردی سن با چشم‌های آبی مهربان با موی جوگندمی آراسته به شیوه کارمندان عالی رتبه و با حالت کسی که دمی پیش شام مفصلی خورده باشد – پای شومینه، روی مبلی نشسته است؛ از چهره‌اش، ملاطفت و ملایمت می‌بارد؛ لبخند غم‌انگیزی بر گوشه لب دارد. کنار او، آقای لوفت^۳ معاون فرماندار – مردی زنده دل و حدود چهل ساله – روی نیمکت کوچکی نشسته است؛ پاهایش را به طرف شومینه دراز کرده و با بی‌حالی، کش و قوس می‌رود. نینا^۴ و کولیا^۵ و نادیا^۶ و وایا^۷ – چهار فرزند شارامیکین – پای پیانو سرگرم بازی‌اند. از لای در نیمه‌باز اتاق خانم شارامیکین، نور

1. Charamikin

۲. تابلویی از کوبینجی (۱۸۷۶). - م.

3. Lopnev

4. Nina

5. Kotia

6. Nadia

7. Vania

رنگ پریده‌ای بیرون می‌تراود. آنا پاولونا^۱، همسر شارامیکین، آنجا، پشت همان در، جلو میز کار خود نشسته است. او زنی است سی و چند ساله، گیرا و سرزنده که ریاست کمیته محلی باتوان را به عهده دارد. چشم‌های زنده‌اش از پشت شیشه‌های عینک پنبی روی صفحات یک رمان فرانسوی می‌لغزند؛ رمان را روی گزارش مالی پاره‌پاره پارسالی کمیته، نهاده است. شارامیکین چشم‌ها را تنگ می‌کند و نگاهش را به آتش‌های خاکستری پوش شومینه می‌دوزد و می‌گوید:

– بله آقا، یادش بخیر! قدیم‌ها شهرمان از این نظر، خوشبخت‌تر از حالا بود. هیچ زمستانی نبود که ستاره‌ای گذرش به این طرف‌ها نیفتد... خواننده‌ها و هنریشه‌های معروف به شهرمان می‌آمدند. اما حالا چه؟.. مرده‌شوی را ببرد! – کسی جز یک مشت شعبده‌باز و مطرب، سرافرازمان نمی‌کند. از هرچه هنر ظریف و بدیع است، محروم مانده‌ایم... انگار در جنگل زندگی می‌کنیم... بله آقا... راستی، آن هنریشه تراژیک را به یاد می‌آورید؟.. همان ایتالیایی... اسمش چه بود؟.. سبزه و قد بلند... امان از دست این حافظه!.. آه، یادم آمد! لوییجی ارنستو دو روجی پرو^۲... چه نابغه‌ای بود!.. چه قدرتی داشت! گاهی اوقات تا دهان باز می‌کرد فریاد تشویق و تحسین تماشاچی‌ها، سالن تئاتر را به لرزه درمی‌آورد... آنای عزیزم در امر شناساندن و در شکوفایی نبوغ او، شرکت مؤثر داشت – چه از لحاظ تهیه سالن نمایش و چه از حیث فروش بلیت برای ده شب نمایش... البته او هم در ازای زحمات آنای عزیز، مدتی فن دکلامه^۳ و میمیک^۴ به زعم تعلیم داد. چه مرد نازنینی! حدود... اجازه بفرمایید یادم بیاید... بله، حدود دوازده سال پیش بود که به اینجا آمد... نه، اشتباه می‌کنم... کمتر از ده سال پیش بود... آنا جان، نیتای ما، چند سال دارد؟

آنا پاولونا از اتاق خود داد می‌زند:

– ده چطور مگر؟

– هیچی عزیزم، همین‌طوری پرسیدم... البته گاهی اوقات خواننده‌های

1. Anna pavlovna

2. Luigi Ernesto De Ruggiero

۳. فن از برخوانی شعر... م.

۴. ژست و حرکات چهره... م.

معروفی هم می‌آمدند... پرلیپچین^۱ - آن *tenore de grazia*^۲ - یادتان هست؟ چه موجود نازینی! چه قیافه خوشایندی! مویور... صورتش، یک پارچه احساس... نشت و برخاستش عین پارسی‌ها... و چه صدایی! تنها عیبی که داشت این بود که بعضی نت‌ها را انگار از توی معده‌اش درمی‌آورد و نت «ر» را هم طوری می‌خواند که آدم به یاد صدای فلوت می‌افتاد. جز اینهایی که عرض کردم، عیب عمده‌ای نداشت. می‌گفتند که خود تامبرلیک^۳ استادش بود. حضرت اجل، من و آنای عزیزم سالی برایش دست و پا کردیم، او هم به عنوان قدردانی از کمک‌های مان، گاهی اوقات از صبح تا شب برای مان آواز می‌خواند... به آنای عزیزم، آواز تعلیم می‌داد. یادم می‌آید در ایام پرهیز بزرگ عید پاک بود که به اینجا آمد... حدود... دوازده مال پیش... نه، بیشتر... وای از این حافظه! آناجان، نادبای ما چند ساله است؟

— دوازده!

— بله، دوازده سال... ده ماه هم اگر اضافه کنیم... کاملاً درست است، سیزده سال پیش بود! آن سال‌ها انگار که زندگی شهرمان، آمیخته به شور و هیجان بیشتری بود... مثلاً همان ضیافت‌ها و نمایش‌هایی که انجمن‌های خیریه راه می‌انداختند. چه ضیافت‌های خوبی داشتیم! چه شب‌های قشنگی! آواز و موسیقی و شعر... یادم می‌آید بعد از جنگ^۴، وقتی اسرای عثمانی اینجا بودند، آنای عزیزم به نفع آنها نمایشی راه انداخت. هزار و صد روبل، درآمد این نمایش شد... افسران عثمانی، کشته مرده صدای آناجان بودند و همه‌اش دست‌های او را می‌بوسیدند. ها - ها - ها! نباید از حق گذشت که این ملت با تمام شرقی بودنش، حق شناس است... نمایش آن شب آن قدر موفقیت‌آمیز بود که حتی - باور بفرمایید حضرت اجل - در دفتر خاطراتم یادی از آن کرده‌ام. یادم می‌آید در سال... ۱۸۷۶... نه! ۱۸۷۷... نه! راستی اسرای عثمانی چه سالی اینجا بودند؟ آناجان، کولیا چند سالش است؟

کولیا، پسر بچه سیاه چرده سیاه‌مو، داد می‌زند:

1. Prilipchin

۲. تنور تغزلی...م.

3. Tamberlik

۴. منظور جنگ روسیه با عثمانی است در سال‌های ۱۸۷۸-۱۸۷۷...م.

— پدر جان، هفت سالم است.

لوپنف آهی می‌کشد و می‌گوید:

— بله، حضرت اجل، پیر شده‌ایم! زوارمان در رفته! آره پدر جان... پیر شده‌ایم! این روزها، جوان‌ها از خود ابتکار نشان نمی‌دهند، قدیمی‌ها هم که پیر شده‌اند... دیگر از آن حرارت‌ها و جنب و جوش‌های سابق، خبری نیست... من، موقعی که جوان‌تر از حالا بودم خوشم نمی‌آمد جامعه‌مان را در خمودگی و بی‌حالی ببینم... هیچ وقت فراموشم نمی‌شود که دستیار اول آنا پاولونای شما بودم... می‌خواست برگزاری ضیافت یا نمایش به نفع انجمن خیریه باشد یا راه انداختن لاتاری یا کمک به یک هنرمند سرشناس تازه وارد؛ هیچ فرق نمی‌کرد — تمام کارهایم را زمین می‌گذاشتم، آستین بالا می‌زدم و فعالیت را شروع می‌کردم. یادم می‌آید سال‌ها پیش، در یک فصل زمستان آن قدر دوندگی کردم که بالاخره مریض شدم... زمستان آن سال را هرگز فراموش نمی‌کنم! یادتان هست که به اتفاق آنا پاولونای شما کدام نمایشنامه را به نفع حریق زدگان روی صحنه بردیم؟

— چه سالی بود؟

— از آن زمان، سال‌های زیاد نگذشته... در سال ۱۸۷۹... نه، تصور می‌کنم ۱۸۸۰... بفرمایید وانیای شما چند ساله است؟
آنا پاولونا از اتاق خود داد می‌زند:

— پنج ساله!

— با این حساب، ۶ سال پیش بود... بله برادر، چه روزهایی داشتیم! زمانه عوض شده! دیگر از آن جنب و جوش‌ها خبری نیست!
لوپنف و شارامیکین به فکر فرومی‌روند. کننده خاکسترپوش برای آخرین بار شعله می‌کشد و دمی بعد در زیر قشری خاکستر نهان می‌شود.

هر دو بهترند



مادر زخم در حالی که مرا و همسر جوانم را سوار کالکه می‌کرد برای دهمین بار تکرار کرد:

– فراموش نکنید^۱ mes enfants حتماً سری به بارونس شپلینگ^۲ بزنید. بارونس از دوستان خیلی قدیمی من است... در ضمن به همسر ژنرال ژربچیکف^۳ هم سر بزنید... وگرنه تردید ندارم که می‌رنجد...

سوار شدیم و راه افتادیم تا دیدارهای بعد از عروسی مان را انجام دهیم. به نظرم می‌رسید که زخم قیافه پرابهت و باشکوهی به خود گرفته بود اما من، بالب و لوجه آویزان، در حزن و اندوه مستغرق بودم... بین من و او عدم تشابه زیادی وجود داشت اما هیچ یک از این مغایرت‌ها به اندازه عدم شباهت مان در آشنایی‌ها و پیوندهای خانوادگی مان، روح و جانم را آزار نمی‌داد. فهرست آشنایان زخم تشکیل شده بود از نام همسران سرهنگ‌ها و ژنرال‌ها و نام بارونس شپلینگ و کنت درزای – چرتوشچیف^۴ و یک گله از دوستان دوران دانشکده‌اش – همه‌شان هم دخترانی از خانواده‌های اشرافی. اما فهرست آشنایان مرا مثتی آدم ناجور تشکیل می‌داد: عمویم زندانبان باز نشسته، دختر عمویم صاحب یک کارگاه دوزندگی، چند نفر از همکاران اداری که گمراه و میخواره بد مست و کارمند ساده بودند، پلوكف^۵ تاجر و آدم‌هایی از همین

۱. بچه‌های من (فرانسوی). - م.

2. Cheppling

۳. Jerebtchikov (کره آسی). - م.

۴. Derzay-Tchertovtchichinov، «درزای» به معنی «گستاخی‌کن» و «چرتوشچینا» به معنی «بی‌نظمی» است. - م.

۵. Plevkov، این اسم از فعل «تف کردن» ساخته شده است. - م.

قماش. از این بابت احساس شرمندگی می‌کردم... به خاطر احتراز از فضاحت، حق این بود که از ملاقات با آنها منصرف می‌شدم اما این کار، ممکن بود مرا در معرض عتاب و خطاب و ملامت‌های‌شان قرار دهد. باری شاید می‌توانستم از دیدار با دختر عمویم چشم‌پوشم ولی از ملاقات با عمو و پلوكف، گریزم نبود. مخارج عروسی‌ام را از عمویم گرفته بودم، به پلوكف هم بابت خرید مبل‌هایم بدهی داشتم. در کالکه، خودم را به هم‌رم فشردم و گفتم:

– عزیز دلم، داریم به خانه عمویم پوپکین^۱ نزدیک می‌شویم. او یک اصیل‌زاده قدیمی است... عمویش اسقف یکی از خلیفه‌گری‌هاست اما خود این آدم عجیب، مثل خوک‌ها زندگی می‌کند، البته منظورم زندگی اسقف نیست، بلکه صحبت از پوپکین است... غرض از این است دیدار، فقط خندانیدن توست... عمویم از آن حرف‌های وحشتناک دهر است!..

کالکه‌مان در مقابل ساختمان کوچکی که سه پنجره با کرکره‌های زنگ‌زده داشت، توقف کرد. پیاده شدیم و زنگ زدیم. پارس بلند یک سگ و از پس آن یک «چخه، لعنتی!» آمرانه و سپس زوزه‌ای و همه‌های از پشت در شنیده شد... و به دنبال این هیاهوی طولانی، در باز شد و من و زنم به دهلیز وارد شدیم... عموزاده‌ام ماشا^۲ – دخترکی ریزه با بینی مفتگی که بلوز مادرش را به تن داشت – به استقبال‌مان آمد. من خود را به نشناختن زدم و به سمت رخت‌آویزی که پالتو پوست ارزان‌قیمت عمویم و یک دامان آهار خورده از آن آویزان بود رفتم. وقتی که داشتم گالوش‌هایم را از پایم درمی‌آوردم، با ترس و شرم نگاهی به اتاق پذیرایی افکندم. عمویم با رب‌دوشامبر و کفش سرپایی و پای بی‌جوراب، پشت میز نشسته بود. امید داشتم از خانه بیرون رفته باشد اما کاخ امیدم یکباره فرو ریخت... در حالی که چشم‌هایش را تنگ کرده بود و بلند بلند فس‌فس می‌کرد، مفتولی در دست سرگرم بیرون کشیدن پوست پرتقال از توی تنگ و دکا بود. قیافه‌اش نگران و متمرکز بود که گفתי داشت دستگاه تلفن را اختراع می‌کرد. وارد شدیم... پوپکین همین که ما را دید، دست و پایش را گم کرد و مفتول را بر زمین انداخت و رب‌دوشامبرش را جمع کرد و در یک چشم

۱. Pouppkin، از اسم «ناق» ساخته شده است...م.

به هم زدن از اتاق پذیرایی بیرون دوید... همچنان که می‌دوید بانگ زد:

– الساعة برمی‌گردم!

خنده‌ای کردم و در حالی که از خجالت آب می‌شدم و می‌ترسیدم نگاهم با نگاه زنم تلاقی کند گفتم:

– در رفت... مضحک است، نه؟ آدم عجیبی است... میل‌هایش را ببین، سونیا.^۱ می‌زش فقط سه تا پا دارد... پیانویش به آدم‌های مفلوج می‌ماند... ساعت دیواری‌اش مرغ فاخته دارد... انسان ممکن است خیال کند که اینجا اقامت‌گاه مامونت‌هاست، نه آدم‌ها...

زنم که تصویرهای روی دیوار را تماشا می‌کرد (بین هر تصویری یک عکس عکاس هم به دیوار آویخته شده بود) پرسید:

– روی این تابلو چه کشیده‌اند؟

– این تصویر سرافیم^۲ پیر است که در بیابان سارف^۳ به خرس غذا می‌دهد... و این یکی، پرترة همان اسقف است در زمانی که هنوز در دیر زندگی می‌کرد... و همان‌طوری که می‌بینی نشان «آنا»^۵ هم دارد... شخصیت قابل احترامی است... من... (در این لحظه، آب دماغم را گرفتم).

بوهای پیچیده در اتاق، بیش از هر چیزی رنج و عذابم می‌داد... بوی ودکا و پرتقال گندیده و دُرد قهوه و روغن سقز – عمومیم با این روغن از بید دفع شر می‌کرد... و همه این بوها به بوی ترشیدگی تند و تیزی مبدل می‌شد و شامه را آزار می‌داد. پسر عمومیم میتیا^۶ – محصلی قدکوتاه، با گوش‌های دراز – در حالی که پاهایش را روی کف اتاق می‌کشید، از در وارد شد... پوست پرتقال‌ها را از زمین جمع کرد، بالش را از روی کاناپه برداشت، غبار پیانو را با آستین پیراهن خود گرفت و بیرون رفت. از قرار معلوم او را فرستاده بودند اتاق را «مرتب» کند... سرانجام عمومیم از درآمد و در حالی که دکمه‌های جلیقه‌اش را می‌انداخت گفت:

1. Sonia 2. Scrafini 3. Sarov

۴. راهبی به اسم سرافیم (۱۸۳۳ – ۱۷۶۰) که در نقاشی‌های ملی آن زمان، معمولاً با خرس نقاشی می‌شد... م.

5. Anna 6. Mitia

— این هم من! خیلی خوشحالم... خیلی! بفرمایید بنشینید! امانه روی کاناپه چون یکی از پاهایش شکسته... تو هم بنشین سنیا^۱.

نشستم... در مدتی که سکوت کرده بودیم عمو پویکین دست به زانوی خود می‌مالید و من، شرمنده و سرافکنده، سعی داشتم به زنب نگاه نکنم. عمویم یکی به سیگار برگ زد (موقعی که مهمان دارد، سیگار برگ می‌کشد) و سر صحبت را باز کرد:

— بله... که این طور... که زن گرفتی، ها؟... که این طور... از یک جهت کار خوبی است... آدم عشق و رمانس و موجود پرستیدنی‌اش را در کنارش دارد اما از جهت دیگر کافی است که آدم بچه‌مچه راه بیندازد تا عین گرگ، زوزه بکشد! یکی چکمه می‌خواهد، دیگری تنبان و سومی شهریه مدرسه و چهارمی... خدا نصیب هیچ تابنده‌ای نکند! زنب الحمدلله نصف بچه‌هایش مرده به دنیا می‌آمدند.

خواستم موضوع صحبت را عوض کنم، از این رو پرسیدم:

— حال و احوالتان چطور است؟

— بد است برادر! همین چند روز پیش، تمام روزم در رختخواب گذشت... سینه‌ام درد می‌کرد، تب و لرز داشتم... زنب اصرار دارد گنه گنه بخورم و سعی کنم عصبانی نشوم... آخر چطور ممکن است آدم عصبانی نشود؟ از صبح تا حالا می‌گویم برف جلو در را پارو کنند ولی کو گوش شنوا؟ مگر کسی از جایش جنبید؟ آخر من با این حال... خدا را خوش می‌آید پارو دست بگیرم؟... من ضعیف و مریض احوال... با این درد بواسیر...

از حرف‌های او خجلت زده شدم و آب دماغم را با سر و صدای زیاد، بالا کشیدم. اما او که نگاه اندیشناکش را به پنجره دوخته بود، ادامه داد:

— شاید هم از حمام باشد... شاید! همین پنجشنبه‌ای که گذشت، رفته بودم حمام... حدود سه ساعت، بخار گرفتم... می‌دانی، بخار حمام بواسیر آدم را تحریک می‌کند... دکترها می‌گویند که حمام برای سلامتی انسان، مضر است... خانم عزیز این حرف‌ها بی‌پایه است. من خودم از بیجگی به حمام بخار عادت

1. Senia

دارم، چون پدرم در کی‌یف - در محله کرشچاتیک^۱ - حمام داشت... گاه از صبح تا غروب از حمام‌مان در نمی‌آمدم... راستی که حمام مفت، نعمتی است... سرافکندگی‌ام غیرقابل تحمل شده بود. پاشدم و من‌من‌کنان قصد خداحافظی کردم. آستینم را گرفت و متعجانه پرسید:

- کجابه به این زودی؟ الان زنم پیدایش می‌شود! هرچه را خدا برساند، مره عرق میوه می‌کنیم... خودمان در منزل، گوشت نمک سود داریم، میتا را هم فرستادم کمی کالباس بگیرد... عجب آدم‌های پرافاده‌ای هستید! سنا، تو که بنا نبود خودت را بگیری! از رفتار اصلاً خوشم نیامد! در ضمن، کار بدی کردی که ندادی لباس عروس خانم را گلاشای^۲ خودمان بدوزد! دخترم گلاشا، خانم محترم، خیاطخانه دارد... بی‌خبر نیستم که لباس عروسی‌تان را مادام اسپانید^۳ دوخته... ما کارمان تمیزتر از کار ایشان است؛ تازه ارزان‌تر هم می‌دوزیم...

درست یادم نمی‌آید چگونه خداحافظی کردم و چگونه خودم را به کالسه رساندم... حس می‌کردم رسوا شده‌ام، تباه شده‌ام و هر آن منتظر شنیدن خنده‌های تحقیرآمیز همسر دانشگاه‌دیده‌ام بودم... در حالی که از فرط وحشت سراپا یخ کرده بودم با خود فکر کردم: «تازه»، در منزل پلوکف، رسوایی دیگری در پیش است. مرده‌شوی‌شان بیرد! کاش زودتر از شر این دیدارها خلاص می‌شدم! از بخت بد، حتی یک ژنرال آشنا ندارم که رو کنم! فقط یک سرهنگ بازنشسته را می‌شناسم که دکه آبجوفروشی راه انداخته است! راستی که آدم بدبختی هستم!»

رو کردم به زنم و با صدای گریه‌آلودی گفتم:

- سونیا، عزیزم، از این که تو را به آن آغل بردم عذر می‌خواهم... باور کن قصدی جز خندانندنت نداشتم دلم می‌خواست تیپ‌های مختلفی را نشانت دهم... تقصیر من نیست که قضیه تا این حد زشت و نفرت‌آور از آب درآمد... باز هم عذر می‌خواهم...

نگاه آکنده از سرافکندگی‌ام را به سونیا دوختم و چیزی دیدم که بیش از حد انتظار تصورات و سواسی‌ام بود: اشک در چشم‌های زنم حلقه زده و سرخی

1. Krechtchatik

2. Glacha

3. Stepanid

آزرم و شاید هم خشم، برگرفته‌هایش شعله‌ور بود؛ دست‌های لرزانش شرابه‌های پنجره کالسکه را می‌کشیدند. تب و لرز سراپایم را فرا گرفت... حس کردم که دست و پایم پر از سرب می‌شود. با خود گفتم: «فضاحت و رسوایی‌ام شروع شد!» و شتاب‌زده ناله کنان گفتم:

— در این میان، من هیچ تقصیری ندارم! راستی که رفتارت احمقانه است! درست است که خوک و ناباب‌اند ولی من که آنها را قوم و خویش خودم نکرده‌ام!

نگاه ملت‌منه‌اش را به من دوخت و حق‌کنان گفت:

— اگر قوم و خویش‌های بی‌شیل‌پله‌ات را نمی‌پسندی، یقین دارم که اقوام مرا نخواهی پسندید... من خجالت می‌کشم، جرأت نمی‌کنم از آنها حرف بزنم... عزیز من، عشق من... همین که با بارونس رویرو شویم برای تو تعریف خواهد کرد که گویا مادر من خدمتکارش بود و گویا من و مادرم موجودات حق‌شناسی هستیم و حالا که او دچار فقر و فلاکت شده است من و مادرم به جبران گذشته‌ها هم که شده توجهی به او نمی‌کنیم... ولی خواهش می‌کنم حرف‌هایش را باور نکن! این زن گستاخ از دروغ‌بافی خوشش می‌آید... قسم می‌خورم که به مناسبت همه عیدها، یک کله قند و پنج سیر چای خشک برایش می‌فرسیم!... در آن لحظه حس کردم که سرب سنگین بدنم را ترک می‌گوید و سبکی جان‌بخشی همه وجودم را فرامی‌گیرد. حیرت‌زده گفتم:

— شوخی می‌کنی سونیا! بارونس و یک کله قند و پنج سیر چای؟!...

— تازه در دیدار با زن ژنرال ژربچیکف، سعی کن مخره‌اش نکنی عزیزم! آنقدر بدبخت است که نگو! علت زار زدنش این است که کنت درزای — چرتوشچینف تمام ثروت او را بالا کشیده و طفلکی را به خاک سیاه نشاند است. همین که به دیدنش برویم از بخت بد خود گله کنان، پولی به عنوان قرض مطالبه خواهد کرد ولی تو... تو... مبادا پولی بدش بدهی!... و کاش این جور پول‌ها را خرج خودش بکند!... از این دست می‌گیرد و از آن دست تحویل کنت می‌دهد!

از شوق و شغفی که به من دست داده بود سونیا را بغل کردم و گفتم:

— فرشته من! عزیزم! گربه ملوسم! چه غیر منتظره! و اگر به من بگویی که

بارونس تو یعنی بارونس شپلینگ لخت و پتی توی کوچه‌ها ویلان است منت
 بیشتری بر سرم خواهی گذاشت! بده دست نازنیت رابیوسم!
 و ناگهان از اینکه در خانه عمویم از خوردن گوشت نمک سود و از دلنگ
 دلنگ کردن روی پیانوی قراضه‌اش و از نوشیدن عرق میوه‌اش خودداری کرده
 بودم، سخت پشیمان شدم... اما در همین هنگام یادم آمد که پلوکف از
 مهمان‌هایش با کنیاک خوب و گوشت خوک پذیرایی می‌کند. رو کردم به
 سورچی و با صدای رسا بانگ زدم:
 — بزن برویم منزل پلوکف!

در اتاق‌های یک هتل



همسر سرهنگ ناشاتیرین^۱ - ساکن اتاق شماره ۴۷ - برافروخته و کف برلب، به صاحب هتل پرید و فریاد زنان گفت:

- گوش کنید آقای محترم! یا همین الآن اتاقم را عوض می‌کنید یا از هتل لعنتی‌تان بیرون می‌روم! اینجا که هتل نیست، پاتوق اوباش است! ببینید آقا، من دو دختر بزرگ دارم و از پشت دیوار اتاق‌مان، از صبح تا غروب حرف‌های رکیک و زننده شنیده می‌شود! آخر این هم شد وضع؟ شب و روز! گاهی اوقات حرف‌هایی می‌پراند که موبه تن آدم سیخ می‌شود! عین یک گاریچی! باز جای شکرش باقی است که دخترهای بی‌نوی من، چیزی از این حرف‌ها نمی‌فهمند و گرنه می‌بایست دستشان را می‌گرفتم و می‌زدم به کوچه... بفرمایید، می‌شنوید؟ الآن هم دارد بد و بیراه می‌گوید! خودتان گوش کنید!

از اتاق دیوار به دیوار اتاق شماره ۴۷ صدایی بم و گرفته به گوش می‌رسید که می‌گفت:

- من، برادر داستان بهتری بلدم. ستوان دروژکف^۲ یادت هست که؟ یک روز که داشتیم بیلارد بازی می‌کردیم پایش را بلند کرد و زانویش را گذاشت روی میز تا «او اوگل»^۳ بزنند، یکهو یک چیزی گفت: جر - ر - ر - ر! اول فکر کردیم که ماهوت میز بیلارد جر خورد ولی وقتی دقت کردیم برادر، دیدیم ای بابا، ایالات متحده جناب سروان، پاک دررفته! این لامذهب پایش را آنقدر بلند

۱. Nachatirin، مأخوذ از کلمه «نشادر». - م.

۲. Drujkov، مأخوذ از کلمه «دروژبا» به معنای «دوستی». - م.

۳. V'ougol، اصطلاحی در بازی بیلارد (به گوشه). - م.

کرده بود که خشتکش از این سر تا آن سر، جر خورده بود... ها - ها - ها! چندان
از زن‌ها - از آن جمله اوکورکین^۱ بی‌ته - هم آنجا بودند... کفر اوکورکین درآمد
و رنگش شد گچ خالی... جنجال به پا کرد و مدعی شد که دروژکف حق نداشت
در حضور زن او بی‌ادبی کند... معلوم است دیگر، حرف حرف می‌آورد... تو که
بچه‌های ما را می‌شناسی!.. اوکورکین شاهدش را پیش ستوان فرستاد و او را
به دوئل دعوت کرد ولی دروژکف به جای آنکه مرتکب حماقت شود... ها - ها
- ها... گفت: «به من چه مربوط است! بگذار شاهدش بروند سراغ خیاطی که
شلوارم را دوخته بود... تقصیر اوست، نه من!» ها - ها - ها... ها - ها!

لیلیا^۲ و میلیا^۳، دختران سرهنگ که پای پنجره نشسته و مشت‌ها را تکیه‌گاه
گونه‌های گوشت‌آلودشان کرده بودند، چشم‌های ریزشان را به زمین دوختند و
سرخ شدند. خانم سرهنگ رو کرد به صاحب هتل و ادامه داد:

- شنیدید؟ و شما می‌گویید که این جور حرف‌ها اشکالی ندارد؟ آقای
محترم، من زن یک سرهنگ هستم! شوهرم یک فرمانده نظامی است! من اجازه
نمی‌دهم که یک گاریچی، تقریباً در حضور من، حرف‌های زشت و نامربوط
بزند!

- خانم محترم، ایشان گاریچی نیستند، اسمشان سروان ستاد کیکین^۴
است... ایشان اشراف‌زاده‌اند...

- حالا که ایشان اشرافیت‌شان را طوری از یاد برده‌اند که درست مانند یک
گاریچی حرف‌های رکیک می‌زنند، مستحق تحقیر و تنفر بیشتری هستند!
خلاصه آقای محترم، به جای آنکه با من جر و بحث کنید، تشریف ببرید و اقدام
کنید!

- خانم محترم، آخر بنده چکار می‌توانم بکنم؟ نه فقط شما، بلکه همه از
دست او می‌نالند؛ من که کاری از دستم ساخته نیست! گاهی اوقات به اتاقتش
می‌روم و سرزنش می‌کنم و می‌گویم: «گانیبال ایوانیچ^۵، از خدا بترسید! حیا
کنید!» ولی او مشت‌هایش را گره می‌کند و هزار جور لیچار و حرف مفت
تحویل می‌دهد؛ مثلاً می‌گوید: «بیلایخ!» و از همین حرف‌های رکیک... اقتضاح

۱. Okourkin. مأخوذ از «اوکورک» به معنای «ته سیگار» - م.

2. Lilia

3. Milia

4. Kikin

5. Ganibal Ivanitch

است، افتضاح! مثلاً صبح که از خواب بیدار می شود یک وقت می بینید - ببخشید، ها - با لباس زیر، توی راهرو راه می افتد... گاهی وقت ها هم که مست می کند هرچه تیر در تپانچه دارد به دیوارهای اتاق شلیک می کند... از صبح تا غروب شراب کوفت می کند، شب ها هم قمار می زند... بعد از قمار هم، دعوا و کک کازی راه می اندازد... باور بفرمایید، از روی مشتری های هتل، خجالت می کشم!

- چرا این پست فطرت را بیرون نمی اندازید!

- بیرون؟ مگر می شود این آدم را بیرون انداخت؟ در عرض همین سه ماه گذشته، کلی به بنده بدهکار شده... البته ما حاضریم از خیر طلب مان بگذریم به شرط آنکه به زبان خوش ول کند و برود... قاضی صلح حکم تخلیه اتاق را صادر کرده ولی او کار را به تجدید نظر و استئناف و پژوهش و این جور حرف ها کشانده است و مرتب هم قضیه را کش می دهد... باور بفرمایید بلای جانم شده! ولی راستش را بخواهید مرد خوبی است! جوان، خوش قیافه، باهوش... وقتی که هیار است، از خوبی لنگه ندارد. همین دیروز که مست نبود همه روز را نشست و برای پدر و مادرش نامه نوشت.

همسر مرهنگ آهی کشید و گفت:

- بیچاره پدر و مادرش!

- راستی که بیچاره! کدام پدر و مادری خوش دارند فرزندشان تنبل و بی عار بار بیاید؟.. هم فحشش می دهند، هم از هتل ها بیرونش می کنند ولی روزی نیست که به خاطر دعوا و رسوایی، کارش به دادگاه نکشد... راستی که بدبختی است!

خانم سرهنگ بار دیگر آه کشید و گفت:

- بیچاره زنش!

- ایشان مجرد هستند، خانم. کی حاضر می شود به این جور آدم ها زن بدهد؟ اگر مر سالم به گور ببرد باید خدا را شکر کند...

خانم مرهنگ از این گوشه اتاق تا گوشه دیگر قدم زد و پرسید:

- گفتید مجرد است؟

- بله خانم محترم.

خانم سرهنگ، راه رفته را بازگشت، لحظه‌ای به فکر فرو رفت و زیر لب به آهستگی گفت:

– هوم!.. مجرد است... هوم! لیلیا، میلیا، از پشت پنجره بیاید این طرف، می‌ترسم سرما بخورید! حیف! این قدر جوان و این قدر فاسد! چرا باید این طور باشد؟ لابد کسی را ندارد که اثر مطلوب رویش بگذارد! مادری در کنار خود ندارد که... گفتید که متأهل نیست؟.. که این طور...

و بعد از دمی تأمل با لحن ملایمی اضافه کرد:

– بسیار خوب... لطفاً به اتاقش بروید و از قول من خواهش کنید که... از ادای کلمات زشت و ناهنجار خودداری کند... بگویید: خانم سرهنگ ناشاتیرینا خواهش کرده‌اند... بگویید که ایشان یعنی من به اتفاق دخترهایم در اتاق شماره ۴۷ زندگی می‌کنیم... بگویید که آنها یعنی ما، از ملک شخصی‌شان آمده‌اند...

– اطاعت می‌کنم خانم!

– بگویید: خانم سرهنگ و دخترهایش... لااقل بیاید از ما عذرخواهی کند... بعد از ظهرها بیرون نمی‌رویم، هستیم! آه، میلیا، پنجره را ببند!

بعد از رفتن صاحب هتل، لیلیا با صدای کشتار خود پرسید:

– مادر جان، آخر این آدم... فاسد و گمراه به چه دردتان می‌خورد؟ آخر این هم شد آدم که دعوتش کنید! میخواره، عربده‌جو، لات!

– این حرف‌ها را زن ^۱ma chere... همیشه از همین حرف‌ها می‌زنید و... پروی دستم می‌مانید! او هر که می‌خواهد باشد، ولی آدم نباید نسبت به دیگران بی‌اعتنایی کند... بی‌خود نیست که می‌گویند: هر بذری که کاشته شود به سود انسان است.

پس آهی کشید و نگاه آکنده از غمخواری‌اش را به دخترها دوخت و ادامه داد:

– چه می‌دانم؟ شاید این خود سرنوشت است... حالا محض احتیاط هم که شده خوب است لباس عوض کنید...

زندگی زیباست



(برای آنهایی که قصد انتحار دارند)

زندگی، چیزی است تلخ و نامطبوع اما زیباسازی آن کاری است نه چندان دشوار. برای ایجاد این دگرگونی کافی نیست که مثلاً دوپست هزار روبل در لاتاری ببری یا به اخذ نشان «عقاب سفید» نایل آیی یا با زیارویی دلفریب ازدواج کنی یا به عنوان انسانی خوش قلب شهره دهر شوی - نعمت‌هایی را که بر شمردم، فتنایذیرند، به عادت روزانه مبدل می‌شوند. برای آنکه مدام - حتی به گاه ماتم و آندوه - احساس خوشبختی کنی باید: اولاً از آنچه که داری راضی و خشنود باشی، ثانیاً از این اندیشه که «ممکن بود بدتر از این شود» احساس خرسندی کنی. و این کار دشواری نیست:

وقتی قوطی کبریت در جیب آتش می‌گیرد از اینکه جیب تو انبار باروت نبود خوش باش، رو خدا را شکر کن.

وقتی عده‌ای از اقوام فقیر بیچاره‌ات سرزده به ویلای بیلاقی‌ات می‌آیند، رنگ رخسارت را نیاز، بلکه شادمانی کن و بانگ برآر که: «جای شکرش باقی است که اقوام آمده‌اند، نه پلیس!»

اگر خاری در انگشتت خلید، برو شکر کن که: «چه خوب شد که در چشم نخلید!»

اگر زن یا خواهرزنت به جای ترانه‌ای دلشین گام می‌نوازد، از کوره در نرو بلکه تا می‌توانی شادمانی کن که موسیقی گوش می‌کنی، نه زوزه شغال یا زنجموره گریه.

رو خدا را شکر کن که نه اسب بارکش هستی، نه سیکرب، نه کرم تریشین، نه خوک، نه الاغ، نه ساس، نه خرس کولی‌های دوره‌گرد... پایکوبی کن که نه شل

هستی، نه کور، نه کر، نه لال و نه مبتلا به ویا... هلهله کن که در این لحظه روی نیمکت متهمان نشسته‌ای، رویاروی طلبکار نایستاده‌ای و برای دریافت حق‌التألیف در حال چانه‌زدن با ناشرت نیستی.

اگر در محلی نه چندان پرت و دور افتاده سکونت داری از این اندیشه که ممکن بود محل سکونتت پرت‌تر و دور افتاده‌تر از این باشد شادمانی کن. اگر فقط یک دندان درد می‌کند، دل به این خوش دار که تمام دندان‌هایت درد نمی‌کنند.

اگر این امکان را داری که مجله «شهروند» را نخوانی یا روی بشکه مخصوص حمل فاضلاب نشسته و یا در آن واحد سه تا زن نگرفته باشی، شادی و پایکوبی کن.

وقتی به کلاتری جلبت می‌کنند از اینکه مقصد تو کلاتری است، نه جهنم سوزان، خوشحال باش و جست و خیز کن.

اگر با ترکه توس به جانت افتاده‌اند هلهله کن که: «خوشا به حالم که با گز نه به جانم نیفتاده‌اند!»

اگر زنت به تو خیانت می‌کند، دل بدین خوش دار که به تو خیانت می‌کند، نه به مام میهن.

وقس علیهذا... ای آدم، پند و اندرزهایم را به کار گیر تا زندگی‌ات سراسر هلهله و شادمانی شود.

چکمه‌ها



مورکین^۱، متخصص کوک پیانو - مردی با گونه‌های از ته تراشیده و چهره‌ای زرد و بینی‌ای به رنگ تنباکو - در حالی که در گوش‌های خود پنبه چپانیده بود پا به راهرو گذاشت و با صدایی که از خشم می‌لرزید بانگ زد:

- سیمون! آهای نظافتچی!

از قیافه هراسان و وحشت زده‌اش چنین استنباط می‌شد که یا سقف اتاق بر سرش فرو ریخته یا لحظه‌ای پیش، اشباح به سراغش آمده بودند. همین که نگاهش به سیمون نظافتچی راهرو افتاد که دوان دوان به او نزدیک می‌شد داد زد:

- سیمون این چه وضعی است! تو یک آدم مریض احوال را که رماتیس هم دارد، وادار می‌کنی پابرهنه به راهرو بیاید! چرا تا این وقت روز چکمه‌هایم را سرجای شان نگذاشته‌ای؟ چکمه‌ام کو؟

سیمون وارد اتاق مورکین شد و به محلی که چکمه‌ها را معمولاً بعد از تمیز کردن شان آنجا می‌گذاشت خیره شد و پشت گردن خود را خاراند: در آن گوشه از چکمه‌ها خبری نبود.

- لعنتی‌ها را کجا ممکن است گذاشته باشم؟ غلط نکنم دیشب تمیزشان کردم و گذاشتم شان همین جا... هوم! راستش را بخواهید کله‌ام یک ذره گرم بود... پنداری عوضی به اتاقی دیگر برده‌ام... آفاناسی یگوریچ^۲ همین‌طور است که عرض می‌کنم، عوضی به اتاقی دیگر... ماشاءالله چکمه زیاد است، آدم مست

1. Mourkin

2. Simyon

3. Afanisi Yegoritch

هم که این چیزها حالیش نیست... گمان می‌کنم گذاشتم‌شان توی این اتاق بغل دستی - همان اتاقی که یک خانم هنرپیشهٔ محترم توش زندگی می‌کند...
 - ولابد بنده باید جورِ ندانم کاری شما را بکشم! لابد باید به اتاق آن خانم محترم بروم و اسباب زحمت‌شان شوم! لابد به خاطر اشتباه شما، بنده باید زن نجیبی را از خواب بیدار کنم!
 این را گفت و آه کشان و سرفه کشان به سمت اتاق مجاور راه افتاد و محتاطانه در زد. لحظه‌ای بعد صدای زنی از پشت در پرسید:
 - کیه؟

مورکین درست مانند شوالیه‌ای که بخواهد با بانوی اصیل‌زاده‌ای حرف بزند، قیافه گرفت و با صدای رقت‌انگیزی گفت:
 - منم! خانم محترم ببخشید که مزاحمتان می‌شوم ولی بنده آدمی هستم مبتلا به رماتیسم و مریض احوال... پزشک‌ها، خانم عزیز به بنده سفارش کرده‌اند پاهایم را گرم نگه دارم و بخصوص حالا که عازم منزل ژنرال شولیتسین^۱ هستم تا پیانوی خانم ایشان را کوک کنم... بنده که نمی‌توانم پای برهنه به حضورشان برسم!..
 - چه می‌خواهید؟ کدام پیانو؟

- منظور بنده پیانو نیست، خانم محترم غرض چکمه‌های بنده است! سیمون بی‌شعور آنها را تمیز کرده و به اتاق شما آورده است. اکنون از سرکار تمپا می‌کنم چکمه‌های بنده را به اینجانب لطف بفرمایید!
 از پشت در اتاق، صدای خش‌خش پایا و از تخت به زیر آمدن و شلپ شلپ کفش سرپایی به گوش رسید، آنگاه در اتاق اندکی باز شد و از لای آن، دست کوچک و گوشتالوی زنی یک جفت چکمه به زیرپای سورکین پرت کرد. متخصص کوک پیانو بعد از اظهار تشکر از بانوی محترم، چکمه‌ها را برداشت و به اتاق خود بازگشت. آنجا در حالی که چکمه‌ها را پاش می‌کرد لندلندکنان گفت:

- عجیب است آقا! هر دو لنگه مال پای چپ است! گوش کن سیمون، این

1. Chevelitsin

چکمه‌ها مال من نیست! چکمه من اولاً جاانگشتی قرمزی داشت، ثانیاً وصله و پینه نداشت اما اینها، هم پاره پوره‌اند، هم جاانگشتی ندارند!

سیمون چکمه‌ها را بلند کرد و آنها را چندین بار در برابر چشم‌های خود چرخاند و سگرمه‌ها را درهم کشید. آنگاه از گوشه چشم به مورکین نگاه کرد و من من کنان گفت:

– اینها مال پاول آلکساندرویچ^۱ است...

چشم چپ سیمون، لوچ بود.

– کدام پاول آلکساندرویچ؟

– هنریشه تئاتر... فقط سه‌شنبه‌ها می‌آید اینجا... غلط نکنم چکمه‌های شما را عوضی پاش کرده و رفته... از قرار معلوم هر دو جفت چکمه را گذاشته بودم توی اتاق همسایه‌تان. عجب گافی کردیم!

– در این صورت، خودت بیر عوض‌شان کن!

سیمون لبخند زنان گفت:

– صحت خواب! «بیر عوض‌شان کن»!.. یارو را از کجا پیدایش کنم؟ یک ساعت پیش، رفت بیرون... و به قول معروف: برو و باد را در بیابان پیدا کن!

– منزلش کجاست؟

– من چه می‌دانم! گفتم که فقط سه‌شنبه‌ها می‌آید اینجا و... ولی منزلش کجاست؟ – ما که خبر نداریم. هفته‌ای یک شب اینجا می‌خوابد و می‌رود تا سه‌شنبه بعدی...

– خوک لعتی! می‌بینی چه کاری دستم دادی؟ حالا تکلیف من چیست؟ آخر لامذهب من الآن باید به حضور خانم ژنرال برسم. وای که پاهایم یخ کرد!

– عوض کردن چکمه، کار زیادی ندارد آقا. همین‌ها را تا غروب امروز پاتان کنید، غروب که شد تشریف ببرید تئاتر... و سراغ بلیت‌انف^۲ را بگیرید... یا اینکه تا سه‌شنبه آینده حوصله کنید... بلیت‌انف روزهای سه‌شنبه می‌آید اینجا...

مورکین یک لنگه چکمه را با اشمئزاز بلند کرد و پرسید:

1. Pavel Alexandrovitch

2. Blistanov

– ولی آخر چرا هر دو لنگه مال پای چپ است؟
 – لابد یارو هرچه خدا به‌اش بدهد پاش می‌کند... آدم بی‌پول و فقیری است
 آقا... هنریشه جماعت پولش کجا بود؟.. به‌اش می‌گفتم: «پاول آلکاندروویچ،
 آخر این هم شد چکمه؟ پاک مایهٔ آبروریزی است!» جواب می‌داد: «این حرف‌ها
 را زن، خجالت بکش! با همین چکمه‌ها، نقش کنت‌ها و شاهزاده‌ها را روی
 صحنه اجرا کرده‌ام!» آدم‌های عجیبی هستند! هنریشه است دیگر!.. من اگر
 استاندار یا رییس می‌بودم تمام هنریشه‌ها را جمع می‌کردم و می‌فرستادمشان
 زندان.

مورکین اخم کرد و هر دو لنگهٔ چپ را پوشید و لندلندکنان و لنگ‌لنگان به
 خانهٔ ژنرال شولیتسین رفت. تا غروب آن روز به چندین خانهٔ دیگر هم سرزد و
 پیانو کوک کرد. راه می‌رفت و گمان می‌کرد که همه به پاهایش می‌نگرند و
 چکمه‌های پاشنه کج و نیم‌دارش را به یکدیگر نشان می‌دهند! و در همان حال،
 علاوه بر عذاب روحی، عذاب جسمی هم می‌کشید: میخچهٔ پایش شدیداً درد
 گرفته بود.

غروب آن روز، به تئاتر رفت. نمایشنامهٔ «ریش‌آبی» بر صحنه بود. فقط
 پیش از شروع پردهٔ آخر بود – آن‌هم به کمک یک فلوت‌زن آشنا – که توانست به
 پشت صحنه راه پیدا کند. به رختکن مردانه رفت و همهٔ هنریشه‌های مرد را در
 آنجا یافت. بعضی از آنها مشغول تعویض لباس بودند، برخی دیگر گریم
 می‌کردند، تنی چند نیز سیگار می‌کشیدند. ریش‌آبی کنار بوبش^۱ شاه ایستاده
 بود و در حالی که تپانچه‌ای را به او نشان می‌داد می‌گفت:

– این را از من بخر! این دفعه که رفته بودم کورسک^۲ وضعی پیش آمد که
 تقریباً مفت خریدمش... با آنکه هشت روبل بابت آن پول داده‌ام حاضرم به شش
 روبل بفروشم... تپانچهٔ خوبی است، حرف ندارد!

– احتیاط کن مرد! مگر پر نیست؟

مورکین رو کرد به آن دو و پرسید:

– بنده با آقای بلیستاف کار دارم...

ریش آبی به طرف او چرخید و گفت:

– خودم هستم! فرمایشی دارید؟

– آقای محترم از اینکه مزاحم‌تان می‌شوم عذر می‌خواهم اما باور
نفرمایید... بنده آدمی هستم مبتلا به رماتیسم و مریض احوال... پزشک‌ها
سفارش کرده‌اند پاهایم را گرم نگه دارم...

– منظورتان را نمی‌فهمم. این حرف‌ها چه ربطی به من دارد؟

– می‌دانید... جنابعالی شب گذشته در یکی از اتاق‌های مبلهٔ ساختمان
بوخته‌یف^۱ تاجر تشریف داشتید... در اتاق شمارهٔ ۶۴...

بویش‌شاه پوزخندی زد و گفت:

– دروغ به این گندگی! در اتاق شماره ۶۴، زن من زندگی می‌کند.

مورکین لبخند زنان گفت:

– همسر شما؟ بسیار خوشوقتم... و خودشان یعنی همسر محترم‌تان بودند
که چکمه‌های ایشان را به بنده دادند...

آنگاه با اشاره به پلیستاف اضافه کرد:

– همین که ایشان از خدمت خانم‌تان مرخص شدند تازه بنده متوجه فقدان
چکمه‌هایم شدم... نظافتچی راهرو را صدا زدم و او به من گفت: «چکمه‌های‌تان
را در اتاق ۶۴ گذاشته‌ام!»

و باز رو کرد به پلیستاف و ادامه داد:

– بله آقا، چکمه‌های بنده و جنابعالی را در عالم متی، سهواً به اتاق ۶۴
برده بود... جنابعالی هم موقعی که از خدمت خانم ایشان مرخص شدید
چکمه‌های بنده را پایتان کردید...

پلیستاف چهره درهم کشید و گفت:

– این حرف‌ها کدام است آقا؟ آمده‌اید اینجا که به مردم بهتان بزنید!

– هرگز قربان! خدا نکند بنده بخواهم به کسی بهتان بزنم! جنابعالی متوجه
منظور بنده نشدید... منظور من چکمه است، نه یک چیز دیگر! ببینم، مگر
دیشب شما در اتاق ۶۴ نخوابیدید؟

– کی؟

– همین دیشب.

– شما مرا در آنجا دیدید؟

مورکین، خجلت زده نشست و در حالی که چکمه‌ها را با عجله از پای خود درمی‌آورد جواب داد:

– خیر ندیدم. شما را ندیدم ولی چکمه‌های شما را خانم ایشان از اتاقشان پرت کردند توی راهرو... مال شما را، به جای چکمه‌های خودم...

– آقای عزیز وقتی خودتان ندیده‌اید چطور جرأت می‌کنید این حرف‌ها را بزنید. شما گذشته از اینکه به من بهتان می‌زنید، به زنی نجیب نیز – آن هم در حضور شوهرش – توهین می‌کنید!

و در پشت صحنه، هنگامه‌ای وحشتناک برپا شد. بوبش شاه – آن شوهر توهین شده – خشمگین و برافروخته، ناگهان مشت خود را چنان محکم به میز کوبید که در رختکن زنانه، حال دو تن از هنرپیشگان زن، بهم خورد. ریش آبی هم فریاد می‌کشید:

– و تو هم باور کردی؟ تهمت‌های این مردکه رذل را باور می‌کنی؟ آه! می‌خواهی مثل سگ بکشمش؟ می‌خواهی؟ الآن ازش بیفتکی بسازم!.. تکه پاره‌اش می‌کنم!

و همه کسانی که آن شب در پارک جنب تئاتر قدم می‌زدند تا امروز هم تعریف می‌کنند که پیش از شروع پرده چهارم نمایش «ریش آبی»، مردی زردنبو و پابرنه، با چشم‌های آکنده از وحشت در طول خیابان اصلی پارک به سرعت می‌دوید و مرد دیگری که لباس «ریش آبی» را به تن و تپانچه‌ای در دست داشت، مرد اولی را تعقیب می‌کرد اما هیچ یک از تماشاگران این صحنه، شاهد و ناظر رویدادهای بعدی نشده بود. فقط می‌دانیم که مورکین بعد از آشنایی خود با بلیتاف دو هفته در بستر بیماری افتاد و اکنون به تکیه کلام معروفش: «من آدمی هستم مبتلا به رماتیسم و مریض احوال...» کلمه «و مجروح» نیز اضافه شده است...

روشن فکر کند ذهن



(یک صحنه کوچک)

آرخیپ یلیسه‌یچ پمویف^۱، ستوان بازنشسته سواره نظام، عینک بر چشم نهاد و چهره درهم کشید و چنین خواند: «قاضی صلح... ناحیه... بخش... از شما دعوت می‌کند و غیره و غیره، جهت رسیدگی به پرونده شما به اتهام اهانت و ایراد ضرب و جرح به دهقانی موسوم به گریگوری ولاسف^۲... امضا: قاضی صلح پ. شستیکریلف^۳». پمویف نگاهش را از احضاریه برگرفت، به نامهرسان نگریست و پرسید:

– این را کی فرستاده؟

– پتر سرگی ییچ^۴... شستیکریلف... قاضی محکمه صلح...

– هوم... گفتی پتر سرگی ییچ؟ چرا دعوت کرده؟

– لابد برای محکمه... در برگ احضاریه نوشته شده، قربان...

پمویف احضاریه را بار دیگر خواند و متعجبانه به نامهرسان خیره شد و شانه‌هایش را بالا انداخت و زیر لب گفت:

– عجب!.. به اتهام اهانت!.. چه بامزه! بسیار خوب، به ایشان بگو: بسیار

خوب! فقط از قول من سفارش کن برای ناهار تدارک خوبی ببیند... به ایشان

بگو: خدمت‌شان شرفیاب می‌شوم! از قول من به ناتالیا یگورونا^۵ و همین‌طور به

بچه‌ها، سلام برسان!

1. Arkhip Yeliseitch Pomoyev 2. Grigori Vlasov

۳. P. Chestikrilov، اسمی است که از ترکیب «ش» و «بال» ساخته شده است.

4. Petr Sergeyitch 5. Natalia Yegorovna

آنگاه دفتر نامه‌رسان را امضا کرد و به طرف اتاقی که ستوان نیتکین^۱ – برادرزنش – در آن نشسته بود راه افتاد. نیتکین چند روزی بود مرخصی گرفته و به دیدار خواهر و شوهرخواهر آمده بود. پمویف احضاریه را به طرف او دراز کرد و گفت:

– بگیر بخوان!... ببین پتکا^۲ شتیکریلف چه نامه فدایت شومی برای من فرستاده! روز پنجشنبه به خانه‌اش دعوت کرده... تو هم با من می‌آیی؟
نیتکین احضاریه را خواند و جواب داد:
– خیال کرده‌ای به مهمانی دعوت کرده؟ تو به عنوان متهم به دادگاه احضار شده‌ای... قرار است محاکمه‌ات کند...

– مرا محاکمه کند؟ پوف... دهانش هنوز بوی شیر می‌دهد... روی زمین سفت... بله... نه جانم، هوس کرده با من شوخی کند...
– صحبت از شوخی نیست! مگر متوجه نیستی؟ احضاریه کاملاً صراحت دارد: اهانت و ایراد ضرب و جرح... موضوع خیلی ساده است: گریشکا^۳ را کتک زده‌ای و حالا باید محاکمه شوی...

– حقا که بچه‌ای! آخر آدمی که می‌شود گفت با من دوست است چطور می‌تواند محاکمه‌ام کند؟ من با این آدم ورق بازی کرده‌ام، پیاله به پیاله‌اش زده‌ام و خدا می‌داند چه‌ها که با هم نکرده‌ایم... با این وصف می‌خواهی محاکمه‌ام کند؟ آخر او هم شد قاضی؟! ها – ها – ها! پتکا و قضاوت! ها – ها – ها...!

– بخند برادر، بخند ولی فردا که به استناد قانون – نه به استناد دوستی با تو – به پشت میله‌های زندانت بفرستد خیال نمی‌کنم باز هم بخندی...

– تو عقلت را پاک از دست داده‌ای، برادر! آخر کسی که پدر تعمیدی بچه من است چطور ممکن است محکوم کند؟ روز پنجشنبه همراه من بیا تا بفهمی در آنجا چه قانونی حکومت می‌کند...

– من توصیه می‌کنم به دادگاه نرو و گر نه هم خودت و هم پتیا را در وضع ناجوری قرار خواهی داد... بگذار رأی غیابی صادر کند...

1. Nitkin

۲. Petka یا Petko، خطابی محبت‌آمیز برای پتر – م.

۳. Grichka، خطابی محبت‌آمیز برای گریگوری – م.

— چرا غایبی؟ اصلاً دلم می‌خواهد بینم چطور محاکمه‌ام می‌کند... راستی هم می‌خواهم طرز قضاوت کردنش را بینم... باید جالب باشد... در ضمن مدت‌هاست به خانه‌اش نرفته‌ام... خوب نیست...

و روز پنجشنبه، آن دو به منزل شستیکریلف رفتند. قاضی محکمه صلح در تالار دادگاه مشغول مطالعه پرونده‌ای بود. پمویف به میز او نزدیک شد و دست خود را به سمت او دراز کرد و گفت:

— سلام پتیا جان! داری خوش خوشک محاکمه می‌کنی، ها؟ مته به خشخاش می‌گذاری، ها؟ به کارت ادامه بده برادر... من همین جا می‌نشینم و تماشايت می‌کنم... راستی با برادرزنم آشنا شو... حال و احوال خانمت چطور است؟

— بله، بله... بدک نیست...

آنگاه سرخ شد و زیر لب اضافه کرد:

— لطفاً تشریف ببرید آنجا... بین جمعیت بنشینید...

قضات تازه کار، وقتی در محل کارشان با آشنایان شان روبرو می‌شوند غالباً دست و پای شان را گم می‌کنند و اگر قرار باشد یکی از آنها را محاکمه کنند قیافه‌ای به خود می‌گیرند که انگار از شدت شرمندگی آرزو می‌کنند زمین دهان باز کند و ببلعدشان. پمویف از میز قاضی فاصله گرفت، روی نیمکت ردیف جلو کنار نیتکین نشست و پیچ‌پچ‌کنان گفت:

— حقه‌باز چه ابهتی دارد! انگار یک آدم دیگر است! حتی لبخند نمی‌زند! مصونیت قضایی! پوف! انگار همان آدم شوخ و لوده‌ای نیست که در آئین خانه‌مان صورت کلفت‌مان را در خواب، با مرکب سیاه‌رنگ کرده بود. خنده‌آور است! این جور آدم‌ها را چه به کار قضاوت؟ قاضی باید ابهت و وجهه داشته باشد... باید آدم جا افتاده‌ای باشد تا بتواند در دل‌ها رعب ایجاد کند... بیا و بین کی را بر مسند قضاوت نشاندند! هه... هه... هه...

قاضی، دادرسی را شروع کرد:

— گریگوری و لاسف! آقای پمویف!

پمویف لبخند زان به میز قاضی نزدیک شد. مردی کوتاه قد نیز باکت نیم‌دار کمر بلند و با شلوار راه‌راهی که پاچه‌های آن را در ساقه چکمه‌هایش

فرو کرده بود، از جمعیت جدا شد و کنار پمویف ایستاد. قاضی صلح، نگاهش را به زیر افکند و به آرامی گفت:

– آقای پمویف! شما متهم هستید که... این... این گریگوری و لاسف یعنی نوکر خودتان را کتک زده و به او توهین کرده‌اید... آیا این اتهام را می‌پذیرید؟
– اختیار دارید! ببینم، از کی تا حالا این قدر جدی شده‌ای؟ هه – هه – هه...
قاضی از شدت شرمندگی و ناراحتی، روی صندلی خود جا به جا شد و سخن او را قطع کرد و گفت:

– نمی‌پذیرید؟ و لاسف شما چگونگی حادثه را تعریف کنید!
– موضوع خیلی ساده است قربان... بنده نوکر در خانه‌شان یعنی پیشخدمت مخصوص ایشان بودم... خوب، حال و وضع نوکر جماعت معلوم است... عین یک زندانی... ارباب‌ها بعد از ساعت نه صبح از خواب بیدار می‌شوند ولی ماها، پیش از آنکه آفتاب تیغ بزند باید سرپا باشیم... با اینکه معلوم نیست که مثلاً امروز تصمیم دارند چکمه پاشان کنند یا پوتین یا کفش... یا هوس کرده‌اند کفش سرپایی‌شان را تا غروب از پاشان درنیاورند ولی ما باید هم چکمه‌ها را، هم پوتین و هم کفش ارباب را واکس بزنیم و آماده کنیم... صبح آن روز وقتی می‌خواستند لباس بپوشند مرا صدا زدند تا کمک‌شان کنم. معلوم است دیگر، رفتم خدمت‌شان... پیراهن و شلوار را تن‌شان کردم، چکمه‌ها را... خلاصه همه چیز را مرتب و به قاعده... داشتم جلیقه تن‌شان می‌کردم که فرمودند: «گریشکا، شانه‌ام را از جیب بغل کتم در بیاور و بده به من!» خوب... جیب بغل ارباب را هرچه گشتم و هرچه زیر و رو کردم شانه را پیدا نکردم که نکرده‌ام. خدمت‌شان عرض کردم: «آرخیپ یلیسه‌بیچ، شانه توی جیب‌تان نیست!» ارباب اخم کردند و تشریف بردند سراغ کتشان و شانه را از جیب دیگر کت بیرون کشیدند و بعدش فرمودند: «پس این چه؟ شانه نیست؟» و شانه را آن قدر محکم به دماغم کوبیدند که تمام دندانهای آن به گوشت دماغم فرو رفت... از صبح تا عصر آن روز از دماغ خون آمدم... ملاحظه بفرمایید هنوز هم ورم دارد... بنده شاهد هم دارم قربان... همه شاهد بودند.

قاضی به پمویف نگاه کرد و گفت:

– چنانچه مطلبی در دفاع از خودتان دارید، اظهار بفرمایید.

پمویف نگاه پرشگرش را به قاضی، سپس به گریشکا و دوباره به قاضی دوخت. چهره اش سرخ شد و لندلندکنان پرسید:

– منظور تان چیست؟ مسخره ام می کنید؟

گریشکا جواب داد:

– ارباب، کسی شما را مسخره نکرده، فقط خالصاً مخلصاً عرض شد که شما نباید مردم را کتک بزنید.

پمویف عصایش را بر کف اتاق کوبید و داد زد:

– خفه شو! احمق! آشغال!

قاضی شتابان از پشت میز بلند شد و به طرف اتاق کار خود رفت؛ بین راه بانگ زد:

– پنج دقیقه تنفس اعلام می کنم!

پمویف هم از پی او راه افتاد. قاضی دست هایش را در هوا تکان داد و گفت:

– مرد حسابی مگر قصد داری برای من رسوایی درست کنی؟ نکند هوس

کرده ای آدم های خودت همین جا علیه تو شهادت بدهند و آبرویت را ببرند؟

راستی که الاغی! اصلاً چرا پا شدی و آمدی؟ مگر در غیاب تو بلد نبودم موضوع را رفع و رجوع کنم؟

پمویف دست ها را به کمر زد و جواب داد:

– بیا و درستش کن! لابد می فرمایی که مقصر منم! خودت این

مسخره بازی ها را راه می اندازی و سرکوفتش را به من می زنی! نه برادر، تو

سوراخ دعا را گم کرده ای! راهش این است که گریشکا را بفرستی زندان و... قال این قضیه را بکنی!

– گریشکا را بفرستم زندان؟ تو هنوز همان احمقی هستی که بودی! آخر

چطور می توانم گریشکا را بفرستم زندان؟

– زندانی اش کن والسلام! پس می خواستی مرا زندانی کنی؟

– آخر جان من، آن روزها گذشت! تو یارو را کتک بزنی و من بفرستمش

زندان؟! راستی که منطق عجیبی داری! ببینم، تو از قوانین دادرسی امروز، چیزی

سرت می شود؟

– به عمرم نه محاکمه شده ام، نه قضاوت کرده ام ولی یقین دارم که اگر همین

گریشکا می‌آمد پیش من و از دست تو شکایت می‌کرد از بالای پله‌ها می‌انداختمش پایین تا نه تنها خودش بلکه نوه و نتیجه‌هایش هم به خودشان اجازه شکایت ندهند و از این فضولی‌های وقیحانه نکتند... رک و پوست کنده بگو که قصد داری مرا دست بیندازی و ثابت کنی که آدم زیر و زرنکی هستی... همین! زنم وقتی احضاریه‌ی تو را خواند و بعدش هم متوجه شد که برای همه آدم‌های مان هم احضاریه فرستاده‌ای، از تعجب شاخ درآورد - از تو توقع نداشت. کار خوبی نمی‌کنی، پتیا! این رسم رفاقت نیست!

- آخر جان من، چرا نمی‌خواهی وضع را درک کنی؟
و شتیکریلف توضیحات مفصلی درباره موقعیت خودش داد و در پایان توضیحاتش گفت:

- تو همین جا باش. من به تالار می‌روم و رأی غیابی صادر می‌کنم. تو را به خدا قسم می‌دهم، از این اتاق بیرون نیا! می‌ترسم با آن عقاید عهد دقیانوسی و پوسیده‌ای که داری، حرف‌هایی بپرانی که خدای ناکرده مجبور شوم صورت مجلس کنم.

شتیکریلف به تالار بازگشت و رسیدگی به پرونده را از سر گرفت. پمویف که در اتاق کار قاضی، پشت میز کوچکی نشسته بود و از سر بیکاری سرگرم خواندن احضاریه‌های جدید بود، صدای قاضی محکمه صلح را از پشت در می‌شنید که داشت گریشکا را به آشتی و مصالحه دعوت می‌کرد. گریشکا تا مدتی مقاومت و یکدندگی به خرج داد اما سرانجام، حاضر شد به شرط دریافت ده روبل، از شکایت خود صرف نظر کند.

قاضی رأی را صادر کرد و به اتاق کار خود بازگشت و خطاب به پمویف گفت:

- خدا را شکر! خوشحالم که به خیر گذشت!.. بار سنگینی از دوشم برداشته شد. ده روبل بده به گریشکا، والسلام و شد تمام!
پمویف بهت زده پرسید:

- من... به گریشکا... ده روبل؟! دیوانه‌ای مگر؟..

قاضی اخم کرد و دستش را تکان داد و گفت:

- بیار خوب، تو نده! ده روبل را من می‌دهم. ده روبل که سهل است،

حاضر من صد روبل بدهم ولی تو را عصبانی و ناراضی بینم. خدا نصیب نکند که قاضی مجبور شود آشنای خود را محاکمه کند. تو برادر، بعد از این هر وقت خواستی امثال گریشکارا کتک بزنی، بلند شود بیا اینجا و مرا کتک بزنی! باور کن ترجیح می‌دهم کتک بخورم اما محاکمه‌ات نکنم. حالا پاشو برویم ناهار بخوریم. ناتالیا منتظر ماست!

حدود ده دقیقه بعد، دوستان در قسمت مسکونی قاضی مشغول خوردن ماهی سرخ کرده بودند. پمویف سومین جام مشروب را سر کشید و گفت:
- خوب، ده روبل نصیب گریشکارا کردی ولی نگفتی چقدر زندان به نافش
بستی.

- من که چیزی به نافش نبستم. چرا باید زندانی‌اش می‌کردم؟
پمویف به قدری حیرت کرد که چشم‌هایش گشاد شدند. پرسید:
- چرا باید زندانی‌اش می‌کردی؟ تا چشمش کور بعد از این شکایت نکند!
او مگر حق دارد از دست من به دادگاه شکایت کند؟
قاضی و نیتکین توضیحات مفصلی دادند و سعی کردند موضوع را به او تفهیم کنند اما پمویف همچنان بر سر عقیده خود باقی ماند.
وقتی به اتفاق نیتکین به خانه باز می‌گشت، آهی کشید و گفت:
- هر چه می‌خواهی بگو، ولی پشکا به درد قضاوت نمی‌خورد! هم مهربان و هم تحصیل کرده است، هم مفید و حاضر به خدمت ولی... به درد این کار نمی‌خورد! بلد نیست درست و حسابی قضاوت کند... حیف از این آدم که ناچارم در انتخابات دوره سه ساله بعدی کله پاش کنم! بله، ناچارم!!

از خاطرات یک ابره‌الست



دهم ماه بود که مرخصی ۲۸ روزه گرفتم، از صندوقدار اداره‌مان با هزار و یک چرب‌زبانی، صدروبل مساعده دریافت کردم و بر آن شدم به هر قیمتی که شده یکبار «زندگی» درست و حسابی بکنم - از آن زندگی‌هایی که خاطره‌اش تا ده سال بعد هم از یاد نمی‌رود.

هیچ می‌دانید که مفهوم کلمه «یکبار زندگی کردن» چیست؟ به این معنا نیست که انسان برای تماشای یک اپرت به تئاتر تابستانی برود، بعد شام مفصلی بخورد و مقارن سحر، شاد و شنگول به خانه بازگردد، و باز به این معنا نیست که نخست به نمایشگاه تابلوهای نقاشی و از آنجا به مابقات اسب‌دوانی برود و در شرط‌بندی شرکت کند و پولی بر باد بدهد. اگر می‌خواهید یکبار زندگی درست و حسابی کرده باشید، سوار قطار شوید و به جایی عزیمت کنید که هوایش آکنده از بوهای یاس بنفش و گیلان وحشی است؛ به جایی بروید که انبوه گل استکانی و لاله‌عباسی از پی هم از دل خاکش سربرآورده‌اند و چشم‌های‌تان را با رنگ سفید ملایم‌شان و با ژاله‌های ریز الماس‌گون‌شان نوازش می‌دهند. آنجا، در فضای وسیع و گسترده، در آغوش جنگل سبز و جویبارهای پر زرمه‌اش، در میان پرندگان و حشرات سبز رنگ، به مفهوم راستین کلمه «یکبار زیستن» پی خواهید برد! به آنچه که گفته شد باید دو سه برخورد با کلاه‌های لبه پهن زنانه و چند جفت چشم و نگاه‌های سریع‌شان و همین‌طور چند پیش‌بند سفید نیز اضافه شود... و وقتی ورقه مرخصی‌ام را در دست و لطف و احسان صندوقدار را در جیب داشتم و عازم بیلاق بودم اقرار می‌کنم که به چیزی جز اینها نمی‌اندیشیدم.

به توصیه دوستی در ویلایی که سوفیا پاولونا کنیگینا^۱ اجاره کرده بود اتاقی گرفتیم. او، یکی از اتاق‌های ویلا را - با مبلمان و همه وسایل راحتی، به اضافه خورد و خوراک - اجاره می‌داد. برخلاف انتظارم، کار اجاره اتاق خیلی زود انجام شد، به این ترتیب که به پرووا^۲ عزیمت کردم، ویلای بیلاقی خانم کنیگینا را یافتیم و یادم می‌آید که به مهتابی ویلا پا گذاشتم و... دست و پایم را گم کردم. مهتابی‌اش جمع و جور و راحت و دلپذیر بود اما دلپذیرتر و (اجازه بفرمایید بگویم) راحت‌تر از خود مهتابی، خانم جوانی بود اندکی فربه که پشت میزی نشسته و سرگرم صرف جای بود. زن جوان چشم‌هایش را تنگ کرد و به من خیره شد و پرسید:

- چه فرمایشی دارید؟

جواب دادم:

- لطفاً بنده را ببخشید... من... انگار عوضی آمده‌ام... دنبال ویلای خانم کنیگینا می‌گشتم...

- خودم هستم... چه فرمایشی دارید؟

دست و پایم را گم کردم... من همیشه عادت داشتم مالکان آپارتمان‌ها و ویلاها را به شکل و شمایل زن‌های پیر و رماتیسمی که بوی دُرد قهوه هم می‌دهند در نظرم مجسم کنم اما حالا... به قول هاملت: «نجات‌مان دهید، ای فرشتگان آسمانی!». زنی زیبا و با شکوه و دلفریب و جذاب، روی روی من نشسته بود. مقصودم را ته‌پته کتان در میان نهادم. گفتم:

- آه، بسیار خوشوقتم! بفرمایید بنشینید! اتفاقاً در این مورد نامه‌ای از

دوست مشترک‌مان داشتم. چای میل می‌کنید؟ با سرشیر می‌خورید یا لیمو؟ انسان کافی است چند دقیقه‌ای پای صحبت تیره‌ای از زنان (و به طور اعم، زنان موبور) بنشیند تا خویشتن را در خانه خود بیانگارد و چنین احساس کند که با آنها از دیرباز آشناست. سوفیا پاولونا نیز در شمار زنانی از همین تیره بود. پیش از آنکه بتوانم اولین لیوان چای را به آخر برسانم، دستگیرم شد که اوشوهر ندارد و با بهره پولش امرار معاش می‌کند و قرار است به زودی عمه‌اش برای

1. Sofia Pavlovna Knigina

2. Pererva

مدتی مهمانش باشد. در همان حال به انگیزه اجاره دادن یکی از اتاق‌هایش هم پی بردم؛ می‌گفت که اولاً ۱۲۰ روبل اجاره‌ای که خودش می‌پردازد برای یک زن تنها بسیار سنگین است و ثانیاً بیم از آن دارد که شب‌ها دزدی یا روزها دهقانی و حشمت‌انگیز وارد ویلا شود و برایش در دسر ایجاد کند. از این رو چنانچه اتاق گوشه‌ای ویلا را به زن یا مردی مجرد اجاره دهد نباید از این بابت، مورد ملامت قرار بگیرد.

شیره مربا را که به ته قاشق ماسیده بود لیسید و آه کشان گفت:
- اما مستأجر مرد را به زن ترجیح می‌دهم! از یک طرف گرفتاری آدم با مردها کمتر است و از طرف دیگر وجود یک مرد در خانه، از وحشت تنهایی، می‌کاهد...

خلاصه، ساعتی بعد با سوفیا پاولونا دوست شده بودم. هنگامی که می‌خواستم خدا حافظی کنم و به اتاقم بروم گفتم:
- راستی یادم رفت بپرسم! ما درباره همه چیز صحبت کردیم جز اصل مطلب! بابت اقامتم که به مدت ۲۸ روز خواهد بود چقدر باید بپردازم؟ البته به اضافه ناهار... و چای و غیره...

- مطلب دیگری پیدا نکردید که درباره اش حرف بزنید؟ چقدر می‌توانید بپردازید... من که اتاق را به خاطر کسب درآمد اجاره نمی‌دهم بلکه همین طوری... برای نجات از تنهایی... می‌توانید ۲۵ روبل بپردازید؟

- بدیهی است که می‌توانستم. به این ترتیب زندگی‌ام در ییلاق شروع شد... این زندگی از آن روح‌جالب است که روزش به روز می‌ماند و شبش به شب، و چه زیباست این یکنواختی! چه روزها و چه شب‌هایی! خواننده عزیز، چنان به شوق و ذوق آمده بودم که اجازه می‌خواهم شما را بغل کنم و ببوسم! صبح‌ها، فارغ از اندیشه مسئولیت‌های اداری، چشم می‌گشودم و به صرف چای با سرشیر می‌نشستم. حدود ساعت یازده صبح، جهت عرض «صبح به خیر» می‌رفتم خدمت سوفیا پاولونا و در خدمت ایشان قهوه و سرشیر جانانه میل می‌کردم و بعد، تا ظهر نوبت و راجی‌های مان بود. ساعت ۲ بعد از ظهر، ناهار... و چه ناهاری! در نظرتان مجسم کنید که مانند گرگ، گرسنه هستید، می‌نشینید پشت میز غذاخوری و یک گیلان بزرگ پر از عرق تمشک را تا ته سر می‌کشید

و گوشت داغ خوک و ترشی ترب کوهی را مزه عرق تان می کنید. بعد، گوشت قرمه یا آش سبزیجات با خامه و غیره و غیره را هم در نظرتان مجسم کنید. ناهار که صرف شد، خواب قیلوله و استراحتی آرام و بی دغدغه، و قرائت رمان، و از جا جهیدن های پی در پی، زیرا سوفیا پاولونا گاه و بیگاه در آستانه در اتاق تان ظاهر می شود و - «راحت باشید! مزاحم تان نمی شوم!»... بعد، نوبت به آب تنی می رسد. غروب ها تا دیروقت، گردش و پیاده روی در معیت سوفیا پاولونا... در نظرتان مجسم کنید که شامگاهان، آنگاه که جز بلبل و حواصیلی که هر از گاه فریاد بر می کشد، همه چیز در خواب خوش غنوده است، و آنگاه که باد ملایم، هیا هوای یک قطار دودست را به آهستگی در گوش های تان زمزمه می کند، در پیشه ای اتبوه یا در طول خاکریز خط راه آهن، شانه به شانه زنی موبور و اندکی فربه، قدم می زنید. او از خنکای شامگاهی کز می کند و سیمای رنگ پریده از مهتابش را گاه به گاه به سمت شما می گرداند... فوق العاده است! عالی است!

هنوز هفته ای از اقامت در ییلاق نگذشته بود که همان اتفاقی رخ داد که شما، خواننده عزیز، مدتی است انتظار وقوعش را می کشید - اتفاقی که هیچ داستان جالب و گیرا را از آن گریز نیست... دیگر نمی توانستم مقاومت و خویشتن داری کنم... اظهار عشق کردم... او گفته هایم را با خونسردی، تقریباً با سردی بسیار گوش کرد - گفتم که از مدت ها پیش منتظر شنیدن این حرف ها بود؛ فقط لب های ظریفش را اندکی کج و معوج کرد - انگار قصد داشت بگوید: «این که این همه صغرا و کبرا چیدن نداشت!»

۲۸ روز، بسان ثانیه ای گذشت. در آخرین روز مرخصی ام، غمگین و ارضا نشده، با سوفیا پاولونا و با ییلاق وداع کردم. هنگامی که مشغول بستن چمدانم بودم، روی کاناپه نشسته بود و اشک چشم های زیبایش را خشک می کرد. من که به زحمت قادر می شدم از جاری شدن اشکم جلوگیری کنم، دلداری اش دادم و سوگند خوردم که در تعطیلات آخر هفته به دیدنش بیایم و در زمستان هم، در مسکو، به خانه اش سر بزنم. ناگهان به یاد اجاره اتاق افتادم و گفتم:

- آه عزیزم، فراموش کردم حسابم را تسویه کنم! لطفاً بگو چقدر بدهکارم؟ «طرف من، حق کثان جواب داد:

– چه عجله‌ای داری... باشد برای یک وقت دیگر...
 – چرا یک وقت دیگر؟ عزیزم، حساب حساب است و کا کا برادر! گذشته از این، دوست ندارم به حساب تو زندگی کرده باشم. سوفیا، عزیزم خواهش می‌کنم تعارف را بگذاری کنار... چقدر بدهکارم؟
 کشو میز را حق‌کنان بیرون کشید و گفت:
 – چیزی نیست... قابل تو را ندارد... می‌توانی بعداً بدهی...
 لحظه‌ای در کشو میز کاوش کرد و دمی بعد، کاغذی را از آن تو درآورد و به طرف من دراز کرد.

پرسیدم:

– صورت حساب است؟ حالا درست شد!.. بیار هم عالی است!.. (عینک برچشم نهادم) همین الآن هم تسویه حساب می‌کنم... (نگاه سریعی به صورت حساب افکندم) جمعاً... صبر کن ببینم! چقدر؟.. جمعاً... عزیزم اشتباه نمی‌کنی؟
 نوشته‌ای جمعاً ۲۱۲ روبل و ۴۴ کوپک. این که صورت حساب من نیست!
 – مال توست دودو! جان! خوب نگاهش کن!

– آخر چرا این قدر زیاد؟.. ۲۵ روبل بابت اجاره اتاق و خورد و خوراک، قبول... قسمتی از حقوق کلفت – سه روبل؛ این هم قبول.

با چشم‌های گریان، شگفت‌زده نگاهم کرد و با صدای کشدارش پرسید:
 – نمی‌فهمم دودو جان... تو به من اطمینان نمی‌کنی؟ پس، صورت حساب را بخوان! عرق تمشک را تو می‌خوردی... من که نمی‌توانستم با ۲۵ روبل اجاره، و دکا را هم سر میز بیاورم! قهوه و سرشیر برای چای و... بعدش هم توت‌فرنگی و خیارشور و آلبالو... همین‌طور سرشیر برای قهوه... تو که طی نکرده بودی قهوه هم بخوری ولی هر روز می‌خوردی! به هر صورت ناقابل است که اگر اصرار داشته باشی ۱۲ روبلش را هم نمی‌گیرم، تو ۲۰۰ روبل بده.

– اما اینجا یک رقم ۷۵ روبلی هم می‌بینم که نمی‌دانم بابت چیست... راستی این ۷۵ روبل از کجا آمده؟

– عجب! اختیار داری! خودت نمی‌دانی بابت چیست؟

به چهره‌اش نگریستم. قیافه‌اش چنان صادق و روشن و شگفت‌زده بود که نتوانستم حتی کلمه‌ای بر زبان بیاورم. صد روبل موجودی پولم را به او دادم، صد روبل هم سفته امضاء کردم و چمدانم را بردوش گرفتم و به طرف ایستگاه راه‌آهن رهپار شدم.

راستی خوانندگان عزیز، بین شما کسی پیدا نمی‌شود که صد روبل به من قرض بدهد؟

۱۸۸۵

شکارچی



نیمروزی است داغ و خفقان آور. آسمان، صاف و بی ابر است... سبزه آفتاب سوخته، منظره‌ای غم‌انگیز و یأس آور دارد: باران هم گر بیارد، این سبزه جان نخواهد گرفت... جنگل، خاموش و بی حرکت است انگار که با نوک درخت‌هایش به نقطه‌ای خیره مانده یا چشم به راه وقوع حادثه‌ای است.

چهل ساله مردی بلند بالا و شانه باریک، با پیراهن قرمز و شلوار وصله‌دار اربابی و چکمه‌های بزرگ، بی شتاب و سلاسه سلاسه، لنگ‌لنگان گام برمی‌دارد و حاشیه خالی از درخت جنگل را می‌پیماید. در سمت راست او جنگل سرسبز و در سمت چپش دریای زرین چاودار رسیده، تا خط افق گسترده شده است... سیمای عرق کرده مرد، گلگون است. یک کلاه کاسکت کوچک و سفید مخصوص سوارکاران - گویا هدیه‌ای از اربابی سخاوتمند - جاهلانه بر سر متور و خوش ترکیبش نشسته است. چپته شکار را که یک خروس کولی مجاله شده در آن دیده می‌شود به شانه آویخته، تفنگی دولول آماده شلیک در دست دارد و نگاه چشم‌های تنگ کرده‌اش را به سگ پیر و لاغری دوخته است که جلو پایش می‌رود و بسوته‌زار را می‌بوید. سکوت بر همه جا و همه چیز، حکمفرماست... هوای داغ نیمروزی، همه چیز زنده و جاندار را از جنب و جوش انداخته است. ناگهان صدای آرامی به گوشش می‌رسد:

- یگور ولاسچ!

شکارچی یکه می‌خورد، به پشت سر خود می‌نگرد و ابرو درهم می‌کشد

سی ساله زنی رنگ پریده و داس به دست، در کنار او سبز می شود - گفتی از زیر زمین سر برآورده بود. لخنه شرم آلودی بر لب دارد و می کوشد به قیافه مرد شکارچی نگاه کند. مرد از رفتن باز می ماند، تفنگش را با تائی رو به زمین می گیرد و می گوید:

- پلاگه یا^۱ تویی؟ هو!.. این ورها چه می کنی؟

- چندتایی از زن های ده مان، اینجا کارگری می کنند، من هم همراه شانم... کارگری می کنیم یگور و لاسیج.
شکارچی زیر لب مانند گاوی که ماغ بکشد می گوید:
- که این طور...

و راه می افتد. پلاگه یا نیز از پی او... حدود بیست قدم راه را خاموش و بی صدا طی می کنند. زن، نگاه آکنده از مهرش را به حرکت شانها و کتف های مرد شکارچی می دوزد و می گوید:

- خیلی وقت بود شما را ندیده بودم یگور و لاسیج... آخرین دفعه ای که دیدمتان عید پاک بود... آن روز به کلبه ام آمدید و آب خواستید... آره، عید پاک یک تک پا آمدید پیشم و خدا می داند که چه حالی داشتید... مست و پاتیل... فحشم دادید، کتکم زدید و رفتید... خیلی منتظر تان بودم... آن قدر انتظار کشیدم که چشم هام سفید شد... آه، یگور و لاسیج، یگور و لاسیج! چه می شود اگر گاهی اوقات به من سر بزنید؟..

- آخر بیایم پیش تو که چه؟

- البته پیش من کاری ندارید ولی... بالاخره خانه است دیگر... رسیدگی لازم دارد... شما صاحبخانه هستید... یگور و لاسیج خروس کولی درشتی شکار کرده اید... خوب است بنشینید کمی استراحت کنید...
زن، می گوید و ابلهانه می خندد و از پایین به بالا به سیمای یگور می نگرد...
از قیافه اش پیداست که احساس خوشبختی می کند...
مرد، از سر بی اعتنائی می گوید:
- بنشینم؟ بد نگفتی...

آنگاه بین دو درخت کاجی که از هم فاصله چندانی ندارند، محل مناسبی برای نشستن انتخاب می‌کند و می‌افزاید:

– تو هم بنشین! چرا ایستاده‌ای؟

پلاگه یا اندکی دورتر، در نقطه‌ای آفتابگیر می‌نشیند و شرمسار از مرتی که به او دست داده است، لب‌های متبسم خود را با کف دست می‌پوشاند. دو دقیقه در سکوت می‌گذرد. پلاگه یا به آهستگی می‌گوید:

– کاش یک روز می‌آمدید پیش من...

یگور، کلاه از سر برمی‌دارد، عرق پیشانی سرخش را به آستین پیراهن، خشک می‌کند، سپس آهی می‌کشد و می‌گوید:

– بیایم چه بشود؟ آمدنم چه فایده‌ای دارد؟.. یکی دو ساعت پیش تو بنشینم و وقت تلف کنم که... تو هم هوایی بشوی؟.. من که نمی‌توانم دایم در ده بمانم – قلم می‌گیرم... خودت هم می‌دانی که من آدم پرتوقعی هستم... تختخوابم باید مرتب باشد، چایی‌ام باید روبراه باشد، باید با آدم‌های حسابی نشت و برخاست داشته باشم... خلاصه همه‌چیزم باید مرتب و فراهم باشد ولی در ده، یعنی پیش تو، غیر از دوده و فقر خبری نیست... به خدا اگر بتوانم حتی یک روز در ده دوام بیاورم. مثلاً اگر روزی قانونی در بیاد و مجبورم کند که حتماً پیش تو بمانم مطمئن باش که یا کلبه را آتش می‌زنم یا خودم را سر به نیست می‌کنم. من از بجگی، طفل نازپرورده‌ای بودم؛ دست خودم نیست، کلوش نمی‌توانم بکنم.

– حالا کجا زندگی می‌کنید، یگور ولاسیچ؟

– پیش ارباب دمتری ایوانیچ^۱ شکارچی هستم... برای ناهار و شامشان پرند شکار می‌کنم ولی همین طوری... از من خوشش می‌آید و نگاهم داشته...
– شغل خوبی ندارید یگور ولاسیچ... این کارها برای دیگران یک سرگرمی است ولی برای شما به شغل مبدل شده... کار درست و حسابی....
یگور نگاه آرزومند و اندیشناکش را به آسمان می‌دوزد و سخن پلاگه یا را قطع می‌کند:

– تو این چیزها سرت نمی‌شود، زن احمقی هستی... هیچ وقت نفهمیدی که من چه جور آدمی هستم و تا ابد هم این را نخواهی فهمید... تو خیال می‌کنی که من شرور و گمراه هستم ولی آنهایی که شعور دارند مرا بهترین تیرانداز منطقه می‌دانند. ارباب‌ها این چیزها را حس می‌کنند و حتی درباره من توی مجله‌ها نوشته‌اند. در کار شکار، کسی به پای من نمی‌رسد... اگر شغل شما دهاتی جماعت را نمی‌پندم و ازش بدم می‌آید نباید فکر کنی که ناز پروده هستم یا تکبر دارم... می‌دانی، از همان موقعی که بچه بودم، غیر از سگ و تفنگ سرگرمی دیگری نداشتم. هر وقت تفنگم را از دستم می‌گرفتند به قلاب ماهیگیری می‌چسبیدم، اگر قلاب را ازم می‌گرفتند، دست‌هایم را به کار می‌انداختم... مدتی هم رفته بودم توی کار اسب، تا پول و پله‌ای به چنگم می‌افتاد، بازارهای مکاره را زیر پا می‌گذاشتم و خرید و فروش اسب می‌کردم؛ تو هم می‌دانی که دهاتی جماعت همین که برود توی کار اسب و شکار، داس و خیش را بالکل فراموش می‌کند. روح آزادی اگر به وجود آدم راه پیدا کند دیگر با هیچ چیز نمی‌شود از دستش خلاص شد. ارباب‌ها هم همین طورند: یکی‌شان که می‌رود آرتیست می‌شود یا دستش را به هنر دیگری بند می‌کند، دیگر فائحه‌اش خوانده است – ازش نه کارمند درمی‌آید، نه ملاک. تو، زن هستی و این حرف‌ها را نمی‌فهمی. آدم این چیزها را باید بفهمد.

– من می‌فهمم، یگور ولاسیچ.

– اگر می‌فهمیدی که دم به ساعت اشکت دم مشکت نبود...

پلاگه یارو می‌گرداند و می‌گوید:

– من... من که گریه نمی‌کنم... معصیت دارد یگور ولاسیچ! یک روز هم که شده با من بدبخت زندگی بکنید. دوازده سال است زنتان هستم ولی... یک دفعه هم نشده باهم عشق‌بازی کنیم! من... من گریه نمی‌کنم...

یگور بازوی خود را می‌خاراند و می‌گوید:

– عشق‌بازی... بین من و تو که عشقی نمی‌تواند باشد... مگر غیر از این است که ما فقط اسما زن و شوهریم؟ من در نظر تو وحشی هستم و تو در نظر من، نفیم. به قول گفتنی: کبوتر با کبوتر، باز با باز... من آدمی هستم آزاد و نه‌ز و پرتوقع و ددري ولی تو زنی هستی کارگر و چارپوش که توی کثافت وول

می خوری و هیچ وقت هم پشت راست نمی کنی. با اینکه می دانی که من بهترین شکارچی این منطقه‌ام، با رحم و دلسوزی نگاهم می کنی... آخر من کی جفت توام؟

پلاگه یا حق حق کنان می گوید:

– آخر ناسلامتی من و شما زن و شوهر هستیم... شما مرا عقد کرده اید یگور ولاسیچ!

– ماکه اختیار عقدمان را نداشتیم... مگر یادت رفته؟ تو باید ممنون کنت سرگی پاولیچ^۱ و... ممنون خودت باشی... کنت که به مهارت من در شکار و تیراندازی حسادت می کرد، یک ماه آژگار شراب به نافم بست... آدم مست هم که حالش معلوم است: نه فقط به راحتی زنش می دهند، دینش را هم می توانند عوض کنند. کنت برای اینکه از من انتقام بگیرد، همان موقعی که مست و خراب بودم تو را به عقد من درآورد... یعنی شکارچی را به عقد نظافتچی آغل! تو که می دانستی من مستم چرا به عقدم درآمدی؟ تو که بره نبودی، می توانستی مخالفت بکنی! درست است که نظافتچی آغل خوش به حالش است که به عقد شکارچی دربیاد ولی تو شعورت کجا رفته بود؟.. خوب، حالا هم تویی که عذاب می کنی و زار می زنی... کنت می خندد و تو زار می زنی... سرت را به دیوار می زنی...

سکوت حکمفرما می شود. سه مرغابی وحشی. بال زنان از آسمان حاشیه جنگل می گذرند. یگور به آنها چشم می دوزد و آنقدر نگاهشان می کند تا مرغ‌ها به سه نقطه تقریباً ناپیدا مبدل می شوند و در دوردست‌ها، در آن سوی جنگل، برزمین می نشینند. سپس به پلاگه یا می نگرد و می پرسد:

– چطور گذران می کنی؟

– تابستان‌ها کارگری می کنم، زمستان‌ها هم یک بچه از پرورشگاه می گیرم و شیرش می دهم. ماهی یک رویل و پنجاه کویک گیرم می آید. – که این طور...

بار دیگر سکوت برقرار می شود. از سمت کشتزاری که به شکل نوار، درو

شده است نوای ملایمی به گوش می‌رسد و دمی بعد، قطع می‌شود. هوا چنان داغ است که حال و حوصله ترانه خوانی از آدم سلب می‌شود... پلاگه یا می‌گوید: - شنیده‌ام برای آکولینا^۱ خانه تازه درست کرده‌اید.

یگور، خاموش است.

- از قرار معلوم، ازش خوششان می‌آید...

یگور کش و قوس می‌رود و جواب می‌دهد:

- لابد سرنوشت تو همین است! باید تحملش کنی، بچه یتیم! خوب، زیادی وراجی کردم، خداحافظ... باید تنگ غروب خودم را به بولتو^۲ و برسانم... برمی‌خیزد، کش و قوس می‌رود، تفنگ را برشانه می‌آویزد. پلاگه یا نیز برمی‌خیزد و به آهستگی می‌پرسد:

- بالاخره کی می‌آید ده، یگور و لاسیچ؟

- آمدنم چه لزومی دارد؟.. اگر به هوش باشم هرگز نمی‌آیم، اگر هم مست باشم که به دردت نمی‌خورم. موقعی که مست می‌کنم، عصبانی و بدقلق می‌شوم... خوب، من رفتم... خداحافظ!

- خداحافظ، یگور و لاسیچ!

یگور کلاه بر سر می‌نهد، سگ خود را صدا می‌زند و به راهش ادامه می‌دهد. پلاگه یا، همانجا می‌ایستد و به پشت او می‌نگرد... حرکت شانه‌هایش راه، پس گردن ستبرش راه، قدم‌های ثل و بی‌قیدش را می‌بیند و غم و عطوفتی پرمهر، چشم‌هایش را پر می‌کند... نگاهش بر اندام لاغر و کشیده شوهر می‌لغزد و نوازشش می‌کند... یگور که گفתי نگاه او را بر پشت خود حس کرده بود از رفتن باز می‌ماند و به پشت سر خود نگاه می‌کند... خاموش است اما از قیافه و از شانه‌های اندکی به بالا جسته‌اش پیداست که قصد دارد حرفی بزند. پلاگه یا با حالتی آمیخته به شرم، به طرف او می‌رود و ملتصانه نگاهش می‌کند. یگور رو می‌گرداند و می‌گوید:

- بگیرش! مال تو!

و یک اسکناس کهنه و پاره پوره یک روبلی را در دست او می‌گذارد و

1. Akoulina

2. Boltovo

شتابان دور می‌شود. پلاگه یا اسکناس را بی‌اختیار می‌گیرد و می‌گوید:

– خداحافظ، یگور ولاسیچ!

مرد، در جاده بلند و بی‌پیچ و خم – جاده‌ای که به کمربندی کشیده می‌ماند – راه می‌افتد... زن، رنگ‌پریده و بی‌حرکت چون مجسمه، در جای خود ایستاده است و هر قدم مرد را با چشم‌هایش می‌بلعد. سرانجام رنگ سرخ پیراهن مرد، با رنگ تیره شلوارش به هم می‌آمیزد و گام‌هایش غیرقابل تشخیص می‌شود و سگش از چکمه‌هایش تمیز داده نمی‌شود. فقط کلاه کاسکت کوچک او پیداست اما ناگهان یگور به سرعت به سمت راست می‌پیچد و کلاهش نیز در میان سبزه‌ها ناپدید می‌شود.

پلاگه یا روی پنجه پا بلند می‌شود تا مگر کلاه سفید شوهر را یک بار دیگر

بیند و زیر لب پیچ‌پیچ می‌کند:

– خداحافظ، یگور ولاسیچ!

دلدار و پدرجان

(داستان امروزی)

یک ضجه کوچک

در ضیافت رقصی که در شهرک ییلاقی برپا شده بود، آشنایی رو کرد به پتر پتروویچ میلکین^۱ و گفت:

– شنیده‌ام قصد دارید زن بگیرید! سوز مردانه را کی می‌دهید؟

میلکین از کوره در رفت و پرسید:

– چرا خیال می‌کنید که من قصد زن گرفتن دارم؟ کدام احمقی این حرف را

به شما زده؟

– همه می‌گویند. تازه از ظواهر امر هم پیداست... چرا پنهان‌کاری می‌کنید

پدرجان؟! شما خیال می‌کنید ما از همه چیز پاک بی‌خبریم؟ نه، ما از مقاصد شما

که مثل روز روشن است خبر داریم! ها – ها – ها! آری، ظواهر امر هم نشان

می‌دهد... شما هر روزتان از بام تا شام در منزل کندراشکین^۲ می‌گذرد. آنجا

ناهار می‌خورید، شام می‌خورید، رمانس می‌خوانید... با کسی جز ناستنکا

کندراشکینا^۳ قدم نمی‌زنید و فقط برای اوست که دست گل می‌برید... ای آقا...

هیچ چیزی از دید ما مخفی نمی‌ماند. همین دیروز خود آقای کندراشکین را

دیدم، می‌گفت که قال قضیه کنده است و همین که از ییلاق به شهر برگردید

بساط عروسی را راه می‌اندازید... خوب، چه اشکالی دارد؟ خدا بکند! باور

بفرمایید بیشتر به خاطر آقای کندراشکین است که خوشحالم... بیچاره هفت تا

دختر دارد! هفت تا! مگر شوخی است؟ خدا کند لااقل یکی‌شان را به سر و سامان

1. Petr Petrovitch Milkin

2. Kondrachkin

3. Nastenka Kondrachkina

برسانند...

میلکین با خود فکر کرد: «لعتی! این دهمین نفر است که درباره ازدواج من با ناستنکا، پرس و جو می‌کند. نمی‌فهمم چرا این طور فکر می‌کنند! لابد علتش این است که هر روز در خانه کندراشکین ناهار می‌خورم و هر روز با ناستنکا پیاده‌روی می‌کنم... نه! تا فرصت باقی است باید به این حرف‌ها خاتمه داد و وگرنه تا بیایم و چشم به هم بزنم، این از خدا بی‌خبرها، برای من بباط عروسی پهن خواهند کرد؟! فردا باید به کندراشکین ابله سری بزنم و در این مورد توضیحاتی به او بدهم و روشنش کنم تا بی‌خود و بی‌جهت به این ازدواج امید نبندد و بعد... غزل خداحافظی را بخوانم.

فردای آن روز با شرم و نوعی هراس به ویلای ییلاقی کندراشکین - کارمند پایه شش دولت - رفت و وارد اتاق کار او شد. صاحبخانه به استقبال میلکین شتافت و گفت:

- سلام و درود فروان به پتر پتروویچ! حالتان چطور است؟ نکند احساس دلنگی می‌کنید، ها؟ هه - هه - هه... ناستنکا همین‌الآن برمی‌گردد... رفته است به خانواده گوسف^۱ سری بزنند...

میلکین با شرماری چشم‌های خود را مالید و زیر لب من من کنان گفت:
- راستش را بخواهید به دیدن ناستنکا کیریلونا^۲ نیامده‌ام... با خود شما کار دارم... باید با شما حرف بزنم... آه، انگار چیزی توی چشمم رفت...
- کندراشکین چشمکی زد و پرسید:

- درباره چه مطلبی می‌خواهید حرف بزنید؟ هه - هه - هه!.. این که خجالت کشیدن ندارد عزیزم! مرد که خجالت نمی‌کشد! وای از دست شما جوان‌ها! می‌دانم چه می‌خواهید بگویند! هه - هه - هه... حقش بود زودتر از این...

- راستش را بخواهید... موضوع از این قرار است که ... آمده‌ام خداحافظی کنم... فردا از اینجا می‌روم...
چشم‌های کندراشکین از تعجب گرد شدند. پرسید:

— از اینجا می‌روید؟

— بله... از خدمت‌تان مرخص می‌شوم... اجازه بفرمایید از آن همه مهمان‌نوازی‌تان تشکر کنم... دخترهای شما به قدری مهربانند... اوقاتی را که در خدمت شما و خانواده‌تان سپری کردم هرگز فراموش...

صاحبخانه سخن او را با چهره‌ای برافروخته قطع کرد و گفت:

— اجازه بفرمایید... از حرف‌های شما سر در نمی‌آورم. البته هرکسی آزاد است و طبعاً حق دارد بدود... و شما هم هرکاری که دلتان بخواهد می‌توانید بکنید اما آقای عزیز شما... شما دارید طفره می‌روید... این، شرافتمندانه نیست! — من... من... نمی‌فهمم چطور طفره می‌روم؟

— تمام تابستان‌تان را در خانه‌ام گذراندی — خوردی، نوشیدی، امید دادی، از صبح تا غروب با دخترهایم خوش و بش کردی — و حالا می‌فرمایی: «خدا حافظ!»

— من... من که به کسی امید نداده بودم.

— البته شما رسماً خواستگاری نکردید اما مگر از رفتارتان معلوم نبود که قصدتان چیست؟ هر روز خدا در خانه‌ام ناهار و شام می‌خوردید، تابوق سگ دست در دست نادیا گردش می‌کردید... خیال می‌کنید این کارها را بدون منظور انجام می‌دهند؟ فقط دامادها هر روز در خانه آدم ناهار و شام می‌خورند و اگر شما خواستگار نبودید خیال می‌کنید هر روز شما را به شام و ناهار مهمان می‌کردم؟ اصلاً گوش بسته به این حرف‌ها بدهکار نیست! لطفاً همین حالا خواستگاری کنید وگرنه... وگرنه...

— ببینید، ناستنکا دختری است فوق‌العاده مهربان... و معقول... و قابل احترام... چه هم‌ری بهتر از او... ولی من و او نتوانستیم همدیگر را درک کنیم. کندراشکین لبخند زنان گفت:

— همین؟ فقط به همین علت؟ عزیز من آخر مگر می‌شود زنی پیدا کرد که درست مثل شوهرش فکر کند؟ آه از دست شما جوان‌ها! نورسیده‌ها! همین که فکری به مغزتان خطور کرد، به این سادگی ها و لش نمی‌کنید! هه — هه... به خدا که آدم از دست شما سرسام می‌گیرد... امروز همدیگر را درک نکنید، چه بآ! کافی است چند سالی باهم زندگی کنید تا این نوع ناهمواری‌ها از میان

برود... حتی در خیابان تازه سنگفرش شده هم نباید کالمکه‌رانی کرد اما بعد از مدتی، هرچه دلت می‌خواهد بران!

– فرمایشات شما درست... اما... اما بنده لیاقت ناستنکا...

– خیلی هم لیاقت داری! حرف مفت زن! تو خودت جوان خوبی هستی!

– شما از عیب‌های من خبر ندارید... من آدم فقیری هستم...

– باز، حرف مفت! همین قدر که آخر هر ماه حقوقی می‌گیرید، خدا را شکر...

– من... من الکلی هستم... اعتیاد دارم...

صاحبخانه، دست‌هایش را تکان داد و گفت:

– اختیار دارید! این حرف‌ها کدام است؟ من یک دفعه هم که باشد شما را

مست ندیده‌ام!.. گذشته از این، یک مرد جوان که نمی‌تواند مشروب نخورد...

خودم وقتی جوان بودم حتی زیاده‌روی می‌کردم... جوانی همین است آقا...

– ولی آخر من دایم الخمر هستم. اعتیاد به الکل در خانواده‌ما یک بیماری

موروثی است!

– باور نمی‌کنم! بوته گل سرخ و اعتیاد؟! هرگز باور نمی‌کنم!

ملیکین با خود فکر کرد: «مردکۀ لعنتی، کلاه سرش نمی‌رود! چقدر هم

هوس دارد دخترهایش را قالب کند!»

– غیر از اعتیاد عیب‌های دیگری هم دارم. اهل حق و حساب و...

– عزیزم کی نمی‌گیرد؟ هه... هه... هه!.. فکر می‌کنی متعجب شدم؟!

– به علاوه تا وقتی تکلیفم را روشن نکرده باشند حق ندارم زن بگیرم... تا

حالا این مطلب را از شما پنهان می‌کردم ولی حالا ناچارم دستم را روکنم... من...

من به اتهام اختلاس پرونده دارم و قرار است به زودی محاکمه‌ام کنند.

منگ و بهت زده پرسید:

– محاکمه؟ که این‌طور!.. کاملاً تازگی داشت... نمی‌دانستم... حق با

شماست، تا تکلیف‌تان روشن نشود نباید زن بگیرید... راستی چقدر اختلاس

کرده‌اید؟

– ۱۴۴ هزار روبل.

– بله... قابل ملاحظه است... در واقع پرونده‌تان بوی سبیری می‌دهد...

ممکن است زندگی بچه‌ام به هیچ و پرچ تباه شود... بله، با این وصف کاری نمی‌شود کرد... دست خدا همراهمان...

میلکین نفس راحتی کشید و به طرف کلاه خود، دست دراز کرد... اما کندراشکین بعد از لحظه‌ای تأمل ادامه داد:

– با وجود این اگر ناستکا دوست‌تان داشته باشد چرا همراه شما به تبعیدگاه نرود؟ عشق بی‌فداکاری که مفهومی ندارد! گذشته از این استان تومسک^۱ بسیار حاصلخیز و پربرکت است. زندگی در سبیری، پدرجان، به مراتب بهتر از اینجا است. من اگر بچه نمی‌داشتم، می‌رفتم و آنجا ساکن می‌شدم. خوب، حالا می‌توانید خواستگاری کنید!

میلکین با خود فکر کرد: «این شیطان ناپز برای آنکه بارش را سبک کند، حاضر است دخترش را به هر آشغالی بدهد!...»

– من همه چیز را به شما نگفتم... می‌دانید غیر از پرونده اختلاس، پرونده جعل هم دارم.

– چه فرق می‌کند! برای دو اتهام فقط یک محکومیت به شما تعلق می‌گیرد! – تف!

– چرا تف می‌کنید؟

– همین طوری... گوش کنید، من هنوز همه حرف‌هایم را نزده‌ام... مجبورم نکنید راز هولناک زندگی‌ام را فاش کنم...

– علاقه‌ای به دانستن رازهای زندگی‌تان ندارم! این‌ها حرف مفت است، برادر! – حرف مفت نیست! اگر کمی حوصله کنید و... بدانید من کی هستم... آن

وقت به من پشت خواهید کرد... من... من یک تبعیدی فراری هستم!

کندراشکین مثل مارگزیده‌ها، بهت‌زده به پا جست و از میلکین فاصله گرفت. لحظه‌ای بی‌حرکت درنگ کرد و با چشم‌های آکنده از وحشت به مرد جوان خیره شد، آنگاه خود را روی میل انداخت و ناله کنان گفت:

– اصلاً فکرش را نمی‌کردم... من مار در دامنم پرورش دادم! بفرمایید بیرون! شما را به خدا تشریف ببرید بیرون! دلم نمی‌خواهد قیافه‌تان را ببینم! آه!

ملیکین کلاه خود را برداشت و شاد و شنگول از موفقیتی که نصیبش شده بود به طرف در اتاق راه افتاد... اما در همان لحظه کندراشکین گفت:

— صبر کنید! راستی به چه دلیل تا امروز بازداشت‌تان نکرده‌اند؟

— چون تغییر نام داده‌ام... به این سادگی‌ها نمی‌توانند دستگیرم کنند...

— و چه بسا که تا آخر عمر هم نتوانند به ماهیت اصلی‌تان پی ببرند... صبر

کنید! فعلاً که جوان شریفی هستید... و لابد مدت‌هاست که توبه کرده‌اید... هرچه باداباد، خواستگاری کنید!

سراپای مرد جوان، خیس عرق شد... عقلش به جایی راه نمی‌داد... بلد نبود دروغی بزرگ‌تر از دروغ «تبعیدی فراری» سرهم کند... چاره‌ای نمانده بود جز آنکه بدون هیچ توضیح و استدلالی، مفتضحانه پا به فرار بگذارد... پس خود را آماده کرد تا مگر از لای در، به سرعت بگریزد اما در همین لحظه فکر بکری به مغزش خطور کرد و...

— گوش کنید، من عیب دیگری هم دارم! من... من دیوانه‌ام... و همان‌طوری

که می‌دانید آدم‌های دیوانه حق ندانند زن بگیرند...

— باور نمی‌کنم! دیوانه و این بحث‌های منطقی؟!

— از فرمایش‌تان معلوم می‌شود که متوجه اصل قضیه نیستید! بعضی‌ها

دیوانگی‌شان گاه به گاه گل می‌کند که دیوانه‌ ادواری نامیده می‌شوند. اینها در حالت عادی از آدم‌های معمولی تمیز داده نمی‌شوند.

— باور نمی‌کنم که شما دیوانه‌ ادواری باشید! حرفش را هم نزنید!

— حالا که باور نمی‌کنید ناچارم برایتان گواهی پزشکی بیاورم!

— گواهی پزشکی را قبول دارم اما حرف‌های خودتان را نه!.. می‌گویید

دیوانه!

— تا نیم ساعت دیگر با گواهی پزشکی برمی‌گردم خدمت‌تان... فعلاً

خدا حافظ...

این را گفت و شتاب‌زده کلاه خود را برداشت و با عجله از در بیرون رفت.

حدود پنج دقیقه بعد، به مطب دوستش — دکتر فیتیویف^۱ — رسید. اما متأسفانه

درست در لحظه‌ای به مطب دکتر رسید که او به دنبال مرافعه مختصری با زنش، مشغول مرتب کردن آرایش موی سر خود بود. میلکین رو کرد به دوستش و گفت:

— دوست عزیز خواهشی از تو دارم! موضوع از این قرار است که... می‌خواهند به هر قیمتی که شده دست و بالم را بند کنند... برای فرار از این بدبختی، خودم را دیوانه قلمداد کرده‌ام... به نوعی تقلیدی است از شگرد هاملت... می‌دانی، دیوانه‌ها مجاز نیستند زن بگیرند... دوست عزیز، با توجه به این حقیقت، از تو می‌خواهم دیوانگی‌ام را گواهی کنی.

دکتر پرسید:

— و تو نمی‌خواهی زن بگیری؟

— به هیچ وجه!

دکتر در حالی که با موی خود ور می‌رفت، گفت:

— در این صورت گواهی بی‌گواهی! کسی که نخواهد زن بگیرد دیوانه نه، که عاقل‌ترین آدم دنیاست... ولی اگر روزی قصد کردی زن بگیری بیا تا گواهی دیوانگی‌ات را فوری دستت بدهم... آن روز شک نخواهم کرد که پاک دیوانه شده‌ای...

مهمان

(یک صفحه کوچک)

پلک‌های زلترسکی^۱ وکیل دعاوی، به هم آمدند. سراسر طبیعت در تاریکی شب فرو رفته بود. نسیم آرام گرفته، و نغمه خوانی دسته جمعی پرندگان، خاموش شده و رمه‌ها آرمیده بودند. همسر زلترسکی، ساعتی پیش به اتاق خواب رفته بود که بخوابد؛ کلفت‌شان هم خواب بود. اما خود زلترسکی با آنکه پلک‌هایش در زیر بار وزنه‌های چند منی به هم می‌آمد، مجاز نبود بخوابد زیرا مهمان داشت – سرهنگ بازنشسته پرگارین^۲ یعنی همسایه دیوار به دیوار ییلاقی‌اش به دیدن او آمده بود. از همان بعد از ظهر که آمده و روی کاناپه نشسته بود حتی یک بار هم از جای خود بر نخاسته بود – گفتی که به کاناپه چسبیده بود. نشسته بود و با صدای گرفته و تودماغی‌اش حکایت می‌کرد که در سال ۱۸۴۲ در شهر کرمنچوگ^۳، چگونه سگ هاری او را گاز گرفته بود. داستان را یک‌بار حکایت کرد و باز همان داستان را از سر گرفت. زلترسکی از دست او پاک عاجز شده بود – به انواع و اقسام حيله متوسل می‌شد تا مگر این مهمان پرگو را دک کند! گاه نگاهش را به ساعت می‌دوخت و می‌گفت که دچار سردرد شده است، گاه نیز به بهانه‌ای از اتاق بیرون می‌رفت و پرگارین را تنها می‌گذاشت اما هیچ یک از این تدابیر، افاقه نمی‌کرد. جناب سرهنگ متوجه ناراحتی صاحبخانه نبود و همچنان به نقل داستان سگ‌ها ادامه می‌داد. زلترسکی باخشم و غضب، با خود فکر کرد: «می‌ترسم این پیر خرفت تا صبح همین‌جا بنشیند. چه آدم خنگی! حالا که ایما و اشاره متعارف سرش نمی‌شود باید از شیوه‌ای خشن‌تر

1. Zelterski

2. Peregarin

3. Krementchug

سود جست». پس رو کرد به سرهنگ و گفت:
 - می دانید از چه چیز بیلاق خوشم می آید؟
 - نه نمی دانم.

- در بیلاق، انسان می تواند به زندگی خود، نظم و ترتیب بدهد. این کار در شهر خیلی مشکل است اما اینجا به عکس... مثلاً خود ما ساعت نه صبح بیدار می شویم، سه بعد از ظهر ناهار و ده شب شام می خوریم و دوازده شب هم می خوابیم خود من همیشه سر ساعت دوازده به رختخواب می روم، خدا نصیب نکند آن روز را که دیرتر از دوازده بخوابم. صبح روز بعد از میگردن می میرم!

- عجب!.. در واقع این بستگی به عادت دارد. می دانید من مردی را می شناختم به اسم سروان کلیوشکین^۱ - در سرپوخف^۲ با او آشنا شده بودم. این آقای سروان کلیوشکین...

و جناب سرهنگ باز نشسته در حالی که زبانش می گرفت و از انگشت های چاق خود برای بیان مقصود کمک می گرفت، ملج و ملوچ کنان نقل داستانی را از سروان کلیوشکین آغاز کرد. ساعت دیواری، دوازده شب را اعلام کرد و عقربه ساعت شمار به سمت رقم یک به حرکت درآمد؛ اما جناب سرهنگ، همچنان درباره سروان کلیوشکین داد سخن می داد. زلترسکی پاک کلافه و دلنگ شده بود: «نمی فهمد! مردکه احمق نمی فهمد! خیال می کند از همنشینی اش لذت می برم! خدایا، چطور می شود دکش کرد؟» پس سخن سرهنگ را قطع کرد و گفت:

- گوش کنید... نمی دانم چه کنم... گلودرد و حشناکی دارم. صبح امروز از سر بی احتیاطی به خانه دوستی رفتم که بچه اش دیفتری گرفته... فکر می کنم بیماری اش به من هم سرایت کرده باشد. بله، حتماً من هم مریض شده ام! پرگارین با صدای تودماغی خود، به آرامی گفت:
 - بعید نیست.

- مرض خطرناکی است! از خودم واهمه ندارم، ترسم از این است که

1. Klyuchkin

2. Serpoukhov

دیگران را هم مبتلا کنم. نمی‌دانید چقدر مسری است! پارفنی ساویچ^۱ می‌ترسم شما را هم مبتلا کنم.

— مرا؟ هه — هه — این که چیزی نیست... تا حالا چندین بار گذرم به بیمارستان نظامی مخصوص تیفوسی‌ها افتاده ولی هیچ وقت تیفوس نگرفتم و حالا شما می‌ترسید که یکهو دیفتری بگیرم؟! هه — هه — هه... نه پدرجان، بید ما از این باده‌ها نمی‌لرزد. ما پیرمردها آدم‌های سخت‌جان و پوست کلفتی هستیم. در تپیی که خدمت می‌کردم افسر خیلی پیری داشتیم به اسم سرهنگ ۲ تربیه‌ن^۲... اصل و نسبش فرانسوی بود. این آقای تربیه‌ن...

و نقل داستانی را از سخت‌جانی تربیه‌ن فرانسوی آغاز کرد. ساعت دیواری، نیم بعد از نصف شب و اعلام کرد. زلترسکی سخن سرهنگ را آه کشان قطع کرد و گفت:

— پارفنی ساویچ، از اینکه حرف‌تان را قطع می‌کنم عذر می‌خواهم. شما معمولاً چه ساعتی می‌خوابید؟

— گاهی اوقات ساعت دو، گاه سه و گاه هم... بخصوص در محضر دوستان خوب و یا وقتی رماتیسم بی‌پیرا دیتم بکند — اتفاق می‌افتد که اصلاً نخوابم. مثلاً امشب از آن شب‌هایی است که گمان نمی‌کنم زودتر از چهار صبح بخوابم چون که بعد از ظهر، چرت مختصری زده بودم. می‌دانید در وضعی هستم که می‌توانم امشب را اصلاً نخوابم. در جبهه جنگ که بودیم گاه اتفاق می‌افتاد که یک هفته تمام بی‌خوابی بکشم. یادم می‌آید یک روز در حومه آخال‌تسخ^۳ اردو زده بودیم. — بیخشید که حرف‌تان را قطع می‌کنم. خود من هر شب سر ساعت دوازده به رختخواب می‌روم. صبح‌ها ساعت نه بیدار می‌شوم، بنابراین خواهی نخواهی مجبورم زودتر بخوابم.

— البته، فایده سحرخیزی را نمی‌شود انکار کرد، بی‌خود نیست که می‌گویند: سحرخیز باش تا کامروا باشی. بله، داشتم تعریف می‌کردم که... در

1. Parfeniy Savvitch

۲. Tres Lien، خیلی خوب (فرانسوی). — م.

۳. Akhaltsikh، شهر کوچکی در گرجستان که زیر سلطه عثمانی‌ها بود. در سال ۱۸۵۳، روسیه آن را از عثمانی‌ها پس گرفت. — م.

حومه آخالسیخ اردو زده بودیم...

— نمی دانم یکهو چه ام شد، مثل اینکه تب و لرز دارم. همیشه پیش از شروع تب و لرز، به این حال و روز می افتم. گاهی اوقات حمله عصبی عجیبی به من دست می دهد... معمولاً حدود یک بعد از نصف شب... البته تا هوا روشن است دچار این حمله ها نمی شوم... یکهو همه‌ی عصبی در کاسه سرم می پیچد: غر، غر، غر... حواسم را از دست می دهم، از جایم می جهم و هرچه را که دم دستم باشد به طرف افراد خانواده ام پرت می کنم... اگر کارد دم دستم باشد، کارد را اگر صندلی، صندلی را... لرزی که به من دست داده است نشانه شروع حمله است. حمله عصبی ام همیشه با لرز شروع می شود.

— عجب! چرا خودتان را معالجه نمی کنید؟

— مدت ها معالجه کردم ولی افاقه نکرد... دیگر آمیدی به معالجه شدن ندارم، فقط پیش از شروع حمله، به اطرافیانم هشدار می دهم که از من دوری کنند...

— پوف... چه بیماری هایی! ویا، طاعون، حمله های جور به جور...
برگارین سر تکان داد و به فکر فرو رفت. لحظه ای سکوت برقرار شد.
زلترسکی با خود اندیشید: «خوب است نوشته ام را برایش بخوانم. وقتی در دبیرستان تحصیل می کردم، رمانی نوشته بودم... شاید مؤثر واقع شود...» پس رشته افکار سرهنگ را گسیخت و گفت:

— راستی می خواهید رمانی را که اثر خودم است برایتان بخوانم؟ یک وقتی در اوقات فراغت، سرهمش کرده بودم... رمانی است در پنج فصل، با یک پیش گفتار و یک پس گفتار...

و بی آنکه منتظر پاسخ مهمانش شود شتابان برخاست و دست نویس کهنه و زرد شده ای را که روی آن با حروف درشت نوشته شده بود: «امواج مرده. رمان در پنج فصل» از کشو میز خود بیرون کشید. و در حالی که این ناپرهیزی ایام شباب را ورق می زد با خود فکر کرد: «حالا دیگر حتماً می رود. آنقدر می خوانم تا روزه بکشند...»

— پارفتی ساویچ، خوب گوش کنید...

— با کمال میل... بنده عاشق این چیزها هستم...

و زلترسکی خواندن رمان را آغاز کرد. سرهنگ با روی پانداخت و اندکی جابه‌جا شد و قیافه‌جدی به خود گرفت - از قرار معلوم آماده شده بود اثر زلترسکی را تا به آخر متصفانه گوش کند... رمان، با توصیف مفصلی از طبیعت شروع می‌شد و هنگامی که ساعت دیواری، یک بعد از نیمه‌شب را اعلام کرد طبیعت، جای خود را به کاخ مسکونی کنت والیتن بلنسکی^۱ یعنی قهرمان داستان داد. سرهنگ آهی کشید و گفت:

... کاش آدم بتواند در چنین قصری منزل کند! و چقدر هم قشنگ و روان نوشته‌اید! حاضرم یک عمر بنشینم و گوش بدهم!

زلترسکی با خود گفت: «باش تا نوبت زوزه کشیدن برسد!» حدود یک و سی دقیقه بعد از نیمه‌شب بود که کاخ مسکونی کنت، جای خود را به ظاهر آراسته و قیافه‌خوش ترکیب قهرمان داستان داد... و پس از نیم ساعت، صاحبخانه با صدای آرام و غمناک خود چنین خواند: «می‌پرسید که چه می‌خواهم؟ آه، می‌خواهم آنجا، در آن دوردست‌ها، در زیر گنبد آسمان جنوب، دست کوچک و ظریف‌تان، در دست من به آرامی بلرزد... فقط آنجا، آنجاست که قلب من در زیر گنبد‌های بنای معنوی عشقم، با تپشی بازهم افزون‌تر، خواهد تپید...» نه، پارتنی ساویچ، باور بفرمایید دیگر نا ندارم ادامه بدهم... پدرم درآمد!

... خوب، نخوانیدش! بقیه را بگذارید برای فرداشب... امشب می‌توانیم بنشینیم کمی گپ بزنیم... راستی، من هنوز حادثه‌ای را که در حومه‌آخالسیخ رخ داده بود برایتان تعریف نکردم...

زلترسکی، خسته و درمانده، به پستی کاناپه یله داد، پلک‌ها را برهم نهاد و مشغول گوش کردن شد... در این حال با خود فکر می‌کرد: «به هر حیل‌ای که عقلم قد می‌داد متوسل شدم اما هیچ گلوله‌ای به این غول بی‌شاخ و دم، کارگر نشد که نشد... و حالا لابد تا چهار صبح می‌خواهد همین جا بنشیند... خدای من حاضرم صد روبل پول نقد - نه اسکناس بلکه سکه نقره - بدهم اما بتوانم همین الان دراز بکشم و بخوابم... راستی، چرا از این مرد تقاضای قرض نکنم؟ چه راه

جالبی!...» پس سخن سرهنگ را قطع کرد و گفت:

– پارتنی ساویچ، بین کلام تان شکر... می خواهم از حضورتان خواهش کوچولویی بکنم... اخیراً هزینه هایم در ییلاق به طرز سرسام آوری بالا رفته به طوری که کفگیر به ته دیگ خورده... و این در حالی است که تا آخر برج کلی فاصله داریم...

سرهنگ با نگاه خود به جست و جوی کلاهش پرداخت و هن هن کنان گفت:

– دیروقت است... باید رفت... چیزی به سه صبح نمانده... شما چه فرمودید؟

– دلم می خواست یک کی دویست سیصد روبل به من قرض بدهد... راستی شما کی را نمی شناسید که...

– از کجا بشناسم؟ خوب... شما هم باید بخوابید... شب به خیر... از قول بنده به همسرتان...

این را گفت و کلاهش را برداشت و به سمت در اتاق راه افتاد. زلترسکی با لحن پیروزمندانه ای گفت:

– کجا تشریف می برید؟.. می خواستم از خود جنابعالی خواهش کنم... با علم به خوش قلبی تان امیدوار بودم که...

– فردا عزیزم! این حرف ها بماند برای فردا... زخم متظرم است! لابد چند ساعتی است که نگران و چشم به راه شوهر جانش است... هه... هه... شب به خیر فرشته من... وقت خواب است!

آنگاه دست زلترسکی را با عجله فشرده و کلاه بر سر نهاد و از در بیرون رفت.

در آن لحظه صاحبخانه، احساس خرسندی و پیروزی می کرد.

مغروق

(یک صحنه کوچک)

در خیابان ساحلی یک رودخانه بزرگ کشتی رو، غلغله برپاست - از نوع غلغله‌هایی که معمولاً در نیمروز گرم تابستانی برپا می‌شود. گرما گرم بارگیری و تخلیه کرجی‌ها و بلم‌هاست. فش فش کشتی‌های بخار و ناله و غرغر جرثقیل‌ها و انواع فحش و ناسزا به گوش می‌رسد.

هوا آکنده از بوی ماهی خشک و روغن قطران است... هیكلی کوتاه‌قد، با چهره‌ای سخت پژمرده و پف کرده که کتی پاره پوره و شلواری وصله‌دار راه‌راه به تن دارد به کارگزار شرکت کشتیرانی «شچلکوپر»^۱ که همان‌جا در ساحل، بر لب آب نشسته و چشم به راه صاحب‌بار است نزدیک می‌شود. کلاه کهنه و مندرسی با لبه طبله کرده بر سر دارد که از جای نشانش پیداست که زمانی کلاه یک کارمند دولت بوده است... کراواتش از یقه بیرون زده و بر سینه‌اش ول است... به شیوه نظامی‌ها ادای احترام می‌کند و با صدای گرفته‌اش خطاب به کارگزار می‌گوید:

- سلام و درود فراوان به جناب تاجرباشی! درود عرض شد! حضرت آقا خوش ندارند یک کسی را در حال غرق شدن ببینند؟ منظورم یک مغروق است. کارگزار کشتیرانی می‌پرسد:

- کدام مغروق؟

- در واقع مغروقی در کار نیست ولی بنده می‌توانم نقش یک مغروق را ایفا کنم. بنده خودم را در آب می‌اندازم و جنابعالی از تماشای منظره غرق شدن یک

1. Chchelkoper

آدم مستفیض می شوید! این نمایش بیش از آنکه غم انگیز باشد، با توجه به ویژگی ها و جنبه خنده آورش، مسخره آمیز است... جناب تاجرباشی، حالا اجازه بفرمایید نمایش را شروع کنم!

— من تاجر نیستم.

— ببخشید... میل پاردون^۱... این روزها تجار هم به لباس روشنفکرها درآمده اند به طور که حتی حضرت نوح هم نمی تواند تمیز را از ناتمیز بشناسد. حالا که جنابعالی روشنفکر تشریف دارید، چه بهتر!.. زبان یکدیگر را بهتر می فهمیم... بنده نجیب زاده هستم... پدرم افسر ارتش بود، خود من هم برای کارمندی دولت نامزد بودم... و حالا، حضرت اجل، این خدام عالم هنر، در خدمت شماست... یک شیرجه در آب و تصویری زنده از یک مغروق!

— نه، متشکرم...

— اگر نگران جنبه مالی قضیه هستید باید از همین حالا خیالتان را آسوده کنم... با جنابعالی گران حساب نمی کنم... با چکمه دو روبل و بی چکمه فقط یک روبل...

— اینقدر تفاوت چرا؟

— برای اینکه چکمه گران ترین جزء پوشاک انسان را تشکیل می دهد، خشک کردنش هم خیلی مشکل است؛^۲ ergo اجازه می فرمایید کاسبی ام را شروع کنم؟

— نه جانم، من تاجر نیستم. از این جور صحنه های هیجان انگیز هم خوشم نمی آید...

— هوم... این طور استنباط می کنم که احتمالاً جنابعالی از کم و کیف موضوع اطلاع درستی ندارید... شما تصور می فرمایید که بنده قصد دارم شما را به تماشای صحنه های ناهنجار خشونت بار دعوت کنم اما باور بفرمایید آنچه در انتظار شماست نمایشی خنده آور و طنز آمیز است... نمایش بنده سبب آن می شود که لبخند بر لب بیاورید... منظره آدمی که لباس بر تن شنا می کند و با امواج رودخانه دست و پنجه نرم می کند در واقع خیلی خنده آور است! در

۱. Mille pardons، هزار بار معذرت (فرانسوی). — م. ۲. بنابراین (فرانسوی)

ضمن... پول مختصری هم گیر بنده می‌آید.

— به جای آنکه از این نمایش‌ها راه بپندازید چرا به یک کار جدی نمی‌پردازید؟

— می‌فرمایید کار؟.. کدام کار؟ شغل در شأن یک نجیب‌زاده را به عذر دلبستگی‌ام به مشروبات الکلی از بنده مضایقه می‌کنند. گمان می‌کنید انسان تا پارتی نداشته باشد می‌تواند کار پیدا کند؟ گذشته از این بنده به علت موقعیت خانوادگی‌ام نمی‌توانم به کارهای معمولی از قبیل عملگی و غیره تن بدهم. — چاره مشکل شما آن است که موقعیت خانوادگی‌تان را فراموش کنید. هیکل سر را متکبرانه بالا می‌گیرد، پوزخندی تحویل مرد می‌دهد و می‌پرسد:

— گفتید فراموشش کنم؟ جایی که حتی هیچ پرنده‌ای اصل و نسبش را فراموش نمی‌کند توقع دارید که نجیب‌زاده‌ای چون من موقعیت خانوادگی‌اش را به بوته فراموشی سپرد؟ گرچه بنده فقیر و زنده‌پوشم ولی غر... و... دارم آقا!.. به خون اصیلم افتخار می‌کنم!

— در عجبم که غرورتان مانع آن نمی‌شود که این نمایش‌ها را راه بپندازید... — از این بابت شرمنده‌ام! تذکر جنابعالی در واقع بیانگر حقیقتی تلخ است. معلوم می‌شود که مرد تحصیل کرده‌ای هستید. ولی به حرف‌های یک گناهکار، پیش از آنکه سنگمارش کنند باید گوش بدهند... درست است که بین ما آدم‌هایی پیدا می‌شوند که عزت نفس‌شان را زیر پا می‌گذارند و برای خوش آمد مثنی تاجر ارقه حاضر می‌شوند به سر و کله خود خردل بمالند یا مثلاً صورت‌شان را در حمام با دوده سیاه کنند تا ادای شیطان را درآورده باشند و یا لباس زنانه بپوشند و هزار جور بیمزگی و جلفبازی در بیاورند اما بنده... بنده از این گونه ادا و اطوارها گریزانم! بنده به هیچ قیمتی حاضر نیستم محض خوشایند و تفریح تاجر جماعت، به سر و کله‌ام خردل و حتی چیزهای بهتر از خردل بمالم ولی اجرای نقش یک مغروق را زشت و ناپسند نمی‌دانم... آب ماده‌ای است سیال و تمیز. غوطه در آب، جسم را پاکیزه می‌کند، نه آلوده. علم پزشکی هم مؤید نظر بنده است... در هر صورت با جنابعالی گران حساب نمی‌کنم... اجازه بفرمایید با چکمه، فقط یک روبل...

– نه جانم، لازم نیست...

– آخر چرا؟

– عرض کردم لازم نیست...

– کاش می دیدید آب را چطور قورت می دهم و چطور غرق می شوم!..
از این سر تا آن سر رودخانه رابگردید کسی را پیدا نمی کنید که بتواند بهتر از من غرق شود... وقتی قیافه مرده ها را به خودم می گیرم حتی آقایان دکترها هم به شک و شبهه می افتند. بسیار خوب آقا، از شما فقط شصت کوپک می گیرم آن هم به خاطر آنکه هنوز دشت نکرده ام... از دیگران محال است کمتر از سه روبل بگیرم ولی از قیافه جنابعالی پیداست که آدم خوبی هستید... بنده با دانشمندهایی چون شما ارزان حساب می کنم...

– لطفاً راحتم بگذارید!

– خود دانید!.. صلاح خویش خسروان دانند... ولی می ترسم حتی به قیمت ده روبل هم نتوانید غرق شدن یک آدم را ببینید.
سپس هیکل، همان جا در ساحل، اندکی دورترک از کارگزار می نشیند و جیب های کت و شلوار خود را فس فس کنان می کاود...

– هوم... لعنت بر شیطان!.. توتونم چه شد؟ انگار در بازارنداز جاش گذاشتم... با افسری بحث سیاسی داشتم و قوطی سیگارم را در عالم عصبانیت همانجا جا گذاشتم... آخر می دانید این روزها در انگلستان صحبت از تغییر کابینه است... مردم حرف های عجیب و غریبی می زنند! حضرت اجل، سیگار خدمت تان هست؟

کارگزار سیگاری به هیکل تعارف می کند. در همین موقع تاجر صاحب بار – مردی که کارگزار منتظرش بود – در ساحل نمایان می شود. هیکل شتابان از جای خود می جهد، سیگار را در آستین کتش پنهان می کند، سلام نظامی می دهد و با صدای گرفته اش می گوید:

– سلام و درود فراوان به حضرت اجل! درود عرض شد!

کارگزار رو می کند به تاجر و می گوید:

– بالاخره آمدید؟ مدتی است که منتظر تان هستم! در غیاب شما، این آدم سمج پدر مرا درآورد! با آن نمایش هایش دست از سر کچلم برنمی دارد! پیشنهاد

می‌کند شصت کوپک بگیرد و ادای آدم‌های مغروق را در بیاورد...
 - شصت کوپک؟ می‌ترسم زیادت بکند داداش! مظنه شیرین این جور کارها بیست و پنج کوپک است!.. همین دیروز سی تا آدم به طور دسته جمعی غرق شدن مسافرهای یک کشتی را نمایش دادند و فقط پنجاه کوپک گرفتند... آقا را!.. شصت کوپک! من بیشتر از سی کوپک نمی‌دهم.
 هیکل، باد به لپ‌های خود می‌اندازد و پوزخندی می‌زند و می‌گوید:
 - سی کوپک؟.. می‌فرمایید قیمت یک کله کلم بابت غرق شدن؟!.. خیلی چرب است آقا!..

- پس فراموش کن... حال و حوصله‌ات را ندارم...
 - باشد... امروز دشت نکرده‌ام و گرنه... فقط خواهش می‌کنم به کسی نگوید که سی کوپک گرفته‌ام.
 هیکل چکمه‌ها را در می‌آورد، اخم می‌کند، چانه‌اش را متکبرانانه بالا می‌گیرد، به طرف رودخانه می‌رود و ناشیانه شیرجه می‌زند... صدای سقوط جسم سنگینی به درون آب شنیده می‌شود... لحظه‌ای بعد، هیکل روی آب می‌آید، ناشیانه دست و پا می‌زند و می‌کوشد قیافه آدم‌های وحشت‌زده را به خود بگیرد... اما به جای وحشت، از شدت سرما سراپا می‌لرزد...
 مرد تاجر قریاد می‌کشد:

- غرق شو! غرق شو! چقدر شنا می‌کنی؟!.. حالا دیگر غرق شو!..
 - هیکل چشمکی می‌زند و بازوانش را از هم می‌گشاید و در آب غوطه‌ور می‌شود. همه نمایشش همین است! سپس، بعد از «غرق شدن»، از رودخانه بیرون می‌آید، سی کوپک می‌گیرد و خیس و لرزان از سرما در امتداد ساحل به راه خود ادامه می‌دهد.

سرکار استوار پریشی به یف



– استوار پریشی به یف! ^۱ شما متهم هستید که در تاریخ سوم سپتامبر سال جاری، به اشخاص نامبرده در زیر لفظاً و عملاً اهانت کرده اید: به ژینگین ^۲ استوار شهربانی، به آلیاپف ^۳ کلخدای بلوک، به یفیمف ^۴ گروهان شهربانی، به ایوانف ^۵ و به گاوریلف ^۶ شاهد رسمی و همچنین به شش دهقان اهل این ده. در ضمن سه تن از نامبردگان فوق یعنی شاکیان ردیف یک تا سه در حین انجام وظیفه اداری مورد اهانت قرار گرفته اند. آیا خودتان را مقصر می دانید و به جرمتان اعتراف می کنید؟

پریشی به یف که صورت تلخ و گزنده اش پر از چین و چروک است به شیوه نظامی ها «خبردار» می ایستد و با صدایی گرفته – به گونه ای که انگار در حال صدور فرمان است – شمرده شمرده جواب می دهد:

– جناب آقای قاضی محکمه صلح! هر اوضاع و احوالی را باید با عنایت به تأثیر متقابل، طرح و بررسی کرد. بنده در محضر این دادگاه اعلام می کنم: اولاً اتهامات متسبه را قبول ندارم، ثانیاً خود شاکیان این پرونده را مقصر می دانم! جناب آقای قاضی محکمه صلح این ماجرا به خاطر یک جسد – که خدا رحمتش کند – اتفاق افتاد. در تاریخ سوم سپتامبر در معیت همرم آنفیس ^۷ آرام و متین از محل وقوع حادثه رد می شدم، یک وقت دیدم عده ای از همین

۱. Prichibeyev، این اسم از فعلی به معنای: کسی را به زور مٹ و لگد از جایی بیرون کردن ساخته شده است. – م.

2. Jigin 3. Alyapov 4. Yefimov 5. Ivanov 6. Gavrillov
7. Anfissa

آدم‌ها در ساحل رودخانه ازدحام کرده‌اند. پرسیدم: «چه کسی به اینها اجازه داده است ازدحام کنند؟ چرا؟ اینها طبق کدام قانون به خودشان اجازه می‌دهند مثل یک گله تجمع کنند؟» بعدش داد زدم: «متفرق شوید!» رفتم توی جمعیت و متفرق‌شان کردم و به گروهان شهربانی هم دستور دادم همه را با پس‌گردنی به خانه‌هاشان بفرستد...

— شما که استوار یا گروهان شهربانی نیستید! مگر وظیفه متفرق کردن مردم به عهده شماست؟

از گوشه و کنار تالار دادگاه، صداهایی فریادکشان می‌گویند:

... نخیر، وظیفه‌اش نیست! جناب قاضی این آدم روزگار همه‌مان را سیاه کرده است! پانزده سال آزرگار است که به ما زور می‌گوید! از دستش به تنگ آمده‌ایم! از همان وقتی که بازنشسته شده و به ده‌مان آمده با دخالت‌هایش در هر کاری بیچاره‌مان کرده است! همه را به ستوه آورده است! کدخدای ده که جزو شهود است می‌گوید:

— جناب قاضی، مردم راست می‌گویند، این مرد همه‌مان را عاجز کرده! محال است بشود باهاش زندگی کرد! در مراسم مذهبی یا در جشن‌های عروسی یا به هر مناسبتی که دور هم جمع شده باشیم داد و فریاد راه می‌اندازد و همه‌اش می‌خواهد نظم برقرار کند. گوش بچه‌ها را می‌کشد، مثل یک پدرشوهر زن‌ها را می‌پاید تا دست از پا خطا نکنند... مثلاً چند روز پیش خانه به خانه راه افتاد و به اهل ده دستور داد که کسی آواز نخواند و آتش روشن نکند. می‌گفت: «برای آواز خواندن، هیچ قانونی وجود ندارد»...

قاضی محکمه صلح سخن کدخدا را قطع می‌کند و می‌گوید:

— حوصله کنید، نوبت شهود که رسید حرف بزنید... فعلاً اجازه بدهید پریشی به یف اظهاراتش را بکند. ادامه بدهید پریشی به یف!

سرکار استوار رشته سخن را خرخرکنان از سر می‌گیرد:

— چشم قربان! جناب قاضی محکمه صلح، شما فرمودید که متفرق کردن مردم، جزو وظایف بنده نیست... قبول... ولی اگر شاهد و ناظر بی‌نظمی شوم تکلیفم چیست؟ آخر چطور ممکن است به مردم اجازه داد که شلوغ کنند و رسوایی راه بندازند؟ کدام قانون، آنها را برای این کارها آزاد گذاشته است؟ من

که اجازه نمی‌دهم! من اگر متفرق و مواخذه‌شان نکنم، کی بکنند؟ جناب آقای قاضی تمام این ده را بگردید قانون‌دان‌تر از بنده کسی را پیدا نمی‌کنید. فقط بنده بلدم که چطور باید با این مردم عامی رفتار کرد. جناب قاضی فراموش نفرمایید که بنده نه یک دهاتی ساده بلکه استوار بازنشتهٔ انبار مهمات ارتش هستم! در شهر ورشو که بودم در ستاد خدمت می‌کردم، بعد از آن - اجازه بفرمایید به استحضار عالی برسانم - بازنشته شدم و به خدمت ادارهٔ آتش‌نشانی درآمدم ولی به علت ضعف مزاج مختصری که داشتم از آنجا درآمدم و به مدت دو سال در کالج پسرانه دریایی کردم... من خودم همهٔ مقررات را بلدم، ولی دهاتی جماعت چی؟ دهاتی، آدمی است ساده که چیزی سرش نمی‌شود و باید از من اطاعت کند، زیرا... اصلاً به نفع خودش است که اطاعت کند. مثلاً بیایید همین حادثهٔ پرونده را بررسی کنیم... آدمی غرق شده و جسد بی‌جان‌ش روی ماسه‌های ساحلی افتاده بود... بنده رفتم جلو و مردم را متفرق کردم و داد زدم: «چرا جسد اینجا افتاده؟ به چه دلیل؟ این هم شد نظم و انضباط؟ این آقای استوار چرا ایستاده است و تماشا می‌کند؟ بعدش از استوار شهربانی پرسیدم: «سرکار چرا به مقامات بالا گزارش نمی‌دهی؟ این مرحوم شاید خودش غرق شده و شاید هم موضوع قتل و جنایتی در کار باشد...» ولی استوار ژینگین، انگار نه انگار، همانجا ایستاده بود و دود سیگار‌ش را به هوا می‌فرستاد. فقط برگشت و گفت: «این دیگه کیه که دستور می‌ده؟ از کجا پیدایش شده؟ یارو خیال کرده ما وظیفه‌مون رو بلد نیستیم!» بهش گفتم: «اگر وظیفه‌ات را بلد بودی حالا مثل آدم‌های احمق، خون‌رد و بی‌اعتنا و نمی‌ایستادی!» در جوابم گفت: «مراتب رو دیروز به شهربانی بخش گزارش دادم» پرسیدم: «چرا به شهربانی بخش؟ طبق کدام ماده از قانون جزایی؟ مگر پروندهٔ مغروق‌ها و خفه‌شده‌ها و امثال اینها به شهربانی مربوط است؟ این یک پروندهٔ جنایی است! گزارشت را باید فوری به وسیلهٔ یک بفرستی خدمت آقای بازپرس و خدمت آقایان قضات. پیش از هر کاری هم باید صورت‌مجلس حادثه را تنظیم کنی و بفرستیش خدمت آقای قاضی محکمهٔ صلح» ولی استوار ژینگین همین‌طور ایستاده بود و می‌خندید. دهاتی‌ها هم می‌خندیدند. جناب آقای قاضی، همه می‌خندیدند. حاضریم قسم بخورم. هم این یکی می‌خندید، هم آن یکی، هم خود ژینگین... رو کردم به

همه‌شان و داد زد: «نیش‌هاتان را ببندید!» و همین استوار شهربانی برگشت و گفت: «قاضی محکمه صلح، صلاحیت نداره به این جور پرونده‌ها رسیدگی کنه» همین که این حرف‌ها را شنیدم خونم به جوش آمد...
 آنگاه رو می‌کند به استوار ژینگین و می‌پرسد:
 – آقای استوار، این حرف‌ها را زدی یا نه؟
 – بله.

– همه شاهدند که تو در حضور مثنی آدم عامی گفتی: «قاضی محکمه صلح، صلاحیت نداره به این جور پرونده‌ها رسیدگی کنه». همه شنیدند و می‌توانند شهادت بدهند... جناب آقای قاضی، بنده با شنیدن این حرف‌ها کفرم در آمد... و حتی تا حدودی، باور بفرمایید، وحشت برم داشت. بهش گفتم: «فلان فلان شده اگر جرأت داری حرف‌هایت را تکرار کن!» و این آدم، حرف‌هایش را تکرار کرد... بهش نزدیک شدم و گفتم: «تو جرأت می‌کنی درباره آقای قاضی محکمه صلح با این لحن حرف بزنی؟ استوار شهربانی و ضدیت با دولت و مقامات؟! ها؟ هیچ می‌دانی که اگر جناب قاضی اراده کند می‌تواند تو را به عنوان فردی غیر قابل اعتماد، در یک چشم به هم‌زدن به مرکز ژاندارمری شهرستان اعزام کنند؟ اصلاً حالیت است که جناب قاضی ممکن است کسی را که کلاهش بوی قرمه‌سبزی می‌دهد به جایی بفرستد که عرب نی بیندازد؟» در اینجا کلدخدای بلوک برگشت و گفت: «قاضی صلح حق ندارد از حدود اختیاراتش تجاوز بکند. کار او رسیدگی به پرونده‌های جزئی است.» حرف‌های کلدخدا را هم همه شنیدند... بهش گفتم: «تو حق نداری حکومت را تحقیر کنی!» در حضور بنده هم از این شوخی‌ها نکن برادر، والا کار می‌دهم دست!» جناب آقای قاضی، در ورشو که بودم و همین‌طور در زمانی که در کالج خدمت می‌کردم کافی بود یک کسی حرف نامربوط بزند تا بنده جلو اولین ژاندارمی را که از کوچه می‌گذشت بگیرم و بهش بگویم: «سرکار، بیا اینجا!» و بعد، آنچه را شنیده بودم برایش تعریف می‌کردم؛ ولی اینجا، در این ده به کی بگویم؟.. بله، داشتم می‌گفتم که از کوره در رفتم... از نافرمانی و خیره‌سری‌های مردم این دور و زمانه طوری دلخور شدم که... مستم را بلند کردم و... – البته نه چندان محکم – کوبیدم به سر کلدخدای بلوک تا بعد از این جرأت نکند از این حرف‌ها بزند... در

این بین همین استوار شهربانی طرف کدخدا را گرفت... ناچار شدم به خدمت استوار هم برسم و... کار بیخ پیدا کرد... جناب قاضی، بنده عصبانی شده بودم و خودتان هم می‌دانید که آدم عصبانی محال است کتک‌کاری نکنند... آدم‌های احمق را اگر کتک زنی مثل آن است که مرتکب گناهی بزرگ شده باشی، مخصوصاً وقتی که پای موضوعی جدی چون نظم عمومی در میان باشد...
 - توجه بفرمایید که برای برقرار کردن نظم عمومی، افراد مسئولی وجود دارند مثل استوار شهربانی و کدخدای بلوک و گروهیان شهربانی و غیره...
 - استوار شهربانی که نمی‌تواند مواظب همه چیز باشد! تازه شعورش هم به اندازه شعور من نیست...

- ولی چرا نمی‌خواهید بفهمید که این کارها ربطی به شما ندارد؟
 - چه فرمودید؟ یعنی چه ربط ندارد؟.. عجیب است آقا!! شرارت مردم به بنده ربط ندارد؟ عجب! لابد می‌فرمایید که چون نظم را بهم می‌زدند بنده می‌بایست تشویق و تمجیدشان می‌کردم! اینها در محضر جنابعالی شکایت می‌کنند که بنده آوازخرانی را ممنوع کرده‌ام... آخر خواندن آواز چه حسی دارد؟ این آدم‌ها به جای آنکه کاری انجام دهند می‌زنند زیر آواز... عصر گذشته هم کلک تازه‌ای سوار کردند: به جای آنکه بگیرند بخوابند دور هم نشستند و آتش روشن کردند و هی حرف زدند و هرهر و کرکر کردند. من اسم‌های‌شان را یادداشت کرده‌ام!

- چه را یادداشت کرده‌اید؟

- اسم آنهایی را که پای آتش نشسته بودند: ایوان پروخورف^۱، ساوا میکیفورف^۲ و پتر پتروویچ^۳. در ضمن بیوه شومترف^۴ سرباز هم با سیمون کیسلف^۵ پنهانی فسق و فجور می‌کند. ایگنات سورچوک^۶ و زنش مارفا^۷ هر دو جادوگرند؛ مارفا شب‌ها راه می‌افتد و شیر گاوهای اهالی ده را می‌دوشد...

قاضی می‌گوید:

- کافی است آقا!

و تحقیقات از شهود را آغاز می‌کند. استوار پریشی به یف عینک خود را تا

1. Ivan Prokhorov

2. Savva Mikiforov

3. Petr Petrovitch

4. Choustrov

5. Simyon Kislov

6. Ignat Svetchok

7. Marfa

روی پیشانی بالا می‌برد و نگاه حیرت‌زده‌اش را به قاضی صلح می‌دوزد. آشکارا پیداست که قاضی جانب او را نخواهد گرفت. چشم‌های از حلقه برآمده استوار برق می‌زند و بینی‌اش سرخ شده است و می‌درخشد. به قاضی و به شهود چشم می‌دوزد و به هیچ وجه نمی‌تواند بفهمد که به چه علت از هر گوشه و کنار تالار دادگاه، گاه صدای پیچ‌پیچ تماشاچی‌ها و گاه دیگر صدای خنده‌های خوددارانه‌شان شنیده می‌شود. از علت محکومیتش هم که یک ماه حبس است سر در نمی‌آورد. دست‌هایش را از سر حیرت و درماندگی تکان می‌دهد و می‌پرسد:

— آخر چرا؟! به موجب کدام قانون؟

به گمان او بدون شک دنیا زیر و رو شده است و دیگر جای مناسبی برای زیستن نیست. دستخوش اندیشه‌های تیره و غم‌انگیز می‌شود. اما همین که از تالار دادگاه خارج می‌گردد و چشمش به جمعیتی می‌خورد که ازدحام کرده و مشغول جرو بحث است بنا به عادت علاج‌ناپذیری که دارد بازوانش را به شیوه نظامی‌ها به پهلوهایش می‌چسبانند و با صدایی گرفته و آمیخته به خشم بانگ می‌زند:

— متفرق شوید! ازدحام نباشد! به خانه‌هاتان برگردید!

دیوار



... فارغ التحصیلان مؤسسات ویژه یا بیکارند یا به مشاغل می پردازند که هیچ ربطی به حرفه شان ندارد؛ از همین روست که در حال حاضر تحصیلات عالی فنی در کشورمان نتایج سودمندی به بار نمی آورد...
(به نقل از یک سرمقاله)

ایوان^۱ پیشخدمت مخصوص آقای بوکین^۲ ضمن آنکه ریش اربابش را می تراشید گفت:

— مردی به اسم ماسلف^۳ هر روز دو دفعه به خانه مان می آید و می خواهد با شما حرف بزند... امروز هم آمده بود، می گفت که مایل است پیش شما به عنوان مباشر استخدام شود... می گفت که ساعت یک بعد از ظهر برمی گردد... آدم عجیب و غریبی است! —
— چطور مگر؟

— هر وقت می آید در دهلیز می نشیند و یک بند غر و لند می کند که: «من نه پیشخدمت هستم، نه ارباب رجوع که دو ساعت تمام در دهلیز علاقم کنند... من آدم تحصیل کرده ای هستم!... با اینکه اربابت یک ژنرال است بهش بگو که جان مردم را در انتظار به لب رساندن، قباح است...»
بوکین اخم کرد و گفت:

— حق با اوست! تو برادر، گاهی وقت ها پاک بی نزاکت می شوی! ارباب

1. Ivan 2. Boukin 3. Maslov

رجوع اگر آدم حسابی است و سر و وضع تر و تمیزی دارد باید به اتاق دعوتش کرد... مثلاً می‌توانستی به اتاق خودت یا...

ایوان پوزخند زنان جواب داد:

— آدم مهمی نبود ارباب! اگر آمده بود که شما به عنوان ژنرال استخدامش کنید، یک چیزی... در دهلیز معطلش نمی‌کردم... می‌خواستم بهش بگویم: آخر مرد حسابی آدم‌های تر و تمیزتر از تو در دهلیز معطل می‌شوند و جیک‌شان هم در نمی‌آید... مباشر همیشه خدا نوکر ارباب است، پس باید مباشر باقی بماند و از خودش هم حرف در نیارد و تحصیلاتش را به رخ این و آن نکشد! آقا را باش، توقع داشت ببرمش به اتاق پذیرایی... هیکل نجس!.. حضرت اشرف، این روزها آدم‌های مضحک دنیا را پر کرده‌اند!

— این آقای ماسلف اگر دوباره مراجعه کند راهنمایی‌اش کن پیش من... و آقای ماسلف، درست سر ساعت یک بعد از ظهر آمد... ایوان او را به دفتر کار ژنرال هدایت کرد. بوکین به استقبال او رفت و پرسید:

— شما را جناب آقای کنت به اینجا فرستاده‌اند؟ از آشنایی‌تان خوشحالم! بفرمایید بنشینید؛ روی این مبل که نرم‌تر است... گویا یکی دو بار مراجعه کرده بودید... به من گزارش دادند ولی... ولی بیخشد، معمولاً یا نیستم یا گرفتارم. بفرمایید سیگار بکشید عزیزم... خوب، حقیقتش را بخواهید من به یک مباشر احتیاج دارم... می‌دانید با مباشر قبلی‌ام کمی ناختیم... نه من توقعش را برمی‌آوردم، نه او رضایتم را. در واقع دو آدم متباینی بودیم... هه — هه... راستی در این کار چقدر سابقه دارید؟ تا حالا ملکی را اداره کرده‌اید؟

— بله، پیش از این به مدت یک سال در ملک کیرشماشر^۱ مباشر بودم. ملک ایشان را حراج کردند و بنده بالاچار بیکار شدم... البته تقریباً تجربه کاری ندارم اما رشته کشاورزی را در آکادمی پتروسکی^۲ تمام کرده‌ام... تصور می‌کنم تحصیلاتم بی‌تجربگی‌ام را تا حدودی جبران کند...

— تحصیلات کدام است، پدرجان! اموری مثل نظارت بر کار کارگرها و جنگلبان‌ها... و فروش محصول غلات و سالی یک دفعه هم تهیه و ارائه صورت

1. Kirschmacher

2. Petrovski

دخل و خرج ملک که احتیاج به تحصیلات ندارد! آنچه به درد یک مباشر می‌خورد چشم تیزبین و زبان‌دراز و صدای رساست... پس آهی از سینه برآورد و ادامه داد:

– البته داشتن تحصیلات هم ضرری نداشت... خوب، برمی‌گردیم به اصل قضیه... از کم و کیف ملک که در ایالت ارلوسکایا^۱ واقع شده است می‌توانید از طریق مطالعه این نقشه‌ها و گزارش‌ها سر در بیاورید. خود من هرگز به آنجا پا نمی‌گذارم و اصولاً در امور ملک دخالت نمی‌کنم. معلوماتم در این نوع مسائل از معلومات راسپلوف^۲ که فقط می‌دانست خاک سیاه‌رنگ است و جنگل سبزرنگ، تجاوز نمی‌کند... شرایط استخدام تصور می‌کنم همان شرایط مباشر سابق باشد؛ یعنی سالی هزار روبل مواجب به اضافه آپارتمان مسکونی و خورد و خوراک و کالسکه و آزادی مطلق!

ماسلف باخود فکر کرد: «چه مرد نازنینی!». بوکین بعد از کمی مکث گفت: فقط یک چیزی پدرجان... عذر می‌خواهم ولی جنگ اول به از صلح آخر است. از لحاظ اداره امور ملک، به شما آزادی کامل می‌دهم، هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید اما شما را به خدا یک وقت دست به ابتکار و نوآوری نزنید، رعیت را از راه بدر نکنید و مهم‌تر از همه، سالی بیشتر از یک هزار روبل بالا نکشید...

ماسلف زیر لب من‌من‌کنان گفت:

– ببخشید قربان، عبارت آخرتان را درست نشنیدم...

– سالی بیشتر از یک هزار روبل بالا نکشید... قبول دارم که آدم اگر بالا نکشد چرخ زندگی‌اش نمی‌چرخد ولی معتقدم که هرچیزی حد و اندازه‌ای دارد، عزیزم! سلف شما در این کار آنقدر پیش رفت که فقط از محل فروش پشم گوسفندهای ملک پنج هزار روبل بالا کشید و... و ما به ناچار از هم جدا شدیم. البته به مصداق آنکه پیراهن هرکسی به تن خودش نزدیک‌تر است از دریچه چشم او، حق با او بود ولی قبول کنید که تحمل چنین وضعی برای من بسیار دشوار بود. پس یادتان بماند: سالی تا یک هزار روبل مجاز هستید... بسیار

۱. Orlovskaya

۲. Raspluyev، اشاره به صحنه‌ای است از کمدی «عروس کرچینکی». م.

خوب، تا دوهزار روبل ولی نه بیشتر!

ماسلف با چهره‌ای برافروخته به‌پاخواست و گفت:

... طوری با من صحبت می‌کنید که انگار با یک کلاش و کلاهبردارا!..

بیخشید، بنده عادت ندارم این حرف‌ها را بشنوم...

... راست می‌گویید؟ هرطور میل شماست... من مانع رفتن تان نمی‌شوم...

ماسلف کلاهش را برداشت و شتابان از در بیرون رفت. بعد از رفتن او، دختر بوکین رو کرده پدر و پرسید:

... چه شد پدر؟ مباشر جدید را بالاخره استخدام کردی یا نه؟

... نه عزیزم، خیلی جوان بود... یعنی... زیادی درستکار بود...

... این که عالی است! دیگر چه می‌خواهی؟

... نه دخترم، خدا ما را از شر آدم‌های درستکار در امان بدارد!.. آدم درستکار یا کارش را بلد نیست یا ماجراجو و وراج و... احمق است. خدا نصیب نکند!..

این نوع آدم‌ها نمی‌دزدند، نمی‌دزدند اما در عوض یک وقت به چنان لقمه‌چرب و نرمی چنگ می‌اندازند که آدم انگشت به دهان می‌ماند... نه عزیزم، خداوند ما را گرفتار این درستکارها نکند!..

آنگاه لحظه‌ای مکث کرد و افزود:

... تا امروز پنج نفر مراجعه کرده‌اند و هر پنج تا مثل هم... این هم از شانس بد ما! انگار چاره‌ای ندارم جز آنکه مباشر سابق مان را به کار دعوت کنم...

نینوچکا

از مکتب

در به آهستگی باز می شود و دوست خوبم، پاول سرگی یویچ و یخخلف^۱ - مردی جوان اما بیمارگونه و پیرنما - به اتاق کارم پا می گذارد. پشتش اندکی خمیده و بینی اش دراز و اندامش لاغر و روی هم رفته مردی است بدترکیب! اما در عوض، قیافه اش آنقدر ساده و ملایم و عاری از آرایش است که هر بار که می بینمش هوس عجیبی به سرم می زند، یعنی هوس می کنم چهره اش را بین پنج انگشتم بگیرم و قلب رثوف و روح خمیرگون او را لمس و احساس کنم. او مانند همه آدم های پشت میز نشین، آرام و جیون و محجوب است! اما اکنون گذشته از اوصاف فوق، سخت رنگ پریده است و از موضوعی بسیار هیجان زده می نماید. نگاهم را به چهره رنگ پریده و به لب های اندکی لرزانش می دوزم و می پرسم:

- چه تان شده؟ مریض هستید یا باز با زنتان بگومگو داشتید؟ رنگ بر صورت ندارید!

بعد از لحظه ای تأمل سرفه ای می کند و دستش را تکان می دهد و می گوید: - باز با نیتوچکا^۲... حرفم شده! آنقدر غصه خوردم برادر که تمام شب را نتوانستم بخوابم و همان طوری که می بیتیید نزدیک است بمیرم... مرده شوی این اخلاق نحس مرا ببرد! دیگران از هیچ غم و غصه ای متأثر نمی شوند - کدورت ها و محرومیت ها و ناخوشی ها را به راحتی تحمل می کنند - ولی من... با یک پیش آمد جزئی، ترش می کنم و کنترل اعصابم را از دست می دهم!

1. Pavel Sergeyevitch Vikhnelev

۲. Ninotchka، خطابی محبت آمیز برای نیتا. - م.

— آخر چه شده؟

— هیچ... یک مشت حرف مفت... یک درام کوچک خانوادگی. اگر حال و حوصله شنیدنش را داشته باشید حاضرم برایتان تعریف کنم... نینو چکای من دیشب از خانه بیرون نرفت — هوس کرده بود شب را با من بگذرانند. بدیهی است که از این کارش خیلی خوشحال شدم. او معمولاً غروب‌ها به انجمن‌ها و جلسه‌ها و محافل مختلف می‌رود و همان‌طوری که می‌دانید من فقط عصرها به خانه برمی‌گردم بنابراین باید بتوانید حدس بزنید که... چقدر خوشحال شده بودم. در هر صورت شمایی که هرگز تأهل اختیار نکرده‌اید نمی‌توانید آرامش و خوشبختی مردی را درک کنید که عصر از محل کارش به خانه برمی‌گردد و موجودی را که دوست می‌دارد و به خاطرش زنده است در منزل می‌یابد... آه! سپس بعد از بیان شرح مبسوطی از محسنات زندگی خانوادگی، قطره‌های عرق را از پیشانی می‌زداید و ادامه می‌دهد:

— بله برادر، دیشب نینو چکا هوس کرده بود از خانه بیرون نرود و پیش من بماند... شما که مرا می‌شناسید! من آدمی هستم خسته کننده و ملال‌انگیز و مشکل و کم و بیش کندذهن. تا حالا ندیده‌ام کسی از مصاحبت با من لذت ببرد... همه‌اش از نقشه و صافی و ریشه و مطالبی از همین دست صحبت می‌کنم. نه موسیقی بلدم، نه رقص، نه خوشمزگی، نه بذله‌گویی... آدمی هستم یک‌باره بی‌استعداد اما تصدیق بفرمایید که نینو چکا زنی است جوان و اشراف‌منش و اهل معاشرت... جوانی برادر، واقعیت‌های خودش را دارد... این‌طور نیست؟ دیشب خواستم سرگرمش کنم: عکس‌های مختلف و اشیای گوناگون نشانش دادم... برایش از این در و آن در حرف زدم... بعد یادم آمد که در کثو میزم نامه‌های قدیمی دارم که بعضی از آنها خنده‌آورند. می‌دانید در سال‌های تحصیل در دانشگاه دوستانی داشتم که نامه‌های شان محشر بود؛ از خواندن آنها به قدری می‌خندیدم که نزدیک بود روده‌بر شوم! نامه‌ها را از کثو میزم در آوردم و مشغول خواندن شدم... نامه اولی را خواندم، بعد دومی را، بعدش سومی را و... ترمز! در متن یکی از این نامه‌ها نوشته شده بود: «... کاتیا^۱ به تو سلام می‌رساند».

از نقطه نظر یک زن خود چنین عبارتی در حکم چاقوی تیز است... شما هم که نینوچکا را خوب می شناسید - یک اتلوی دامن پوش. من فلک زده را به سین جیم گرفت و بارانی از سوال بر سرم بارید: بینم این کاتنکا^۱ کی باشد؟ چگونه باشد؟ چرا باشد؟ و غیره و غیره... برایش تعریف کردم که این کاتنکا چیزی در حد اولین عشقم بود و... و ماجرای بود مربوط به دوران تحصیل و جوانی ها که نباید اهمیتی به آن داد... به او گفتم که همه آدم ها در جوانی شان از این کاتنکاها داشتند... ولی مگر گوشش به این حرف ها بدهکار بود؟ خدا می داند چه خیال هایی به سرش زد و... حالا گریه نکن کی بکن... گریه اش تمام شد نوبت به حمله عصبی رسید. هوار می کشید: «شما کثیف و نفرت انگیز هستید! شما گذشته تان را از من پنهان می کردید! معلوم می شود حالا هم کاتنکای دیگری زیر سر دارید و از من پنهانش می کنید!» هرچه خراستم متقاعدش کنم نشد که نشد... کی دیده شده که منطق مرد بر منطق زن غالب شود؟ بله، ناچار شدم از او عذرخواهی کنم و حتی جلو پایش زانو بزنم... به هر کاری که عقم قدمی داد دست زدم... بالاخره هم به ناچار با اعصابی خرد و خمیر، جدا از هم خوابیدیم: او در اتاق خواب و بنده روی کاناپه... صبح امروز حتی یک دفعه هم به قیافه ام نگاه نکرد، ترش کرده بود و «شما» خطاب می کرد. و بعد، به عنوان تهدید گفت که به منزل مادرش خواهد رفت. من او را می شناسم، مطمئنم که این کار را می کند.

- بله ماجرای خوشایندی نداری.

- از کار زن ها سر در نمی آورم! گیرم نینوچکا هنوز جوان است و پایبند اصول اخلاقی... گیرم که خیلی وسواسی است و ماجرای مثل داستان کاتیا نمی تواند سبب کج و کوله شدن قیافه اش نشود... گیرم همه اینها درست و بجا... آخر عفوی گفته اند، گذشتی گفته اند... مگر گذشت کردن تا این حد شاق و دشوار است؟.. اصلاً فرض کنیم که مرتکب گناهی شده باشم ولی آخر من که در برابرش زانو زدم و ازش طلب عفو کردم! راستش را بخواهید حتی... گریه کردم!

- بله آقا، موجودی به اسم زن، سراپا معما است!

۱. Katenka خطابی محبت آمیز برای کاتیا. - م.

– دوست عزیز، شما پیش نینو چکا اعتبار دارید، به شما احترام می‌گذارد، از شما حرف‌شنوی دارد، شما را شخصیت معتبری می‌داند... استدعا می‌کنم به دیدنش بروید، همه نفوذ کلامتان را به کار بگیرید و بهش بفهمانید که حق با او نیست... من دارم رنج می‌برم! اگر این ماجرا یک روز دیگر ادامه پیدا کند می‌ترسم تحملم را از دست بدهم. دوست عزیز، خواهشم را اجابت کنید!..

– فکر می‌کنید مداخله من کار مناسبی باشد؟

– چرا نباید مناسب باشد؟ شما دوست تقریباً دوران بچگی‌اش هستید... او به شما اعتماد می‌کند... حتماً به دیدنش بروید!

از اشک‌ها و التماس‌های و یخلف متأثر می‌شوم. لباس می‌پوشم و به خانه‌اش می‌روم. نینو چکا را می‌بینم که سر به کار سرگرمی دلخواهش دارد: روی کاناپه نشسته و پا روی پا انداخته و نگاه چشم‌های زیبایش را به سقف دوخته و... هیچ کاری نمی‌کند. همین که مرا می‌بیند با عجله از جایش می‌جهد و به طرف من می‌دود... سپس دور و برش را می‌پاید و در اتاق را می‌بندد و به سبکی یک پر، به گردن من می‌آویزد. (خواننده عزیز تصور نکنید که این غلط چاپی است بلکه... حدود یک سال است که من در وظایف شوهری آقای و یخلف با او شریک هستم.) از نینو چکا می‌پرسم:

– باز چه کلکی در چنته داری، حقه‌باز؟

و او را در کنار خودم می‌نشانم.

– مگر چه شده؟

– باز که برای شوهر وفادارت غصه چاق کرده‌ای؟ امروز به دیدن من آمد و داستان کاتیا را برایم تعریف کرد.

– آه!.. پناه بر خدا! بین شکایتم را پیش کی می‌برد!..

– ماجرای دیشب چه بود؟

– هیچ، یک مشت حرف پوچ... عصری دلم گرفته بود... از آنجایی که هیچ قرار و مداری نداشتم و مجبور بودم در خانه بمانم غیظم گرفته بود... از لجم به کاتنکای او پیله کردم... گریه‌ام از ملال و دلتنگی بود نه از حسادت. بهانه دیگری برای توجیه گریه‌ام نداشتم.

– ولی آخر عزیزم رفتارت با این مرد بی‌رحمانه و غیر انسانی است. یک

آدم عصبی را که نباید با این گونه صحنه‌سازی‌ها از پا درآورد!

— مهم نیست!.. وقتی حسادت می‌کنم خوشحال می‌شود... هر لحظه‌ای که بخوایم سر این مرد را به طاق بکوبم یک صحنه حسادت قلبی راه می‌اندازم... بگذریم... خوش ندارم تو از شوهر و ارفقه‌ام حرف بزنی... ازش خسته شده‌ام... بنشین، الآن جای درست می‌کنم...

— حرف تو درست ولی نباید اینقدر آزارش داد... دلم به حالش می‌سوزد... می‌دانی سعادت خانوادگی‌اش را با چنان صداقت و حرارتی توصیف می‌کند و به عشق تو آنقدر ایمان دارد که انسان را دچار وحشت می‌کند. تو یک ذره به خودت فشار بیاور و کمی ناز و نوازش کن، بعضی وقت‌ها برایش دروغ‌های کوچولو بیاف... یک کلمه تو باعث می‌شود که عرش اعلی را سیر کند.

نینوچکا بالب و لوجه آویزان چهره درهم می‌کشد، با این همه دقایقی بعد هنگامی که ویخلف وارد اتاق می‌شود و نگاه آمیخته به ترس و نگرانی‌اش را به من می‌دوزد، نینوچکا شادمانه لبخند می‌زند و او را با نگاه خود نوازش می‌کند و می‌گوید:

— چقدر به موقع آمدی! وقت صرف جای است! تو شوهر یا شعور خودم هستی، هرگز دیر نمی‌کنی... همیشه به موقع... جای را با شرشیر می‌خوری یا لیمو؟

ویخلف که منتظر این برخورد محبت‌آمیز نبود متأثر می‌شود. هیجان‌زده بر دست نینوچکا بوسه می‌زند و مراد در میان بازوان خود می‌گیرد و این در آغوش گرفتارش آنقدر نابجا و بی‌موقع است که هم من و هم نینوچکا تا بناگوش سرخ می‌شویم... و شوهر خوشبخت، شاد و خندان، مانند مرغ قدقد می‌کند:

— رحمت خدا بر آدم‌های آشتی دهنده! شما موفق شدید او را متقاعد کنید. چرا؟ زیرا مردی هستید اهل معاشرت و دنیادیده و آگاه به همه رموز و ظرافت‌های قلب‌زن! ها — ها — ها! اما من تبیل به سگ آبی می‌مانم! جایی که نباید بیش از یک کلمه ادا شود، ده کلمه از دهانم خارج می‌شود... هر وقت باید مثلاً دست را ببوسم یا یک کار دیگری بکنم فقط می‌نالم! ها — ها — ها!

ویخلف بعد از صرف چای مرا به اتاق کار خود می‌برد و در حالی که با دکه کتم بازی می‌کند می‌گوید:

— دوست عزیز، نمی‌دانم باچه زبانی از شما تشکر کنم! باور بفرمایید خیلی عذاب کشیدم و غصه خوردم ولی حالا حس می‌کنم که دارم در دریای خوشبختی غوطه می‌خورم! و این، دفعه اول توست که شما مرا از یک وضع وحشت‌انگیز نجات می‌دهید. دوست عزیز خواهشی از شما دارم و مصر هستم که حتماً اجابتش کنید! می‌دانید یک هدیه کوچولو و ناقابل‌ی... در واقع لکوموتیوی دارم که آن را با دست‌های خودم ساخته و... در نمایشگاه هم برنده مدال شده‌ام... تمنا می‌کنم به نشانه قدردانی و... دوستی از من قبولش کنید... منت بر من بگذارید!

می‌گوشم هدیه‌اش را نپذیرم؟ اما او سخت اصرار و پافشاری می‌کند؛ هدیه را به ناچار می‌پذیرم.

روزها و هفته‌ها و ماه‌ها از پی هم می‌گذرند... و سرانجام حقیقت شوم با همه عظمت زهر آگیش بر ویخلف آشکار می‌شود. هنگامی که تصادفاً از این حقیقت تلخ آگاه می‌گردد سخت رنگ می‌بازد و روی کاناپه دراز می‌کشد و نگاهش را به سقف می‌دوزد... و در این میان ته او از این مقوله سخنی بر زبان می‌آورد نه من. درد و تألم درونی باید که در حرکت‌هایی تظاهر پیدا کند، از این روست که ویخلف روی کاناپه مدام از این پهلوی به آن پهلوی می‌غلتد، او صبح بی‌ارزش و مبتذلش را به همان حرکات روی کاناپه بسنده می‌کند.

هفته‌ای سپری می‌شود و ویخلف از این ضربه روحی تا حدودی شفا می‌یابد و به دیدن من می‌آید. هردومان احساس شرمساری می‌کنیم و از نگرستن به هم ابا داریم... یک مشت حرف مفت درباره عشق بی‌قید و بند و خودخواهی‌های زن‌ها و شوهرها و ضرورت سازگاری با تقدیر و سرنوشت، سرهم می‌کنم و تحویلش می‌دهم. سختم را با ملایمت قطع می‌کند و می‌گوید: — کاری به این حرف‌ها ندارم... همه این مطالب را خوب می‌فهمم. در این گونه مسائل حساس، هیچ‌کس را نمی‌توان مقصر شمرد. در این میان جنبه دیگر قضیه یعنی جنبه عملی آن مورد توجه من است. عزیزم من زندگی را به هیچ‌وجه نمی‌شناسم و در جایی که پای آداب و رسوم و روابط جامعه‌اشراقی به میان می‌آید، پاک کندذهن و بت می‌شوم. به من کمک کنید، عزیزم. بفرمایید با وضعی که داریم تکلیف نینوچکا چیست؟ آیا باید همچنان نزد من بماند یا

ترجیح می‌دهید به خانه شما نقل مکان کند؟
 مدتی باهم تبادل نظر می‌کنیم و سرانجام تصمیم می‌گیریم: نینوچکا مثل
 سابق در خانه و یخ‌خلف باقی می‌ماند، من هر وقت بخواهم به او سر می‌زنم و
 و یخ‌خلف اتاقی را در یک گوشه خانه - اتاقی که سابقاً صندوقخانه بود - به خود
 اختصاص می‌دهد. گرچه اتاقی است کم و بیش نمور و کم‌نور که درش به
 آتش‌خانه باز می‌شود ولی در عوض، این حسن را دارد که انسان می‌تواند در آن
 طوری پنهان شود که خار چشم دیگران نگردد.

۱۸۸۵

بیکار

پرپلکین^۱، فارغ التحصیل رشته حقوق، در اتاقی که در هتل گرفته بود نشسته و مشغول نوشته نامه بود:

«عموی عزیز، ایوان نیکولایویچ^۲!... مرده شوی تو را و آن توصیه نامه ها و معرفی نامه ها و اندرزها و راهنمایی های عملیات را ببرد! بیکار ماندن و به آینده ای مبهم امید بستن را از غوطه خوردن در لجن زار سرد و متعفن که معرفی نامه هایت به قعر آن سوقم می دهند هزاران بار انسانی تر می دانم. حالم طوری بهم می خورد که انگار از خوردن ماهی فاسد مسموم شده باشم. بدترین و نفرت انگیزترین شکل دل بهم خوردگی، حالت تهوع مغزی است که با هیچ وسیله ای نمی توان در مانش کرد - نه با ودکا، نه با خواب، نه با افکار خوش و دل انگیز. عموی عزیز می دانی، درست است که عمری کرده ای و سنی ازت گذشته اما راستش را بخواهی چیزی در حد یک حیوان گنده هستی. چرا به من گوشزد نکردی که در این میان چه پلیدی ها و دناات هایی در انتظارم خواهد بود؟ راستی که باید شرم کنی!

گوش کن تا تمام مصائبم را به ترتیب برایت تعریف کنم. بخوان و عذاب روحی بکش! معرفی نامه ات را برداشتم و پیش از همه به سراغ بایکف^۳ رفتم. او را در ساختمان شرکت راه آهن N یافتم. پیرمردی است ریزه میزه که کله ای یکسره طاس و صورتی به رنگ زرد مایل به خاکستری و دهانی کج و بی میل دارد. لب فوقانی او به سمت راست نگاه می کند و لب تحتانی اش به سمت چپ.

۱. Perepelkin، «پرپل» در زبان روسی به معنای بلدرچین است. - م.

2. Ivan Nikolayevitch

3. Babkov

پشت میزی جدا از کارمندان دیگر نشسته و گرم مطالعه روزنامه بود.

پیرامون او زن‌هایی انگار که گردآگرد آپولن پارناسی حلقه زده باشند، روی چارپایه‌های بلند نشسته بودند. در مقابل روی هر یک از آنها دفتر ضخیمی به چشم می‌خورد. لباس همه‌شان شیک و مجلل بود: دامن‌های فتردار، بادزن‌های دستی، الگوهای توپر... درک این مطلب که زن‌ها چگونه قادر می‌شوند جلال ظاهرشان را با موجب ناچیز زنانه‌شان حفظ کنند به راستی که سخت دشوار است. از دو حال خارج نیست: یا از سر بیکاری و شکم‌سیری و به یمن نفوذ پدرجان‌ها و عموجان‌های‌شان استخدام شده‌اند یا اداره حسابداری شرکت راه‌آهن N فقط مفعول است و مسند و مسندالیه خود به خود مستفاد می‌شود. دیرترک چنین دستگیرم شد که این بانوان محترم هیچ غلطی نمی‌کنند. بار مسئولیت اداری آنها را انواع کارمندان غیررسمی یعنی مردهای رام و سر به راهی که ماهی بیش از شصت روبل حقوق نمی‌گیرند بر دوش می‌کشند. باری معرفی‌نامه‌ات را به بابکف دادم. بی‌آنکه به نشستن دعوت‌م کند عینک پنبی عهد دقیانوسی‌اش را بی‌شتاب برچشم نهاد، سرپاکت را با تأنی افزون‌تری باز کرد و مشغول خواندن معرفی‌نامه شد. بعد در حالی که کله طاسش را می‌خاراند گفت: «عموی شما از من خواسته است شغلی برایتان دست و پا کنم. در سازمان خودمان فعلاً هیچ محل خالی نداریم و در آینده نزدیک هم نخواهیم داشت ولی در هر صورت به خاطر عمویان سعی خودم را می‌کنم... در این مورد گزارشی جهت مدیریت شرکت تهیه می‌کنم. شاید بشود کاری جور کرد».

آنقدر خوشحال شدم که نزدیک بود جست و خیز کنم. خودم را آماده آن کرده بودم که سیل تشکراتم را بر سرش جاری کنم اما ناگهان ادامه گفتارش به گوشم رسید که می‌گفت: «جوان، فراموش نکنید که اگر عمویان برای خودش تقاضای شغل کرده بود از او چیزی نمی‌گرفتم ولی حالا که قرار است شما را استخدام کنیم البته... یقین دارم که زحماتم را... به نحو شایسته‌ای جبران می‌کنید... می‌فهمید که؟»

تو به من متذکر شده بودی که هیچ شغلی به رایگان نصیب نخواهد شد و باید که سوکیسه را شل کنم اما هرگز، حتی به اشاره‌ای، نگفته بودی که این معامله شرم‌آور، با صدای رسا و درملاً عام و آشکارا انجام می‌شود... آن هم در

حضور بانوان! عموی عزیز، وای از دست تو! از آخرین عبارت بابکف آنقدر متحیر شده بودم که نزدیک بود دل و روده‌ام بالا بیاید و بمیرم. آنقدر خجالت می‌کشیدم که انگار این من بودم که حق و حساب می‌خواستم نه او. تا بناگوشم سرخ شدم و زیر لب مهملاتی به هم بافتم و در حالی که بیست تا چشم خندان زنانه بدرقه راهم بود به سمت در خروجی اتاق واپس رفتم. توی راهرو مردی تکیده و عبوس خودش را به من رسانید زیر گوشم به زمزمه گفت که بدون مدد بابکف هم می‌توانم شغلی به دست آورم. می‌گفت: «پنج روبل نقره می‌گیرم و دستان را می‌گذارم توی دست‌ساختار می‌دویم»^۱؛ درست است که ایشان شاغل نیستند ولی راه و چاه کار را خوب بلدند. چیز زیادی نمی‌گیرند: نصف حقوق سالانه‌تان».

می‌بایست به رویش تف می‌کردم و به ریشتن می‌خندیدم اما به جای این کارها از او تشکر کردم و با عجله از پله‌ها پایین رفتم. آنقدر احساس شرم می‌کردم که انگار به سراپایم آب‌داغ ریخته بودند. از آنجا یک راست سراغ شماکوویچ^۲ شتافتم. او مردی است چاق و گوشتالو و نرم‌تن که قیافه‌ای سرخ و مهربان و چشم‌هایی ریز و چرب دارد. نگاه چربش به قدری زننده است که آدم خیال می‌کند به چشم‌هایش روغن کرچک مالیده‌اند. وقتی بهش گفتم که من برادرزاده‌ات هستم خیلی خوشحال شد به طوری که خنده‌ای شیهه‌وار تحویلیم داد؛ کاری را که در دست داشت به کناری نهاد و یکی دو لیوان چای به نافم بست. آدم شگفت‌انگیزی است! همه‌اش به صورتم زل می‌زد و سعی می‌کرد بین من و تو شباهت‌هایی کشف کند. و هر بار که اسم تو به میان می‌آمد اشک در چشم‌هایش حلقه می‌زد. وقتی تقاضایم را مطرح کردم دستش را دوستانه به شانه‌ام زد و گفت: «حالا چه وقت این حرف‌هاست؟ کار، مگر خرس است که به جنگل بگریزد؟ اول بفرماید که ناهار را در کجا میل می‌کنید؟ اگر جای بخصوصی در نظر ندارید می‌رویم رستوران پالکین^۳! همانجا هم درباره‌ کار صحبت می‌کنیم».

صورت حساب رستوران پالکین را به ضمیمه همین نامه برایم می‌فرستم.

۱. Sakhar Myodovitch، این اسم از دو کلمه «ساخار و میود» به معنای «قند و عل» ساخته شده است. -م.

2. Shmakovitch

۳. Palkin، مأخوذ از کلمه «پالکا» به معنای «چوب». -م.

کل مبلغ این صورت حساب که عبارت از هفتاد و شش روبل باشد به شکم دوست شما کوپچ که آدم بسیار خوش اشتها بی هم تشریف دارند سرازیر شده است. پر واضح است که وجه این صورت حساب را بنده پرداخت کردم. از رستوران که درآمدیم مرا به تئاتر برد. و صد البته پول هر دو بلیت را من پرداختم. بگذار باز هم به روایتیم ادامه دهم. همین که از تئاتر در آمدیم دوست یست فطرت تو پیشنهاد کود کالسکه ای بگیریم و در حومه شهر گشتی بزنیم و عیثی بکنیم. پیشنهادش را نپذیرفتم چرا که کفگیر داشت به ته دیگ می خورد. موقعی که می خواستیم از هم جدا شویم به من دستور داد سلامش را به تو ابلاغ کنم و به اطلاع تو برسانم که دست کم پنج ماه طول می کشد تا بتواند شغلی برای من دست و پا کند. در حالی که کف دست نرم و گوشتالویش را به شکم خود می زد به شوخی گفت: «به عمد ترتیبی می دهم که استخدامتان نکنند! اصلاً نمی فهمم که آدم دانشگاه دیده ای چون شما، چرا باید تا این حد به خدمت در شرکت مان علاقه مند باشد؟ چرا نمی خواهید به خدمت دولت دریابید؟» در جوابش گفتم: «خیلی هم می خواهم ولی کو شغل دولتی؟»

معرفی نامه دیگر را برداشتم و به ملاقات خالاتف^۱ پدر تعمیدی پسرعمو، به اداره راه آهن ژبودرو - خامسکویه^۲ رفتم رویداد آنجا ترکیبی بود از شاعت و رذالتی که بابکف و شما کوپچ - هر دو را یک جا - رو سفید کرد. باز هم تکرار می کنم: «مرده شوی تو را ببرد!» حالم به هم می خورد، دلم آشوب می شود، همه اش تقصیر توست... خالاتف جنابعالی را در محل کارش نیافتم. شخصی به اسم اودکلنف^۳ مرا به حضور پذیرفت. مردی بود لاغر و خشکیده، با صورتی آبله زده و موذی. وقتی پی برد که در جست و جوی کار هستم مرا در کنار خود نشاند و درباره مشکلاتی که در این رهگذر وجود دارد خطابه مفصلی ایراد کرد. بعد از ایراد خطابه قول داد در این مورد گزارشی تهیه کند و اقدامات مقتضی به عمل آورد و مذاکراتی انجام دهد و... قس علیهذا. به یاد اندرز تو افتادم: «در هیچ فرصتی از دادن حق و حساب غافل مشو». از قیافه این مرد پیدا

۱. Khalatov، این اسم از کلمه «خالات» به معنای «رب دوشامبر» ساخته شده است. - م.

2. Jivodero-Khamskoye

۳. Odekolonov، مأخوذ از کلمه «اودکلن». - م.

بود که از گرفتن رشوه ابا نخواهد کرد از این رو هنگام خداحافظی مان یک اسکناس بیست و پنج روبلی گذاشتم کف دستش و... دست مرتعشی، دستم را فشرد. قیافه‌اش در دم متبسم شد، به قول معروف گل از گلش شکفت و بارانی از وعده و وعید بر سرم بارید اما... به پشت سرش نگاه کرد و نگاهی با نگاه چند مرد غریبه که ممکن نبود متوجه دست دادن مان نشده باشند تلافی کرد. چهره محیل در دم دستپاچه شد و زیر لب من من کنان گفت: «قول می‌دهم برای استخدامتان اقدام کنم اما... بخشش نمی‌پذیرم... به هیچ وجه! پولتان را پس بگیرید! محال است قبول کنم!.. شما با این عملتان بنده را می‌رنجانید...» این را گفت و مشتش را باز کرد و اسکناس را پس داد ولی نه اسکناس بیست و پنج روبلی خودم را بلکه یک اسکناس سه روبلی به من پس داد. راستی که یک چشم‌بندی به تمام معنی! توی آستین‌های این جن از قرار معلوم می‌ستم کاملی مرکب از انواع نخ و رشته و تار و فتر کار گذاشته بودند و گر نه چگونه ممکن بود اسکناس بیست و پنج روبلی بینوای بنده به اسکناس سه روبلی ناقابل مبدل شود؟ و اما گریز و دویف^۱ که چهارمین معرفی‌نامه‌ات خطاب به او است مردی نسبتاً پاک و درست و حسابی به نظر آمد.

او آدمی است هنوز جوان و خوش‌قیافه و خوش‌پوش که اندامی شبیه اندام اصیل زادگان دارد. گرچه در برخورد با من آشکارا بی‌حال و بی‌حوصله می‌نمود با وجود این رفتارش محبت‌آمیز بود؛ از صحبت‌های مان پی‌برد که تحصیلات دانشگاهی دارد و خود نیز زمانی در جست‌وجوی کار سگدوی فراوان زده بود. نسبت به تقاضای من نظر مساعد داشت بخصوص که استخدام تحصیل‌کرده‌ها را آرزوی قلبی خود می‌دانست... سه‌بار نزد او رفتم و هر سه‌بار هم دست از پا درازتر بازگشتم - توانستم از او جواب قطعی و مشخصی بگیرم. مدام من من و فس فس می‌کرد و جواب صریحی نمی‌داد، انگار خجالت می‌کشید یا نمی‌توانست تصمیم بگیرد... به تو قول داده بودم تحت تأثیر احساساتم به داوری نشینم. به من گفته بودی که همه آدم‌های متقلب و حقه‌باز و کلاش، معمولاً ظاهری نجیبانه و مردانگی آمیخته به اعتماد به نفس دارند... ای بسا که

۱. Grizodubov، به معنای «کسی که چوب بلوط می‌جوید» - م.

نظر تان درست باشد اما کیت که بتواند آدم‌های متقلب را از آدم‌های حسابی تمیز دهد؟ انسان یک وقت ممکن است طوری گاف کند که حتی آسمان به لرزه درآید... امروز برای چهارمین بار به ملاقات گریز و دویف رفتم... باز من کرد و جواب درست و حسابی نداد... دیگر داشتیم منفجر می‌شدم... یکهو شیطان رفت توی جلد من و یادم آمد که به تو قول داده بودم به همه - بدون استثنا - حق و حساب بدهم. حالی داشتم که انگار کسی با فشار آرنجش ناگهان مرا به سمت جلو هل داده بود... بالاخره درست به همان گونه‌ای که تصمیم می‌گیرند در آب سرد شیرجه بروند یا به نقطه بلندی صعود کنند، بر آن شدم دل به دریا بزنم و حق و حساب را بگذارم کف دستش... با خود گفتم: «هرچه بادا باد! در زندگی می‌توان یک بار هم که شده تجربه کرد.»

تصمیم گرفتم نه به خاطر دستیابی به شغل، بلکه بیشتر به خاطر بدعت این احساس، دل به دریا بزنم. می‌خواستم دستکم یک بار هم که شده تأثیر «بخشش» را روی آدم‌های حسابی مشاهده کنم! اما «احساسی» که در صدد بودم به آن پی ببرم ناگهان دود شد و به هوا رفت. اعتراف می‌کنم که تصمیم را با نهایت ناشیگری و خامدستی به مرحله اجرا درآوردم... یک چک تضمینی از جیبم درآوردم و در حالی که تا بناگوش سرخ شده بودم با استفاده از یک فرصت مناسب و به عبارت دیگر در لحظه‌ای که گریز و دویف نگاهم نمی‌کرد، گذاشتم روی میز... خوشبختانه او در همان آن چندتا دفتر و پرونده را روی میز گذاشت و... چک تضمین شده من زیر پرونده‌ها مدفون شد. به این ترتیب زحمتم هدر رفت و تجربه‌ام بی نتیجه ماند... او چک تضمین شده را ندید... و تازه اگر هم می‌دید چه بسا که از من می‌رنجید... بلکه عموی عزیز، هم پولم از دست رفت، هم وجدانم سخت عذابم می‌دهد! و همه‌اش تقصیر اندر زهای عملی لعتی تو است! تو مرا به فساد کشاندی... نامه‌ام را به همین جا درز می‌گیرم زیرا در می‌زنند... رفتم که در را باز کنم...

همین الان نامه‌ای از گریز و دویف به دستم رسید. نوشت است که در قسمت بازرسی تدارکات کالا، محلی با حقوق ماهانه شصت روبل خالی شده است. از قرار معلوم گریز و دویف برخلاف تصور من، چک تضمین شده را دیده بود.

توبه کننده در زیر کاناپه

(داستانی از پشت صحنه)

کمدی «تعویض لباس» بر صحنه بود. هنرپیشه‌ای جوان و خوش بر و روبه اسم کلاودیا ماتویوونا دولسکایا کائوچوکوا^۱ که تمام وجود خود را با شور و اشتیاق به هنر مقدس بازیگری تئاتر وقف کرده بود، دوان دوان وارد رختکن خرد شد، لباس مخصوص کولی‌ها را از تن درآورد تا در یک چشم به هم زدن لباس مخصوص سوارکاران را بپوشد. این بازیگر خوش قریحه از آنجا که مایل نبود لباسی که می‌پوشد چین و چروک اضافی داشته باشد تصمیم گرفت سراپا لخت شود و لباس سوارکاران را بر تن برهنه - و به قول معروف روی جامه حضرت حوا - بپوشد. پس لخت شد و در حالی که تنش از خنکای اتاق رختکن اندکی می‌لرزید مشغول صاف کردن چین‌های شلوارش شد. اما ناگهان صدای یک آه به گوشش رسید. چشم‌هایش از فرط تعجب گرد شدند. به دقت گوش فرآداد. صدا بار دیگر آه کشید و به نجوا گفت:

— خدایا از سر گناهانم بگذر... آه...

هنرپیشه جوان حیرت زده به پیرامون خود نگریست اما - هیچ چیز شبهه‌انگیزی ندید با وجود این از سر احتیاط تصمیم گرفت به زیر یگانه مبل رختکن یعنی کاناپه‌ای که در گوشه اتاق قرار داشت نگاهی بیفکند. و تصور می‌کنید چه دید؟ آنجا، اندام بلند یک مرد، درازکش بود. زن جوان وحشت زده واپس جهید، نیم تنه لباس اسب سواری را روی شانه‌ها انداخت و با صدایی خفه فریاد کشید:

1. Klavdia Matveyevna Dol'skaya-Kautchukova

– تو کی هستی؟!

از زیر کاناپه زمزمه‌ای لرزان به گوش رسید:

– منم... من... نترسید، منم... هیس!

هنریشه جوان وقتی زمزمه تودماغی را که به فش فش روغن در ماهیابه داغ می‌مانست شنید به آسانی به هویت مردی که زیر کاناپه مخفی شده بود پی برد. او کسی جز ایندیوکف^۱ تهیه کننده و اجاره‌دار تئاتر نبود. خانم هنریشه مانند گل صدتومانی سرخ شد و با لحنی آکنده از خشم گفت:

– شما؟! چطور... چطور جرأت کردید؟ پیرمرد پست فطرت! پس در تمام این مدت، همین جا قایم شده بودید؟ فقط همین را کم داشتم!

ایندیوکف کله طاسش را از زیر کاناپه بیرون آورد و فش فش کنان جواب

داد:

– عزیز من... عمر من! عصبانی نشوید عزیزم! مرا بکشید! فکر کنید مار هستم، زیر پایتان لهام کنید ولی شما را به خدا قسم می‌دهم سر و صدا راه نیندازید! من تن لخت شما را ندیدم و نمی‌بینم و دلم هم نمی‌خواهد ببینم. عزیز من، خوشگل من آنقدر نمی‌بینم که حتی لازم نیست خودتان را بپوشانید! به حرف من پیرمرد که پا بر لب گور دارم گوش بدهید! من از ترس جان به زیر کاناپه پناه آورده‌ام! نزدیک است قالب تهی کنم! مگر نمی‌بینید که از ترس، موی سرم سیخ شده است؟ می‌دانید، پریندین^۲ شوهر گلاشا^۳ جان از مگو برگشته و حالا تمام تئاتر را زیر پا گذاشته است و در به در دنبال من می‌گردد تا بکشد. می‌ترسم! وحشتناک است! آخر گذشته از رابطه‌ای که با گلاشا جان دارم پنج هزار روبل هم به این قاتل جانم بدهکارم!

– این حرف‌ها اصلاً به من مربوط نیست! همین الآن گورتان را از اینجا گم کنید و گرنه... و گرنه خدا می‌داند که چه بلائی به سرتان می‌آورم... پست فطرت رذل!

– هیس!.. عزیزم هیس! التماس تان می‌کنم، جلو پایتان زانو می‌زنم! چه جایی مناسب‌تر از رختکن شما؟ هر جایی که مخفی شوم حتماً پیدا می‌کند ولی

۱. Induykov، «ایندیوک» به معنی «بوقلمون نر» است. - م.

2. Prindin

3. Glacha

جرات نخواهد کرد به اینجا بیاید! خواهش می‌کنم! التماس تان می‌کنم! حدود دو ساعت پیش بود که دیدمش! در جریان پرده اول نمایش، پشت دکورها ایستاده بودم، یک وقت دیدم که از سمت لژ به طرف صحنه می‌آید.

خانم بازیگر وحشت‌زده پرسید:

— پس در تمام مدت نمایش درام همین‌جا افتاده بودید؟ و... و هر دفعه هم که لباس عوض می‌کردم مرا دید می‌زدید؟
این دیوکف گریه‌کنان جواب داد:

— دارم می‌لرزم! سراپا می‌لرزم! وای مادر جان، دارم می‌لرزم! آن مردک^۱ لعتی می‌کشدم! پیش از این هم یک‌بار در نیژنی^۱ به طرف من تیراندازی کرده بود... قضیه آن قدر مهم بود که حتی روزنامه‌ها چاپش کرده بودند!

— آه... رفتار شما غیر قابل تحمل است! بیرون! من وقت ندارم، الآن باید لباس بپوشم و روی صحنه بروم! بیرون، وگرنه... فریاد می‌کنم، داد و بیداد راه می‌اندازم... چراغ رومیزی را به سرتان می‌کوبم!
— هیس!.. امید من... ساحل نجات من!.. اگر بیرونم نکنید پنجاه روبل به حقوقتان اضافه می‌کنم. پنجاه روبل!

هنرپیشه جوان تن برهنه خود را با لباس‌هایی که دم‌دستش بود پوشاند و به سمت در دوید تا هوار بکشد. این دیوکف از زیر کاناپه بیرون خزید و چار دست و پا از پی او راه افتاد و پای زن را اندکی بالاتر از قوزک پا گرفت و هن‌هن‌کنان گفت:

— هفتادوپنج روبل! از اینجا بیرونم نکنید! هفتادوپنج روبل به اضافه نصف درآمد تاتر!

— دروغ می‌گویید!

— خدا لعنتم کند اگر دروغ بگویم! قسم می‌خورم! از زندگی‌ام خیر نینم اگر دروغ بگویم... هفتادوپنج روبل و نصف درآمد!

هنرپیشه جوان لحظه‌ای دچار تردید شد و از در فاصله گرفت. آنگاه با صدایی آلوده به گریه گفت:

– من که می دانم دروغ می گوید!
 – به خاک سیاه بنشینم اگر دروغ بگویم! خدا ذلیل کند اگر دروغ بگویم!
 خیال کرده اید اینقدر رذلم!
 زن جوان سرانجام رضایت داد:

– بسیار خوب... فقط قولتان را فراموش نکنید... حالا برگردید زیر کاناپه.
 ایندیوکف آه بلندی کشید و فس فس کنان و هن هن کنان به زیر کاناپه خزید.
 دولسکایا – کانو چوکوا نیز با عجله مشغول تعویض لباس شد. از اینکه مرد
 غریبه ای زیر کاناپه اتاق رختکنش دراز کشیده است احساس وحشت و ناراحتی
 می کرد اما از درک این حقیقت که گذشتش صرفاً از عشق و علاقه اش به هنر
 مقدس بازیگری ناشی می شود چنان به اشتیاق آمده بود که لحظه ای بعد وقتی
 نیم تنه را از روی شانه هایش به زیر می انداخت نه تنها درشتگویی نکرد که
 همدردی هم کرد:

– کوزما آلکسی یویچ^۱، عزیزم می ترسم لباستان کثیف شود! آخر من هر
 آشغالی که به دستم می رسد می چانم زیر کاناپه!
 نمایش به پایان رسید. تماشاچیان، هنرپیشه خوش قریحه را هلهله کنان
 یازده بار به روی صحنه فراخواندند و دسته گلی که روی رویانش نوشته شده
 بود: «هرگز ترک مان نکنید!» تقدیمش کردند. همین که هلهله تماشاچیان
 فروکش کرد زن جوان به طرف اتاق رختکن خود راه افتاد اما پشت دکورها با
 ایندیوکف روبرو شد. تهیه کننده با موی ژولیده و لباس مجاله و غبارآلود،
 دست هایش را به هم می مالید و به قدری خوشحال بود که در پوستش
 نمی گنجید! همین طور که به زن جوان نزدیک می شد با خوشحالی گفت:
 – هه – هه – هه!.. تصورش را بکنید!.. نه، پیش از هر کاری به ریش من
 پیرخرفت بختید! فکرش را بکنید، یارو اصلاً پیرندین نبود! هه – هه – هه!..
 مرده سوی ریش دراز و بورش را ببرد که پاک گیج و منگم کرده بود... آخر
 می دانید، پیرندین هم ریش بور و دراز دارد... و من خنگ، یارو را عوضی
 گرفتم! هه – هه – هه... متأسفم که بی جهت مزاحم شما شدم، خوشگلم...

— ولی قولی را که به من داده‌اید فراموش نکنید...

— فراموش نکرده‌ام عزیزم، عمر من... ولی یارو که پریندین نبود! قرار و مدار من و شما بر سر پریندین بود، نه هر کسی... و حالا که یارو پریندین نبود دلیلی نمی‌بینم وفای به عهد کنم. البته یارو اگر خود پریندین می‌بود وضع کاملاً فرق می‌کرد ولی می‌بینید که عوضی گرفته بودم... مردکه! حمق‌الدنگ را به جای پریندین گرفته بود!

دولکایا — کانوچوکوا با لحنی آمیخته به خشم، اعتراض کرد:

— رذل! رذل و بی‌شرم!

— اگر یارو خود پریندین می‌بود شما حق داشتید متوقع باشید... ولی پریندین نبود! یارو شاید کفاش یا بیخشد خیاط بود و شما می‌فرمایید که بنده باید بابت چنین آدمی پول بدهم؟ عزیزم، من آدم شرافتمندی هستم... می‌فهمید...

و در حالی که به راه خود ادامه می‌داد، دست‌هایش را در هوا تکان داد و اضافه کرد:

— باز اگر یارو خود پریندین می‌بود البته وظیفه داشتم وفای به عهد کنم ولی من چه می‌دانم یارو کی و چکاره بود!.. یک مرد موبور... او که پریندین نبود!..

مفسره جو



موڙيڪي ريزنقش و بس نحيف و زهوار دررفته كه پيراهن دستاق رنگارنگ به تن و پا پيچي وصله دار به پا دارد در برابر بازپرس عدليه ايستاده است. سرپرمو و چشم ها و گونه هاي آبله زده اش كه از وراي ابروان پرپشت فرو افتاده اش به زحمت ديده مي شود به قيافه اش حالت بازهم بيشتري از خشونت عنكبوتي مي دهد. او پا برهنه است.

بازپرس رو مي كند به اش و مي گويد:

– دنيس گريگوريف!^۱ بيا جلوتر و به سوال هايمن جواب بده. در هفتم ژوئيه جاري ايوان سيميونف آكينف^۲ نگهيان راه آهن هنگام گشت صبحش در طول خط، در ورستاي^۳ ۱۴۱ تو را در حال باز كردن مهره اي مشاهده كرد كه ريل ها را به وسيله آن به تراورس ها مي بندند. اين هم خود مهره به عنوان مدرک جرم!..
– نگهيان تو را مهره در دست دستگير كرد. آيا همين طور است يا نه؟

– چي؟

– آيا اظهارات اكينف را تأييد مي كني؟ آيا گزارش او درست است؟

– لابد ديگه.

– بيار خوب. حالا بگو بينم چرا مهره را باز مي كردي؟

– چي؟

– خوب است از سر «چي» گفتن هات دست برداري و جواب سوالم را

بدهي:

1. Denis Grigoriev

2. Ivan Simyonov Akinfov

3. Versta, واحد طول روسي معادل ۱۰۶۰ متر. - م.

— چرا داشتی مهره را باز می‌کردی؟
دنیس نگاهش را کج کج به سقف می‌دوزد و با صدای گرفته‌اش خرخرکنان جواب می‌دهد:

— اگه لازمش نداشتم لابد و اش نمی‌کردم.
— آخر مهره به چه کارت می‌آمد؟
— مهره؟ ما با مهره وزنه درست می‌کنیم.
— وقتی می‌گویی «ما» کی را در نظر داری؟
— ما یعنی ملت، یعنی موژیکای کلیمو^۱.
— گوش کن برادر، خودت را به آن راه نزن بلکه مثل بیچهٔ آدم جواب بده.
لزومی ندارد دربارهٔ وزنه یک مشت دروغ سرهم بندی کنی.
دنیس که یکبند پلک می‌زند زیر لب غرولندکنان می‌گوید:

— به عمرم به کلمه حرف دروغ از دهانم درنیامده ولی حالا اسمم رو می‌گذارند دروغگو. آخر عالیجناب تا حالا کی دیده که تور وزنه نداشته باشه؟
وقتی کرم رو روی قلاب بند بدهی تا وزنه‌ای در کار نباشه چطور ممکنه قلاب به ته آب برسه؟

سپس پوزخند زنان می‌افزاید:

— می‌گویند دروغ می‌گی... اگه قرار باشه کرم روی آب بمونه کدوم ماهی است که به‌اش تک بزنه؟ سوف و اردک ماهی و لوتا عاشق ته آیند، بعضی‌ها هم که پیه وقت بیایند روی آب طعمهٔ شیلی شیر^۲ می‌شند، آن هم بعضی وقت‌ها، نه همیشه... در طرفای ما شیلی شیر پیدا نمی‌شه... این ماهی عاشق فضاهای پهناوره.

— بینم نقل داستان این ماهی به چه درد من می‌خورد؟

— چی؟ خودتون پرسیدین من هم جواب تونو دادم. اربابانی دهمون هم به همین شکل ماهی صید می‌کنن؛ حتی هیچ پسر بیچهٔ نادونی حاضر نمی‌شه به قلابش وزنه نبندد، البته به وقت ممکنه بعضی نادونا هم از وزنه استفاده نکنن.

1. Klimov

۲. Shilisper تلفظ دهاتی Shee fish... نوعی ماهی بزرگ خوراکی حد فاصل بین ماهی آزاد و سفید که در آلاسکا و کانادا و روسیه یافت می‌شود.

آدم بی‌شعور که قانون و قاعده سرش نمی‌شه!..

— پس می‌گویی مهره را باز می‌کردی تا باهاش وزنه درست کنی، ها؟

— معلومه که می‌خواستم وزنه درست کنم. منظورم این نبود که باهاش عروسک‌بازی کنم.

— ولی آخر برای ساختن وزنه می‌توانستی از یک تکه سرب یا یک تیر فشنگ یا حتی از یک دانه میخ استفاده کنی.

— سرب توی جاده نریخته تا بشود پیدایش کرد، ناچار باید خریدش، میخ هم به درد این کار نمی‌خوره، هیچ چیز دیگری جای مهره رو نمی‌گیره... هم سنگینه، هم سوراخ داره.

— ببینید چطور خودش را به آن راه می‌زند! انگار همین دیروز پا به دنیا گذاشته یا از آسمان به زمین افتاده. کله‌پوک مگر نمی‌فهمی که باز کردن مهره چه عواقبی به بار می‌آورد؟ اگر نگهبان راه متوجه عملت نمی‌شد ممکن بود قطار از خط خارج شود و عده‌ای را به کشتن بدهد. در این صورت تو مسبب مرگ آنها می‌شدی!

— خدا نصیب نکنه عالیجناب! چرا باید آدم بکشم؟ مگه ما مسیحی نیستیم، مگه غل تعمیدمون نکرده‌اند، مگه بد کرداریم؟ الحمدلله یه عمر زندگی کرده‌ایم، آزارمون به مورچه نرسیده و نه فقط آدم نکشته‌ایم حتی به فکر آدمکشی هم نیفتاده‌ایم... یا مریم مقدس پناه بر تو!.. شما هم که ماشالله چه حرف‌هایی می‌زنید!

— در این صورت به نظر تو چه چیزی سبب می‌شود که قطارها باهم تصادم کنند؟ کافی است دو تا مهره از ریل‌ها بازکنیم تا دو تا قطار به هم بخورند! دنیس پوزخند می‌زند و بانگاهی حاکی از عدم اعتماد به چهره بازپرس زل می‌زند و می‌گوید:

— اختیار دارین. یه عمره که همه‌مون مهره‌ها می‌کنیم، هیچ اتفاقی هم نمی‌افته ولی حالا می‌گن باعث تصادم می‌شی... آدم می‌کشی... باز اگه ریل‌ها رو به جای دیگه‌ای برده یا کُنده‌ای جلوشون گذاشته بودم ممکن بود قطار چپ بشه و گرنه... تف! یه مهره ناقابل!

— چرا نمی‌خواهی بفهمی که ریل را با همین مهره‌هاست که به تراورس می‌بندند؟

– می‌فهمیم عالیجناب، می‌فهمیم!... ولی آخر ما که تمام مهره‌ها رو و نمی‌کنیم... بعضی‌ها رو می‌ذاریم بمونه... عقل مون قد می‌ده... می‌فهمیم... در اینجا دنیس خمیازه می‌کشد و صلیب بر دهان رسم می‌کند. باز پرس می‌گوید:

– یادم می‌آید پارسال در همان محل یک قطار از خط خارج شده بود... حالات که دلش را می‌فهم.
– چي فرمودین؟
– می‌گویم حالا است که معلوم می‌شود علت خروج آن قطار از خط چه بود!

– خُب، عالیجناب تحصیل علم کرده‌اید تا این چیزها رو بفهمید. خداوند خودش می‌دونست فهم و شعور رو به کی بده... مثلاً شما فوری به اصل موضوع پی می‌برین حال آن که نگهبان جون به جوشش بکنید موژیکه، بی آن که عقلش قد بده در یقه آدم چنگ می‌اندازه و می‌یاره خدمت شما. انسان باید از ته توی قضیه سر در بیاره بعد آدم رو به این در و آن در بکشد! بیخود نیست که می‌گویند شعور موژیک موژیکه!.. عالیجناب در ضمن مرقوم بفرمایید که او دوتا مشت به دهان و دوتای دیگر به تخت سینه‌ام زده است.
– ضمن تفتیش در خانه‌ات یک مهره دیگر هم کشف شده است، آن را کی و کجا بازش کرده‌ای؟

– منظور تون همون مهره‌ای یه که گذاشته بودمش زیر صندوقچه سرخ‌رنگ؟
– نمی‌دانم کجا گذاشته بودیش همین قدر می‌دانم که در خانه‌ات کشف شده است. کی بازش کرده بودی؟

– من واش نکرده‌ام، آن را ایگناشکا^۱ پر سیمون^۲ شله به من داده بود. منظورم همون مهره‌ایه که زیر صندوقچه بود ولی مهره دیگر را که زیر سورتمه توی حیاط گذاشته بودم با میتروفان^۳ وا کرده‌ام.
– کدام میتروفان؟

1. Ignachka

2. Simion

3. Mitrofan

– میترو فان پاولف^۱ نکته نمی شناسیش؟.. از بچه های ده مونه، تور ماهیگیری می بافه و به اربابا می فروشدش. به این جور مهره ها هم خیلی احتیاج داره، بگو هر تورش حدود ده تا مهره می بره.

– گوش کن... ماده ۱۰۸۱ قانون مجازات عمومی اشعار دارد که ایراد هرگونه خسارت عمدی منجر به بروز خطر برای وسیله نقلیه ای که روی خط مذکور حرکت می کند، به شرط آن که مجرم بداند که نتیجه عملش ممکن است موجب بروز بدبختی شود... می فهمی؟ مجرم بداند! و تو نمی توانستی از عواقب باز کردن مهره آگاه نباشی... چنین مجرمی به زندان با اعمال شاقه محکوم می شود.

– البته شما بهتر از ما می دونید که ما آدم های جاهلی هستیم. ما که از این حرف ها سر در نمی یاریم!

– تو از همه چیز سر درمی آوری، فقط دروغ می گویی، خودت را به آن راه می زنی!

– دروغم چیه؟ اگر فکر می کنی دروغ می گم توی ده از هر که می خواهید پرسید! اگه وزنه نبندیم فقط شاه ماهی و گاهی بدتر از آن، ماهی ریز قنات به قلابمون می افته، تازه آن هم باز وزنه می خواد. باز پرس لبخند زنان می گوید:

– باز هم از شیلی شیر حرف بزن!

– این ماهی طرفای ما پیدا نمی شه. به نوک قلاب پروانه ای بند می دیم و بدون وزنه می ندازیمش روی آب... کیور، آن هم نه همیشه، می آید سراغ این جور قلاب ها.

– خوب، حالا بس کن، بگذار کارم را بکنم!

دقایقی چند سکوت برقرار می شود. دنیس این پا و آن پا می کند، به ماهوت سبزرنگ میز باز پرس چشم می دوزد و با چنان حرارتی پلک می زند که انگار نه به ماهوت که به نور خیره کننده خورشید زل زده است. در آن میان باز پرس عجلانه مشغول نوشتن می شود. دنیس بعد از مدتی سکوت می پرسد:

– بنده مرخصم؟

– خیر، باید حکم بازداشت را صادر کنم و تحت‌الحفظ به زندانت بفرستم. دنیس از پلک زدن باز می‌ایستد. ابروان پرپشتش را کمی بالا می‌گیرد و نگاه پراستفهامش را روی چهره کارمند عدلیه می‌لغزاند و می‌پرسد:

– منظور تون از زندون چیه؟ عالیجناب! من زیاد وقت ندارم، باید خودم رو به بازار مکاره برسونم و پول پیه‌ای را که به یگور^۱ فروخته‌ام زنده کنم...

– ساکت! حرف زن، بگذار کارم را بکنم!

– آقارو، می‌گه زندون!.. باز اگه خطایی کرده بودم یه چیزی وگرنه یه خاطر هیچ و پوچ... خوشم باشه!.. آخر چرا؟ مگه چه کرده‌ام؟ نه دزدی کرده‌ام، نه کتک‌کاری راه انداخته‌ام ولی اگه کدخدا راجع به پس افت حرف‌هایی زده باشه حرف شو قبول نکنید. هر اطلاعی لازم داشته باشید خوبه از عضو دایمی انجمن بیرسید کدخدا آدمیه از خدا بی‌خبر.

– ساکت!

دنیس زیر لب غرولند می‌کند:

– من که حرف نمی‌زنم!.. ولی حاضرم قسم بخورم که صحبت‌های کدخدا درباره حساب و کتاب، چاخانه... ما رویهم رفته سه تا برادریم: کوزما^۲ گریگوریف، یگور گریگوریف و دنیس گریگوریف که من باشم...

– تو مخل کارم هستی.

سپس بانگ زد:

– هی سیمون! بیا بیرش!

موقعی که دو سرباز تومند زیر بازویش را می‌گیرند و می‌خواهند از اتاق بازپرس بیرونش ببرند زیر لب غرولند کنان می‌گوید:

– ما سه تا برادریم. هیچ‌جام دیده نشده برادری را به خاطر گناه برادر دیگه مجازات کنن. مگه وقتی کوزما مالیاتش رو نده سزاواره که من دنیس بجاش مالیات بدم؟ آقایون قضات! خدا بیامرز دژنرالمونو که مُرد وگرنه حالتونو درست و حسابی جا می‌آورد... شماها حق ندارین حکم‌های هر دمبیلی صادر

کنین، باید کارتونو بلد باشین. مهم نیست که جونِ آدم رو با شلاق کبود کنین
ولی این کار را یاید از روی وجدان انجام داد، نه الکی... نه به خاطر هیچ و پوچ...

۱۸۸۵

در غربت



نیمروز یکشنبه است. کامیشف^۱ ملاک توی اتاق غذاخوریِ خانه‌اش پشت میز شکوهمدانه چیده و مرتبی نشسته است و بی آن که شتاب به خرج دهد مشغول صرف صبحانه است. پیر فرانسوی ریزنقشی به اسم Mr. Champougne که گونه‌هایی پاکتراش دارد با کامیشف در امر صرف صبحانه تشریک مساعی می‌کند. این آقای فرانسوی یک زمانی مربی و معلم سرخانه فرزندانش کامیشف بود، به آنان آداب معاشرت و تلفظ درست کلمات و هنر رقص یاد می‌داد. اما بعدها وقتی بچه‌ها بزرگ شدند و به خدمت ارتش درآمدند Mr. Champougne در همان خانه در نقش انگار یک Bonne^۲ جنس مذکر ماندگار شد. وظایفی که به عهده‌اش سابق گذاشته می‌شود سخت و پیچیده نیست. او باید خوب و مرتب بپوشد، بوی عطر بدهد، به و راجی‌های بیهوده کامیشف گوش بدهد، بخورد، بنوشد، بخوابد - و از قرار معلوم دیگر هیچ. در ازای این کار به او غذا و اتاق مستقل و دستمزد نامعینی پرداخت می‌شود.

کامیشف یک بُرش ژامبون را که قشر کلفت خردل روی آن مالیده است در دهان می‌گذارد، اشکی را که به چشمش آمده است پاک می‌کند و به تبع از عادتش که دارد بیهوده گویی آغاز می‌کند:

- مُردم! سوختم! به سرم‌زد، کلیه مفاصلم را سوزاند؛ در عوض انسان اگر حتی یک کاسه پر از خردل فرانسوی بخورد محال است به این شکل بسوزد.
مرد فرانسوی با فروتنی جواب می‌دهد:

1. Kamychev

۲. Bonne، کلفت - مستخدمه (فرانسوی) - م.

– بعضی ها عاشق خردل فرانسوی و بعضی دیگر عاشق خردل روسی اند.
– غیر از خود فرانسوی ها هیچ کسی پیدا نمی شود که عاشق خردل فرانسوی باشد. فرانسوی جماعت را هم هرچه دستش بدهی می لمباند – از قورباغه گرفته تا موش و سوسک... تف! مثلاً شما از این ژامبون خوشتان نمی آید زیرا مال روسیه است اما اگر یک تکه شیفته سرخ کرده دستتان بدهند و بگویند که مال فرانسه است ملج ملوچ کنان می خوریدش... به عقیده شما همه چیز روسی گند است.

– من همچه حرفی نمی زنم.

– بله، همه چیز روسی گند است و مال فرانسه آ، سه تره ژولی^۱! به عقیده شما در دنیا هم کشوری بهتر از فرانسه وجود ندارد حال آن که به عقیده من... فرانسه راستش را بخواهید چیست؟ یک قطعه خاک کوچک! مباشرم را بفرستم آنجا، سر یک ماه به بهانه تنگی جا اجازه خواهد خواست به روسیه برگردد. سرتاسر فرانسه تان را می شود یک روزه با اسب زیر پا گذاشت حال آن که اینجا پایت را از دروازه حیاطم بیرون بگذاری همه جا را بیکران می بینی! هرچه اسب بتازانی به جایی نمی رسی!

– بله monsieur، کشور روسیه خیلی عظیم است...

– درست همین طور است که می گویی! به عقیده شما در دنیا آدمی بهتر از فرانسوی وجود ندارد – فرانسوی جماعت، عالم و داناست. تمدن! با شما موافقم، فرانسوی ها همه عالم و آداب دانند... این درست... فرانسوی محال است مرتکب عملی خارج از نزاکت شود... به خانمی درست به موقع صندلی تعارف می کند، غیرممکن است خرچنگ را با چنگال بخورد، تُف بر زمین نمی اندازد ولی نه... روح ندارد! آن روح در وجودش نیست، بلد نیست به شما توضیح بدهم ولی چطور بگویم که در وجود فرانسوی یک کمبود... کمبود یک چیزی... وجود دارد...

می گوید و انگشت هایش را تکان می دهد و اضافه می کند:

– نوعی کمبود... حقوقی... یادم می آید یک جایی خوانده بودم که پیش شما

۱. O, c'est très joli, آه خیلی زیباست! (فرانسوی) - م.

کلیه مغزها از انواع کتابها تعلیم دیده‌اند حال آن که کلیه مغزها در روسیه فطری‌اند! یک فرد روسی را اگر درست و حسابی با علوم آشنا کنند هیچ پروفیسور فرانسوی نمی‌تواند به گرد پایش برسد.
مرد فرانسوی از سر بی میلی می‌گوید:
— شاید...

— شاید نه، بلکه حتماً! لازم نیست چنین قیافه‌ای به خودتان بگیرید من جز حقیقت نمی‌گویم. مغز روسی مبتکر است فقط به‌اش امکان عرض‌انداز نمی‌دهند، تازه بلد هم نیست لاف و گزاف بزند و خودستایی کند... یک وقت می‌بینی یک چیزی کشف می‌کند ولی ساعتی بعد می‌شکندش یا می‌دهدش بچه‌ها باهش بازی کنند. حال آن که کافی است فرانسوی‌تان یک شیء مهملی اختراع کند تا همه‌جا طوری دادار و دودور راه بندازد که تمام دنیا بشنود و خبردار شود. همین چند روز پیش سورچی مان ایوان^۱، با یک تکه چوب آدمکی درست کرده بود که وقتی طنابش را می‌کشیدی حرکتی خلاف ادبی ازش سر می‌زد. ولی همین ایوان محال است خودستایی کند... رویهم‌رفته از فرانسوی‌ها خوشم نمی‌آید البته منظورم شما نیستید بلکه حرفم به طور کلی است... آدم‌های فاسد الاخلاقی‌اند... از لحاظ شکل ظاهری‌شان انگار به آدمیزاد می‌مانند ولی مثل سگ زندگی می‌کنند... بیایید برای مثال لااقل موضوع ازدواج‌شان را بگیریم. در روسیه همین که زن گرفتگی مجبوری بی‌گفت و گو تا آخر عمر به دامنش بچسبی حال آن که پیش فرانسوی‌ها خدا می‌داند چه می‌گذرد. شوهر از صبح تا شب توی کافه‌ها می‌پلکد ولی زن خانه را پر از مردهای فرانسوی می‌کند و باهاشان شلنگ تخته راه می‌اندازد.

مرد فرانسوی تاب نمی‌آورد و با چهره‌ای برافروخته از خشم می‌گوید:
— این حقیقت ندارد! در فرانسه اصل احترام به خانواده یکی از اصول خیلی والا است!

— ما با این اصول ناآشنا نیستیم! تازه دفاع کردن از چنین اصولی هم براتان شرم‌آور است! باید بدون هیچ غرض و مرضی، خوک را خوک نامید... از

آلمانی‌ها سپاسگزارم که شکست‌تان دادند^۱ به خدا که از شان سپاسگزارم...
خداوند سلامتشان بدارد...

مرد فرانسوی از جایش می‌جهد و در حالی که چشم‌هایش برق می‌زند می‌گوید:
– در این صورت monsieur چنانچه از فرانسوی‌ها منزجرید به چه دلیل
است که نگاه‌ام می‌دارید؟

– خوب، می‌فرمایید چه کارتان بکنم؟

– ولم کنید! برمی‌گردم فرانسه!

– چه گفتید؟ چطور ممکن است حالا به فرانسه راهتان بدهند؟ آخر شما به
وطن‌تان خیانت کرده‌اید... شما آدم‌های هردمیلی هستید، یک وقت ناپلئون را
کبیر می‌دانید یک وقت دیگر گامبتا^۲ را... خود شیطان هم محال است بتواند از
کارتان سردر بیاورد!

مرد فرانسوی که از شدت خشم آب دهانش به اطراف پخش می‌شود و
دستمال سفره را توی مشت مجاله می‌کند به زبان فرانسوی می‌گوید:

– monsieur اهانتی را که نسبت به احساسات بنده روا داشتید محال بود حتی
به مخیله دشمنم خطور کند! بین من و شما همه چیز را تمام شده تلقی کنید!
آنگاه دستش را با حرکتی مصیبت‌بار تکان می‌دهد، دستمال سفره را با
رُستی غیرطبیعی پرت می‌کند روی میز و با حفظ متانت و عزت نفس از اتاق
بیرون می‌رود.

حدود سه ساعت بعد میز غذاخوری چیده می‌شود و پیشخدمت غذا
می‌آورد. کامیشف به تنهایی به صرف ناهار می‌نشیند. همین که اولین گیلایس
مشروب پیش از غذا را بالا می‌رود دچار عطش بیهودگی می‌شود. دلش
می‌خواهد وراجی کند اما شنونده‌ای پیش روی خود ندارد... از پیشخدمت
می‌پرسد:

– آلفونس لیودویکوویچ^۳ کجاست؟ چه می‌کند؟

– چمدان‌شان را می‌بندند.

۱. اشاره‌ای است به جنگ فرانسه و روسیه در سال‌های ۷۱-۱۸۷۰ که به شکست فرانسه انجامید...م.

۲. Gambetta (۱۸۸۲-۱۸۳۸) وکیل و رجل سیاسی فرانسه -م.

3. Alfons lyodovikovich

– چی؟ زبانم لال... چه احمقی!

این را می‌گوید و به اتاق Mr. Champougne می‌رود.

مرد فرانسوی وسط اتاق روی کف نشسته و لباس‌ها و شیشه‌های عطر و کتابهای دعا و کراوات‌ها و بند شلوارهایش را با دست‌های لرزان در چمدان می‌چیند... سراپای اندام مؤدب و همین‌طور چمدان و تختخواب و میزش بوی ظرافت و زنانگی می‌دهد... از چشم‌های بزرگ آبی‌رنگش قطره‌های درشت اشک به درون چمدان فرومی‌چکد. کامیشف لحظه‌ای در جای خود می‌ایستد پس می‌پرسد:

– کجا می‌روید؟

مرد فرانسوی خاموش است. کامیشف ادامه می‌دهد:

– پس می‌خواهید بروید، ها؟ البته مختارید... جلوتان را نمی‌گیرم... فقط از یک چیزی تعجب می‌کنم: بدون پاسپورت کجا می‌توانید بروید؟ بله، تعجب می‌کنم! مگر نمی‌دانید که من پاسپورتان را گم کرده‌ام؟ چپاندمش لای کاغذهایی، همانجا هم گم و گور شد... لابد می‌دانید که در رومیه موضوع پاسپورت را خیلی جدی می‌گیرند. تا بیایید پنج ورستا از اینجا دور بشوید گیر می‌افتد.

مرد فرانسوی سر بلند می‌کند و با چشم‌هایی آکنده از عدم اعتماد به کامیشف نگاه می‌کند.

– بله... خواهید دید! از قیافه‌تان می‌فهمند که پاسپورت ندارید و پرس و جو را فوری شروع می‌کنند: کیست؟ آلفونس شامپون؟ ما این آلفونس شامپون‌ها را خوب می‌شناسیم! حالا بفرمایید تحت‌الحفظ به نقاط نه چندان دور تشریف ببرید تا شناسایی شوید!..

– شوخی می‌کنید؟

– چرا باید شوخی کنم؟ چه لزومی دارد شوخی کنم؟ فقط این شرط یادتان باشد: بعداً نک و نال نکنید و از آنجا برایم نامه ننویسید. وقتی از جلو خانه‌ام با غل و زنجیر بیرندان کوچک‌ترین اقدامی براتان نخواهم کرد!

شامپون از جایش می‌جهد، رنگش پریده است، با چشم‌های از حلقه برآمده در اتاق مشغول قدم‌زدن می‌شود، سپس سر را میان دست‌ها می‌گیرد و با

لحنی حاکی از نومییدی می‌گوید:

— چه بلایی به سرم می‌آوردید؟ خدای من پناه بر تو! لعنت بر ساعتی باد که به فکر هلاکت بارِ جلای وطن افتادم!

کامیشف لحن صدایش را پایین می‌آورد و می‌گوید:

— دلگیر نشوید، شوخی می‌کردم! حقا که احمقی، شوخی سرت نمی‌شود! حرف هم نمی‌شود به‌اش زد!

شامپون که از شنیدن لحن کامیشف آرامش خود را باز یافته است با صدایی جیغ مانند می‌گوید:

— عزیز من، قسم می‌خورم که من به روسیه، به شخص شما و به بچه‌تان علاقه دارم... جدانشدن از شما برایم آنقدر سنگین و مشکل است که به مودن می‌ماند! با این حال هر کلمه‌ای که از دهانتان خارج می‌شود خنجری است که در قلبم می‌خلد!

— آه، احمق جان! وقتی من به فرانسوی‌ها فحش می‌دهم شما چرا دلگیر می‌شوید؟ حقا که احمقید! خوب است از اجاره‌دارمان، لازار ایساکیچ^۱ یاد بگیرید... چپ و راست بد و بیراه بارش می‌کنم، بد جهود و یزقل و گوش خوک صدایش می‌زنم، گیش را می‌کشم ولی عین خیالش نیست: ککش نمی‌گزد، جیکش هم در نمی‌آید!

— ولی آخر او یک برده است! به خاطر یک کوپکِ ناچیز حاضر می‌شود به هر کاری تن بدهد!

— خوب، بیایس کنیم! راه بیفت ناهارمان را بخوریم؛ صلح و آشتی کنیم! شامپون به چهره گریسته و اشک‌آلود خود پودر می‌زند و به اتفاق کامیشف به اتاق غذاخوری می‌رود. اولین بشقاب غذا در سکوت صرف می‌شود، اما بعد از صرف بشقاب دوم ماجرای همیشگی از سر گرفته می‌شود و به این ترتیب رنج‌های شامپون به آخر نمی‌رسد.

دو روزنامه پی

(یک داستان غیرحقیقی)

ریبکین^۱، کارمند روزنامه «مرد شوی تان ببرد!» که مردی بود خیکی و پف کرده و ملال انگیز، در وسط اتاق ایستاده به قلبی که جهت آویختن چراغ به سقف استوار شده بود عاشقانه نگاه می کرد؛ یک تک طناب در دستش آونگ بود. با خودش فکر می کرد:

— پاره می شود یا نه؟ می ترسم جاکن شود و قلاب به فرق سرم بیفتد..مرد شوی این زندگی را ببرد! برای آویز شدن هم جا قحطی داریم! در آن لحظه چنانچه در اتاق باز نمی شد و دوستش شلیپکن^۲، کارمند روزنامه «یهودای خائن» که مردی بود سرزننده و بشاش و سرخ چهره... پا به درون اتاق نمی گذاشت هیچ معلوم نیست که رشته افکار این مرد دیوانه به کجاها کشیده نمی شد.

شلیپکن در حالی که می نشست گفت:

— سلام واسیا!^۳ آمده ام پی ات... راه می افیم! در محله ویرگسک^۴ به اندازه سی سطر خبر سوء قصد شده... از قراری که شنیده ام آشغال کله ای خواسته بود سر یک کسی را گوش تا گوش ببرد ولی نتوانسته بود کارش را تمام کند. من نمی فهمم چه اشکالی داشت که به اندازه صد سطر خبر سر نیرید! می دانی برادر گاهی اوقات فکر می کنم و حتی دلم می خواهد بنویسم که اگر آدمیزاد به طور انسانی فکر می کرد و می دانست که ما هم نیاز داریم بلبانیم و جواب شکم مان

1. Rybkin 2. Chlepkin

۳. Vassia، خطابی محبت آمیز برای واسیلی..م.

4. Vyborgsk

را بدهیم در این صورت صدها بار بیشتر از امروز خودکشی و خودسوزی می‌کرد و پای مردم را به دادگاه‌ها می‌کشاند.

اما در همان آن نگاهش به طناب افتاد و گفت:

– جل‌الخالق! این دیگر چیست؟ نکند خیال انتحار به سرت زده؟

ریبکین آه کشان جواب داد:

– بله برادر.. تمام شد... خدا حافظ! از این زندگی منجرم! باید قال قضیه را

کنند...

– این که بلاهت محض است! آخر چه چیزی منجرت کرده؟

– همه چیزش به هر جا نگاه می‌کنم نوعی سردرگمی... نوعی بی‌تکلیفی...

هیچ موضوعی را نمی‌بینم که بشود درباره‌اش مطلب نوشت. غلیان فکر و

خیال، انسان را به هوس خودکشی می‌اندازد. به هر جا نگاه می‌کنم آدم‌ها را

می‌بینم که همدیگر را می‌خورند و می‌درند و می‌چاپند و غرق می‌کنند و به دک

و پوز همدیگر تف می‌اندازند با وجود این هیچ مطلب جالبی که بشود

درباره‌اش قلم زد پیدا نمی‌شود! همه‌جا نوعی دو الیسم^۱ لعنتی حاکم است و

بس!

– چطور می‌گویی موضوعی برای نوشتن گیر نمی‌آید؟ امروزه روز اگر ده

تا دست هم داشته باشی باز برای تمام دست‌هایت کار هست.

– نه برادر، هیچ مطلبی برای نوشتن گیر نمی‌آید! من که زندگی‌ام تمام شده

است! آخر می‌فرمایی به کدام مطلب پردازم و چه بنویسم؟ تا حالا تا دلت

بخواهد درباره صندوقدارها و دواخانه‌ها و همین‌طور مسأله شرق مطالب

فراوان نوشته‌اند... و آنقدر زیاد نوشته‌اند که همه چیز را قاطی و مردم را طوری

سردرگم کرده‌اند که حالا دیگر هیچی ازش نمی‌شود فهمید. درباره کفر و

مادرزن‌ها و سالگردها و حریق‌ها و کلاه‌های زنانه و سقوط اخلاقیات و

دلبری‌های خانم تسوکی^۲... و همین‌طور درباره بود و نبود دنیا آنقدر نوشته‌اند

که دیگر چیزی برای نوشتن باقی نمانده. مثلاً همین حالا تو راجع به آن قتل

1. Dualism.

۲. V. Zucki (۱۸۴۷-۱۹۳۰) بالرین معروف ایتالیایی که در سال‌های ۱۸۹۲-۱۸۸۵ در روسیه

می‌زیسته و روی صحنه تئاتر Mariński برنامه اجرا می‌کرده است. -م.

حرف می‌زدی و می‌گفتی که یکی را سر بریده‌اند... کجای این کار عجیبه؟.. خود من از قتلِ خبر دارم که در جریانِ آن یک کسی را به‌دار کشیدند، بعد تکه‌تکه‌اش کردند، نفت رویش پاشیدند و آتش زدند با وجود این حرفش راهم نمی‌زنم. اهمیت نمی‌دهم. به جهنم! این چیزها تکرار مکررات است، هیچ هم تازگی ندارد. گیرم تو دویست هزار تا دزدیده یا خیابان نوسکی را از هر دو سر آن به آتش کشیده باشی برای من چه اهمیتی دارد؟ همه این‌ها معمولی و پیش‌یا افتاده است تا حالا هم درباره‌اش زیاد نوشته‌اند. برو برادر، خداحافظ!

— از حرف‌ها ت سردر نمی‌آورم برادر، این همه مسأله و این همه پدیده مختلف وجود دارد... سنگ برای هر سگی پرت کنی به سر مسأله یا پدیده می‌خورد...

— نه این مسأله‌ها ارزش ندارند، نه آن پدیده‌ها... مثلاً حالا من در نظر دارم خودم را حلق‌آویز کنم، در نظر تو این یک مسأله، یک حادثه است حال آن‌که به عقیده من فقط پنج سطر خبر است، آن هم با حروف ریز. تازه نوشتن هم ندارد! سقطمان کرده‌اند، سقطمان می‌کنند و سقطمان خواهند کرد! هیچ هم تازگی ندارد. تمام این اختلاف عقیده‌ها و حرص و جوش‌ها و فشقش‌ها و لندلندها هم دیگر پاک یکنواخت است... گذشته از این که خودم از نوشتن اقم می‌گیرد دلم به حال خواننده هم کباب می‌شود. آخر به جرم ارتکاب کدام گناه است که باید او را به درون این منجلاب مالیخولیایی بکشانم؟

ریکیکن آه کشید، سر تکان داد، لبخند تلخی بر لب آورد و گفت:

— ولی اگر اتفاق خاصی، اتفاق گیج‌کننده‌ای، حادثه اشم‌ناز آور و فوق‌العاده رذیلانه‌ای که جن‌ها را از ترس زهره‌ترک کند رخ می‌داد در این صورت من هم جان تازه‌ای پیدا می‌کردم! در این صورت لابد کره خاکی مان از میان خَم دُم ستاره دنباله‌دار رد می‌شد. در این صورت بیسمارک به دین اسلام تشرف حاصل می‌کرد یا ترک‌ها کالوگا^۱ را با حمله‌ای ناگهانی متصرف می‌شدند... یا مثلاً توتوویچ^۲ به مقام رایزنی سری دست می‌یافت. خلاصه اگر حادثه داغی، اتفاق سوزانی رخ می‌داد، من راستی راستی جان می‌گرفتم!

۱. Kalouga، پایتخت استان کالوژسکایا در مرکز روسیه. - م.

۲. Notovitch، ناشر روزنامه اخبار. رایزن سری برابر بود با رتبه سه اداری. - م.

– تو عاشق گستره‌های بیکرانی ولی سعی کن در گذار شنا کنی... به ساقه‌های علف، به ریگ‌ریزه و به شکاف‌های تخته‌ها نظر بینداز، در آنها دقت کن... در این صورت در همه‌جا زندگی و درد و تراژدی خواهی دید! در هر تراشه چوب و در وجود هر خوکی درام و فاجعه خواهی دید!

– خوش به حالت... با طبعی که تو داری بلدی درباره تخم مرغ خورده و از هضم رابعه‌ات گذشته هم قلمفرسایی کنی ولی من... از عهده‌ام بر نمی‌آید!

شلیکین یا لحن تهدید کننده‌ای غرولند کرد که:

– تازه چه اشکالی دارد؟ به نظر تو تخم مرغ تا ته خورده شده کجایش بد است؟ اینجا یک دنیا سوال مطرح می‌شود! اولاً همین که نگاهت به تخم مرغ خورده شده‌ای می‌افتد دچار خشم شدید می‌شوی، متغیر می‌شوی!! زیرا تخم مرغی که طبیعت موظفش کرده است زندگی... می‌فهمی؟ زندگی! بیافریند و زندگی نو هم به زندگی‌ها و به هزاران نسل نو حیات تازه ببخشد ناگهان خورده شده، قربانی شکمبارگی و هوی و هوس بشر شده است! حال آن که از همان یک تخم مرغ خورده شده ممکن بود مرغی زاده شود و در طول عمر خود هزاران تخم بگذارد – بفرمایید این هم مختصری درباره فروپاشی پایه‌های نظام اقتصادی جامعه... بلغ منابع آینده! ثانیاً وقتی نگاهت به یک تخم مرغ خورده شده می‌افتد خوشحال می‌شوی زیرا این امر ثابت می‌کند که مردم روسیه خوب تغذیه می‌شوند. ثالثاً متوجه می‌شوی که در کشاورزی کشورمان از پوست تخم مرغ به عنوان کود استفاده می‌کنند پس به خواننده‌هایت توصیه می‌کنی قدر دورریزها و فضولاتش را بدانند و از حرام کردن آنها بپرهیزد. رابعاً تخم مرغ خورده شده تو را به فکر قنایذیری کل جهان هستی و همه چیز خاکی می‌اندازد! گو این که لحظه‌ای پیش وجود داشت ولی حالا دیگر ندارد! خامساً... نه دیگر این همه بر شمردن ندارد! البته اگر دلت بخواهد تا صد تا را برایت ردیف می‌کنم! – نه برادر. حالا دیگر اعتماد به نفس را هم از دست داده‌ام، افسردگی در جانم جنگ انداخته است... مرده شوی همه چیز را ببرد!

ریبکین رفت روی چهارپایه ایستاد و سر طناب را به قلاب سقف بند داد.

شلیکین سعی داشت با لحن قانع کننده مجابش کند که:

– بیخود این کار را می‌کنی، به خدا بیخود! چرا نمی‌خواهی بفهمی که در

این شهر ۲۰ تا روزنامه منتشر می‌شود، هر بیست تا هم مطلب دارند! بنابراین معلوم می‌شود که برای نوشتن همیشه می‌توان مطلب پیدا کرد! حتی روزنامه‌های شهرستانی هم خالی از مطلب نیستند!

ریبکین انگار در جست و جوی موضوعی که بتوان در آن چنگ انداخت زیر لب من من کنان گفت:

– نه... مصوّت‌های خوابیده، صندوقدارها، بانک اعیان، سیستم پاسپورتی... الفای عناوین... روملیا^۱... بگذریم... ولش کن!

– حالا که این طور است هرکاری می‌خواهی بکن.

در اینجا ریبکین گره طناب را به گردن انداخت و خود را با کمال میل حلق آویز کرد. شلیکین در دم پشت میز نشست و در یک چشم به هم زدن یادداشتی درباره خودکشی، شرح حال و آگهی فوت متوفی و پیش پرده‌ای درباره افزایش موارد خودکشی و چند مقاله دیگر در همین مایه‌ها نوشت. همین که از کار نوشتن فارغ شد، مقاله‌ها را در جیب گذاشت، شادمانه به طرف ساختمان هیأت تحریریه دوید – به جایی که افتخار و خواننده و دستمزد در انتظارش بود.

۱. Roumelia یا بلغارستان جنوبی که جزو ایالات خود مختار عثمانی‌ها بود. - م.

کد خدا



در یکی از میخانه‌های محقر و کثیف شهر کوچک ولایتی N، کدخدا شلما^۱ پشت‌میزی نشسته است و مشغول خوردن آش چرب و پرروغنی است. می‌خورد و بعد از هر سه قاشق آش از «پیاله آخری» که دم دست دارد جرعه‌ای ودکا بدرقه راه آن می‌کند.

دست می‌برد زیر میز، دکمه‌هایش را که یکبند باز می‌شوند می‌اندازد و خطاب به میخانه‌چی می‌گوید:

– آره جونم اداره کردن کارای دهاتی جماعت سخته... آره، جونم... کار دهقانی سیاستی یه که بیسمارک هم ازش سر در نمی‌یاره! آدم اگه بنحواد این کار رو اداره بکنه به دانایی و مهارت مخصوصی احتیاج داره. مثلاً موزیکا چرا دوستم می‌دارند؟ چرا خودشونو مثل مگس به من می‌چسبوند؟ ها؟ اصلاً چه دلیلی داره که من آشتم پرروغن باشه و وکلای دیگه روغن گیرشون نیاد؟ علتش اینه که توی کله من استعداد هست، قریحه هست.

شلما گیللاس مشروبش را فس‌فس‌کنان می‌نوشد و گردن کثیفش را با متانت دراز می‌کند. نه فقط گردن که دست‌ها و پیراهن و شلوار و دستمال سفره و گوش‌ها و یک کلام، همه چیز دیگرش هم کثیف است.

– دروغ چرا؟ من تحصیلاتی ندارم. نه دوره‌ای دیده‌ام، نه مثل دانشمند جماعت فراک تتم کرده‌ام، برادر، ولی می‌تونم بدون تواضع و بدون هر اقدام اجباری بهات بگم که اگه یه میلیون روبل هم خرج کنی محاله بتونی حقوقدانی

۱. Chelma، این کلمه را می‌توان «زبل» ترجمه کرد. -م.

به خوبی من پیدا بکنی. منظورم اینه که البته پرونده اسکوپین^۱ رو نمی‌تونم رتق و فتق کنم، دفاع از پرونده سارابکر^۲ هم از عهدهم خارجه ولی در قسمت امور دهقانی هیچ وکیل مدافعی، هیچ مدعی‌العمومی به پای من نمی‌رسه. به خدا قسم که اینو راست می‌گم! غیر از من هیچکس بلد نیست کارای دهقانی رو حل و فصل بکنه. تو می‌خواهی لومونوسف^۳ باش می‌خواهی پتهون ولی اگه به اندازه بنده استعداد نداشته باشی بهتره خودتو از این جور کارا کنار بکشی. اجازه بده پرونده کدخدای رپلف^۴ را شاهد مثال بیارم. ماجرای این پرونده رو شنیده‌ای؟

- خیر، نشنیده‌م.

- پرونده خویبه، سیاستمدارانه است! این پرونده طوری بود که ای بسا حتی پلواکو^۵ را عاجز می‌کرد ولی من از پیش براوادم. بعله... نزدیکی‌های مسکو کارخونه‌ای وجود داره که برای کلیساها ناقوس درست می‌کنه... جونم برات بگه در آن کارخونه یکی از موزیکای رپلوی خودمون به اسم یودوکیم پترف^۶ سر اوستا کاره... نزدیک بیست ساله که در همون کارخونه کار می‌کنه. به پاسپورتش که نگاه کنی البته موزیکه، چارق پوشه، آسمون جله، ولی ظاهرش اصلاً به موزیک جماعت نرفته. در عرض بیست سال کار در کارخونه کلی آدم شده، رنگ و جلایی به خودش گرفته، می‌دونی کت و شلوار نازک پشمی می‌پوشه، به انگشت‌های انگشتی طلا می‌زنه، همیشه یه زنجیر طلا روی سرتاسر شکم گنده‌اش آویزونه - اصلاً نمی‌شه طرفش رفت! از ریخت و قیافه موزیکای به کلی در اومده؛ چرا که در نیاد برادر! سالی هزار و پانصد روبل موجب، خونه، خرج و مخارج، ارباب باهانش ندار... به این ترتیب آدم چه بخواد، چه نخواد به گدار می‌زنه... می‌دونی دک و پوزش هم... (در اینجا شلما جرعه‌ای ودکا می‌نوشد) ایجاد احترام می‌کنه. بله، یه روزی به کله همین

۱. Scopin، آن روزها به علت اختلاس کلاتش در یکی از بانک‌ها محاکمه پرسرو صدایی داشته است. - م.

۲. قتل Sarra Becker به دست رباخواری موسوم به Mironovitch، آن روزها سرو صدای زیادی برانگیخته بود. - م. ۳. Lomonossov (۱۷۶۵-۱۷۱۱) دانشمند روسی. - م.

4. Replov

۵. Plevako (۱۹۰۸-۱۸۴۳) از وکلای مدافع معروف قرن گذشته روسیه. - م.

6. Yevdokim Petrov

یودوکیم پترف می‌زنه که به زادگاهش یعنی به ریلووی خودمون مهمون بیاد. سال‌ها دور از زادگاه زندگی می‌کرد ولی یکهو دلش واسه آنجا تنگ می‌شه. زندگیش در کارخونه ناقوس‌سازی به شیرینی عمل بود و او که سراسناده کارخونه بود دلیلی نداشت که برای ریلوو دلتنگی کنه. ولی درد دوری از دود اجاق زادگاه بالاخره کار خودش رو می‌کنه. آدم به امریکا هم که بره و آنجا تا خرخره توی اسکناسای صدرویلی غلت بزنه باز به میخونه خودش کشیده می‌شه. پای این مرد بی‌شیله‌پله هم به وطن کشیده شد. از اربابش یه هفته مرخصی گرفت و به ریلوو اومد. پیش از هرکاری به دیدن اقوامش رفت. می‌گفت: «یه وقتی اینجا زندگی می‌کردم. گله بابام را در فلانجا می‌چروندم، خودم در فلانجا می‌خوابیدم و غیره و ذلک... خلاصه خاطرات بیجگی... البته بدش هم نمی‌اومد یه ذره لاف و گزاف بزنه. می‌گفت: «برادر! نگام کن! عین شما چارپوش بودم ولی زحمت کشیدم، عرق جبین ریختم و به مقام و به ثروت و به نعمت رسیدم... پس شما هم زحمت بکشید... دهاتیای چلمن روزای اول به حرف‌هاش گوش می‌دادند و به‌اش احترام می‌داشتند بعدش به این فکر افتادند که: «ای آدم حسابی حرفت درست، حتی خیلی عالی ولی این حرفا برامون چه فایده‌ای دارد؟ یه هفته است اومده‌ای اینجا ولی کو خیرت؟ به اندازه یه پنج سیری هم ازت خیر ندیده‌یم... پس پلیس انتخابی ده رو فرستادند پیشش و پیغوم دادند: «یودوکیم صدرویل پول ردکن!» - «بابت چی؟» - «که بچه‌ها گلو تر کنند... اونا هوس کرده‌اند به سلامتی تو یه ذره خوش باشند».

یودوکیم که مردی است متین و خداشناس از هرچه ودکا و توتونه دوری می‌کنه، دیگرون رو هم از این کار منع می‌کنه. «بابت ودکا حاضر نیستم حتی یه پول سیاه بدم» - «یعنی چی؟ به چه حقی! مگه مال اینجا نیستی؟» - «گیرم که مال اینجا باشم! از لحاظ پرداخت‌هام هیچ دیرکردی ندارم... ایرادی بهم وارد نیست، بنابراین دلیلی وجود نداره پول یامفت بدم!»

موضوع رفته‌رفته بالا گرفت. مرغ یودوکیم یه پا داشت، مرغ بچه‌های ده هم یه‌پا. تو این احمق‌ها رو خوب می‌شناسی! محاله بشود حرف حسابی توی کله‌شون فرو کرد. وقتی هوس می‌کنند خوش باشند می‌خواهی به دوازده زبون دنیا به شون توضیح بده، می‌خواهی حرفتو با توپ و تفنگ توی گوش‌شون

فروکن، باز افاقه نمی‌کنه. خلاصه حاضر نبودند غیر از حرف و دکا حرف دیگری بشنوند! البته حق هم داشتند دلخور باشند: آخر همشهری پولدارشون اومده بود ده و هیچ خیری ازش نمی‌دیدند! پس سعی می‌کردند به بهانه‌هایی یودوکیم رو به اندازه صد روبل تیغ بزنند. دور و برخانه‌اش پرمه می‌زدند و تهدیدش می‌کردند: «فلانت می‌کنیم! بهمانت می‌کنیم!» ولی از توی کلبه‌اش در نمی‌اومد، محل سگ‌شان نمی‌داشت و با خودش می‌گفت: «من در برابر خدا و قانون و مردم پاکم، بنابراین چرا باید بترسم؟ من پرنده آزادی هستم!» خوب، موژیکا متوجه شدند که محاله بتونند رنگ پول یودوکیم رو ببینند، پس به این فکر افتادند که پره‌های این پرنده رو به جرم ارتکاب بی‌احترامی، یک جورری بکنند. خودشون که شعور ندارند، پس فرستادند پی‌من. بلند شدم اودم‌م رپل‌و. بچه‌ها گفتند: «دنس سیمیونچ»، موضوع از این قراره که طرف حاضر نمی‌شه سر کیسه رو شل بکنه! بیا و کلکی جور کن و کاری بده دستش!» در جوابشون گفتم: «چی می‌گید برادر! هیچ کلکی نمی‌شه جور کرد. این آدم پاکه، زندگیش مثل کف دست معلومه. هر مدعی العمومی اگر حتی سه سال بشینه و علیه‌اش نقشه بکشه باز نمی‌تونه لکه‌ای به‌اش بچسبونه... تازه همچه کاری از دست خود شیطان هم برنمی‌یاد. در اینجا شلما و دکایش را سرمی‌کشد، چشمکی می‌زند و پوزخند زنان ادامه می‌دهد: «ولی من او لکه‌رو پیدا کردم و به‌اش چسبوندم! بعله! حالا حدس بزن که چه کلکی زدم! صد سال هم فکر کنی نمی‌تونی حدس بزنی! به بچه‌های ده گفتم: «بچه‌ها یارو رو به کدخدایی ده انتخاب کنید» اونا هم متوجه موضوع شدند و انتخابش کردند. حالا به بقیه ماجرا گوش بده. فرداش بچه‌ها رفتند و پلاک برنجی مخصوص کدخدا رو آوردند تا اونو به گردن یودوکیم بندازند. در این میان یودوکیم خنده می‌کنه و می‌گه: «شوخی‌تون گرفته، من اصلاً خوش ندارم کدخداتون باشم» - «ولی در عوض ما خیلی خوش داریم!» - «اما من ندارم و همین فردا از اینجا می‌رم!» - «نه، نمی‌ری. یعنی حق نداری بری. قانون می‌گه که کدخدا حق نداره محل کارشو ترک بکنه» - «ولی من از خیر این شغل می‌گذرم» - «هر کدخدایی موظفه

حداقل سه سال در محل خدمتش باقی بماند و فقط با رأی دادگاه که ممکنه از مقامش کناره گیری بکنه... حالا که انتخاب کرده ایم، نه تو، نه ما، یعنی هیچ کسی نمی تونه استعفا بده تو رو قبول بکنه!»

طفلی یودوکیم فغان کرد، زوزه ها کشید. مثل آدمی که آتش به جانش افتاده باشه دوید رفت پیش بخشدار. آقای بخشدار و دفتردارش کلیه قانونا رو برایش رو کردند و هر توضیحی که لازم بود به اش دادند: «به موجب ماده های فلان و فلان زودتر از سه سال نمی توانی از مقامت کناره گیری بکنی. اول برو سه سال خدمت کن، بعدش استعفا بده و برو به امان خدا» - «اختیار دارید! من حتی یک ماه هم حق ندارم معطل بشم تا چه برسد به سه سال. من اگه نباشم کار کارخونه می خوابه! هر روز چندین هزار روبل ضرر متوجه کارخونه می شه. گذشته از این زن و خونواده ام هم آنجاست!»

و غیره و ذلک، یک ماهی می گذرد. حالا دیگه یودوکیم حاضره به جای صدروبل، به زور سیصد روبل به بچه ها بده، به خدا و مقدسات قسم شون می ده که دست از سرش بردارند. بچه ها اگه می تونستند پولشو بگیرند خیلی هم ذوق می کردند ولی حالا دیگه دیر شده و کاری از شان ساخته نیست. یودوکیم بلند شد رفت پیش عضو دایمی فرمانداری و گفت: «عالیجناب، با توجه به مشکلات خانوادگی ام نمی توانم انجام وظیفه کنم. شما را به خدا قسم می دهم بنده را معاف بفرمایید» - «حق ندارم. برای کناره گیری ات هیچ دلیلی قانونی در دست نداریم. اولاً مریض نیستی، ثانیاً پرونده ات پاک است، مرتکب هیچ عمل خلافی نشده ای، بنابراین باید بمانی و به خدمت ادامه بدهی»

باید بگویم که آنجا یعنی در فرمانداری همه رو «تو» خطاب می کنند. بخشدار یا حتی کدخدای ده در دستگاه حکومتی آدمای کمی نیستند، تمیزتر و مهم تر از هر کارمند دفتری اند با وجود این اونا رو هم عین به پیشخدمت «تو» خطاب می کنند. حالا لابد متوجه می شی که یودوکیم با آن کت و شلوار نیازک پشیمی اش از شنیدن آن جور خطاب ها چه کشیده بود! طفلی باز دست به دامن عضو دایمی شد و التماسش کرد و به خدا و به پیغمبر قسم هاش داد. عضو دایمی می گفت: «حق ندارم برکنارت کنم. اگر حرفم را قبول نداری از مقام بالاتر بپرس، از همه همین جواب را خواهی شنید؛ من که سهله حتی خود

فرمودند ارم نمی‌تونه از کار برکنارت بکنه. رأی شورای قضات صلح، چنانچه شکل کار رعایت شده باشد فرجام ناپذیر است».

یودوکیم از محضر این مقام به حضور مقام دیگر می‌رود، از این سر تا آن سر ولایت را زیرپا می‌گذارد، به همگی متشبث می‌شود و فقط یک جواب می‌گیرد: «به کارت ادامه بده. ما مجاز نیستیم بر کنارت کنیم». دیگر چه می‌توانست بکند؟ در ضمن از کارخونه نامه پشت نامه و پیغوم پشت پیغوم می‌رسید. بالاخره به روزی زنی از بستگانم به‌اش سفارش کرد بفرستد پی من. او - باورت می‌شه؟ - نه فقط کسی رو پی من نفرستاد بلکه خودش پرید روی پشت اسب و به تاخت اومد سراغم. اومد پیشم و بی‌آن که لام تا کام بگوید به اسکناس پشت قرمز گذاشت کف دستم: یعنی که امیدم فقط به توست. به‌اش گفتم: «خوب؟ اجازه بدین صدروبل بگیرم و موضوع اخراجتونو درست کنم».

صدروبل گرفتم و ترتیب کارو دادم.

میخانه‌چی می‌پرسد:

- چطور؟

- خودت حدس بزن. راه حل مسأله خیلی ساده است و در خود قانون اومده است.

شما این را می‌گویند، به طرف میخانه‌چی می‌روید و بلندبلند خنده کتان در گوش او به نجوا می‌گویید:

- به‌اش سفارش کردم به چیزی بدزده، تا براش پرونده چاق کنند و به دادگاهش بفرستند. حقه خوبیه، نه؟ تا این‌رو شنید دهانش از تعجب باز ماند و گفت: «مگه من دزدم؟» گفتمش: «این که کاری نداره. بیا این کیف خالی منو بدزد و چهل، چهل و پنج روزی برو زندون آب خنک بخور». اولش شلتاق می‌کرد: نام نیک و این حرف‌ها. گفتمش: «آخر اون نام نیک به چه دردت می‌خوره؟ مگه کارنامه شغلی داری؟ چهل تا چهل و پنج روز می‌ری زندون و کار به همین جا ختم می‌شه. در عوض صاحب سابقه بد می‌شی، پلاک برتجی رو هم ازت می‌گیرند. مردک فکر کرد، دستی تکان داد و کیفم رو کش رفت. حالا دیگه زندونش رو کشیده و دعایه جونم می‌کنه. حالا می‌بینی چه شعوری به کار بردم؟

دنیا رو زیر و رو بکنی هیچ سیاستی مثل سیاست امور دهقانی پیدا نمی‌شه، کسی هم جز خودم نمی‌تونه این جور کارها رو حل و فصل بکنه؛ مثلاً هیچ‌کس نمی‌تونه استیناف بده ولی من می‌تونم. بله...

در اینجا شلما یک بطر دیگر و دکا اُرد می‌دهد و روایت داستان دیگری را دربارهٔ غرقاب کردن ریشهٔ گندم مردم توسط دهقان‌های اهل رپلوو آغاز می‌کند.

ییلاق‌ها



زوج تازه ازدواج کرده‌ای در طول سکوی راه آهن ایستگاه ییلاق قدم می‌زدند؛ شوهر دست در کمر هم‌مرش انداخته بود، زن نیز خویشتن را به شوهر فشرده بود و هر دو احساس خوشبختی می‌کردند. قرص ماه از پس ابرهای تکه پاره نگاهشان می‌کرد و چین برجین می‌آورد: لابد از دوشیزگی ملالت بار و به درد هیچ‌کس نخورِ خودش دلگیر بود و به آن دور شک می‌برد. هوای بی حرکت، آکنده از بوی یاس و گیلان وحشی بود، یک جایی، در آن سوی ریل‌ها آبجلیکی فریاد می‌کشید...

زن می‌گفت:

– ساشا^۱، چقدر خوب است! راستش را بخواهی انگار خواب می‌بینم! به نگاهِ آن ییشه کوچک نگاه کن که چه راحت و نوازشگر است! و این تیرهای خاموش تلگراف را ببین که چه زیبا و چه استوارند! ساشا، این همه به چشم انداز اینجا حیات می‌بخشد و گویای آن است که آنجا، یک جایی بشر زنده وجود دارد... تمدن وجود دارد... مگر وقتی باد صدای ملایم قطاری را که در جهت ایستگاه حرکت می‌کند به گوشت می‌رساند خوشحال نمی‌شوی؟

– چرا... راستی دست‌هایت خیلی داغ است! علتش این است که هیجان زده می‌شوی، واریا^۲ امشب برای شام چه داریم؟
– آتش سبزی و جوجه... جوجه جفت‌مان را سیر می‌کند. در ضمن از شهر برایت مقداری ماهی و ساردین هم آورده‌اند.

۱. Sacha، خطابی محبت‌آمیز برای آلکساندر. - م.

۲. Varenka, Varetchka, Varia، خطاب‌هایی محبت‌آمیز برای وازووا. - م.

قرص ماه به گونه‌ای که انگار انفییه بو کرده باشد در پس ابرو نهران کرد. خوشبختی آدم‌ها ماه را به یاد تنهایی و به یاد بستر تنهانش در ورای جنگل‌ها و دشت‌های انداخت...

واریا گفت:

– قطار دارد می‌آید! چه خوب!

سه چشم آتشین لکوموتیو، در دور دست نمایان شد. رییس ایستگاه فرعی ییلاقی روی سکو آمد. روی ریل‌ها، اینجا و آنجا چراغ‌های راهنمایی روشن شد. ساشا خمیازه کشان گفت:

– همین که قطار حرکت کرد می‌رویم خانه. به ما خوش می‌گذرد واریا، آنقدر خوش که در تصور نمی‌گنجد!

هیولای سیاه‌رنگ بی‌صدا تا سکو پیش خزید و متوقف شد. قیافه‌های خواب‌آلود مافرها و کلاه‌ها و شانه‌ها در میان قاب پنجره‌های نیمه‌تاریک واگن‌ها به حرکت درآمد...

از درون واگنی صدایی به گوش آمد که می‌گفت:

– آه، آه، واریا و شوهرش به استقبال‌مان آمده‌اند. آن هاشان! وارنکا! وارچکا! آه!

دو دختر بچه از درون واگن بیرون جهیدند و به گردن واریا درآویختند. از پی آن دوسر و کله خانمی چاق و جالفتاده و آقای یلندقد و خیلی لاغر که موی بغل‌گوش فلفل نمکی داشت، سپس دو دانش‌آموز دبیرستانی با ساک‌های متعدد آویخته به بازوها و شانه‌ها، سپس کلفت‌شان و سرانجام مادر بزرگ‌شان نمایان شد.

مردی که موی بغل‌گوش فلفل نمکی داشت در حالی که دست ساشا را می‌فشرد آغاز سخن کرد و گفت:

– این هم ما، دوست عزیز! لابد زیاد منتظرت گذاشتیم؛ حتماً از این که عمویت نمی‌آمد کلی فحش بارش کردی! بچه‌ها! کلیا^۱، کوستیا^۲، نینا^۳، فیفا^۴... بیاید جلو... دست پر عمو تان ساشا را ببوسید! همه‌مان دسته جمعی برای

مدت سه چهار روز آمده‌ایم پیشت. امیدواریم جایث را تنگ نکنیم، ها؟ خواهش می‌کنم رودریایستی را کنار بگذار...

زوج خوشبخت با مشاهدهٔ عمو و خانواده‌اش وحشت‌زده شدند. در دقایقی که عمو حرف می‌زد و روبوسی می‌کرد تصویر زیر در ذهن ساشا نقش خورد: او و همسرش هر سه اتاق خانه و بالش‌ها و پتوها را در اختیار مهمان‌ها می‌گذارند؛ ماهی و ساردین و آش سبزی در چشم به هم زدنی خورده می‌شود، عموزاده‌ها کلیهٔ گل‌های باغچه را می‌کنند، جوهرها را روی فرش‌ها می‌ریزند، قشقرق راه می‌اندازند، زن عمو هم از بام تا شام از بیماری‌هایش – از کرم کدو و از دل دردش – حرف می‌زند و مدام ادعا می‌کند که از تبار بارژن فن فین تیش^۱ است و در خانوادهٔ او چشم به جهان گشوده است...

ساشا با چشمی نفرت‌بار به زن جوانش نگاه می‌کرد و می‌گفت:

– مرده‌شوی‌شان ببر! آمده‌اند مهمان تو باشند!

واریا هم که رنگش پریده بود با خشم و نفرت جواب داد:

– نخیر، اینها مهمان‌های تو! بستانگان تو هستند، نه اقوام من!

آنگاه رو کرد به مهمان‌ها، لبخند خوشایندی بر لب آورد و گفت:

– بفرمایید، خواهش می‌کنم، بفرمایید!

قرص ماه باردیگر از پس ابر رخ نمود؛ چنین به نظر می‌آمد که لبخند می‌زد و از این که قوم و خویشی نداشت خوشحال بود. ساشا رو گرداند تا چهرهٔ خشماگین و درمانده‌اش را از دید مهمان‌ها پنهان کند و در حالی که می‌کوشید به صدایش لحنی حاکی از خوشحالی و خوش قلبی بدهد گفت:

– مهمان‌های عزیز، خواهش می‌کنم بفرمایید!

سگ گران قیمت



کهنه سربازی به اسم ستوان دویف^۱ و افسر داوطلبی به اسم کناپس^۲ نشسته بودند و سر به کار مشروب خوردن داشتند.

دویف در حالی که سگش میلکا^۳ را به کناپس نشان می داد می گفت:

– فوق العاده است! حرف ندارد، سگ فوق العاده ای است! به پوزه اش توجه کنید! همین یک پوزه کلی ارزش دارد! کافی است یک سگ شناس خبره سر را هم قرار بگیرد تا به خاطر همین پوزه دویست روبل بگذارد کف دستم! باور نمی کنید؟ در این صورت هیچی سرتان نمی شود...

– من سرم می شود ولی آخر...

– چرا توجه نمی کنید که این یک سگ معمولی نیست، ستر^۴ اصیل انگلیسی است! سر با ایستادنش نظیر ندارد، شمشیر هم حرف ندارد! خدای من چه شمی! می دانید وقتی توله ای بیش نبود و داشتم می خریدمش چقدر بابتش پول دادم؟ صد روبل! سگ شگفت انگیزی است! میلکا، ناقلا! میلکای احمق جان! بیا پیشم... بیا اینجا... سگ کوچولوی خودم...

در اینجا دویف میلکا را به طرف خود کشید، وسط گوش های سگ را بوسید و لحظه ای بعد هم اشک در چشم هایش نمایان شد.

– سگ خوشگل خودم نترس، محال است تو را به کس دیگری بدهم... خوشگل خودم، راهزن خودم! می دانم که تو هم دوست داری میلکا، مگر نه؟ بینم دوستم می داری یا نه؟..

1. Doubov

2. Knaps

3. Milka

۴. Setter، نوعی سگ از نژادهای انگلیسی.. م.

اما ناگهان بانگ زد:

– حالا برو گورت را گم کن! آن پنجه‌های کثیف را به کُتم می‌مالی؛ بله کنایس داشتم می‌گفتم که یکصد و پنجاه روبل بابت همین توله‌ای که می‌بینید پرداخته‌ام! من هم که می‌دانید پول یا مفت به احدی نمی‌دهم، فقط حیف که وقت ندارم به شکار بروم! سگم از زور بیکاری حیف می‌شود، استعدادهایش را از دست می‌دهد... به همین دلیل در نظر دارم بفروشمش. بخریدش کنایس و یک عمر دعاگویم باشید! خوب، چنانچه به اندازه کافی پول ندارید اجازه بدهید نصف قیمت را به شما تخفیف بدهم... پنجاه روبل بدهید و خیرش را ببینید! در حقیقت، غارت‌م کنید!

کنایس آه کشان جواب داد:

– نه جانم... چنانچه میلکاتان از جنس مذکر بود شاید می‌خریدمش ولی...

ستوان قیافه شگفت‌زده‌ای به خود گرفت و گفت:

– اختیار دارید! می‌فرمایید میلکا از جنس مذکر نیست؟! شما چه تان شده

کنایس؟ چطور ممکن است از جنس مذکر نباشد؟ هه – هه – هه! پس به نظر شما میلکا یک ماچه سگ است، ها؟ هه – هه – هه... تو جوان خوبی هستی ولی حیف که هنوز نمی‌توانی سگ نر را از ماده تمیز بدهی!

کنایس دلگیر شد و گفت:

– با من طوری حرف می‌زنید که انگار کورم یا بچه‌ام... البته که سگ تان ماده

است، نه نر!

– می‌ترسم ادعا کنید که بنده هم زنم، نه مرد! آه از دست شما، کنایس! تازه

خوب است که دانشکده فنی را هم تمام کرده‌اید! نه عمر من، جان من، عزیز من، میلکا یک سگ نر اصیل و خوش نژاد است! گذشته از این حاضر است به هر سگ نری ده امتیاز آوانس بدهد و باهانش رقابت کند. با وجود این شما نر بودنش را تنفی می‌کنید! هه – هه... هه...

– ببخشید می‌خیایل ایوانویچ^۱ شما بنده را یک احمق تصور کرده‌اید...

رفتار تان مرا می‌رنجانند...

— حالا که این طور است، بگذریم... لازم نیست بخرید! سخت است بشود
مسأله‌ای را به شما تفهیم کرد؛ می‌ترسم دقایقی بعد بگویید که این نه دُم بلکه
پای میلکاست... بگذریم جانم... من می‌خواستم در حق شما لطفی کرده باشم.
واخرا می‌فان کنیاک!

گماشته کنیاک آورد. دوستان گیلان‌های‌شان را پرکردند و به فکر
فرورفتند. حدود نیم‌ساعت در سکوت سپری شد. ستوان در حالی که نگاه
عبوسش را به بطری کنیاک دوخته بود سکوت را شکست و گفت:

— گیرم که ماده باشد، نه نر... راستی که حرف‌های عجیبی می‌زنید! آخر ماده
بودنش که به نفع خودتان است! برایتان توله‌ها می‌زاد که هرکدامش را شیرین
روبل ازتان می‌خرند... کیست که با کمال میل نخرد؟! تازه نمی‌فهمم چه شده که
این همه از سگ نر خوششان می‌آید؟ سگ ماده هزار دفعه بهتر از نر است... هم
قدرشناس‌تر است، هم انس‌پذیرتر... خوب، حالا که از جنس مؤنث این همه
ترس و واهمه دارید بیشتر از ۲۵ روبل ازتان نمی‌گیرم...

— نه جانم... حتی یک پاپاسی هم نمی‌دهم... اولاً احتیاجی به سگ ندارم،
ثانیاً پولی در بساطم پیدا نمی‌شود.

— این حرف را می‌خواستید از همان اول بزنید! میلکا، بلند شو گورت را گم
کن!

سرباز گماشته نیمرو آورد. دوستان دست به کار شدند و بی‌آنکه سخنی
بر زبان آورند نیمرو را خوردند و ته ماهیتابه را با نان پاک کردند. ستوان در حالی
که لب‌هایش را تمیز می‌کرد گفت:

— کنایس، شما جوان خوب و شریفی هستید... حیفم می‌آید بگذارم دست
خالی برگردید خانه... می‌دانید، هیچی ازتان نمی‌گیرم، سگ را به طور مجانی
بیرید!

کنایس آه کشان جواب داد:

— آخر بیرمش کجا، جانم؟ تازه کسی را هم ندارم که نگاه‌اش بدارد.
— خوب حال که لازمش ندارید چه می‌شود کرد! مرده‌شوی‌تان ببر! حالا

که نمی‌خواهیدش... باشد، نخوراهید... کجا دارید می‌روید؟ باز هم بنشینید!
کناپس کش و قوسی رفت، از جایش بلند شد، به طرف کلاه دست دراز کرد
و خمیازه کشان گفت:

– وقت رفتن است، اجازه بدهید خداحافظی کنم...

– یک دقیقه صبر کنید. همراهتان می‌آیم.

آن دو لباس پوشیدند و به کوچه آمدند. حدود صد قدم نخست در سکوت
سپری شد. سرانجام ستوان آغاز سخن کرد و گفت:

– ببینم کسی را نمی‌شناسید که بشود سگ را به‌اش داد؟ هیچ‌آشنایی
ندارید؟ همان‌طوری که دیدید ملکا، هم اصیل است، هم خوش‌نژاد ولی... قطعاً
به دردم نمی‌خورد!

– نه جانم کسی را نمی‌شناسم... در این شهر آشنام کجا بود؟

دوستان از آن پس تا پشت درِ خانه کناپس سخنی بین خود رد و بدل
نکردند. فقط در لحظه‌ای که کناپس دست ستوان را می‌فرد و درِ حیاط را باز
می‌کرد دویف سرفه‌ای کرد و با لحنی انگار حاکی از عدم اعتماد به نفس گفت:

– راستی خبر دارید که سلاخ‌های اینجا سگ قبول می‌کنند یا نه؟

– قاعدتاً باید قبول کنند... البته مطمئن نیستم.

– فردا می‌دهش دست و اخرا می‌ف که بیردش کشتارگاه. گور باباش! بگذار
پوستش را بکنند... حیوان نفرت‌انگیزی است! خیلی نفرت‌انگیز! گذشته از این
که اتاق‌ها را کثیف می‌کند دیروز هم هرچه گوشت در آشپزخانه داشتیم کوفت
کرد... باز اگر نژاد درست و حسابی می‌داشت یک چیزی، وگرنه مخلوطی است
از سگ معمولی خانگی با خوک. خوب، شب به خیر!

کناپس هم جواب داد:

– شب به خیر!

درِ حیاط با سر و صدا بسته شد و ستوان تنها ماند.



ناکامی

ایلیا سرگی یویچ پپلف^۱ و همسرش کلویاترا پترونا^۲، پشت در اتاق گوش ایستاده و حریر صافانه سرگرم استراق سمع بودند. از قرار معلوم در پس اتاق پذیرایی کوچک شان دو نفر به هم اظهار عشق می کردند. «اظهار کنندگان» عبارت بودند از ناتاشکا^۳ دختر آقای پپلف و شچوپکین^۴ دبیر آموزشگاه شهرشان. پپلف که از شدت هیجان و بی تابی سراپا می لرزید و دست هایش را به هم می مالید زیر لب نجوا کنان گفت:

— دارد به قلاب نک می زند! پترونا تو باید حواست را کاملاً جمع کنی و همین که صحبت شان به احساسات و این جور حرف ها رسید فوراً بدو شمایل قدیسین را از روی دیوار بردار و راه بیفت تا دعای خیر شان کنیم... باید غافگیر شان کرد... باید مچشان را سر بزنگاه بگیریم... و دعای خیر شان کنیم... دعای خیر کردن جزو امور مقدس است، کسی را که دعای خیرش کند دیگر نمی تواند از زیر بار ازدواج شانه خالی کند... اگر هم یک وقت خواست طفره برود ناچار با دادگستری سروکار پیدا می کند.

و اما در همان لحظه و پشت همان در، شچوپکین در حالی که چوب کبریتی را به شلوار شطرنجی خود می کشید تا بگیراند خطاب به ماشنکا^۵ می گفت:

— از این اخلاقتان دست بردارید! هرگز به شما نامه ای نوشته ام!

۱. Ilya Sergeyevitch Peplov، «پپل» در زبان روسی «خاکستر» معنی می دهد. - م.

2. Kleopatra Petrovna

۳. Natachenka، خطابی محبت آمیز برای ناتالیا. - م.

4. Chtchupkin

۵. Machenka، خطابی محبت آمیز برای ناتالیا یا ناتاشکا. - م.

دختر جوان که یکبند ادا و اطوار می آمد و گهگاه هیکل خود را در آینه برانداز می کرد جواب داد:

— شما گفتید و من باور کردم! خط شما را فوری شناختم! راستی که آدم عجیب و غریبی هستید! دبیر تعلیم خط و خطش اینقدر خرچنگ قورباغه! با آن خط بدی که دارید چطور می توانید خوشنویسی یاد بدهید؟

— هوم!.. چه اهمیتی دارد؟ در تعلیم خط مهم اصل خوش نویسی نیست بلکه مهم آن است که شاگردا سر کلاس چرت نزنند. من وقتی شاگردهایم را در حال چرت زدن می بینم خطکشان را برمی دارم و می افتم به جانشان... تازه چه فرق می کند خط یکی خوب باشد یا بد؟.. من معتقدم که خط خوش یعنی حرف مفت! مثلاً نکراسف^۱ با آنکه خط گندی داشت نویسنده خوبی بود. نمونه خط او را در کتاب مجموعه آثارش چاپ کرده بودند.

— بین شما و نکراسف از زمین تا آسمان تفاوت هست...
آنگاه آه کشید و افزود:

— اگر نویسنده ای از من خواستگاری کند بی معطلی زنش می شوم تا چپ و راست به عنوان یادگاری برایم شعر بنویسد!
— این که کاری ندارد! من هم بldم برایتان شعر بنویسم.
— مثلاً درباره چی؟

— درباره عشق... احساسات... چشم هایتان... اشعاری بنویسم که از خود بی خود شوید... اشکتان دریابد! راستی اگر برایتان شعر عاشقانه بنویسم اجازه خواهید داد دستان را ببوسم؟

— چه تقاضای مهمی؟!.. الانش هم اگر بخواهید می توانید دستم را ببوسید! شچوپکین از جای خود جهید و با چشم هایی از حدقه برآمده، لب هایش را به دست نرم ناتاشکا که بوی صابون تخم مرغی می داد فشرد. در همین هنگام پیلَف آرنج خود را شتابان به پهلوی کلثوپاترا پتروننا زد، رنگ رخسارش به سفیدی گچ شد، دکمه های کتش را با عجله انداخت و گفت:
— بجنب! شمایل! شمایل! از روی دیوار بردار! راه بیفت، زن! یالله بجنب!

۱. Nekrasov، شاعر معروف روسیه (۱۸۷۸-۱۸۲۱) .. م.

آنگاه بدون اتلاف وقت، در اتاق را چارطاق باز کرد و دست‌هایش را به طرف آسمان گرفت و با چشم‌های آلوده به اشکش پلک زد و گفت:
 – بچه‌ها!.. دعای خیر تان می‌کنم... بچه‌های عزیز... خداوند خوشبخت‌تان کند... اولاد فراوان داشته باشید...

مادر نیز که از فرط خوشحالی اشک می‌ریخت گفت:
 – من... من هم دعای خیر تان می‌کنم... عزیزان من انشاءالله خوشبخت شوید، پاهای هم پیر شوید!
 آنگاه رو کرد به شچوپکین و ادامه داد:
 – آه، شما یگانه گنجینه‌ام را از من می‌گیرید! دخترم را دوست داشته باشید... با او مهربان باشید...

دهان شچوپکین بینوا از ترس و تعجب باز ماند. شبیخون والدین ناتاشنکا آنقدر جسورانه و غیرمنتظره بود که مرد جوان فرصت نیافت حتی کلمه‌ای بر زبان بیاورد. در حالی که از وحشت سراپا می‌لرزید، با خود فکر کرد: «ای داد بی داد، دم به تله دادم! غافلگیرم کردند! کارم زار است! محال است بتوانم از این معرکه جان سالم بدر ببرم!»

به ناچار سر خود را از سر تسلیم خم کرد تا شمایل را بالای آن بگیرند، انگار می‌خواست بگوید: «تسلیم می‌شوم!» پدر ناتاشنکا که او نیز اشک می‌ریخت گفت:

– دعا... دعای خیر می‌کنم، ناتاشنکا دخترم... برو کنارش بایست... پترونا، شمایل را بده من...

اما در این لحظه، پدر ناگهان از گریستن باز ماند و چهره‌اش از شدت خشم، کج و معوج شد. با حالتی آکنده از غیظ و عصبانیت رو کرد به پترونا و داد زد:
 – خنگ خدا! کله‌پوک! بین به جای شمایل چه می‌دهد دستم!

– وای خدا! مرگم بده!

راستی مگر چه شده بود؟

شچوپکین نگاه آمیخته به ترس و وحشت خود را به شمایل دوخت و در همان آن پی برد که نجات یافته است: در آن هیر و ویر، والدۀ ناتاشنکا به جای

شمیلہ مقدس، عکس لاژچنیکف^۱ نویسنده را از دیوار برداشته بود. پیل ف پیر و کلثوپاترا پترونا تصویر در دست، حیران و شرمندہ ایستاده بودند. در این میان آقای دبیر با استفاده از آشفتگی وضع پا به فرار گذاشت.

۱۸۸۶

1. Lajetchnikov

جهت اطلاع شوهرها

(یک مقاله علمی)

به نسبت رشد و پیشرفت اندیشه بشری، مسأله شیوه‌های دستیابی به زنان غیر نیز پا به پای مسائل دیگر حیاتی بشر شکل می‌گیرد و تکمیل می‌شود. این شیوه‌ها در امر تعالی و ترقی جامعه انسان‌ها می‌توانند معیار بسیار جالبی باشند. شیوه، هرچه ظریف‌تر باشد انسان به کار گیرنده‌اش به همان نسبت کامل‌تر خواهد بود و به عکس، اگر از شیوه‌هایی که در عصر ما مورد استفاده و حش‌های استرالیا و تجار مسکو قرار می‌گیرد بگذریم، سایر شیوه‌های امروزی را می‌توان به شرح زیر رده‌بندی کرد:

شیوه قدیمی: این، معمولی‌ترین و متداول‌ترین شیوه است. مردم پاک‌نهاد جهان با این شیوه قدیمی از طریق متون رمان‌ها آشنایی حاصل می‌کنند. بارزترین نمودهای آن به شرح زیرند: قیافه کسالت‌آور، نگاه معماگون سوزان، همراهی تا در خانه، «درک همدیگر بدون ادای کلمه‌ای»، روی کاناپه ساعت‌ها کنار هم نشستن، استماع تصنیف‌های عاشقانه، رد و بدل کردن نامه‌های کوتاه، و وقت‌کشی‌هایی از همین دست. بانوی محترمی وجود «آه کش» خود را در کنار خویش «تحمّل» می‌کند و به اتفاق شوهرش به ریش او می‌خندد اما همین که شوهر به سفر می‌رود - بجنب تا وقت باقی است: بانوی محترم «از روی قضا و قدر» سقوط می‌کند و از «آه کش» خود می‌خواهد که راز او را برملا نکند. این شیوه بس پسندیده معمولاً توسط بانوان ۲۶ تا ۳۵ ساله به کار گرفته می‌شود. چنین شیوه‌ای سهل و ساده است و از همین رو غالباً مورد استفاده آدم‌های بی‌ابتکار و جوان و به لحاظ روحی ضعیف قرار می‌گیرد. به کارگیری این شیوه نزد کارمندان دون‌پایه ثبت و راه‌آهن و افسران جزء باز نشسته رواج فراوان دارد.

شیوه قوم و خویشی: در اینجا خیانت از روی نقشه قبلی و به طور عمد به وقوع نمی پیوندد. از زمینه سازی هم خبری نیست بلکه در مکانی مثل خانه بیلاقی یا توی کالسکه، پشامدی تحت تأثیر یک لیوان شامپانی اضافی یا مناظر زیبای یک شب مهتابی، ناگهان و بی اختیار و ناخود آگاه رخ می دهد.

شیوه مبتنی بر تئوری ساتلان: جوینده یابنده است و به عبارت دیگر، بخواهید تا به دست آورید. فارغ از آنکه مورد پسند «او» باشید یا نه، با اولین کوتاه آمدنش مثل کنه به «او» می چسبید... حتی یک قدم از کنارش دور نمی شوید و با سایه اش به رقابت بر می خیزید: او از شما می گریزد و شما از پی او... مدیحه سرایی و چرب زبانی و اظهار عشق، مجموعه کلام شما را تشکیل می دهد. التماس می کنید، قسم ها می خورید و مدعی می شوید که خردکشی خواهید کرد... «او» آشکارا به ریشتان می خندد، شما را واپس می زند، نسبت به شما ابراز انزجار می کند، خشم شوهرش را به رختان می کشد با این همه، شما شجاعانه و گستاخانه به پیشروی تان ادامه می دهید. با استفاده از فرصتی زودگذر، جلو پایش زانو می زنید و لب هایتان را بر دستش می فشارید... او خشمگین می شود، به روی شما علامت کتان تف می اندازد، به گونه تان سیلی می زند اما شما به هیچ روی عقب نشینی نمی کنید و آن همه تحقیر و خفت را مانند سائلی راستین به روی مبارک نمی آورید: کمکش می کنید تا پالتو پوستش را بپوشد، سر میز شام با او گرم می گیرید، نگاه آکنده از التماس تان را به چشم هایش می دوزید... سرانجام کاسه صبرش لبریز می شود و شما را با خشونت از خانه اش بیرون می راند. اما چه باک! امکان نامه باران یا گیل کردن واسطه ای به خانه اش را که از دستتان نگرفته اند! گذشته از این در هر جایی که ظاهر شود شما نیز همانجاسبز می شوید - از میدان اسب دوانی گرفته تا تئاتر و باشگاه و جلسات انجمن خیریه... نگاهتان التماس کنان می گوید: «به من گدا رحم کنید، صدقه بدهید!» و حرف هایی از این قبیل... شش ماه و شاید هم یک سال سپری می شود... و سرانجام صخره، از جای خود تکان می خورد - یا به شما عادت می کند یا صدقه ای کف دستتان می گذارد تا از شر تان خلاص شود... مهم آن است که در همه حال به خاطر بپارید که:

^۱ aqua Cavat lapidem non vi sed saepe cadendo...

شیوه گنج‌کننده: و آن هنگامی است که بی دریغ از ابراز تهور و گستاخی، از روبرو شیخون می‌زنید و به هر قیمتی که شده زن را مسخر می‌کنید. طرز عملکردتان الله‌بختکی و بی‌محاباست و... اگر کار به آنجا نکشد که شما را از پنجره طبقه سوم بیندازند بیرون یا هنگام فروغلتیدن از پله‌های پرنشیب گردنتان بشکند، باید موفقیت قطعی‌تان را به شما تبریک گفت. زن‌ها به طور کلی مخالف لحظه‌های گنج‌کننده نیستند.

شیوه ۱a knt نولین^۲: و آن شیوه‌ای است که غالباً توسط گروهان‌هایی که در مأموریت به سر می‌برند و کلایی که عازم سمنار قضات محاکم صلح‌اند، به کار گرفته می‌شود. از صد مورد، فقط پنج مورد آن - آن‌هم به سبب اوضاع و احوالی که به هیأت تحریری این انتشارات ربط ندارد - با شکست و ناکامی روبرو می‌شود.

شیوه ظریف: این عاقلانه‌ترین و گزنده‌ترین و خطرناک‌ترین شیوه‌ای است که علیه شوهرها به کار گرفته می‌شود و جز خبرگان قلب زن و روانشناسان، به رموز آن آگاه نمی‌گردند. به موجب این شیوه وقتی قصد دارید همسر مردی را به چنگ آورید می‌کوشید از «او» فاصله بگیرید. پس از آنکه مرحله علاقمند شدن به او و نوعی احساس دلنگی را پشت سر می‌گذارید، رفت و آمدتان را به خانه‌اش قطع می‌کنید و تا جایی که ممکن است با «او» کمتر از سابق، آن‌هم به طور تصادفی برخورد می‌کنید... در اینجا عملیات شما از راه دور انجام می‌گیرد؛ در حقیقت به نوعی هیپنوتیسم متوسل می‌شوید.

«او» نباید شما را ببیند، اما در همه حال حضور شما را طوری باید احساس کند که خرگوش نگاه مار بوارا. «او» را نه با نگاه که با زهر زبانتان هیپنوتیسم می‌کنید و در این حال می‌توانید شوهرش را به عنوان مقتول هادی یا به عنوان رابط، مورد استفاده قرار دهید... مثلاً در باشگاه یا در تئاتر با شوهر «او» برخورد می‌کنید و به طور ضمنی می‌گویید:

- حال خانم‌تان چطور است؟ راستی که زنی دلرباست! من که تیپ‌شان را

می‌پندم!

۱. قطره آب، سنگ را نه به ضرب زور که با چکیدن مکرر سوراخ می‌کند (لاتین). - م.

2. Noulin

شوهر، از تمجیدهای شما احساس رضایت می‌کند و می‌پرسد:

– هوم... چه چیزش را می‌پسندید؟

– این که پرسیدن ندارد! زیباترین و شاعرانه‌ترین موجود دنیا... باری، مردهای زن‌دار نثر نویسند و این گونه مقولات را درک نمی‌کنند!.. شما نمی‌توانید این را بفهمید که او یک زن ایده‌آل است! به شما تبریک می‌گویم که چنین همسری دارید! عصر ما درست به زن‌هایی از همین قبیل احتیاج دارد: زیبا، سرشار از زندگی و حقیقت، صادق و در عین حال معماگون... این نوع زن‌ها اگر عاشق شوند با تمام وجودشان عشق می‌ورزند...

و شوهرش همین که به خانه باز می‌گردد نمی‌تواند طاقت بیاورد و پیش از آنکه به رختخواب برود رو می‌کند به «او» و می‌گوید:

– راستی امروز پتر ایوانیچ^۱ را دیدم... و چه تعریف و تمجیدی از تو می‌کرد! معتقد است که تو، هم خوشگلی، هم معماگون... هم گویا استعداد آن را داری که به طرز مخصوصی عشق بورزی... و یک مشت از این حرف‌ها... ها – ها – ها...

پس از مدتی تریبی می‌دهد که باشوهر «او» بار دیگر ملاقاتی دست دهد و ضمن صحبت‌هایتان می‌گویید:

– راستی چند روز پیش، نقاش آشنایی به منزلم آمده بود... یک کنت پولدار از او خواسته است تابلویی از قیافهٔ تیپیک زن روسی بکشد و حاضر است چنین تابلویی را به قیمت دو هزار روبل بخرد... و این جناب نقاش دست به دامن من شده است که مدل زنده‌ای برایش پیدا کنم... راستش را بخواهید می‌خواستم او را خدمت خانمان بفرستم ولی ترسیدم اسباب زحمت باشد... خاتم شما کاملاً مناسب هستند... یک قیافهٔ زیبای روسی!

آدم باید شوهری کم و بیش کم لطف باشد که چنین گفت و گویی را نزد همسر خود بازگو نکند. صبح روز بعد، «او» در برابر آینه می‌نشیند، به قیافهٔ خود خیره می‌شود و چنین می‌اندیشد: «چرا فکر کرده که قیافهٔ من، قیافهٔ تیپیک زن روسی است؟!»

و از آن پس هر بار که خویشتن را در آینه برانداز می‌کند به یاد شما می‌افتد و به شما می‌اندیشد. و در این میان دیدارهای اتفاقی شما با شوهر «او» همچنان ادامه پیدا می‌کند. یک روز، بعد از چنین دیداری، شوهرش به خانه برمی‌گردد و به چهره «او» خیره می‌شود. زن می‌پرسد:

– چرا اینجوری به قیافه‌ام زل زده‌ای؟

– آخر تو نمی‌دانی این پتر ایوانیچ احمق، کشف کرده که گویا رنگ یک چشمت تیره‌تر از رنگ چشم دیگر است. و من هرچه دقت می‌کنم نمی‌توانم اختلاف رنگ چشم‌هایت را پیدا کنم!

و زن، بار دیگر به طرف آینه می‌شتابد.

شوهر پس از هشتمین یا نهمین دیدارش با شما، رو می‌کند به همسرش و می‌گوید:

– امروز پتر ایوانیچ را در تئاتر دیدم. از اینکه به علت گرفتاری زیاد، وقت نمی‌کند به دیدنت بیاید عذرخواهی می‌کرد! به خدا که دیوانه است! پا روی خرخره‌ام گذاشته که: «چرا خانمتان روی صحنه تئاتر نمی‌رود؟ با آن قیافه دلنشین و ظاهر آرامش‌اش و با آن کمال و قدرت ارائه احساساتش حیف است خانه‌نشین باشد!» ها – ها – ها... آقا! گشته چه کسی را پیدا کرده! می‌گفت: «اگر سرم شلوغ نبود زن‌تان را از چنگتان درمی‌آوردیم...» گفتم: «باشد، اگر توانستید درش بیاورید...» جواب داد: «شما او را درک نمی‌کنید! او موجودی است که انسان باید درکش کند! همسران طبعی ممتاز و پوینده دارد و در جست و جوی راه‌حل است!» ها – ها – ها... خبر ندارد که اگر بنا باشد با تو سر کند ترانه‌هایی از نوع دیگر سر خواهد داد...

و از آن پس تمام وجود زن در آتش اشتیاق دیدار با شما می‌سوزد. شما به یگانه مردی مبدل می‌شوید که توانسته است او را درک کند و فقط با شماست که می‌تواند راجع به همه چیز حرف بزند و... باز هم حرف بزند! اما شما یکدندگی به خرج می‌دهید و به خانه‌اش نمی‌روید و از او دوری می‌کنید. مدت‌هاست که شماران دیده اما زهر شیرین و دردآور تان وجودش را مسموم کرده است. شوهرش سخنان شما را خمیازه‌کشان برای او بازگو می‌کند و در آن حال او چنین می‌پندارد که این سخنان را از دهان شما می‌شنود و برق چشم‌هایتان را می‌بیند...

و سرانجام لحظه استفاده از فرصت فرا می‌رسد. غروب یکی از روزها وقتی شوهر وارد خانه می‌شود می‌گوید:

— ساعتی پیش پتر ایوانیچ را دیدم... گرفته و غمگین بود... یکبند گله و شکایت می‌کرد که ملول و افسرده است. می‌گفت: «دلم آنقدر گرفته است که شب‌ها به خانه نمی‌روم... تا صبح در بولوار N قدم می‌زنم...» چه آدم احمقی! زن، دستخوش تب و هیجان می‌شود... تشنه آن است که به بولوار N برود و به مردی که توانسته است او را کاملاً درک کند، به مردی که اکنون به علتی نامعلوم گرفتار ملال و افسردگی است دست کم نیم‌نگاهی بیفکند. کسی چه می‌داند؟ اگر هم اکنون چند کلمه‌ای با او حرف بزند و دل‌داری‌اش دهد ای بسا که رنج و عذاب مرد بینوا به سرآید... با خود می‌اندیشد: «ولی رفتم غیرعادی است!.. نه، محال است!..»

اما همین که شوهر به خواب می‌رود، «او» سر تب‌آلود خود را از روی بالش برمی‌گیرد و انگشت بربل می‌فشارد و سخت به فکر فرو می‌رود. چطور است همین الآن تن به خطر دهد و از خانه بیرون برود؟ بعد، می‌تواند راست و دروغ‌هایی سر هم کند و تحویل شوهر بدهد... مثلاً به داروخانه یا به مطب دندان‌پزشک رفته بود. و سرانجام تصمیم می‌گیرد: «می‌روم!»

نقشه‌اش آماده است: فاصله خانه تا بولوار را باید با کالکه طی کند و همین که مرد را ببیند از کنارش خواهد گذشت، یواشکی نگاهش خواهد کرد و... به خانه باز خواهد گشت... با این تدبیر نه آبروی خودش را در معرض خطر قرار خواهد داد، نه حیثیت شوهرش را... پس لباس می‌پوشد و یواشکی از خانه بیرون می‌زند و شتابان به بولوار N می‌رود. سرتاسر بولوار، تاریک و خلوت است اما ناگهان شبی می‌بیند — باید خود مرد باشد... و «او» با اندامی سراپا مرتعش، با تانی به طرف شما می‌آید... شما هم به سمت او حرکت می‌کنید... دمی خاموش و بی‌صدا روی‌روی هم می‌ایستید و چشم در چشم همدیگر می‌دوزید... لحظه‌ای دیگر در سکوت سپری می‌شود و... سرانجام خرگوش بینوا، بی‌امان در کام مار بوا فرو می‌رود.

بزرگ‌ترین شهر روسیه



اهالی شهر تیم^۱ واقع در ایالت کورسک^۲ افسانه زیر را که مایه مباهات آنهاست هنوز هم به یاد دارند.

روزی روزگاری گذر یک خبرنگار انگلیسی، از بد روزگار به طور عبوری به شهر تیم افتاد. همین که کالسکه‌اش وارد کوچه شهر شد از سورچی پرسید:
- اینجا کجاست؟

سورچی که بین دست‌اندازهای کوچه و چاله‌های گود و پرآب آن با سختکوشی مانور می‌کرد جواب داد:
- تیم!

مرد انگلیسی به امید آنکه کالسکه‌شان بالاخره از توی گل و لای کوچه بیرون بیاید، سر خود را به دیواره کالسکه تکیه داد و به خواب رفت. ساعتی بعد وقتی از خواب بیدار شد میدان وسیع و کثیفی را دید با یک رشته دکه و چند رأس خوک و یک برج آتش‌نشانی. از سورچی پرسید:
- اینجا کجاست؟

- تیم!
این را گفت و از کالسکه پایین جست تا به اسب در مانده در گل کمک کند و داد زد:

- خدا لعنت کند حیوان!

خبرنگار انگلیسی خمیازه‌ای کشید و چشم‌ها را بست و باز به خواب رفت.

1. Tim 2. Kursk

حدود دو ساعت بعد، بر اثر تکان شدیدی از خواب پرید و چشم‌هایش را مالید و نگاهش به کوچه‌ای افتاد که در امتداد آن خانه‌های کوچک سفید رنگی به چشم می‌خورد. در همان موقع سورچی را دید که تا زانو در میان گل و لای کوچه ایستاده بود و با تمام نیرویی که داشت افسار اسب را می‌کشید و ناسزا می‌گفت. مرد انگلیسی که نگاهش را به خانه‌های کوچه دوخته بود پرسید:

— واسم این شهر چیست؟

— تیم!

ساعتی بعد که در مسافر خانه‌ای بیتوته کرده بودند خبرنگار انگلیسی پشت میز نشست و چنین نوشت: «برخلاف تصور عموم: بزرگ‌ترین شهر روسیه نه مسکو است، نه پترزبورگ، بلکه شهری است به اسم تیم».

دلتگی



اندوهم را به که بگویم^۱..

گرگ و میش غروب است. بردانه‌های درشت آبدار به گرد فانوس‌هایی که دمی پیش روشنشان کرده‌اند با تانی می‌چرخند و همچون پوششی نازک و نرم، روی شیروانی‌ها و پشت اسب‌ها، و بر شانه‌ها و کلاه‌های رهگذران می‌نشینند. ایونا پتاپف^۲ سورچی، سراپا سفید گشته و به شبح می‌ماند. تا جایی که یک اندام زنده بتواند تا شود، پشت خم کرده بی حرکت در جای خود نشسته است. چنین به نظر می‌رسد که اگر تلی برف هم روی او بیفتد باز لازم نخواهد دید تکانی بخورد و برف را از روی خود بتکاند... اسب لاغر مردنی‌اش هم سفیدپوش و بی حرکت است. حیوان بینوا با آرامش و سکون خود و با استخوان‌های برآمده و با پاهای کشیده چون چوب خود از نزدیک به اسب قندی صناری می‌ماند. به احتمال بسیار زیاد، او هم به فکر فرو رفته است. اسبی را که از گاو آهن و از مناظر خاکستری رنگ مألوفش جدا سازند و در این گرداب آکنده از آتش‌های دهشت‌انگیز و توق‌باران و در آمد و شده‌های شتابان انبوه جمعیت رها کنند محال است به فکر فرو نرود...

ایونا و اسب نحیفش مدتی است که همانجا بی حرکت مانده‌اند. از پیش از ظهر که از اصطبل درآمدند هنوز یک پایاسی دشت نکرده‌اند. و اکنون تاریکی شب، پرده خود را رفته رفته بر شهر می‌گستراند. فروغ بی‌رمق فانوس‌های

۱. نقل از منظومه «معلولین گذراه اثر بیس سونف» - م.

2. Iona Potapov

خیابان جایش را به رنگ‌های زنده می‌دهد و هیاهوی آمد و شد جمعیت، آن به آن رو به فرونی می‌نهد. در همین هنگام صدایی به گوش ایونا می‌رسد:

— سورچی! به ویبورگسکویه!

ایونا یکه می‌خورد و از لای مژگان و پلک‌های برف‌پوش خود، نگاهش به یک نظامی شنل‌پوش می‌افتد، مرد نظامی تکرار می‌کند:

— گفتم برو به ویبورگسکویه! مگر خوابی؟ راه یفت!

ایونا از سر اطاعت تکانی به مهار اسب می‌دهد — تکه‌های برف از پشت حیوان و از شانه‌های خود او فرو می‌ریزد... مرد نظامی سوار سورتمه می‌شود. ایونا لب‌هایش را می‌جانباند و موج می‌کشد و گردنش را مانند قودراز می‌کند، اندکی نیم‌خیز می‌شود و شلاق خود را نه به حسب ضرورت که بر سیل عادت به حرکت درمی‌آورد. اسب تکیده‌اش نیز گردن می‌کشد، پاهای چوبانش را کج می‌کند و باشک و تردید به راه می‌افتد...

هنوز چند ثانیه‌ای از حرکت سورتمه نگذشته است که از میان انبوه تیره‌رنگ آدم‌هایی که از دحام کنان در آمد و شد هستند فریادهایی به گوش ایونا می‌رسد:

— هی، مگر کوری! کجا می‌آیی غول جنگلی؟ بگیر سمت راست!

مرد نظامی نیز با لحنی آمیخته به خشم می‌گوید:

— مگر بلد نیستی سورتمه برانی؟ بگیر سمت راست!

سورچی یک کالسکه به ایونا فحش می‌دهد و رهگذری که ضمن عبور از خیابان، شانه‌اش به پوزه اسب ایونا خورده است با چشم‌هایی آکنده از خشم نگاهش می‌کند و برف از آستین می‌تکاند. ایونا که گویی روی سوزن نشسته است یکبند وول می‌خورد و آرنج‌هایش را کمی بلند می‌کند و چشم‌هایش را دیوانه وار به این سو و آن سو می‌گرداند — انگار نمی‌فهمد کجاست و از چه رو آنجاست. مرد نظامی ریشخندکنان می‌گوید:

— چه آدم‌های رذلی! هی سعی می‌کنند با تو درگیر شوند یا به زیر پاهای اسبت بیفتند. پیداست با هم تبانی کرده‌اند سر به سرت بگذارند.

ایونا به طرف او می‌چرخد و نگاهش می‌کند و لب‌های خود را می‌جنباند... از قرار معلوم می‌خواهد چیزی به او بگوید اما جز کلماتی نامفهوم سخنی از دهانش خارج نمی‌شود. مرد نظامی می‌پرسد:

— چه گفتی؟

ایونا دهان خود را به لبخندی کج می‌کند، به حنجره‌اش فشار می‌آورد و با صدایی گرفته می‌گوید:

— پریم ارباب... پریم چند روز پیش مرد.

— هوم!.. چطور شد مرد؟

ایونا همهٔ بالاتنهٔ خود را به سمت او می‌گرداند و جواب می‌دهد:

— خدا می‌داند! باید از تب و توبه مرده باشد... سه روز در مریضخانه خوابید... بعدش مرد. خواست خدا بود.

از میان تاریکی صدایی به گوش می‌رسد:

— شیطان لعنتی! رویت را برگردان، جلو رها کن! نگاه کن! مگر کوری، پیرسگ! چشم‌هایت را باز کن!

مرد نظامی می‌گوید:

— تندتر برو! این طوری تا فردا هم به مقصد نمی‌رسیم. اسبت را همین کن!

ایونا بار دیگر گردن می‌کشد و اندکی نیم‌خیز می‌شود و شلاقش را موقرانه به حرکت درمی‌آورد. سپس سرش را چندین بار دیگر به سمت افسر برمی‌گرداند و نگاهش می‌کند اما مسافر نظامی پلک بر هم نهاده و پیداست که حال و حوصلهٔ شنیدن حرف‌های او را ندارد. ایونا پس از آنکه مسافرش را در ویبورگسکویه پیاده می‌کند سورتمه را رو بروی رستورانی نگه می‌دارد و پشت خم می‌کند و بی حرکت می‌نشیند... و برف آبدار بار دیگر او و اسبش را سفیدپوش می‌کند. ساعتی می‌گذرد و ساعتی دیگر...

سه مرد جوان در حالی که پاهای گالوش پوششان را محکم به سنگفرش پیاده‌رو می‌کوبند و به هم دشنام می‌دهند، به طرف سورتمه می‌آیند. دو نفر از آنها بلندقد و لاغراند اما سومی کوتاه قامت و گورپشت است. آنکه گورپشت است با صدایی که به جرتنگ جرتنگ شکستن شیشه می‌ماند بانگ می‌زند:

— سورتمه! برو سر پل شهر بانی!.. سه نفر بیست کوپک!..

ایونا افسار اسب را تکان می دهد و موج می کشد. این همه راه و فقط بیست کوپک؟! با این حال حوصله ندارد چانه بزند... امروز از نظر او یک روبل با بیست کوپک هیچ تفاوت نمی کند، فقط کافی است مافری داشته باشد... جوان ها تنه زنان و ناسزاگویان سوار سورتمه می شوند و به طرف نشیمن یورش می برند؛ مشاجره شان بر سر آن است که کدام دو نفر بنشینند و کی سرپا بایستد. سرانجام بعد از دقایقی عناد و کلنجار و اوقات تلخی توافق می کنند که جوان گورپشت به سبب قد کوتاهش بایستد و دو دوستش روی نشیمن بنشینند. جوان گورپشت نفس خود را به پشت گردن ایونا می دمد و با صدای زنگدارش فریاد می کشد:

— راه بیفت! بزن بریم! عجب کلاهی داری داداش! تمام پترزبورگ را زیر پا بگذاری کلاهی بدتر از این پیدا نمی کنی...

ایونا خنده کتان جواب می دهد:

— هه — هه — هه... همین را دارم...

— همین را دارم!.. تندتر برو! اگر آهسته بروی مجبور می شوم یک پس گردنی جانانه مهمانت کنم! چگونه؟
یکی از قد درازها می گوید:

— سرم دارد می ترکد! دیشب من و واسکا^۱ در منزل دو کماسف^۲ چهار بطر کنیاک بالا رفتیم.

قد دراز دیگر با عصبانیت می گوید:

— من نمی فهمم آدم چرا باید دروغ بگوید! تو داری مثل سگ، چاخان می کنی!..

— به خدا دروغ نمی گویم...

— همان قدر دروغ گفتی که مثلاً گفته باشی شپش سرفه می کند. ایونا می خندد و می گوید:

— هه — هه — هه... چه جوان های شادی!..

جوان گوزپشت از کوره در می‌رود و داد می‌زند:

– تف، مرده‌شوی برده! پیر وبایی! تندتر برو! به اسبت شلاق بزن! به حسابش برس تا بدود!

ایونا صدای مرتعش جوان گوزپشت و اندام بی‌قرار او را در پشت سر خود حس می‌کند. دشنام‌ها و متلک‌های آنها را می‌شنود و رفت و آمد رهگذران را می‌بیند و قلبش از بار گران احساس تنهایی رفته رفته رها می‌شود. جوان گوزپشت تا جایی که نفس در سینه دارد و سرفه امانش می‌دهد، ناسزاگویی و غرولند می‌کند. دو جوان قد دراز از دختری به اسم نادژدا پترونا^۱ صحبت می‌کنند. ایونا با استفاده از سکوت کوتاهی که حکمفرما می‌شود به آن سه می‌نگرد و زیر لب من‌من‌کنان می‌گوید:

– این هفته پیرم... پیر جوانم مرد!

جوان گوزپشت آه می‌کشد و به دنبال سرفه‌ای لب‌های خود را پاک می‌کند و می‌گوید:

– همه‌ما می‌میریم... خوب، حالا تندتر برو! آقایان این یارو خلق مرا تنگ می‌کند! این‌طور که این می‌رود کی به مقصد می‌رسیم؟

– اینکه کاری ندارد... حالش را جایار... یک پس‌گردنی مهمانش کن!

– پیر طاعونی شنیدی چه گفتند؟ گردنت را می‌شکنم! با سورچی جماعت تعارف، بی‌تعارف!.. آقای مار زنگی با توام! می‌شنوی؟ نکند حرف‌های مرا باد هوا حساب می‌کنی؟

و ایونا صدای پس‌گردنی را حس می‌کند، نه خود پس‌گردنی را و خنده‌کنان می‌گوید:

– هه – هه – هه... چه ارباب‌های شاد و شنگولی! خدا شما را حفظ کند!

یکی از قد درازها می‌پرسد:

– ببینم زن داری یا مجردی؟

– من؟ هه – هه – هه... ارباب‌های شاد و شنگول! حالا دیگر فقط یک زن دارم، آن هم خاک سیاه است... هه – هه – هه... منظورم گور است!.. پیرم مرد و

من هنوز زنده‌ام... خیلی عجیب است! عزرائیل راهش را گم کرده - به جای آنکه سراغ من بیاید، رفت سراغ پسر من...

آنگاه برمی‌گردد طرف مافرها تا چگونگی مرگ فرزندش را حکایت کند اما در همین موقع جوانک گوزپشت نفس راحتی می‌کشد و خبر می‌دهد: «خدا را شکر، بالاخره رسیدیم!» ایونا سکه بیست کویکی را می‌گیرد و تا مدتی دراز به دهلیز ساختمانی که سه جوان عیاش در تاریکی‌اش ناپدید شده بودند چشم می‌دوزد. باز تنهاست. سکوت، وجودش را بار دیگر پر می‌کند... اندوهی که لحظه‌ای ناپدید شده بود دوباره پدیدار می‌شود و بیش از پیش بر قلبش سنگینی می‌کند. نگاه نگران و پردردش روی انبوه جمعیتی که در پیاده‌روها رفت و آمد می‌کنند می‌لغزد. از میان هزاران نفری که در خیابان‌های شهر در رفت و آمدند آیا یک نفر هم پیدا نمی‌شود که به درد دل او گوش دهد؟ اما آدم‌ها به شتاب می‌گذرند بی‌آنکه به او و اندوهش اعتنا کنند... اندوهی است گران، اندوهی است که به بی‌نهایت می‌ماند... اگر سینه‌اش را بشکافند و اندوهش راه خروج بیابد ای بسا سراسر دنیا را در بر بگیرد - با وجود این اندوهی است ناپیدا! اندوهی است که در پوسته‌ای کوچک چنان نهان شده است که حتی در روز روشن هم با چراغ نمی‌شود رؤیتش کرد...

در این دم نگاه ایونا به دربان خانه‌ای می‌افتد که کیسه کوچکی در دست دارد. تصمیم می‌گیرد با او همصحبت شود. پس می‌گوید:

- ساعت چند است برادر؟..

- ده... اینجا توقف نکن... برو جلوتر!

سورتمه را چند قدمی به جلو می‌راند، پشت خم می‌کند و خویشتن را به دست اندوه می‌سپارد... اکنون می‌داند که نمی‌تواند با آدم‌ها باب گفت و گو بگشاید. اما هنوز پنج دقیقه نمی‌گذرد که قد راست می‌کند و سرش را طوری می‌جانباند که انگار سردرد شدیدی دارد و مهار اسب را تکان می‌دهد... با خود فکر می‌کند: «باید به کاروانسرا برگردم!»

و اسب تکیده‌اش انگار که به اندیشه او پی برده باشد یورتمه می‌رود. حدود یک و نیم ساعت بعد، ایونا پای بخاری بزرگ و کثیفی نشسته است. روی سکوی بخاری و بر کف اتاق و روی نیمکت‌ها، عده‌ای خوابیده‌اند و صدای

خروپف‌شان بلند است. دود بخاری، مارآسا در فضای اتاق پیچ و تاب می‌خورد. هوایی گرم و خفقتان‌آور است... ایونا به خفته‌ها چشم می‌دوزد، تن خود را می‌خاراند و از اینکه زود بازگشته است افسوس می‌خورد... با خود فکر می‌کند: «حتی پول یونجه هم درنیامد... شاید علت اندوهم همین باشد! آدمی که کارش را بلد باشد... آدمی که خودش و اسبش سیر باشند همیشه خدا خیالش آسوده است...»

سورچی جوانی از گوشه‌ای سر بلند می‌کند و خواب‌آلوده و نفس‌نفس زنان به طرف سطل آب دست دراز می‌کند. ایونا می‌پرسد:

– می‌خواستی آب بخوری؟

– آره، معلوم است که آب می‌خواستم!

– خوب... بخور... نوش جان... گوارای وجودت... آره برادر، همین هفته‌ای که گذشت، پسر مرد... شنیدی چی گفتم؟ هفته گذشته در مریضخانه... داستانی بود!

ایونا به سورچی جوان می‌نگرد تا مگر تأثیر سخنان خود را مشاهده کند اما در قیافه مرد جوان کوچک‌ترین تغییری پدید نمی‌شود – جوانک رواندازش را بر سر می‌کشد و بار دیگر به خواب می‌رود. ایونای پیر آه می‌کشد و تن خود را می‌خاراند... همان قدر که سورچی جوان احتیاج به آب داشت، او تشنه آن است که با کسی درد دل بگوید. چیزی نمانده است که هفته مرگ فرزندش سر آید اما او هنوز نتوانسته با کسی به سیری درد دل کند... باید حکایت کند که پسرش چگونه بیمار شد و چگونه درد کشید و پیش از مرگ چه‌ها گفت و چگونه درگذشت... باید حکایت کند که مراسم خاکسپاری چگونه انجام شد و خود او بعد از مرگ فرزند چگونه به بیمارستان رفت تا لباس‌های آن ناکام را تحویل بگیرد. دخترش آنیسیا^۱ در ده مانده است... راجع به او هم باید حرف بزند... آخر مگر درد دل آدم تمام می‌شود؟ همین‌طور که او غم دل می‌گوید و شنونده نیز باید بنالد و آخ و واخ کند و آه بکشد... زن‌ها به درد دل آدم بهتر از مردها گوش می‌دهند. زن جماعت گرچه ناقص عقل است اما کافی است دهان باز کنی تا

شیون و زاری سر دهد... سورچی پیر با خود اندیشید: «خوب است بروم سری به اسب بزنم؛ برای خوابیدن، همیشه فرصت هست...»

لباس می‌پوشد و به طرف اصطبل راه می‌افتد. بین راه اصطبل، به یونجه و کاه و به هوا فکر می‌کند... آنگاه که تنهاست نمی‌تواند به فرزندش بیندیشد... از او با همه می‌شود سخن گفت اما در تنهایی خود سخت و حثت داشت به او بیندیشد و چهره‌اش را در نظر خود مجسم کند...

در اصطبل، همین که نگاهش به چشم‌های براق اسب می‌افتد می‌پرسد:
- داری نشخوار می‌کنی؟ خوب، نشخوار کن، نشخوار کن... حالا که پول یونجه در نیامده، کاه بخور... راستش... برای کار کردن پیر شده‌ام... اگر پسرم نمرده بود سورچی می‌شد... کاش نمی‌مرد...

آنگاه لحظه‌ای سکوت می‌کند و باز ادامه می‌دهد:

- آره برادر!... کوزما ایونیچ^۱ مرد... نخواست زیاد عمر کند... بی خود و بی جهت مرد... حالا فرض کنیم تو یک کره داشته باشی و مادر آن کره باشی... و یکهو کره‌ات بمیرد... راستی حیف نیست؟ دلت کباب نمی‌شود؟
اسب لاغر و تکیده نشخوار می‌کند و گوش می‌دهد و نفس گرمش را به دست‌های صاحبش می‌دمد...

و ایونایش از این تاب نمی‌آورد و درد و اندوه خود را برای اسبش حکایت می‌کند...

ولوله



ماشنکا پاولتسکایا^۱ دختر دانشجویی که تحصیلات متوسطه را چندی پیش به پایان رسانیده و اکنون در منزل آقای کوشکین^۲ به عنوان معلم سرخانه استخدام شده است از گردش عصرانه خود به خانه بازگشت و دید که آنجا ولوله و هنگامه عجیبی برپاست. میخایلو^۳ی دربان که در به روی او گشوده بود سخت هیجان زده و مثل لبو سرخ بود.

از اتاق های بالا صدای داد و فریاد به گوش می رسید. ماشنکا با خود فکر کرد: «لاید خانم حالش به هم خورده یا با شوهرش مرافعه راه انداخته است...» در سرسرا و توی راهرو، با مستخدمه های خانه روبرو شد؛ یکی از آنها اشک می ریخت. سپس خود نیکولای سرگی یچ^۴ یعنی آقای خانه را دید که از اتاق او بیرون می دوید. وی مردی بود کوتاه قد، با چهره باد کرده و کله ای طاس که هنوز پیر نشده بود. چهره اش در لحظه خروج از اتاق ماشنکا برافروخته بود؛ سراپا می لرزید... بی آنکه متوجه حضور معلم سرخانه شود از کنار او گذشت و در حالی که دست هایش را رو به آسمان بلند کرده بود بانگ زد:

— آه چه وحشتناک! چه قدر بی ادبانه! چه حماقت و توحشی! نفرت انگیز است!

ماشنکا وارد اتاق شد و برای اولین بار در زندگی با تمام وجودش احساس خفت و سرافکنندگی کرد؛ این همان احساسی است که به آدم های وابسته و فرمانبر و فرودستی که نان مالداران و نامداران را می خورند دست می دهد:

1. Machenka Pavletskeya

2. Kouchkin

3. Mikhaylo

4. Nikolay Sergeitch

داشتند اتاق او را تفتیش می‌کردند. فدوسیا واسیلیونا^۱، خانم خانه - زنی نسبتاً چاق و چارشانه، با ابروان پرپشت و مشکی و سری برهنه و اندامی بی‌قواره و سیلی کم‌رنگ و به زحمت نمایان، دست‌ها و صورتی سرخ و رفتاری چون آشپزهای عامی - جلو میز ماشینکا ایستاده بود و خرده‌ریزهای مختلفی از قبیل چند گلوله نخ‌پشمی و چند تکه پارچه مختلف و خرده کاغذ را به درون کیف دستی دختر جوان باز می‌نهاد. جای گفتن نیست که ورود ناگهانی ماشینکا برای خانم خانه به قدری خارج از انتظار بود که با مشاهده چهره رنگ‌پریده و حیرت‌زده دختر جوان کم و بیش دست‌پاچه شد و من‌من‌کنان گفت:

- Pardon... من... اینها را تصادفاً ریختم روی زمین... یعنی آستین پیراهنم به کیفتان گرفت...

وزیرلب چیزهای دیگری هم گفت و همچنان که دامن بلندش خشن و خشن صدا می‌کرد از اتاق بیرون رفت. ماشینکا سراسر اتاق را بانگامی شگفت‌زده کاوید و بی‌آنکه از این ماجرا سردر بیاورد شانه‌هایش را بالا انداخت و دست و پایش از شدت وحشت، سرد شد... فدوسیا واسیلیونا به چه سبب کیف او را کاویده بود؟ در جست و جوی چه بود؟ اگر، همان طوری که ادعا کرده بود، آستین پیراهنش تصادفاً به کیف او گرفته و محتویات آن را بیرون ریخته بود پس به چه سبب نیکولای سرگی‌بیچ، خشمگین و برافروخته از اتاق او بیرون دویده بود؟ چرا یکی از کثوهای میز تا نصفه بیرون کشیده شده است؟ در جعبه‌ای که ماشینکا سکه‌های ده کوپکی و تمبرهای قدیمی را در آن جمع می‌کرد باز بود. از خراش‌هایی که روی قفل جعبه به چشم می‌خورد معلوم بود که نتوانسته بودند دوباره قفلش کنند. نشانه‌های تازه و آثار یک تفتیش، روی قفسه کتاب و روی میز و تخت‌خواب دختر جوان مشاهده می‌شد. سبد رختش را هم گشته بودند. درست است که لباس‌ها را دوباره با دقت گذاشته بودند توی سبد اما نه به همان ترتیبی که او قبل از بیرون رفتن آنها را در سبد چیده بود. به این ترتیب یک تفتیش واقعی انجام شده بود اما به چه منظور؟ چه اتفاقی رخ داده بود؟ ماشینکا تشویش دربان را و ولوله‌ای را که هنوز هم ادامه داشت و گریه

1. Fedosia Vasilyevna

۲. ببخشید (فرانسوی). - م.

مستخدمه را به یاد آورد. آیا همهٔ اینها با تفتیشی که لحظه‌ای پیش در اتاقش انجام داده بودند ارتباط نداشت؟ آیا گرفتار در دسری و حشتناک نشده بود؟ صورتش مثل گچ سفید شد و با بدنی سرد، روی سبد رخت نشست. مستخدمه‌ای به اتاقش آمد. ماشنکا پرسید:

– لیزا^۱ نمی‌دانید به چه علت اتاق مرا... زیر و رو می‌کردند؟

– گل سینهٔ خانم که دو هزار روبل قیمت داشت، گم شده...

– ولی آخر چرا اتاق مرا می‌گشتند؟

– ایشان همه را گشتند مادموازل، خود مرا هم درست و حسابی گشتند... همه‌مان را لخت کردند و همه جایمان را گشتند... و من، مادموازل، به خدا قسم... نه فقط به گل سینه‌شان که به میز آرایش‌شان هم نزدیک نشده بودم. در کلاتری هم همین حرف را خواهم زد.

دختر جوان که همچنان حیرت‌زده بود پرسید:

– آخر اتاق مرا چرا گشتند؟

– مگر نگفتم که گل سینهٔ خانم را دزدیده‌اند؟.. خانم با دست‌های خودش همه‌جا را گشت... حتی میخیلوی دربان را هم تفتیش بدنی کردند. واقعاً که خیلی قباح داشت! نیکولای سرگی‌یچ به تماشا ایستاده بود و مثل مرغ قدقد می‌کرد... شما هم مادموازل، لازم نیست اینقدر بلرزید. توی اتاق شما که چیزی پیدا نکردند! اگر در این کار دست ندارید چرا باید بترسید؟

ماشنکا که نفسش از شدت خشم بند می‌آمد جواب داد:

– آخر... لیزا این که ننگ‌آور است... موهن است!.. پستی و رذالت است! او

حق ندارد به من مظنون شود و اتاقم را زیر و رو کند!

لیزا آهی کشید و گفت:

– مادموازل، فراموش نکنید که شما نانخور ایشان هستید. گرچه کلفت به حساب نمی‌آید ولی در حکم یک کلفت هستید. نکند خیال می‌کنید اینجا خانهٔ پدر و مادر تان است؟..

ماشنکا خود را روی تخت انداخت و به تلخی گریه سر داد. پیش از این

1. Liza

هرگز اتفاق نیفتاده بود که بدین گونه در معرض تعدی و توهین قرار بگیرد... به او که دختری است حساس و با تربیت و تحصیل کرده، به او که از خانواده‌ای است اهل تعلیم و تعلم، سوءظن برده و اتاقش را مانند اتاق یک زن ولگرد زیر و رو کرده بودند! تحقیقی بدتر از این در تصورش نمی‌گنجید. و اکنون گذشته از آزرده‌گی خاطری که پیدا کرده بود، ترس و وحشت شدید از عواقب احتمالی این سرقت نیز آزارش می‌داد. افکار واهی مغزش را می‌انباشت. اگر قرار است به دزدی متهمش کنند لابد می‌توانند دستگیرش هم بکنند و لباس از تنش در بیاورند و تفتیش بدنی‌اش کنند و تحت‌الحفظ از کوچه و بازار عبورش دهند و به زندانش افکنند و در سلولی سرد و تاریک و پر از موش و خرچاکی - عین زندانی که شاهزاده خانم تاراکانوا^۱ در آن محبوس بود - جایش دهند. در این صورت کیست که به دادش برسد؟ والدینش در شهرستانی دور افتاده به سر می‌برند و تازه با کدام پول به دیدنش بیایند؟ در پایتخت همان قدر تنها و بی‌کس بود که در بیابان برهوت - نه قوم و خویشی، نه آشنایی... هر بلایی که بخواهند می‌توانند به سرش بیاورند. در حالی که سراپا می‌لرزید با خود فکر کرد: «به همه قضا و وکلا مراجعه می‌کنم... به آنها توضیح خواهم داد... قسم خواهم خورد... آنها باور خواهند کرد که من نمی‌توانم دزد باشم!»

در اینجا به یاد چند تا آب‌نباتی افتاد که در سبد رخت، زیر ملافه‌ها قایم کرده بود - آنها را بنا به عادت که از ایام تحصیل مانده بود سر میز شام در جیب خود پنهان کرده و به اتاق آورده بود. از فکر اینکه اکنون این راز کوچک نزد خانم و آقای خانه برملا شده بود با تمام وجودش احساس شرم کرد و سراپا داغ شد. قلبش از ترس و شرم و آزرده‌گی به شدت می‌تپید - تپشی بود که به شقیقه‌ها و میج‌ها و به ژرفای شکمش می‌کوبید. در این هنگام صدایش زدند:

- شام حاضر است!

با خود فکر کرد: «بروم یا نروم؟» آنگاه موی سر را مرتب کرد، حوله‌خیزی به صورتش کشید و به اتاق غذاخوری رفت. صرف شام شروع شده بود... در

۱. Yelizaveta Tarakanova (۱۷۷۵-۱۷۴۵) ادعای فرزندگی ملکه الیزابت پترونا و نیز ادعای تاج و تخت روسیه را کرد. با خدعه و نیرنگ از ایتالیا به روسیه بازگردانیده شد و در سال ۱۷۷۵ در «قلعه پتربورگ» به سیاهچال افکنده شد و در همانجا درگذشت.

یک سر میز فدوسیا واسیلیونا با قیافه‌ای جدی و عبوس، و در سر دیگر آن نیکولای سرگی‌یچ جا گرفته بودند. مهمان‌ها و بچه‌ها در طرفین میز نشسته بودند. دو پیشخدمت که فراک به تن و دستکش سفید به دست داشتند، دور میز مشغول خدمت بودند. همه می‌دانستند که در خانه ولوله برپاست و فدوسیا واسیلیونا غمین است، از این رو همگی خاموش بودند، فقط صدای جنیندن آرواره‌ها و تق‌تق قاشق‌ها شنیده می‌شد.

باب سخن را خانم گشود؛ رو کرده یکی از پیشخدمت‌ها و با صدایی سرد و رنجور گفت:

— برای بشقاب سوم چه داریم؟

پیشخدمت جواب داد:

— Esturgeon a la Russe^۱

نیکولای سرگی‌یچ با عجله گفت:

— فنیآ^۲ استورژن را من سفارش دادم... هوس ماهی کرده بودم. عزیزم تو اگر استورژن دوست نداری دستور بده نیاورند سر میز. من... همین‌طوری... سفارش داده بودم...

فدوسیا واسیلیونا معمولاً غذایی را که خود دستور تهیه آن را نداده بود دوست نمی‌داشت. از همین رو اشک در چشم‌هایش حلقه زد. مامیکف^۳ پزشک سرخانه فدوسیا واسیلیونا با صدای دلنشینی که داشت گفت:

— خودتان را ناراحت نکنید...

آنگاه با لبخندی دلنشین تر دست او را با ملایمت لمس کرد و افزود:
— شما به اندازه کافی عصبی هستید، بیاید داستان گل‌سینه را فراموش کنیم! سلامتی انسان بیش از دو هزار روبل ارزش دارد!
خانم خانه در حالی که یک قطره اشک درشت از گونه‌اش سرازیر می‌شد جواب داد:

۱. ماهی استورژن به سبک روسی (فرانسوی). - م.

۲. Fenya، خطابی محبت‌آمیز برای فدوسیا. - م.

3. Mamikov

— من که دلم برای دو هزار روبل نمی‌سوزد! نفس این مسأله است که رنجم می‌دهد! نمی‌توانم وجود یک دزد را در خانه‌ام تحمل کنم! دلم نمی‌سوزد... نه، دلم برای گل‌سینه نمی‌سوزد اما این دزدی را یک نمک‌شناسی می‌دانم! پاداش محبت‌هایم را با دزدی می‌دهند!.

همگی سر به زیر انداخته و به بشقاب‌های‌شان چشم دوخته بودند اما به نظر مانشکا آمد که همه بعد از سخنان فدوسیا و اسیلیونا نگاهشان را از بشقاب‌ها برگرفته و به او دوخته بودند. گریه راه نفس را بست، اشک از چشم‌هایش سرازیر شد، دستمالش را بر چهره فشرد و زیر لب گفت:

— بیخشد... من نمی‌توانم... سرم درد می‌کند. من باید بروم.

برخاست، صدلی را با سر و صدا ناشیانه پس کشید و با احساس گیجی و شرمندگی افزون‌تر از پیش، شتابان بیرون رفت. نیکولای سرگی‌یچ چهره درهم کشید و گفت:

— خدا می‌داند اینجا چه می‌گذرد! اصلاً چه لزومی داشت اتاق او را بگردید؟ در واقع... کار بسیار نابجایی بود.
فدوسیا و اسیلیونا جواب داد:

— من نمی‌گویم گل‌سینه‌ام را او دزدیده ولی آیا تو می‌توانی تضمین کنی؟
راستش را بخواهی من به این فقرای دانشمند اطمینان زیادی ندارم.
— قبول کن دنیا که عملت زشت بود... ببخش عزیزم تو قانوناً حق نداشتی تفتیش راه بندازی.

— من کاری به قوانین شما ندارم و از آنها هم سر در نمی‌آورم، همین قدر می‌دانم که گل‌سینه‌ام گم شده، والسلام! و مطمئن باش که من پیدایش می‌کنم!
آنگاه چنگالش به لبه بشقاب زد و با چشم‌هایی که می‌درخشیدند اضافه کرد:

— به شما توصیه می‌کنم به جای آنکه در کارهای من دخالت کنید، شامتان را بخورید!

نیکولای سرگی‌یچ نگاهش را که در آن ملایمت و حوصله خوانده می‌شد به زمین دوخت و آه کشید. در این میان مانشکا به اتاق خود برگشت و روی تخت افتاد. اکنون نه احساس وحشت داشت، نه احساس شرم. فقط آرزو می‌کرد

راه بیفتند و به صورت آن زن سنگدل و متفرعن و سبک‌مغز و نیکبخت سیلی جانانهای بزنند.

همچنان‌که دراز کشیده و چهره بر بالش فشرده بود آرزو می‌کرد آنقدر استطاعت مالی می‌داشت که گران‌ترین گل‌سینه را بخرد و آن را به صورت آن زن احمق پرت کند. آرزو می‌کرد فدوسیا واسیلیونا ثروتش را از دست بدهد و خانه به خانه در یوزگی کند و همه وحشت فقر و فروستی را روی گوشت و پوست خود حس کند و همان موقع هم ماشینکای خفت کشیده به او صدقه بدهد! آه، کاش ارثیه‌ای کلان به دست آورد و کالسه‌ای مجلل بخرد و پشت پنجره‌های خانه این زن با چنان هیاهو و کیکه‌ای براند که حادثش برانگیخته شود.

اما این حرف‌ها فقط خیال و رؤیا بود. او، تنها یک راه‌حل داشت - بدون معطلی آنجا را ترک کند. گرچه از دست دادن شغل و بازگشت به خانه والدینی که خود آه در بساط نداشتند سخت وحشتناک بود اما مگر چاره دیگری داشت؟ حالا دیگر از خانم خانه و از اتاق کوچکی که در آن احساس ترس و خفقان می‌کرد بدش می‌آمد. از فدوسیا واسیلیونا که به سبب ترس از بیماری و احساس اشرافیت، عقلش را از دست داده بود آنقدر بیزار بود که می‌پنداشت سراسر دنیا به علت وجود این زن قیافه‌ای خشن و عبوس پیدا کرده است. در این هنگام از تخت‌خواب به زیر جهید و مشغول جمع کردن وسایل خود شد. چند دقیقه بعد، نیکولای سرگی‌یچ که آرام و بی‌صدایه پشت در اتاق ماشینکا آمده بود با صدایی نرم و ملایم پرسید:

- اجازه می‌دهید داخل شوم؟ اجازه هست؟

- بفرمایید.

وارد شد و نزدیک در ایستاد. در نگاهش غم و اندوه موج می‌زد. بینی سرخ و کوچکش می‌درخشید. از طرز راه رفتن و بازوان شل و فروآویخته‌اش پیدا بود که بنابه عادتی که داشت بعد از شام آبجو خورده است. به سید رخت ماشینکا اشاره کرد و پرسید:

- این دیگر چیست؟

- دارم وسایلم را جمع می‌کنم. گوش کنید نیکولای سرگی‌یچ، من بیش از

این نمی‌توانم در خانه شما بمانم. با زیر و رو کردن اتاقم به من شدیداً توهین شده است!

— منظور شما را می‌فهمم... ولی عجله نکنید... آخر چرا؟ خوب، زیر و رو کردند که کردند... مگر چه اهمیتی دارد؟ از شما که چیزی کم نمی‌شود.

ماشنکا خاموش بود و کماکان به کار خود ادامه می‌داد. نیکولای سرگی یچ که دست به سیلش می‌کشید و گویا در آن فکر بود که سخنی به گفته‌های خود بیفزاید با لحنی آمیخته به تملق گفت:

— من البته درک می‌کنم... ولی آدم باید خطابخش باشد... گذشت داشته باشد. می‌دانید، زن من موجودی است عصبی و بوالهوس... قضاوتان درباره او نباید بی‌رحمانه باشد...

ماشنکا همچنان خاموش بود.

— اگر تا این حد به شما توهین شده... اجازه بدهید... حاضرم از شما عذرخواهی کنم. من از شما پوزش می‌طلبم.

ماشنکا سخن او را بی‌جواب گذاشت و روی چمدانی که مشغول انباشتنش بود بیش از پیش خم شد. این مرد ضعیف و بی‌اراده کمترین نقشی در آن خانه نداشت. او حتی در نظر خدمتکاران نیز نقش یک موجود اضافی و یک انگل را ایفا می‌کرد و از این رو عذرخواهی‌اش هم نمی‌توانست در خور اهمیت باشد.

— هوم... جواب نمی‌دهید؟ عذرخواهی مرا کافی نمی‌دانید؟ در این صورت از طرف او از شما معذرت می‌خواهم. به نام زنم... به عنوان یک اصیل‌زاده اعتراف می‌کنم که رفتارش کاملاً ناشایسته بود...

سپس چند لحظه در اتاق راه رفت، آهی کشید و ادامه داد:

— لایم می‌خواهید این درد، اینجا، در سینه‌ام باقی بماند و آزارم دهد... می‌خواهید به عذاب وجدان دچارم کنید...

ماشنکا چشم‌های درشت و اشک‌آلود خود را به چشم‌های او دوخت و گفت:

— نیکولای سرگی یچ می‌دانم که شما در این میان مقصر نیستید، بنابراین چرا باید عذاب بکشید؟

— البته... ولی به هر حال... از رفتن منصرف شوید... خواهش می‌کنم.

ماشنکا سرش را به علامت عدم موافقت تکان داد. نیکولای سرگی یچ رفت

پشت پنجره اتاق ایستاد و در حالی که با انگشت خود روی شیشه آن ضرب می‌گرفت گفت:

— این نوع سوء تفاهم‌ها برای من به شکنجه‌ای واقعی می‌ماند. نکند می‌خواهید علاوه بر خواهرش و تمنا، جلو یا تان زانو هم بزنم؟ غرورتان را جریحه‌دار کردند و شما هم اشکی ریختید و اثاثتان را جمع می‌کنید که بروید ولی آخر من هم غرور دارم — غروری که به آن رحم نمی‌کنید. نکند می‌خواهید به چیزی اقرار کنم که حتی نزد کشیش اقرار نیوشم حاضر نیستم اعتراف کنم؟ همین را می‌خواهید؟ دلتان می‌خواهد از تکاب عملی را اقرار کنم که محال است به کشیشی که در بستر مرگم حضور خواهد داشت از این راز سخنی بگویم؟

ماشنکا باز خاموش بود. نیکولای سرگی یچ شتابان ادامه داد:

— گوش کنید، گل سینه زخم را من برداشته‌ام! حالا راضی شدید؟ خوشحال شدید؟ آری، من برداشته‌ام... من... من البته روی حجب و رازداری شما حساب می‌کنم... اقرار نیوشم! شما را به خدا از این موضوع چیزی به کسی نگوئید... حتی یک کلمه... حتی یک اشاره کوچک...

ماشنکا مبهوت و وحشت‌زده همچنان مشغول جمع کردن وسایلش بود. لوازم خود را با عجله برمی‌داشت، مجاله‌شان می‌کرد و آنها را بدون نظم و ترتیب در سبد یا چمدان می‌چپاند. اکنون، پس از اعتراف نیکولای سرگی یچ نمی‌توانست حتی یک دقیقه هم که شده در آن خانه بماند و نمی‌فهمید که تا آن روز چگونه توانسته بود در چنین خانه‌ای دوام بیاورد. نیکولای سرگی یچ بعد از لحظه‌ای سکوت، رشته گفتارش را از سر گرفت و گفت:

— تعجبی ندارد! داستان‌های عادی! من به پول احتیاج دارم اما او... نمی‌دهد. همه این خانه و زندگی را که می‌بینید با پول پدرم فراهم شده! یعنی همه اینها مال من است. گل سینه هم مال مادرم بود و... خلاصه هرچه هست به من تعلق دارد. اما زخم همه چیز را در اختیار خودش گرفته... تصاحبشان کرده... من نمی‌توانم از او به دادگاه شکایت کنم، قبول ندارید؟ من جداً از شما خواهرش می‌کنم: گذشت کنید و... و بمانید. ^۱ Tout comprendre, tout pardonner. می‌مانید، مگر نه؟

۱. باید درک کرد، باید بخشید. (فرانسوی) - م.

ماشنکا که سراپا می لرزید با قاطعیت جواب داد:
 - نه، نمی مانم! و خواهش می کنم راحتم بگذارید.
 نیکولای سرگی بیچ آه کشید، روی نیمکتی نزدیک چمدان نشست و گفت:
 - هر طور میل شماست! اعتراف می کنم که آدم هایی را که هنوز هم
 می توانند برنجند و نفرت بورزند، دوست دارم. حاضرم صد سال همین جا
 بنشینم و قیافه خشمگیتان را تماشا کنم... پس نمی خواهید بمانید؟ وضع شما
 را درک می کنم... غیر از این هم نمی تواند باشد. بله، البته... شما با کتان نیست ولی
 من... او!.. پایم را نمی توانم از این سرداب بیرون بگذارم. دلم می خواست به
 یکی از املاکم می رفتم و همانجا ساکن می شدم ولی هر جا بروم با چندانای از
 اراذل وابسته به زخم که یا پیشکارند یا متخصص کشاورزی یا کوفتی دیگر،
 روبرو می شوم. مرده شوی ریخت همه شان را ببرد! غیر از بهانه گیری و
 ایرادجویی کاری انجام نمی دهند... نباید ماهی گرفت، نباید علف ها را زیر پا له
 کرد، نباید درخت ها را انداخت و هزار و یک ایراد دیگر...
 صدای فدوسیا و اسیلیونا که شوهر را صدا می زد از اتاق پذیرایی به گوش
 رسید:

- نیکولای سرگی بیچ! آگنیا^۱ برو به آقابگو بیاید اینجا!
 مرد شتابان به پا خاست و به طرف در اتاق رفت و پرسید:
 - پس گفتید که نمی مانید؟ ولی کاش می ماندید! اگر بمانید می توانم شب ها
 ساعتی در خدمتان باشم تا کمی... گپ بزنیم. ولی شما می مانید، مگر نه؟ اگر از
 این خانه بروید دیگر هیچ چهره انسانی در خانه مان باقی نخواهد ماند.
 وحشتناک است!
 چهره رنگ پریده و پژمرده اش التماس می کرد اما ماشنکا سر خود را به
 نشانه نفی تکان داد و نیکولای سرگی بیچ از اتاق او بیرون رفت.
 نیم ساعت بعد، ماشنکا در راه بود.

۱۸۸۶

فرانسوی کودکان



هانری پورکوا^۱ دلچک سیرک هینز^۲ مسکو برای صرف ناهار به رستوران
تستوف^۳ رفت و به پیشخدمت دستور داد:

– یک بشقاب کنسومه^۴!

– دستور می فرمایید یا تخم مرغ باشد یا بی تخم مرغ؟

– بی تخم مرغ... کنسومه تخم مرغ دار زیادی شکم پرکن است... دوسه تا نان
روغنی هم بیاورید...

و در انتظار آنکه غذا را بیاورند نگاهش را به پیرامون خود دوخت. مردی
خوش منظر و اندکی فربه که سر میز بغل دستی نشسته بود و داشت خود را برای
خوردن بلینی^۵ آماده می کرد نخستین کسی بود که نظر او را به خود جلب کرد.
وقتی مرد اندکی فربه روغن داغ را روی بلینی ریخت هانری پورکوا با خود فکر
کرد: «در رستوران های روسیه زیاد غذا می دهند! پنج تا بلینی! مگر یک آدم به
تنهایی می تواند این همه خمیر بلمباند؟»

در این میان همسایه اش به اندازه یک بشقاب خاویار روی بلینی ها مالید،
آنها را از وسط نصف کرد و در مدتی کمتر از پنج دقیقه همه را خورد... سپس
پیشخدمت را صدا زد و دستور داد:

– گارسون! یک پرس دیگر! پرس هایتان لاغر و بی برکت است! گوش کن،

1. Henrie Pourquoi

2. Hinz

۳. Testov، مأخوذ از کلمه «تست» به معنای خمیر. - م.

۴. Consommé، سوپ پرمایه (فرانسوی). - م.

۵. Blini، نوعی نان گرد و نازک از خمیر رقیق که در ماهیتابه پخته می شود. - م.

به جای یک پرس، یکپو ده پانزده تا بلینی بیاور! کمی ماهی شور و... و یک بشقاب ماهی آزاد هم بگذار کنارش!

پورکوا که نگاه خود را از مرد همایه برنمی گرفت فکر کرد: «عجیب است!... پنج تکه خمیر خورد و باز خمیر سفارش داد! باری این جور آدم‌ها پدیده‌های نادری نیستند... خودم در برتانی^۱ عمویی داشتم به اسم فرانسوا که شرط می‌بست و دو بشقاب سوپ و پنج تا کتلت می‌خورد... شنیده‌ام بعضی از بیماری‌ها سبب بروز پرخوری می‌شوند...»

در این هنگام پیشخدمت تلی بلینی و دو بشقاب ماهی شور و یک ظرف ماهی آزاد آورد و این همه را روی میز همایه خوش‌منظر گذاشت. مرد یک گیلان و دکا سر کشید و ماهی آزاد را مزه آن کرد و دست به کار خوردن بلینی شد. تقریباً نمی‌جوید بلکه مانند گرسنه‌ها می‌بلعید؛ آنقدر با عجله می‌خورد که چشم‌های دلک فرانسوی از تعجب گرد شدند. با خود فکر کرد: «این آدم حتماً مریض است... راستی این احمق خیال می‌کند بتواند همه آن کوه خمیر را بخورد؟ کافی است سه تا بلینی دیگر ببلعد تا معده‌اش طوری پر شود که اجباراً بقیه آن کوه را نخورده بگذارد و حساب میز را بپردازد!»

اما مرد خوش‌منظر لب‌های چرب خود را با دستمال سفره پاک کرد و داد زد:

— گارسون! یک پرس خاویار! پیازچه هم یادت نرود!

پورکوا وحشت‌زده با خود فکر کرد: «ولی... ولی نصف کوه را بلعید!... خدای من، ماهی آزاد را هم خورد! این غیرطبیعی است... مگر معده انسان چقدر کش پیدا می‌کند؟ نه، محال است! هر قدر هم کش بیابد باز نمی‌تواند از محدوده شکم بگذرد... این آقا اگر در فرانسه می‌بود حتماً بلیت می‌فروختند و به تماشايش می‌گذاشتند... پناه بر خدا، همه را خورد و تمام کرد!»

وقتی پیشخدمت خاویار و پیازچه را روی میز گذاشت مرد خوش‌منظر دستور داد:

... یک بطر شراب بورگونی هم بیاور... یادت نرود قبلاً کمی گرمش کنی...

۱. Bretagne، منطقه‌ای در شمال غربی فرانسه. - م.

صبر کن ببینم، دیگر چه می‌خواستم؟ آها، یک پرس هم بلینی!.. ولی زودتر؛ من عجله دارم...

— چشم قریان... بعد از بلینی چه میل می‌فرمایید؟

— یک چیز سبک... مثلاً یک پرس خوراک تاس ماهی با کمی کلم شور و... فعلاً همین. می‌توانی بروی.

دلک به پستی صندلی یله داد و گیج و سرگشته با خود فکر کرد: «نکند خواب می‌بینم؟ این آدم حتماً قصد خودکشی دارد! وگرنه چطور ممکن است انسان آن همه را بخورد و تقاص پس ندهد! بله، حتماً می‌خواهد بمیرد! از قیافه غمبارش هم پیداست که هدفی جز خودکشی ندارد. و عجیب اینجاست که پیشخدمت هم دچار سوءظن نمی‌شود! اصلاً باورکردنی نیست!»
پس پیشخدمت را که داشت به مرد خوش منظر خدمت می‌کرد صدا زد و به نجوا گفت:

— گوش کنید آقا، به آن مرد چرا آن همه غذا می‌دهید؟

پیشخدمت متعجبانه جواب داد:

— یعنی... برای آنکه... خودشان میل دارند! مگر می‌شود نداد؟

— عجیب است آقا! ممکن است ایشان تا غروب همین جا بنشینند و هی دستور غذا بدهند! اگر خود شما جرأت ندارید دستور او را اجرا نکنید لااقل به مدیر رستوران اطلاع بدهید یا پلیس را خبر کنید!

پیشخدمت پوزخند زد و شانه‌های خود را بالا انداخت و رفت. پورکوا که دستخوش خشم شده بود با خود فکر کرد: «وحشی‌ها! از اینکه پول آدم دیوانه‌ای که قصد انتحار دارد به جیثان سرازیر می‌شود خوشحالند! برایشان سود مهم است، نه مرگ و زندگی یک انسان!»

در این هنگام مرد خوش منظر رو کرد به او و غرولندکنان گفت:

— نمردیم و معنی سرعت را فهمیدیم! از این غذا تا آن غذا آنقدر فس فس می‌کنند که کفر آدم را بالا می‌آورند! از یک پرس خوراک تا پرس دیگر، نیم ساعت طول می‌دهند! هم اشتهای آدم کور می‌شود، هم از کار و زندگی‌اش باز می‌ماند... الآن ساعت سه است و من برای ساعت پنج به یک ضیافت ناهار دعوت دارم.

پورکوا که رنگ صورتش به سفیدی گچ شده بود گفت:

— pardon monsieur شما که دارید ناهار میل می کنید!

— ای بابا!.. آخر این هم شد ناهار؟ این ته بندی است... فقط چند تا بلینی...

در این ضمن پیشخدمت خوراک تاس ماهی و کلم شور را گذاشت روی میز خوش منظر و او بی درنگ بشقاب خود را پر کرد و فلفل قرمز روی غذا پاشید و مشغول خوردن شد... پورکوا که همچنان وحشت زده بود با خود فکر کرد: «بیچاره... از دو حال خارج نیست یا مریض است و وضع خطرناک خود را در نمی یابد یا عمداً پر خوری می کند... تا انتحار کند... خدای من اگر می دانستم که با چنین منظره ای روبرو خواهم شد ممکن نبود پیام را به اینجا بگذارم! اعصابم آنقدر قوی نیست که بتوانم این نوع صحنه ها را تحمل کنم!»

آنگاه به یاد عمو فرانسوا افتاد که بعد از هر شرط بندی خطرناکی که می کرد دچار رعشه و تشنج می شد. و اکنون با احساس تأثر و تأسف در چهره مرد خوش منظر خیره شده بود و هر آن منتظر آن بود که نشانه های شروع تشنج را در سראپای او ببیند. با خود فکر کرد: «پیداست که مردی است تحصیل کرده... جوان... سرشار از نیرو... چه بسا مفید به حال کشورش... احتمال هم می رود زنی جوان و چند تا بچه داشته باشد... از لباس هایش پیداست که دستش به دهانش می رسد... ولی سبب چیست که می خواهد خودکشی کند؟ آیا وسیله دیگری برای انتحار در اختیار نداشت؟ راستی چرا بعضی ها برای زندگی شان ارزش کمی قائل می شوند؟ و منی که اینجا نشستم و نمی روم کمکش کنم راستی که پست و بی رحم هستم! شاید هنوز هم بتوان نجاتش داد!» پس مرد خوش منظر را با صدایی آرام و لحنی چرب و نرم مورد خطاب قرار داد:

— گوش کنید monsieur، بنده افتخار آشنایی با شما را ندارم، با وجود این، باور بفرمایید که دوست شما هستم... تصور نمی کنید بتوانم به جنابعالی کمک کنم؟ فراموش نکنید که شما هنوز جوان هستید... زن و بچه دارید... مرد خوش منظر سری تکان داد و چشم های از حدقه برآمده اش را به او دوخت و گفت:

۱. ببخشید آقا. (فرانسوی). - م.

— منظور شما را نمی‌فهمم!

— چرا می‌خواهید موضوع را کتمان کنید؟ من که می‌بینم! شما آنقدر زیاد می‌خورید که... جای شک باقی نمی‌ماند...

مرد خوش‌منظر شگفت‌زده پرسید:

— من زیاد می‌خورم؟! بس کنید آقا... منی که از صبح لب به غذا نزده‌ام دلیلی ندارم که حالا نخورم!

— آخر شما خیلی زیاد می‌خورید!

— مگر قرار است حساب میزم را شما بپردازید؟ نگران چه هستید؟ نه جانم، من زیاد نمی‌خورم!... مثل همه این آدم‌ها می‌خورم!

پورکوا به میزهای دور و بر خود نگاه کرد و دچار وحشت شد. پیشخدمت‌ها از دحام‌کنان و به یکدیگر تنه‌زنان، تل‌های بلینی را با عجله به این طرف و آن طرف می‌بردند و می‌گذاشتند روی میزها... و آدم‌هایی که پشت میزها نشسته بودند تل‌های بلینی و ماهی آزاد و خاویار را با همان اشتهای شهامتی می‌خوردند که مرد خوش‌منظر...

پورکوا در راه خروج از رستوران با خود فکر کرد: «آه، سرزمین آکنده از عجایب! نه فقط آب و هوا که معده‌شان هم شگفتی‌ها می‌آفریند! راستی که اینجا سرزمین عجایب است!»

شوخی کوچولو



نیمروزی بود آفتابی، در یک روز سرد زمستانی... یخبندان شدید و منجمدکننده، بیداد می‌کرد. جعدهای فر و لغزیده بر پیشانی نادنکا^۱ که بازو به بازوی من داده بود و کرک بالای لبش از برف ریزه‌های سیمگون پوشیده شده بود. من و او بر تپه بلندی ایستاده بودیم. از زیر پایمان تا پای تپه، تنده صاف و همواری گسترده شده بود که بازتاب نور خورشید بر سطح آن، طوری می‌درخشید که بر سطح آینه. کنار پایمان سورتمه کوچکی دیده می‌شد که پوشش آن از ماهوت ارغوانی رنگ بود. رو کردم به نادیا و التماس‌کنان گفتم: - نادژدا پترونایا پاید تا پایین تپه سر بخوریم! فقط یک دفعه! باور کنید هیچ آسیبی نمی‌یئیم.

اما نادنکا می‌ترسید. همه فضایی که از نوک گالوش‌های کوچک او شروع و به پای تپه پوشیده از یخ ختم می‌شد به نظرش می‌آمد که مفاکی دهشتناک و بی‌انتها باشد. هربار که از بالای تپه به پای آن چشم می‌دوخت و هربار پیشنهاد می‌کردم که سوار سورتمه شود نفسش بند می‌آمد و قلبش از تپیدن باز می‌ایستاد. آخر چطور می‌شد دل به دریا بزند و خود را به درون ورطه پرت کند! لابد قالب تهی می‌کرد یا کارش به جنون می‌کشید. گفتم: - خواهش می‌کنم! نترسید! آدم نباید ترسو باشد!

سرانجام تسلیم شد. از قیافه‌اش پیدا بود که خطر مرگ را پذیرفته است. او را که رنگ پریده و سراپا لرزان بود روی سورتمه نشاندم و بازوهایم را دور کمرش

۱. Nadejda petrovna، نادنکا و نادیا خطابی محبت‌آمیز برای نادژدا. - م.

حلقه کردم و با هم به درون مفاک سرازیر شدیم. سورتبه مانند تیری که از کمان رها شده باشد در نشیب تند تپه، سرعت گرفت. هوایی که جر می‌خورد به چهره‌های مان تازیانه می‌زد، نعره برمی‌آورد، در گوش‌های مان سوت می‌کشید، خشماگین نیشگون‌های دردناک می‌گرفت، سعی داشت سر از تن مان جدا کند... فشار باد به قدری زیاد بود که راه بر نفس مان می‌بست؛ طوری بود که انگار خود شیطان ما را در چنگال‌هایش گرفتار کرده بود و نعره‌کشان به دوزخمان می‌برد. هرآنچه در دور و برمان بود به نواری دراز و شتابنده مبدل شده بود... هرآن گمان می‌کردیم که آن دیگر به هلاکت می‌رسیم! و درست در همان لحظه دم گوش نادنکا زمزمه کردم:

— دوستان دارم، نادیا!

از سرعت دیوانه‌کننده سورتبه و از بند آمدن نفس‌های مان و از ترس و دهشتی که از نعره باد و غرغر سورتبه بر سطح یخ، در دل‌های مان افتاده بود رفته رفته کاسته شد و سرانجام به پای تپه رسیدیم. نادنکا تقریباً نیمه‌جان شده بود — رنگ بر چهره نداشت و به سختی نفس می‌کشید. کمکش کردم تا از سورتبه برخیزد و بایستد. با چشم‌های درشت آکنده از ترس نگاهم کرد و گفت:

— این تجربه را از این پس به هیچ قیمتی حاضر نیستم تکرار کنم! به هیچ قیمتی! نزدیک بود از ترس بمیرم!

دقایقی بعد که حالش جا آمده بود نگاه پرسشگرش را به من دوخت — در مانده بود که آیا آن سه کلمه را من ادا کرده بودم یا خود او در غوغای هیاهوی گردباد، دچار توهم شده بود؟ اما من با کمال خونردی کنار او ایستاده بودم، سیگار دود می‌کردم و با دقت به دستکش‌هایم می‌نگریستم.

نادنکا بازو به بازوی من داد و مدتی در دامنه تپه گردش کردیم. از قرار معلوم معمای آن سه کلمه آرامش خاطرش را برهم زده بود. آیا آن سه کلمه ادا شده بود؟ آری یا نه! آری یا نه؟ این سؤال، مسأله عزت نفس و شرف و زندگی و سعادت او بود. مسأله‌ای بود مهم و در واقع مهم‌ترین مسأله دنیا. نادنکا، غمزده و ناشکیبا، نگاه نافذش را به چهره‌ام دوخته بود و به سؤال‌های من جواب‌های بی‌ربط می‌داد و منتظر آن بود که به اصل مطلب پردازم. راستی که بر چهره

دلنشین او چه شور و هیجانی که نقش نخورده بود! می دیدم که با خود در جدال بود و قصد داشت بگوید یا پرسد اما کلمات ضروری را نمی یافت؛ خجالت می کشید، می ترسید، زبانش از شدت خوشحالی می گرفت... بی آنکه نگاهم کند گفت:

— می دانید دلم چه می خواهد؟

— نه، نمی دانم.

— بیایید یک دفعه دیگر... سر بخوریم.

از پله ها بالا رفتم و به نوک تپه رسیدیم. نادانکای پریده رنگ و لرزان را بار دیگر بر سورتمه نشاندم و باز به ورطه هولناک سرازیر شدیم. این بار نیز باد نعره می کشید و سورتمه غرغر می کرد و باز در اوج سرعت پریاهوی سورتمه، زیر گوشش نجوا کردم:

— دوستان دارم، نادانکا!

هنگامی که سورتمه از حرکت باز ایستاد، نگاهش را روی تپه ای که چند لحظه پیش از آن سر خورده بودیم لغزاند، سپس مدتی به صورت من خیره شد و به صدای خونسود و عاری از شور من گوش داد و آثار حیرتی بی پایان بر همه و همه چیزش — حتی بر دستکش ها و کلاه و اندام ظریفش — نقش بست. از حالت چهره اش پیدا بود که از خود می پرسید: «یعنی چه؟ پس آن حرف ها را کی زده بود؟ او یا خیال من؟»

این ابهام، نگران و بی حوصله اش کرده بود. دخترک بینوای دیگر به سؤال های من جواب نمی داد. رو ترش کرده بود و نزدیک بود بغضش بترکد. پرسیدم:

— نمی خواهید برگردیم خانه؟

سرخ شد و جواب داد:

— ولی... ولی من از سر سره بازی خوشم آمد. نمی خواهید یک دفعه دیگر سر بخوریم؟

درست است که از سر سره بازی «خرشش» آمده بود اما همین که روی سورتمه نشست مانند دوبار گذشته رنگ از رویش پرید؛ سراپا می لرزید و نقش از ترس بند آمده بود.

بار سوم هم سورتمه در سراسیمگی تپه سرعت گرفت. دیدمش که به صورت

من چشم دوخته و حواسش به لب‌هایم بود. دستمال جیبم را بر دهانم فشردم، سرفه‌ای کردم و در کمرکش تنده تپه با استفاده از فرصتی کوتاه، زیرگوشش زمزمه کردم:

— دوستان دارم، نادیا!

و معما، کماکان معما باقی ماند. نادنکا خاموش بود و اندیشناک... او را تادر خانه‌اش همراهی کردم. می‌کوشید به آهستگی راه برود، قدم‌هایش را کند می‌کرد و هر آن منتظر بود آن سه کلمه را از دهان من بشنود. می‌دیدم که روحش در عذاب بود و به خود فشار می‌آورد که نگوید: «محال است آن حرف‌ها را باد گفته باشد! دلم نمی‌خواهد آنها را از باد شنیده باشم!»

صبح روز بعد، نامه کوتاهی از نادنکا به دستم رسید. نوشته بود: «امروز اگر خواستید به سرسره‌بازی بروید مرا هم یا خودتان ببرید. ن.» از آن پس، هر روز با نادنکا سرسره‌بازی می‌کردم. هر بار هنگامی که با سرعت دیوانه‌کننده از شیب تپه سرازیر می‌شدیم زیرگوشش زمزمه می‌کردم: «دوستان دارم، نادیا!»

نادیا بعد از مدتی کوتاه، طوری به این سه کلمه معتاد شده بود که به شراب یا مورفین. زندگی بدون شنیدن آن عبارت کوتاه به کامش تلخ و ناگوار می‌نمود. گرچه هنوز هم از سر خوردن از بالای تپه وحشت داشت اما اکنون خود ترس به سه کلمه عاشقانه‌ای که منشأ آن همچنان پوشیده در حجاب رمز بود و جان او را می‌آزرد، گیرایی مخصوصی می‌بخشید. در این میان نادنکا به دو تن شک می‌برد: به من و به باد... نمی‌دانست کدام یک از این دو اظهار عشق می‌کرد اما چنین به نظر می‌آمد که حالا دیگر برایش فرق چندانی نمی‌کرد؛ مهم، باده‌نوشی و مستی است، حالا با هر پیاله‌ای که می‌خواهد باشد.

روزی حدود ظهر، به تنهایی به محل سرسره‌بازی رفتم. قاطی جمعیت شدم و ناگهان نادنکا را دیدم که به سمت تپه می‌رفت و با نگاهی در جست و جوی من بود... آنگاه ترسان و لرزان از پله‌ها بالا رفت... راستی که به تنهایی سر خوردن سخت هراس‌انگیز است! رنگ صورتش به سفیدی برف بود و سرپایش طوری می‌لرزید که انگار به پای چوبه دار می‌رفت؛ با وجود این بی‌آنکه به پشت سرش نگاه کند مصممانه به راه خود به بالای تپه ادامه می‌داد. از قرار معلوم سرانجام بر آن شده بود مطمئن شود که آیا در غیاب من نیز همان

عبارت شیرین و دلنشین را خواهد شنید یا نه؟ دیدمش که با چهره‌ای به سفیدی گچ با دهانی گشوده از ترس، روی سورت‌مه نشست و چشم‌ها را بست و برای همیشه با زمین وداع گفت و سرازیر شد... «غُر - ژ - ژ - ژ...» - صدای خشک سورت‌مه در گوشم پیچید. نمی‌دانم در آن لحظه، آن سه کلمه دلخواهش را شنید یا نه... فقط دیدمش که با حالتی آمیخته به ضعف و خستگی بسیار از روی سورت‌مه، به پا خاست. از قیافه‌اش پیدا بود که خود او هم نمی‌دانست که آن عبارت دلخواه را شنیده بود یا نه. ترس و وحشتی که از سُر خوردن سقوط آسا به او دست داده بود توان شنیدن و تشخیص اصوات و نیز قوه ادراک را از او سلب کرده بود...

ماه مارس - نخستین ماه بهار - فرارسید... خورشید بیش از پیش نوازشگر و مهربان می‌شد. تپه پوشیده از یخ‌مان درخشندگی‌اش را از دست می‌داد و روز به روز به رنگ خاک درمی‌آمد تا آنکه سرانجام برف آن به کلی آب شد. من و نادنکا سرسره‌بازی را به حکم اجبار کنار گذاشتیم. به این ترتیب، دخترک بینوا از شنیدن آن سه کلمه محروم شد. گذشته از این کسی هم نمانده بود که عبارت دلخواه او را ادا کند، زیرا از یک طرف هیچ ندایی از باد بر نمی‌خاست و از سوی دیگر من قصد داشتم برای مدتی طولانی - و شاید برای همیشه - روانه پترزبورگ شوم.

دو سه روز قبل از عزیمتم به پترزبورگ، در گرگ و میش غروب، در باغچه‌ای که همجوار حیاط خانه نادنکا بود و فقط با دیواری از چوب‌های بلند و نوک‌تیز از آن جدا می‌شد نشسته بودم... هوا هنوز هم کم و بیش سرد بود. اینجا و آنجا برف از زیر تپاله‌ها سفیدی می‌زد، درخت‌ها هنوز خواب بودند اما بوی بهار در همه جا پیچیده بود و کلاغ‌ها در راه بازگشت‌شان به لانه‌ها قارقار می‌کردند. به دیوار چوبی نزدیک شدم و مدتی از لای درز چوب‌ها دزدکی نگاه کردم. نادیا را دیدم که به ایوان آمد و همانجا ایستاد و نگاه افسرده‌اش را به آسمان دوخت... باد بهاری بر چهره رنگ‌پریده و غمین او می‌وزید... و انسان را به یاد بادی می‌انداخت که هنگام سُر خوردن مان زوزه می‌کشید و نعره برمی‌آورد و آن سه کلمه را در گوش او زمزمه می‌کرد. غبار غم بر سیمای نادنکا نشست و قطره اشکی بر گونه‌اش جاری شد... دخترک بینوا بازوان خود را به سمت جلو دراز

کرد - گفתי از باد تقاضا می‌کرد آن سه کلمه دلخواه را به گوش او برساند. منتظر وزش مجدد باد شدم، آنگاه به آهستگی گفتم:

- دوستان دارم، نادنکا!

خدای من، چه حالی پیدا کرد! فریاد می‌کشید و می‌خندید و بازوانش را - خوشحال و خوشبخت و زیبا - به سوی باد دراز می‌کرد...

و من به خانه‌ام بازگشتم تا اسباب سفر ببندم...

از این ماجرا سالیان دراز می‌گذرد. اکنون نادنکا زنی است شوهردار. شوهرش که معلوم نیست نادنکا او را انتخاب کرده بود یا دیگران برایش انتخاب کرده بودند - تازه چه فرق می‌کند - دبیر مؤسسه قیمومیت اشراف است. آن دو، سه اولاد دارند. ایامی را که سرسره‌بازی می‌کردیم و باد در گوش او زمزمه می‌کرد: «دوستان دارم، نادنکا» فراموش نکرده است. و اکنون آن ماجرای دیرین، سعادتمندترین و شورانگیزترین و قشنگ‌ترین خاطره زندگی‌اش را تشکیل می‌دهد...

حالا که سنی از من گذشته است درست نمی‌فهمم چرا آن کلمات را بر زبان می‌آوردم و اصولاً چرا شوخی می‌کردم...

آگافیا

در زمان اقامتم در شهرستان «س» غالباً چنین اتفاقی می افتاد که برای دیدار با ساووا استوکاچ^۱ - یا اگر ساده ترش بنامم: «ساوکا»^۲ - به جالیزهای دویوسکی^۳ بروم. این محل را برای به اصطلاح خودم «ماهگیری اساسی» بر نقاط دیگر ترجیح می دادم. انسان وقتی به «ماهگیری اساسی» می رود، پیش از خروج از خانه توشه کافی تدارک می بیند، کلیه وسایل ماهگیری را برمی دارد و خود نمی داند در کدام روز و کدام ساعت، به خانه باز خواهد گشت. راستش پرسیه زدن های آرام و بی دغدغه، و غذا خوردن های بی موقع، و گپ زدن با ساوکا، و رویارویی ممتد با شب های تابستانی، بیش از خود ماهگیری مشغولم می کرد. ساوکا جوانی بود ۲۵ ساله، تنومند، خوش قیافه و سخت چون سنگ چخماق. او را مردی معقول و هوشمند می شمردند چرا که سواد داشت و به ندرت لب به مشروب می زد اما همین مرد جوان و پرتوان، همین که صحبت از کار و فعالیت به میان می آمد به پیشیزی نمی ارزید. در عضلات سفت و طناب آسای او، زور و تن آسایی سنگین و چاره ناپذیر، در جوار هم قرار گرفته بودند. مثل همه اهالی آنجا، در ده، در کلبه شخصی خودش زندگی می کرد، قطعه زمینی را داشت اما هرگز آن را شخم نمی زد و بذری نمی کاشت و حرفه ای پیشه نمی کرد. مادر پیرش خانه به خانه و پنجره به پنجره در یوزگی می کرد، زندگی خود ساوکا هم به از زندگی پرندگان آسمان نبود: صبح نمی دانست ظهر چه خواهد خورد. نه آنکه از اراده و از زور بازو بی بهره بود و دلش به حال مادر

1. Savva Stoukatch

2. Savka

3. Dubovskiy

پیرش نمی‌سوخت بلکه نسبت به کار جسمی نه‌کثشی داشت و نه قایده‌ای برای آن قائل می‌شد... آرامش‌طلبی ذاتی‌اش که بی‌شبهات به عشق هنرپیشگان به لابلایگری و بیهوده‌گرایی نبود از سرپایش می‌بارید. هرگاه جسم جوان و نیرومندش به حکم طبیعت به کار عضلانی احتیاج پیدا می‌کرد خویشتن را برای مدتی کوتاه، تماماً به حرفه‌ای آزاد و در عین حال بیهوده، از قبیل تیزکردن نوک چوب‌هایی که به کار هیچ‌کس نمی‌آمد یا سابقهٔ دو با زنان روستایی مشغول می‌داشت. دلخواه‌ترین وضع استقرار او، عدم تحرک جسمی توأم با تمرکز فکری بود؛ می‌توانست ساعت‌ها بی‌حرکت در نقطه‌ای بایستد و به نقطه‌ای چشم بدوزد. فقط در صورتی از جای خود می‌جنبید که از چیزی الهام گرفته باشد، آن هم به شرط آنکه امکان انجام حرکتی تند و ناگهانی – مثلاً گرفتن دم سگی در حال دو، یا قاییدن روسری از سر زن‌ها، یا پرش از روی چاله‌ای پر آب – دست دهد. پر واضح است با توجه به خستگی که در تحرک از خود نشان می‌داد آه در بساط نداشت و زندگی‌اش بدتر و گندتر از زندگی هر آدم یالغوزی بود. با گذشت زمان فقر و کمبودهایش روبه‌فزونی نهاد تا آنجا که قاضی محکمهٔ صلح، این جوان تندرست و قوی پنجه را به کار مخصوص پیرمردان گماشت – او را به عنوان نگهبان و مترسک، به حفاظت جالیزهای مشترک ده فرستاد. به مناسبت این «کهولت» نابهنگام، مدام مورد تمسخر این و آن قرار می‌گرفت اما هرگز به روی مبارک خود نمی‌آورد. جالیزهای دنج و خلوت که محل بسیار مناسبی است برای خیال‌پردازی در سکون، با طبیعت او کاملاً سازگار بود.

در یک غروب قشنگ ماه مه، چنین اتفاق افتاد که نزد همین ساوکا باشم. یادم می‌آید تقریباً پای کومه‌اش که بوی تند و خفقان‌آور علف خشک از آن برمی‌خاست، روی تخته نمد مندرس و پاره‌پوره‌ای دراز کشیده بودم. دست‌هایم را زیر سر نهاده و به پیرامونم چشم دوخته بودم. زیر پایم یک سه شاخهٔ چوبی افتاده بود. دورتر، کوتکا^۱ سگ کوچک ساوکا مانند لکه‌ای سیاه‌رنگ در چشمم می‌خلید و حدود دو متر آن طرف‌تر از کوتکا، زمین هموار به شیب تند ساحل رودخانه منتهی می‌شد. در حالت درازکشی نمی‌توانستم

1. Koutka

رودخانه را ببینم. فقط در این سوی رود، نوک بهم آمده انبوه درخت‌های بید سرخ را و در سوی دیگر آن قسمتی از کرانه پر پیچ و خم مقابل را که انگار جویده شده بود می‌دیدم. در فاصله‌ای دورتر از ساحل، کلبه‌های روستایی - از آن جمله کلبه ساوکا - مانند کبک‌های جوان و وحشت‌زده، روی تپه‌ای تیره‌رنگ تنگ هم به زمین چسبیده بودند. در ورای تپه، واپسین شعله شامگاهی می‌رفت که ناپدید شود. تنها یک نوار ارغوانی رنگ بی‌رمق بجا مانده بود که آن هم چون آتشی که در زیر خاکستر رو نهان کند، رفته رفته زیر ابرهای تنک می‌رفت.

در سمت راست جالیز یک بیشه توسکا که نرم نرمک زمزمه می‌کرد و هرازگاه با وزش باد ناگهانی یکه می‌خورد، سیاهی می‌زد. در سمت چپ نیز دشتی بیکران گسترده شده بود. در گرگ و میش شامگاهی، آنجا که چشم قادر نبود دشت را از آسمان تمیز دهد شعله کوچکی به روشنی چشمک می‌زد. ساوکا اندکی دورتر از من سر را بر سینه فروآویخته و چمباتمه زده و نگاه اندیشناکش را به کوتکا دوخته بود. قلاب‌های ماهگیری‌مان که طعمه‌های زنده به آنها بند کرده بودیم از مدتی پیش در آب شناور بودند و اکنون هیچ‌کاری نداشتیم جز آنکه به دلخواه‌ترین مشغله ساوکا یعنی به استراحت بپردازیم. گرچه شعله غروب هنوز کاملاً خاموش نشده بود با وجود این، شب تابستانی با نوازش ملایم و آرام بخش خود، طبیعت را در برگرفته بود.

همه چیز در آغوش سکوت خواب ژرف نخستین فرو رفته بود فقط آوای کشدار و بی‌حال یک پرندۀ ناشناخته شبانگاهی به گوش می‌رسید که با صدایی بریده بریده چیزی شبیه به عبارت: «تونی - کی - تا^۱ را ندیدی؟» راسر می‌داد و در همان دم، خود در مقام پاسخگویی بر می‌آمد که: «دیدم! دیدم! دیدم!»

پرسیدم:

- بلبل‌ها چرا خاموشند؟

با تأنی به طرف من چرخید. خطوط سیمایش درشت و در عین حال مانند چهره زنان، روشن و ملایم و آکنده از احساس بود. نگاه محجوب و اندیشناکش

را به بیشه و به بیدستان دوخت و بی‌شتاب نی‌لبکی از جیب درآورد و آوای بلبل ماده را تقلید کرد. و در دم، یک آبچلیک زمینی از نقطه‌ای در ساحل روبرو، با صدای خشک خود پاسخ داد.

ساوکا پوزخند زد و گفت:

– بفرمایید، این هم بلبلی که می‌خواستید!.. با آن صدای خشکی که دارد لابد خیال می‌کند که خوش می‌خواند.
گفتم:

– من از این پرنده خوشم می‌آید... می‌دانی؟ آبچلیک زمینی، در فصل مهاجرت به جای آنکه پرواز کند، روی زمین می‌دود. فقط موقع عبور از رودخانه‌ها و دریاهاست که می‌پرد و گرنه بقیه راهش را پای پیاده می‌کوبد. نگاهش را با حالتی آمیخته به تحسین و احترام به سمت آوای آبچلیک گرداند و زیر لب گفت:

– ناکس خوش می‌خواند!..

از آنجایی که می‌دانستم مستمع خوبی است هر آنچه را دربارهٔ آبچلیک زمینی در کتابهای مخصوص شکار خوانده بودم برایش تعریف کردم. بعد بی‌آنکه خود متوجه شوم از موضوع آبچلیک گذشتم و به مهاجرت پرنده‌ها پرداختم. به دقت به سخنانم گوش می‌داد، پلک نمی‌زد و مدام از فرط لذت تبسم می‌کرد. پرسید:

– به این ترتیب آنها کدام سرزمین را وطن خود می‌دانند؟ اینجا را یا آنجا را؟

– البته سرزمین ما را. در اینجا، هم خودش متولد می‌شود، هم بچه‌هایش. وطنش همین‌جاست... به سرزمین‌های دوردست مهاجرت می‌کند تا در اینجا از سرما منجمد نشود.

با صدای کشندارش گفت:

– خیلی جالب است! همه چیز در دنیا جالب است، می‌خواهد پرنده باشد یا آدم‌یزاد... یا همین سنگریزه – در همهٔ اینها حکمتی هست!.. ارباب، اگر می‌دانستم که می‌آیید، به زنکه نمی‌گفتم بیاید اینجا... می‌دانید یکی از زن‌های ده خواهش کرده بیاید پیشم...

گفتم:

— من مزاحمتان نمی شوم! می توانم بروم بیته و همانجا دراز بکشم...
— اختیار دارید اریاب! زنکه انگار می مرد اگر فردا می آمد... باز اگر همین جا
مثل بچه آدم بنشیند و به حرف هامان گوش بدهد، یک چیزی... ولی می دانم
می آید اینجا و بی حال و افسرده در گوشه ای کز می کند. باز ن جماعت که
نمی شود حرف حسابی زد!

دمی سکوت کردم و پرسیدم:

— متظر داریا^۱ هستی؟

— نه... تازه است... آگافیا^۲، زن سوزن بان راه آهن...

همه اینها را با صدای معمولی اش — اندکی گرفته و عاری از شور — بیان
کرد، انگار داشت راجع به توتون یا شوریا حرف می زد اما من از شنیدن اسم
آگافیا از شدت تعجب یکه خوردم — او را می شناختم... زنی بود خیلی جوان —
حدود نوزده بیست ساله — که چند ماه قبل از آن با سوزن بان جوان و با نشاط
راه آهن ازدواج کرده بود. آگافیا در ده زندگی می کرد و شوهر جوان او فقط
شب ها از محل کار خود به خانه می آمد و با زنش می خوابید.
آهی کشیدم و گفتم:

— می ترسم زبازی کار دست بدهد، برادر!

— بگذار بدهد...

سپس لحظه ای به فکر فرو رفت و گفت:

— من که صد دفعه به زن ها گفتم ولی کو گوش شنوا؟! این احمق ها مگر

حرف سرشان می شود؟

سکوت حکمفرما شد... تیرگی شب، رفته رفته غلیظ تر می شد و اشیای
پیرامون مان خطوط اصلی شان را از دست می دادند. نوار شفق پشت تپه، یکسره
ناپدید شده بود و ستاره ها کم کمک درخشان تر و نورانی تر می شدند... صدای
خشک و یکنواخت و غمبار ملخ ها، و آوای گهگاه آبچلیک زمینی، و فریاد و
فغان بلدرچین ها، سکوت شب را بر هم نمی زد بلکه به عکس، یکنواختی

1. Daria

2. Agafia

بیشتری به آن می‌داد. به نظر می‌رسید که این نه آوای پرنده‌ها و حشره‌ها بلکه ستارگانی که از فراز آسمان به ما چشم دوخته بودند محسوس و مفتون‌مان می‌کرد...

ساوکا سکوت را شکست، نگاهش را با تائی از کوتکای سیاه روی من لغزاند و گفت:

— ارباب، می‌بینم حوصله‌تان سررفته... چطور است شام بخوریم؟
و بی‌آنکه منتظر موافقت من باشد روی شکمش به طرف کومه خزید و توی کومه را با دستش طوری کاوید که سر تا پای آن مانند برگ درخت لرزید. سپس واپس خزید و بطری و دکای مرا و یک فنجان بزرگ گلی را جلوی من گذاشت. تری فنجان، چند تا تخم مرغ آب‌پز و چند کلوچه روغنی از آرد چاودار و چند تکه نان سیاه و خوراکی‌هایی از همین دست به چشم می‌خورد...
با یک استکان کوچک ته‌کج که به زحمت روی زمین بند می‌شد و دکانوشیدیم و مشغول خوردن شام شدیم... نمک نکوبیده‌ی خاکستری رنگ، و کلوچه روغنی کثیف و غبارآلود، و تخم مرغ پخته کش‌مانند — راستی که اشتها برانگیز و خوشمزه بود!

به فنجان اشاره‌ای کردم و گفتم:

— با اینکه آدم یالغوزی هستی ولی اوضاع خورد و خوراکت روبراه است! اینها را از کجا گیر می‌آوری؟

زیر لب من من‌کنان جواب داد:

— زن‌ها برایم می‌آورند...

— آخر به چه دلیل؟

— همین طوری... دلشان به حال من می‌سوزد...

نشانه‌های این «دلسوزی» زنانه نه تنها در تنوع خوراک که روی لباس‌های ساوکا هم مشهود بود. آن شب چشم به دو چیز تازه افتاد: یک کمربند که با نخ کاموا بافته شده بود، و روبانی ارغوانی رنگ که با یک صلیب مسین به گردن کثیفش آویخته بود. از ضعف زن‌ها در برابر ساوکا خبر داشتم و می‌دانستم که اکراه دارد راجع به این مطلب با کسی صحبت کند از این رو به بازی‌سی‌ام ادامه ندادم. گذشته از این، فرصتی هم برای ادامه گفت و گو باقی نماند... کوتکا که

همانجا در کنارمان دم تکان می داد و منتظر سهمش از غذا بود ناگهان گوش تیز کرد و غرید. و در همان آن، صدای منقطع شلپ شلپ آب از دور دست به گوش رسید.

ساوکا گفت:

— یک کسی به گدار زده است...

حدود سه دقیقه بعد کوتکا دوباره غرید و صدایی از خود بیرون داد که شبیه به سرفه بود. صاحبش بانگ زد:

— خفه!..

طنین خفه گام هایی ترس آلود، در تاریکی شب به گوش رسید و از سمت بیشه اندام زنی نمایان شد. با آنکه هوا تاریک بود شناختنش، آگافیا، زن سوزنیان بود. مرددانه به ما نزدیک شد و لحظه ای ایستاد و نفس تازه کرد. نفس نفس زدن های تندش احتمالاً ناشی از خستگی راه نبود بلکه بیشتر به دلیل وحشت و احساس ناخوشایندی بود که معمولاً به هر کسی که شب هنگام از گدار بگذرد دست می دهد. همین که به جای یک نفر، دو نفر را کنار کومه دید فریاد خفه ای کشید و قدمی واپس رفت. ساوکا کلوچه ای در دهان خود چپاند و گفت:

— ها... تویی؟

آگافیا بقچه ای را که در دست داشت بر زمین انداخت، با گوشه چشمش به من نگاه کرد و من من کنان زیر لب گفت:

— آره... منم. یاکف^۱ به شما سلام رساند و این بقچه را... که توش چیزهایی...

ساوکا سخن او را پوزخند زنان قطع کرد و گفت:

— لازم نیست یاکف را بهانه کنی و دروغ بیافی! ارباب می داند چرا آمده ای پیش من! بنشین، مهمان ما باش!

آگافیا باز از گوشه چشم نگاه کرد و دو دل نشست. ساوکا بعد از یک سکوت طولانی گفت:

– داشتم فکر می‌کردم که امشب ممکن است نیایی... چرا بیکار نسته‌ای؟
مشغول شو! با یک گیللاس و دکا چطوری؟

– باز به سرش زد! خیال می‌کند من الکلی هستم!..

– یک گیللاس که اشکالی ندارد... شنگولت می‌کند... بگیرش!

این را گفت و استکان ته کج را به طرف او دراز کرد. آگافیا و دکا را بی‌شتاب نوشید اما لب به خوراکی نزد، فقط نفس را با صدای بلند بیرون فرستاد. ساوکا در حالی که گرهٔ بقچه را باز می‌کرد و به لحن گفتارش رنگ تکبری آمیخته به شوخی می‌داد گفت:

– یک چیزهایی با خودش آورده... زن جماعت نمی‌تواند دست خالی بیاد..

اِه، پاته و سیب‌زمینی...

بعد آهی کشید و خطاب به من اضافه کرد:

– اینها زندگی‌شان میزان است! اگر سرتاسر ده را بگردی می‌بینی فقط اینها

هستند که از زمستان گذشته، سیب‌زمینی دارند!

قیافهٔ آگافیا را در تاریکی شب نمی‌توانستم تمیز بدهم اما از حرکات سر و شانه‌هایش حدس می‌زدم که از ساوکا چشم بر نمی‌گرفت. به نیت آنکه در چنین دیدار عاشقانه‌ای، به سر خر مبدل نشوم تصمیم گرفتم کمی قدم بزنم. همین که از جایم بلند شدم تاراه یفتم ناگهان چه‌چه کوتاه یک بلبل که نه بم بود و نه زیر، از سمت بیشه شنیده شد. و چند ثانیه بعد بلبل، تحریر زیر و ریزش را آغاز کرد و به این ترتیب پس از آزمودن صدای خود نغمه‌سرایي سر داد. ساوکا به پا جست، لحظه‌ای به این تحریر گوش فرا داد و گفت:

– این همان دیروزی است! صبر کن تا...

آنگاه به سرعت از جای خود کنده شد و بی‌سرو صدا به سمت بیشه دوید. از

پشت سرش فریاد زد:

– به چه دردت می‌خورد؟ ولش کن!

دستش را طوری تکان داد که انگار قصد داشت بگوید: «داد نزنید!» و در

سیاهی شب ناپدید شد.

ساوکا – البته هر وقت هوس می‌کرد – هم شکارچی و هم ماهیگیر قابل تحسین و فوق‌العاده‌ای بود اما در هر دو زمینه هم استعدادش را مانند نیرویش

هذر می داد. او برای صید معمولی آدمی بود تنبل، از این رو همه شور شکارش را وقف تردستی های بیهوده می کرد، مثلاً بلبل را حتماً با دست می گرفت یا اردک ماهی را با ریزترین ساچمه می زد یا گاه ساعت ها در ساحل رودخانه می ایستاد و زور می زد تا مگر با قلاب درشت، ماهی ریز صید کند.

پس از رفتن ساوکا، آگافیا کف دستش را چندین بار به پیشانی عرق کرده اش مالید... علایم متی، رفته رفته در او نمودار می شد. بعد از سکوتی طولانی که ادامه دادنش ناراحت کننده بود پرسیدم:

– آگاشا^۱ وضع زندگی ات چطور است؟

– شکر، آقا...

سپس دمی تأمل کرد و نجوا کنان افزود:

– ارباب، یک وقت به کسی نگویید...

به او اطمینان خاطر دادم:

– خیالت از این بابت راحت باشد... راستی چه سرنتری داری، دختر!.. اگر

یاکف بفهمد، چی؟

– نمی فهمد ارباب...

– آمدیم و فهمید!

– نه... من زودتر از او می رسم خانه... یاکف حالا سر خط است و بعد از

راه انداختن قطار پستی برمی گردد پیش من... قطار همین که از روی سوزن رد

بشود، من صدایش را اینجا می شنوم...

یک بار دیگر کف دست را به پیشانی مالید و به سمتی که ساوکا رفته بود

چشم دوخت. بلبل کماکان چه چه می زد. یک پرندۀ شب در فاصله کمی از سطح

زمین پرواز کرد و همین که متوجه وجود ما شد یکه ای خورد و در حالی که

خش خش بال هایش شنیده می شد در جهت ساحل مقابل، پرواز کرد.

نغمه خوانی بلبل به زودی قطع شد اما ساوکا همچنان باز نمی گشت. آگافیا به پا

خواست، مدتی با حالتی آمیخته به نگرانی و ناراحتی قدم زد، بار دیگر نشست و

بی صبرانه گفت:

۱. Agacha، خطابی محبت آمیز برای آگافیا. - م.

- پس چه شد؟ چرا نمی‌آید؟ نکند خیال کرده قطار پستی فردا می‌رسد، نه امروز! آخر من الآن باید برگردم خانه!

بانگ زدم:

- ساوکا! ساوکا!

حتی پژواک صدایم، جوابم را نداد. آگافیا از سر نگرانی حرکتی کرد و بار دیگر به پا خاست. آنگاه با لحنی آکنده از تشویش و نگرانی گفت:

- من دیگر وقت ندارم! باید برگردم خانه! چیزی به رسیدن قطار نمانده! من می‌دانم قطار کی می‌رسد!

بیچاره زنک اشتباه نمی‌کرد. هنوز یک ربع ساعت نگذشته بود که هیاهوی دوردست قطار به گوش رسید. آگافیا نگاه دیرپای خود را به بیشه دوخت و دست‌هایش را با بی‌تابی و بی‌حوصلگی تکان داد. سپس با حالت عصبی خندید و گفت:

- آخر کجا می‌تواند رفته باشد؟ من دیگر نمی‌توانم بمانم! به خدا قسم، برمی‌گردم ارباب!

در این هنگام هیاهوی قطار با وضوح بیشتری شنیده می‌شد. اکنون تق‌تق چرخ‌های واگن‌ها از آهن‌های سنگین لکوموتیو، قابل تمیز بود. دمی بعد، سوت ممتد لکوموتیو در فضا طنین‌انداز شد و قطار با تق‌تق‌های خفه از روی پل گذشت... و چند ثانیه بعد، سکوت بر همه جا حکمفرما شد...

آگافیا آهی کشید، مصمانه نشست و گفت:

- یک دقیقه دیگر منتظرش می‌مانم... هرچه بادا باد!

سرانجام ساوکا از میان سیاهی شب نمایان شد. بی‌آنکه سروصدا کند با پاهای برهنه‌اش بر خاک پوک جالیز گام برمی‌داشت و زیر لب زمزمه می‌کرد. وقتی به نزدیک ما رسید خندید و گفت:

- بخشکی شانس! می‌دانید، تا رسیدم پای بوته و دستم را حاضر کردم تا یکهو بگیرم، ساکت شد! مگ پدر، هی! خیلی انتظار کشیدم تا شاید دوباره بخواند... بعد ناچار شدم از خیرش بگذرم...

سپس خود را با بی‌قیدی کنار آگافیا بر زمین انداخت و برای حفظ تعادل، هر دو دستش را به دور کمر زن حلقه کرد و پرسید:

– تو دیگر چرا اخم کرده‌ای؟ انگار از خاله زاییده شده‌ای، نه از مادر! ساوکا با همهٔ سادگی و رقت قلبی که داشت از زن‌ها بیزار بود. رفتارش با آنها توأم با بی‌اعتنایی و نخوت بود و در رابطه با ماجراهای عشقی که بین او و زن‌ها به وجود می‌آمد گاه تا سطح به سخره گرفتن احساسات‌شان نزول می‌کرد. و شاید همین رفتار آمیخته به بی‌اعتنایی‌اش بود که موجبات محبوبیت فراوان او را نزد زنان روستایی فراهم می‌آورد. ساوکا جوانی خوش قیافه و خوش اندام و نگاهش در همه حال – حتی وقتی به زن‌هایی که از شان بیزار بود می‌نگریست – سرشار از رأفت و ملایمت بود اما به هر حال با ذکر این گونه ویژگی‌های ظاهری، نمی‌توان به سَر محبوبیت کسی پی برد. گذشته از ظاهر دلنشین و شیوۀ مخصوصی که در معاشرت با زنان داشت، تصور می‌رود نقش تأثرانگیزش در مقام یک بدبیار بنام و یک نگون‌بخت رانده از خانه و کاشانه، زن‌ها را تحت تأثیر قرار می‌داد. ساوکا که بازوان خود را همچنان به دور کمر زن حلقه کرده بود رشتهٔ سخن را از سر گرفت و گفت:

– و حالا خودت برای ارباب تعریف کن که چرا اینجایی! یاالله، تعریف کن، خانم شوهردار! ها – ها – ها... خواهر، چطور است یک یک دیگر یزیم؟ بلند شدم و در طول جالیز، از میان کرته‌ها راه افتادم. کرته‌های تیره به گورهای بزرگ و تخت می‌مانستند. از آنها بوی خاک زیر و رو شده و بوی رطوبت لطیف گیاهاتی بر می‌خاست که کم کمک شبم بر آنها می‌نشاند... آتش سرخ‌رنگ کوچولو هنوز هم در سمت چپم می‌درخشید، با گشاده‌رویی به من چشمک می‌زد و انگار که تبسم می‌کرد.

عدای خنده‌ای سعادتمند به گوشم رسید؛ آگافیا بود که می‌خندید. یادم آمد: «پس قطار چه می‌شود؟ مدت‌هاست که به ایستگاه رسیده!»

اندکی دیگر پرسه زدم و به کومه بازگشتم. ساوکا چهارزانو و بی‌حرکت نشسته بود و ترانه‌ای را که مرکب از کلمات تک هجایی و چیزی شبیه به: «های تو، وای تو... من و تو...» بود زیر لب زمزمه می‌کرد. آگافیای مست از یاده و نوازش‌های آمیخته به تحقیر ساوکا و از هوای خفقان‌آور شب، همانجا کنار ساوکا روی زمین دراز کشیده و صورت متشنج خود را به زانوئی او فشرده بود؛ چنان در عالم خود غرق بود که متوجه بازگشت من نشد. گفتم:

— آگاشا، قطار پستی خیلی وقت است رسیده!

ساوکا سر تکان داد و دنباله فکر مرا گرفت:

— بلندشو، وقت آن است که بروی! چرا خودت را وا داده‌ای؟ بی حیا!

آگافیا تکانی به خود داد، سرش را از زانوی ساوکا برگرفت، نگاهم کرد و باز

سر بر زانوی او نهاد. گفتم:

— تو، دیرت شد!

غلطی زد و روی زانوهایش نیم خیز شد... او رنج می‌کشید... تا آنجایی که می‌توانستم در تاریکی شب تشخیص دهم متوجه شدم که سرپایش برای لحظه‌ای کوتاه، حالت مبارزه جویی و در عین حال تردید به خود گرفت. در یک آن که گفتم به خود آمده بود اندامش کشیده شد و سعی کرد سرپایش بایستد اما در همان آن نیرویی غلبه‌ناپذیر و بی‌امان بر جسمش غالب آمد و خویشتن را بار دیگر به ساوکا فشرده. سپس در حالی که دیوانه‌وار می‌خندید گفتم:

— مرده‌شویش ببره!

خنده‌اش بی‌انگیز درد و درماندگی و عزم عاری از شعورش بود.

بی‌شتاب به پیشه رفتم و از آنجا به سمت رودخانه، به محلی که قلاب‌های ماهیگیری مان را به آب انداخته بودیم سرازیر شدم. رودخانه، خفته بود. گلی لطیف و پُر پر که ساقه بلندی داشت همچون کودکی که بخواهد به انسان بفهماند که هنوز خواب نرفته است، گونه‌ام را با ملایمت لمس کرد. از سر بیکاری، یکی از چوب‌های ماهیگیری را کورمال‌کنان یافتم و سرش را از آب بیرون کشیدم. نخ آن اندکی کشیده شد و سپس فرو آویخت — چیزی صید نشده بود... نه ساحل روبرو دیده می‌شد، نه کلبه‌های ده. در جام پنجره کلبه‌ای چراغی سوسوزدو به زودی خاموش شد. دستم را بر زمین کشیدم و چاله کوچکی را که از صبح نشان کرده بودم یافتم و توی آن — انگار که روی مبل — نشتم. مدتی طولانی همانجا نشتم... ستاره‌ها را می‌دیدم که اندک اندک تار می‌شدند و فروغشان را از دست می‌دادند؛ نسیم خنک سحرگاهی را حس کردم که همچون آهی سبک بر سطح زمین گذشت و برگ‌های بید خفته را لمس کرد...

از سمت دهکده بانگ خفه‌ای به گوش رسید:

— آ — گا — فیا! آ — گا — فیا!

بانگ نگران و آکنده از تشویش یا کف بود که از سر خط به خانه بازگشته و اکنون در جست و جوی همسرش سر تاسرده را زیر پانهاده بود. در این هنگام از سمت جالیز هم صدای خنده‌های یکبند و مقاومت‌ناپذیری به گوش می‌رسید - صدای خنده زنی بود مست و فارغ که سعی داشت رنج‌هایی را که فردا در انتظارش بود با نیکبختی چند ساعته‌اش تاخت بزنند.

من خواب رفتم.

وقتی بیدار شدم ساوکا را در کنارم دیدم که شانه‌ام را تکان می‌داد. رودخانه، بیشه، هر دو ساحل سبز و با نشاط، دهکده، دشت - همه و همه اینها غرق در نور درختان صبحگاهی بود. پرتو خورشید تازه دمیده، از لابلای تنه باریک درخت‌ها به پشتم می‌تابید.

ساوکا پوز خند زنان گفت:

- شما اینجوری ماهی می‌گیرید؟ بلند شوید!

پا شدم، کشاله جانانه‌ای رفتم و سیته بیدار شده‌ام هوای مرطوب و خوشبو را حریصانه فرو بلعید. پرسیدم:

- آگاشا رفت؟

به طرف گذار اشاره کرد و جواب داد:

- او ناهاش... دارد می‌رود...

به آن سو نگریستم و آگافیا را دیدم. دامن پیراهنش را اندکی بالا زده بود و با موی پریشان و روسری لغزیده بر شانه، در حال گذر از گذار بود. به زحمت گام برمی‌داشت... ساوکا چشم‌ها را در همان جهت تنگ کرد و زیر لب گفت:

- گربه دزدۀ خودش می‌داند گوشت کی را خورده! دمش را گذاشته روی کولش و راه افتاده... زن‌ها، مثل گربه بازیگوشند و مثل خرگوش، ترسو... دختره بی‌شعور دیشب هر چه بهش گفتم برود، نرفت که نرفت! و حالا دست هر دو مان را گذاشته توی پوست گردو: هم خودش کتک جانانه‌ای می‌خورد، هم مرا به جرم زنا... پوست از سرم می‌کنند...

آگافیا به ساحل رسید و از راه دشت، به سمت دهکده راه افتاد. در بدو امر کم و بیش جورانه گام برمی‌داشت اما به زودی ترس و تشویش بر او غالب آمد: وحشت زده به پشت سر خود نگریست، از حرکت باز ایستاد و نفسی تازه کرد.

ساوکا به نوار سبز درختانی که از ردپای آگافیا روی علف‌های شبنم‌پوش بجا مانده بود نگریست و پوزخند غم‌انگیزی زد و گفت:

— پیداست که می‌ترسد! دلش نمی‌خواهد برود! شوهرش از یک ساعت به این طرف ایستاده و منتظرش است... شما هم او را دیدید؟

آخرین کلمات را لبخند زنان ادا کرد و من، دلم فرو ریخت. یا کف، شوهر آگافیا کنار کلبه‌ای که در حاشیه ده قرار داشت روی جاده ایستاده و به زنش که به خانه باز می‌گشت زل زده بود. از جای خود نمی‌جنبید، مثل ستون بی‌حرکت بود. در آن لحظه به چه می‌اندیشید؟ برای برخورد با آگافیا چه سخنانی آماده کرده بود؟ زن جوان لحظه‌ای دیگر ایستاد، باز — گفتی که در انتظار کمکی از جانب ما — به پشت سر نگریست و دوباره راه افتاد. این شیوه راه رفتن را پیش از این هرگز ندیده بودم — نه نزد متان، نه نزد هشیاران. طوری راه می‌رفت که انگار در زیر نگاه شوهرش به خود می‌پیچید. گاه چرخ مست‌ها تلوتلو خوران گام برمی‌داشت، گاه با زانوان تا شده و بازوان از هم گشوده در جا می‌زد، و گاه دیگر قدمی چند واپس می‌نهاد. حدود صد قدم دیگر برداشت، باز به پشت سر خود نگریست و نشست.

به ساوکا گفتم:

— لااقل خودت را پشت این بوته‌ها قایم کن... شوهرش می‌بیندت...

— او می‌داند آگاشا پیش کی بود... همه می‌دانند که اگر زن جماعت به جالیز

بیاید منظورش چیدن کلم نیست.

به قیافه ساوکا نگاه کردم. بر چهره رنگ‌پریده‌اش ترحمی آمیخته به اشمئزاز — از نوع ترحمی که با مشاهده رنج یک حیوان به انسان دست می‌دهد — نقش بسته بود.

ساوکا آهی کشید و اضافه کرد:

— خنده گریه، گریه موشه...

آگافیا ناگهان به پا خاست، سر تکان داد و جسورانه به سمت شوهرش راه افتاد. از قرار معلوم به خویشتن قوت قلب داده و عزمش را جزم کرده بود...

عشق



«ساعت سه بعد از نیمه شب است. شب آرام بهاری به پنجره‌ام چشم دوخته است و ستارگان، با لطف و نوازش به من چشمک می‌زنند. هنوز بیدارم. حالم خیلی خوب است!»

احساس عجیب و مبهمی همه وجودم را به خود مشغول کرده است اما در این لحظه، حال و حوصله آن را ندارم که تجزیه و تحلیلش کنم. تازه تجزیه و تحلیل را چه سود! مگر کسی که از بالای یک برج ناقوس رفیع، معلق‌زنان سقوط می‌کند و یا کسی که در قمار، دویست هزار روبل می‌برد آیا در قید آن است که برای احساسات خود معنا و مفهومی بیابد؟ اصلاً کو مجال!»

نامه عاشقانه‌ام به ساشا^۱، دختر جوان بیست ساله‌ای که دل به او باخته بودم، تقریباً چنین آغاز می‌شد. نامه را پنج بار از سر گرفتم و هر پنج بار هم پاره‌اش کردم. قسمت اعظم متن یک صفحه را خط می‌زدم و جمله‌های خط زده را باز پاک‌نویس می‌کردم. با این نامه همان قدر ور رفتم که با یک رمان سفارشی، و نه به این خاطر که بلند و پر احساس و مغلق از آب درمی‌آمد، بلکه دلم می‌خواست اکنون که در خلوت اتاق کارم – اتاقی که شب بهاری به پنجره آن سرک می‌کشید – نشسته و با رؤیاهایم گرم گفت و گو بودم، نامه نوشتنم تا ابد به طول انجامد. چهره عزیز و خواستی‌اش را در لابلای سطور نامه‌ام می‌دیدم و به نظرم می‌آمد که ارواحی مثل خودم ساده‌دل و نیکی‌بخت و احمق و متبسم از سعادت، در کنارم نشسته‌اند و چون من سرگرم نوشتن هستند. می‌نوشتن و هرازگاه به دستم که

۱. Sacha، خطابی محبت‌آمیز برای الکساندرا. - م.

هنوز هم از تماس با دست او داغ بود نگاه می‌کردم و هر بار که چشمم را از نامه برمی‌گرفتم یک در مشبک سبزرنگ در نظرم مجسم می‌شد. ساشا بعد از وداعمان، از پشت همان در مشبک نگاهم کرده بود. هنگام خداحافظی با ساشا به هیچ چیزی فکر نمی‌کردم، فقط مانند هر مرد متینی که از تماشای اندام زنان زیبا لذت می‌برد، مجذوب اندام او شده بودم. و وقتی یک جفت چشم درشتش را از پشت در مشبک دیدم به گونه‌ای که انگار وحی بر من نازل شده باشد پی بردم که عاشق شده‌ام؛ چنین دریافتم که بین من و او، دیگر هیچ مسأله و مشکلی وجود ندارد و فقط مانده است که پاره‌ای تشریفات انجام شود.

سربه مهر کردن نامه عاشقانه و بی‌شتاب جامه بر تن کردن و با تأنی از خانه بیرون شدن و این گنجینه را به صندوق پستی سپردن، راستی که عالمی دارد. پهنه آسمان، بی‌ستاره بود. در مشرق، بر فراز بام‌های خانه‌های عبوس، به جای ستاره‌ها نواری دراز که اینجا و آنجا به زیر ابر رفته بود سفیدی می‌زد و فروغ رنگ‌پریده آن در پهنه آسمان گسترده شده بود. شهر، خفته بود اما گاری‌های مخصوص حمل آب، در کوچه‌ها راه افتاده بودند و سوت دوردست یک کارخانه، کارگران را از خواب بیدار می‌کرد. انسان در کنار صندوق پستی‌ای که شبنم مختصری بر آن نشسته است بی‌شک سرایدار چلمنی را می‌بیند که چماقی در دست و پوستینی به شکل زنگوله بر تن دارد و معمولاً در حالت جمود جسمی به سر می‌برد: نه خواب است، نه بیدار، بلکه چیزی بین این دو... اگر صندوق‌های پستی پی می‌بردند که آدم‌ها برای تعیین سرنوشت خود چقدر به آنها مراجعه می‌کنند قطعاً قیافه چنین محجوبانه‌ای به خود نمی‌گرفتند. لااقل من چیزی نمانده بود که صندوق پستی خودم را غرق بوسه کنم؛ همین که نگاهم به آن افتاد یادم آمد که صندوق پستی راستی که نعمتی است عظیم!..

به آنهایی که زمانی در بند دام عشق بودند توصیه می‌کنم به یاد بیاورند که چگونه بعد از سپردن نامه‌شان به صندوق پستی، معمولاً به خانه باز می‌گشتند و با عجله به رختخواب می‌رفتند و به زیر پتو می‌خزیدند و بر این باور یاقی می‌ماندند که صبح روز بعد تا چشم از خواب بگشایند خاطره روز گذشته تمام وجودشان را پر خواهد کرد و آنگاه با احساس شور و هیجان، به پنجره‌ای که

روشنایی روز از لای چین‌های پرده‌هایش حریرصافانه به درون اتاق می‌تابد، چشم خواهند دوخت...

حال برگردیم سر اصل مطلب... حدود ظهر روز بعد، خدمتکار ساشا یادداشت کوتاهی برایم آورد که مضمون آن چنین بود: «خیلی خوشحالم لطفاً امروز به منزل ما بیایید حتماً منتظر شما خواهیم بود ساشای شما». دریغ از یک ویرگول! عدم رعایت قواعد دستوری، و فقدان نقطه‌گذاری و «منتظر» به جای «منتظر» و خود نامه و حتی پاکت دراز و باریک آن، همه وجودم را از احساس و عاطفه پر کرد. خط درشت و محبوب او مرا به یاد شیوه راه رفتنش، به یاد نحوه ابرو انداختنش به گاه خنده، و به یاد طرز حرکت دادن لب‌هایش می‌انداخت. اما محتوای یادداشتش نتوانست راضی‌ام کند... زیرا اولاً رسم نیست به نامه عاشقانه چنین پاسخی بدهند، ثانیاً چرا باید به خانه‌اش رفت و آنقدر آنجا نشست تا بالاخره مادر خیکی و برادرها و انواع نانخورهای ریز و درشت خانواده‌اش به صرافت آن بیفتند که دو دل‌داده را تنها بگذارند؟ و ای بسا که به چنین صرافتی هم نیفتند! هیچ چیزی نفرت‌انگیزتر از آن نیست که انسان فقط به صرف آنکه موجودی بی‌ارزش - مثلاً پیرزنی نیمه‌کر یا دختر بچه‌ای که آدم را با سؤال‌های پیش پا افتاده‌اش به ستوه می‌آورد - در جوارش تشنه است از ابراز شور و هیجان خود انصراف و چشم‌پوشی کند.

یادداشتی توسط همان خدمتکار برای ساشا فرستادم و پیشنهاد کردم محلی را در پارک شهر یا در بولوار به عنوان وعده‌گاه انتخاب و تعیین کند. پیشنهادم را با کمال رغبت پذیرفت، به این ترتیب تیرم درست به هدف خورد. حدود ساعت پنج بعدازظهر به طرف دورترین و خلوت‌ترین گوشه پارک شهر راه افتادم. پارک کاملاً خلوت بود و او قاعدتاً می‌توانست در نقطه‌ای نزدیک‌تر - مثلاً در یکی از خیابان‌های مشجر یا زیر یک آلاچیق - قرار ملاقات بگذارد اما زن‌ها دوست دارند رمان‌شان کامل باشد. به مصداق آنکه اگر عل هست، فاشق هم باید باشد زن‌ها نیز اگر بناست قرار ملاقات بگذارند، انبوه‌ترین و خلوت‌ترین و غیرقابل عبورترین نقطه پارک یا جنگل را - جایی که انسان هر آن ممکن است با دزدها و دستفروش‌های سیاه‌مست روبرو شود - انتخاب می‌کنند.

وقتی به ساشا نزدیک شدم پشت به من ایستاده بود. پشت او سخت اسرارآمیز می‌نمود! به نظرم می‌آمد که پشت و پس گردن و خال‌های پیراهنش می‌گفتند: «هیس!..» پیراهن ساده‌ای از چیت بر تن داشت، شل سبکی هم روی شانه‌ها انداخته بود. به نیت آنکه اسرارآمیزتر از آنچه هست جلوه‌گر شود؛ صورتش را هم پشت توری سفیدرنگی پنهان کرده بود. اگر می‌خواستم این هماهنگی را بهم نزنم می‌بایست روی پنجه پا به طرفش می‌رفتم و به نجوا آغاز سخن می‌کردم.

تا آنجایی که اکنون دستگیرم شده است، در آن وعده گاه من نه اصل که فرع بودم. در آن لحظه‌ها آنچه که ذهن ساشا را مشغول می‌داشت نه «او» بلکه رمانتسم و حالت معماوار ملاقات و همچنین تبادل بوسه‌ها و سکوت و هم‌انگیز درخت‌ها و سوغندهای من بود... هیچ لحظه‌ای پیش نیامد که خویشتن را فراموش کند یا نقاب اسرارآمیزش را از چهره بردارد یا مثلاً احساس سرما کند. در حقیقت برای او فرق زیادی نمی‌کرد که وعده ملاقاتش با من باشد یا مثلاً با آدمی به اسم ایوان سیدوریچ^۱ یا سیدرو ایوانیچ^۲. با این وصف گمان می‌کنید می‌توانستم پی ببرم که دوستم دارد یا نه؟ و تازه اگر هم دوستم داشت آیا عشقش بی‌شائبه بود یا کاذب؟

ساشا را از پارک شهر به آپارتمانم بردم. حضور زن دلخواه در آپارتمان یک مرد مجرد، همان اثر را دارد که موسیقی و شراب. در چنین فرصتی معمولاً انسان از آینده سخن می‌گوید و در آن حال، امید به خود و اعتماد به نفسش، از حد و مرز می‌گذرد؛ برای آینده خود طرح‌ها و نقشه‌ها می‌ریزد و به قول معروف گروه‌بان نشده لاف تیمساری می‌زند و روی هم رفته مزخرفاتی فصیح سر هم می‌کند، و شنونده‌اش باید عاشقی شوریده‌دل و موجودی غافل از واقعیت‌های زندگی باشد تا مثل بز اخفش سر تکان دهد و یکبند بله‌بله کند. خوشبختی مردها در آن است که زنان عاشق، همیشه نایبای عشق‌اند و زندگی را هرگز نمی‌شناسند. آنها گذشته از بله‌بله‌گویی، از وحشت مقدسی که دچارش می‌شوند، تعظیم و کرنش می‌کنند و هر کلمه از بیانات دلدار سودایی‌شان را

1. Ivan Sidoritch

2. Sidor Ivanitch

حریصانه می‌قاپند. ساشا در بدو امر با دقت به سخنانم گوش می‌داد اما به زودی آثار حواس‌پرتی را در چهره‌اش خواندم - گفته‌هایم را نمی‌فهمید. فقط جنبه‌های ظاهری آینده‌ای که درباره‌اش حرف می‌زدم ذهنش را به خود مشغول داشته بود و به این ترتیب، نقشه‌هایی را که برای آینده‌مان طرح کرده بودم به عبت با او در میان می‌گذاشتم. این مسأله که کدام یک از اتاق‌های آپارتمانم به او تعلق خواهد داشت یا نوع کاغذ دیواری اتاقش چه خواهد بود یا به چه دلیل پیانوی من کوچک است و سؤال‌های دیگری از همین دست، سخت مورد توجه‌اش بود. وسایل و عکس‌های روی میز تحریرم را با دقت تماشا می‌کرد، شیشه‌های او دکلم را یو می‌کشید و تمبرهای باطله را که گویا به کارش می‌آمدند از پاکت‌ها جدا می‌کرد. سرانجام قیافه جدی به خود گرفت و گفت:

- خواهش می‌کنم برای من تمبر جمع کن! خواهش می‌کنم!

بعد، روی کف پنجره‌ای یک بادام زمینی پیدا کرد، آن را زیر دندان‌هایش با سر و صدا شکست و مشغول خوردنش شد. سپس نگاهی به قفسه کتابهایم انداخت و پرسید:

- کتابهایت را چرا شماره گذاری نمی‌کنی؟

- که چه بشود؟

- همین‌طوری... برای اینکه هر کتابی شماره خودش را داشته باشد...

راستی کتابهای خودم را کجا بگذارم؟ آخر من هم کلی کتاب دارم!

- چه کتابهایی داری؟

ابروهایش را بالا انداخت و پس از لحظه‌ای تأمل جواب داد:

- انواع و اقسام...

و اگر به سرم می‌زد بپرسم که چه اندیشه‌ها و نقطه‌نظرها و هدف‌هایی دارد لابد باز ابروهایش را بالا می‌انداخت و پس از لحظه‌ای تأمل جواب می‌داد: «انواع و اقسام...»

ساعتی بعد ساشا را تا خانه‌اش مشایعت کردم و هنگامی که از او جدا شدم دیگر به یک نامزد تمام عیار و انکارناپذیر مبدل شده بودم و تاروژی که عقدمان کردند در همین سمت باقی ماندم. اگر خواننده اجازه دهد که فقط تجربه شخصی خودم را ملاک قضاوت قرار دهم باید با اطمینان خاطر بگویم که دوران

نامزدی، ملال‌آورترین دوران زندگی شمرده می‌شود - از شوهر بودن یا هیچ بودن، به مراتب ملال‌آورتر است. نامزد، موجودی است پا در هوا، آدمی است که از کرانه‌ای جدا شده ولی هنوز به کرانه دیگر نرسیده است؛ متأهل نیست اما مجرد هم به حساب نمی‌آید بلکه وضعی دارد مشابه وضع سرایداری که در بالا به او اشاره کردم.

هر روز خدا با استفاده از وقت آزادم به خانه عروس خانم می‌شتافتم. معمولاً در راه خانه‌اش امید و آرزو و نیت خیر و پیشنهادات و عبارات بسیار سراسر وجودم را می‌انباشت، هر بار خیال می‌کردم که کافی است خدمتکارشان در به رویم بگشاید تا منی که احساس خفقان و تنگی می‌کردم یکباره تا گلو در دریایی از خوشبختی آرامش‌بخش غوطه‌رو شوم. اما در عمل طور دیگری از آب درمی‌آمد: هر بار کلیه افراد خانواده و انواع نانخورهای همیشگی‌شان را سرگرم دوختن جهیزه احمقانه‌اش می‌یافتم. (در ضمن بد نیست بدانید حدود دو ماه سوزن زدند و سوزن زدند اما چیزهایی را که دوختند کمتر از صد روبل ارزش داشت.) در دو اتاق اصلی خانه‌شان، در هر گوشه و کناری انواع پارچه کتانی و چلووار و ململ موج می‌زد و سر ساشا با تکه نخ لای دندان‌هایش، از میان این پارچه‌ها نمایان بود. معمولاً از سوی این دوزندگان، با شادی و لهله استقبال می‌شدم اما بی‌درنگ از اتاق بیرونم می‌کردند و به سالن غذاخوری هدایت می‌شدم تا آنچه را که فقط شوهرها مجاز به دیدنش هستند، ببینم. می‌بایست برخلاف میل باطنی‌ام در سالن غذاخوری می‌نشستم و با پیمونای^۱ پیر که طفیلی همیشگی خانواده بود اختلاط می‌کردم. نامزد، سخت گرفتار و هیجان‌زده، انگشته بر انگشت یا کلاف نخ پشمی یا خرت و پرت دیگری در دست هر از گاه به سرعت از کنارم می‌گذشت و از اتاقی به اتاق دیگر می‌شتافت. و هر بار که نگاه ملتسانه‌ام را به او می‌دوختم، می‌گفت:

- صبر کن... دندان روی جگر بگذار، الآن برمی‌گردم پیش تو! تصورش را بکن، استپانیدای^۲ رذل، بالاتنه پیراهن حریرم را ضایع کرده است! و من بی‌نصیب از نوازش‌های او، خانه‌شان را ترک می‌کردم و عصای

1. Pimenovna

2. Stepanida

نامزدی در دست، در پیاده‌روهای خیابان‌ها پرسه می‌زد. گاه که هوس می‌کردم همراه عروس خانم گشتی در شهر بزنم همین که به در خانه‌اش می‌رسیدم می‌دیدم که به اتفاق مادر جانش در حالی که با دسته چترش بازی می‌کند آماده بیرون رفتن است. می‌گفت:

— ما تا این پاساژ می‌رویم و برمی‌گردیم! باید کمی کشمیر بخریم، در ضمن کلاه‌ها را هم باید عوض کنم!

به این ترتیب موضوع گردش من خود به خود متغی می‌شد! به ناچار به آن دو می‌پیوستم و همراهان به پاساژ می‌رفتم. طرز خرید کردن و چانه زدن زن‌ها و تلاششان به قصد فریفتن کاسبی که او هم قصد دارد سر مشتری‌اش کلاه بگذارد، به گونه نفرت‌انگیزی ملال‌آور است. وقتی ساشا توپ‌های پارچه را زیر و رو می‌کرد و قیمت‌ها را بعد از چانه زدن به حداقل ممکن تقلیل می‌داد و مغازه را بی آنکه خریدی کرده باشد یا بعد از چهل پنجاه کوپک خرید ترک می‌کرد، از خجالت آب می‌شدم. پس از خروج از مغازه هم مادر و دختر با چهره‌های نگران و مشوش مدعی می‌شدند که می‌بایست پارچه دیگری را که گل‌های روشن‌تر داشت انتخاب می‌کردند...

باور کنید دوران نامزدی، ملال‌آورترین دوران زندگی انسان است! خدا خودش به داد نامزدها برسد!

اکنون من و ساشا از دواج کرده‌ایم. غروب است. در اتاق کارم نشسته‌ام و مشغول مطالعه هستم. ساشا نیز پشت سر من روی کاناپه‌ای نشسته است و چیزی را با سر و صدای زیاد می‌جود. هوس کرده‌ام آبجو بخورم. می‌گویم:

— لطفاً ببین در بطری بازکن کجاست... باید همین جاها باشد...

ساشا از جا می‌جهد، دو سه دسته از کاغذهای روی میزم را بهم می‌ریزد، قوطی کبریت را می‌اندازد زمین و بی آنکه در بطری بازکن را پیدا کند برمی‌گردد سرجای اولش و خاموش و بی صدا روی کاناپه می‌نشیند... ده دقیقه می‌گذرد... از عطش و از دلخوری در عذابیم... می‌گویم:

— ساشا لطفاً در بطری بازکن را پیدا کن!

باز از جایش می‌جهد و کاغذهای روی میزم را بهم می‌ریزد. صدای جوبیدن او و خش خش کاغذها مانند سایش دو چاقو، اعصابم را خرد می‌کند...

برمی‌خیزم و خودم می‌کوشم در بطری بازکن را پیدا کنم. سرانجام آن را می‌یابم و بطری آبجو را باز می‌کنم. ساشا همانجا کنار میز می‌ماند و تا مدتی دربارهٔ مطلبی پرگویی می‌کند. می‌گویم:

— ساشا، خوب است کتابی، چیزی بخوانی...

کتابی برمی‌دارد، روبروی من می‌نشیند و لب‌هایش را می‌جنباند... به پیشانی کوتاه و لب‌های جنبانش چشم می‌دوزم و با خود فکر می‌کنم: «دختری است حدود بیست ساله... اما راستی که تفاوت بین دخترهای بیست ساله تحصیل کرده با پسرهای بیست ساله تحصیل کرده، از زمین تا آسمان است! پرها از دخترها عاقل‌ترند، نقطه نظرهای خودشان را دارند، شعورشان هم بیشتر است!»

اما من این تفاوت را می‌بخشم، همان‌طوری که پیشانی کوتاه و لب‌های جنبانش را می‌بخشم... یادم می‌آید در سال‌های دختربازی‌ام زن‌ها را به خاطر لکه‌ای بر جورابشان یا یک کلمهٔ احمقانه‌شان یا دندان‌های مواک نخورده‌شان ترک می‌کردم اما حالا همه چیز را می‌بخشم: هم جویدن راه، هم ماجرایی در بطری بازکن راه، هم شلختگی راه، هم وراجی‌های بی‌پایان دربارهٔ مطالب مبتذل راه... بی‌آنکه فشاری به اراده‌ام وارد آید، تقریباً بی‌اختیار می‌بخشم؛ چنان است که انگار خطاهای ساشا را خطاهای خودم می‌دانم. از اعمالی که در گذشته‌ها روی گردان و مضمّن می‌شدم اکنون از همان اعمال دچار تأثر و حتی هیجان می‌شوم. انگیزهٔ این گذشت همه‌جانبه در عشق من به ساشا نهفته است و اما انگیزهٔ خود عشق در چه چیزی نهفته است؟ نمی‌دانم.

مرد آشنا



واندای^۱ فرق العاده زیبا که در شناسنامه اش خانم ناستاسیا کاناوکینا^۲ نامیده می شد وقتی از بیمارستان مرخص شد خود را در وضعی بی سابقه یافت، نه مأوا و مسکنی، نه پول و پله ای. تکلیفش چه بود؟

پیش از هر کاری به بانک رهنی رفت و انگشتر فیروزه اش را که یگانه شیء بهادارش شمرده می شد، فرو گذاشت. پولی که دستش را گرفت، از یک روبل تجاوز نکرد و... و با این پول مختصر، چه می توانست بخرد؟ چنین پول ناقابلی نه کفاف خرید یک بلوز کوتاه آخرین مد را می داد، نه کفاف تهیه یک کلاه بلند را و نه یک جفت کفش زنگاری رنگ را... حال آنکه واندا در نبود اینها، احساس برهنگی می کرد. به نظرش می آمد که نه تنها رهگذران، بلکه اسب ها و سگ های خیابان هم بر و بر نگاهش می کنند و به لباس های ساده اش می خندند. او به چیزی جز آنکه کفش و کلاه و رخت نوی تهیه کند نمی اندیشید و این مسأله که چه خواهد خورد و کجا خواهد خوابید اصلاً مایه تشویش خاطرش نبود. با خود فکر می کرد: «کاش با مردی آشنا روبرو شوم!.. می توانم پولی ازش بگیرم... هیچ مردی ممکن نیست از من پول مضایقه کند، برای اینکه...»

اما با هیچ مرد آشنایی روبرو نشد. البته ممکن بود عصر همان روز به رستوران «رنسانس»^۳ برود و با این گونه آشناها دیدار کند ولی با سر برهنه و جامه ساده ای که بر تن داشت به رستوران راهش نمی دادند. پس چه باید کرد؟ بعد از عذابی طولانی که از خستگی و کوفتگی ناشی از پیاده روی و از نشستن و

1. Vanda

2. Nastasia Kanavkina

3. Renaissance

فکر کردن به او دست داده بود تصمیم گرفت به سیم آخر بزنند یعنی یکر است به آپارتمان مردی آشنا برود و تقاضای پول کند. با خود فکر کرد: «سراغ کدام یکی بروم؟ پیش میثا^۱ نمی‌شود رفت - متأهل است... آن پیرمرد موبور هم در این ساعت روز حتماً سر کارش رفته است...»

در اینجا به یاد فینکل^۲ دندانپزشک افتاد. این مرد یهودی، تغییر مذهب داده و به دین مسیح گرویده بود. و اندا حدود سه ماه پیش النگوویی به رسم هدیه از فینکل گرفته و شبی هم در باشگاه آلمانی‌ها هنگام صرف شام، یک لیوان آبیجو بز سر او خالی کرده بود. آری، به یاد این مرد افتاد و سخت خوشحال شد. با خود فکر کرد: «از دادن پول امتناع نخواهد کرد، فقط خدا کند از منزل بیرون نرفته باشد... اما اگر دست رد به سینه‌ام بزنند تمام چراغ‌های مطبش را خرد می‌کنم.»

پیش از آنکه به خانه دندانپزشک برسد نقشه عملیاتی را آماده کرد: خنده بر لب، دوان دوان از پله‌ها بالا می‌رود، وارد مطب او می‌شود و ۲۵ روبل مطالبه می‌کند... اما همین که دستش به طرف زنگ در ورودی رفت نقشه‌ای که ریخته بود خود به خود از ذهنش پرید. ناگهان رعب و تشویشی که پیش از این در این‌گونه موارد هرگز به سراغش نمی‌آمد همه وجودش را فرا گرفت. او همیشه در جمع مردان مست، زنی بود جسور و گستاخ اما اکنون در جامه ساده‌اش و در نقش ارباب رجوعی که چه بسا از پذیرفتن خودداری کنند احساس جبن و حقارت می‌کرد - دستخوش سرافکنندگی و ترس شده بود. در حالی که جرأت نمی‌کرد زنگ در را به صدا دریاورد با خود فکر کرد: «اصلاً شاید فراموشم کرده باشد... تازه با این ریختی که دارم چطور می‌توانم در مقابلش ظاهر شوم؟ درست به یک گدای سرگذر یا زن یک کاسب دوره‌گرد می‌مانم...»

با وجود این با حالتی آکنده از شک و تردید زنگ زد، صدای پای دربان از پشت در شنیده شد. و اندا پرسید:

– آقای دکتر تشریف داوند؟

ترجیح می‌داد دربان جواب دهد: «خیر، تشریف ندارند» اما او بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد و اندا را به اتاق انتظار هدایت کرد و کمکش نمود که پالتو از

1. Micha

2. Finkel

تن در آورد. پله خانه دندانپزشک به نظر واندا بسیار باشکوه و مجلل آمد اما از میان همه آن جلال و شکوه، آینه‌ای بیش از هر شیء دیگر نظر او را به خود جلب کرد - زنی ساده‌پوش که نه بلوز آخرین مد و نه کلاه بلند و نه کفش زنگاری داشت در آینه دیده می‌شد. به گمان واندا عجیب می‌نمود که حال که مانند کارگرهای دوزنده یا مانند رختشوی‌ها، لباس ساده و بی‌پیرایه به تن داشت چرا باید احساس شرم و حیا کند و گستاخی و شهادت همیشگی‌اش را از دست بدهد. اکنون او خویشتن را در ذهن خود، نه واندا بلکه مانند گذشته‌ها ناستیا^۱ کاناوکینا می‌نامید...

خدمتکار فینکل در حالی که او را به اتاق معاینه هدایت می‌کرد گفت:

- بفرمایید! آقای دکتر الساعة تشریف می‌آورند... بفرمایید بنشینید.

واندا روی مبل نرمی نشست. با خود فکر می‌کرد: «تا از در بیاید تو بهش می‌گویم: فلان قدر به من قرض بدهید! آخر او آشنای من است و آدم با مردهای آشنا باید مؤدب باشد. ولی کاش خدمتکارش از اتاق بیرون می‌رفت! در حضور خدمتکار... ناجور است... چرا همین جا ایستاده؟ چرا نمی‌رود؟»

حدود پنج دقیقه بعد، در اتاق باز شد و فینکل - بلند قامت و سیاه چرده، با گونه‌های گویشتالو و چشم‌های درشت از حدقه برآمده - وارد شد. گونه‌ها و چشم‌ها و شکم و ران‌های کلفتش - همه و همه اینها - خشن و جدی و سیر و نفرت‌انگیز می‌نمود. فینکل در محیط «رنسانس» و در باشگاه آلمانی‌ها معمولاً مردی بود شاد و خنده‌رو که برای زن‌ها چپ و راست پول خرج می‌کرد و شوخی‌ها و مسخره‌بازی‌های آنها را با بردباری تحمل می‌کرد (مثلاً شبی که واندا یک لیوان آبجو بر سرش خالی کرده بود او فقط لبخند زده و انگشتش را به علامت تهدید تکان داده بود) اما حالا قیافه‌اش گرفته و خواب‌آلود و نگاهش مثل نگاه رؤسا، سرد و پرافاده بود. دکتر در حالی که مشغول جوییدن چیزی بود بی‌آنکه به واندا نگاه کند پرسید:

- چه فرمایشی دارید؟

واندا به قیافه جدی خدمتکار و آنگاه به هیکل سیر فینکل که از قرار معلوم

۱. Nastya، خطابی محبت‌آمیز برای ناستاسیا. - م.

زن زیبا را به جا نیاورده بود نگاه کرد و سرخ شد...

دکتر - این بار با عصبانیت - پرسید:

- چه فرمایشی دارید؟

واندا به نجوا گفت:

- دندان... دندانم درد می‌کند...

- بسیار خوب... کدام یکی؟

واندا به یاد آورد که یکی از دندان‌هایش کرم خوردگی داشت:

- پایین... طرف راست...

- هوم... دهانتان را باز کنید.

آنگاه ابرو در هم کشید و نفس را در سینه حبس کرد و مشغول معاینه کردن دندان کرم‌خورده شد. بعد همچنان‌که با یک میله فلزی به دندان وندا ور می‌رفت پرسید:

- حالا درد می‌کند؟

واندا به دروغ جواب داد:

- بله... درد می‌کند...

و با خود فکر کرد: «کافی است اشاره‌ای به آشنایی مان کنم تا همه چیز یادش بیاید... اما... خدمتکار! چرا همین جا ایستاده است؟»

فینکل ناگهان توی دهان زن مثل لکوموتیو فش فش کرد و گفت:

- صلاح نمی‌دانم پرش کنید... در هر صورت پر کردن این دندان کاملاً بی‌فایده است.

چند لحظه دیگر به دندان وندا ور رفت و انگشت‌های آلوده به بوی توتونش را به لثه‌ها و لب‌های او مالید و بار دیگر نفس در سینه حبس کرد و فلز سردی را به درون دهان زن جوان فرو برد... وندا ناگهان درد شدیدی حس کرد، جیغی کشید و دست فینکل را گرفت. دکتر زیر لب غرولندکنان گفت:

- مهم نیست... نترسید، چیز مهمی نیست... به هر تقدیر این دندان برای

شما دندان نمی‌شود... انسان باید شجاع باشد.

و در همان آن، انگشت‌های آلوده به توتون و آغشته به خون دکتر، دندانی را که کشیده بود به چشم‌های وندا نزدیک کرد. خدمتکار دکتر هم کاسه‌ای را زیر

دهان زن گرفت.

فینکل گفت:

— به خانه تان که برسید دهانتان را با آب سرد غرغره کنید... تا خون بند بیاید...

روبروی واندا ایستاده و قیافه مردی را گرفته بود که منتظر است هرچه زودتر ترکش کنند و راحتش بگذارند...
واندا به طرف در چرخید و گفت:
— خدا حافظ...

فینکل خنده کنان پرسید:

— هوم! تکلیف حق الرحمه من چه می شود؟

واندا سرخ شد. همان اسکناس یک روبلی را که در بانک رهنی گرفته بود به طرف دکتر دراز کرد و گفت:
— آه، بله...

وقتی از مطب به خیابان رفت بیش از پیش احساس شرمندگی کرد اما این بار نه از فقر و فاقه ای که دچارش بود. حالا دیگر نه کلاه بلند برایش مطرح بود؛ نه بلوز آخرین مد، نه کفش زنگاری. می رفت و خون تف می کرد و هر تف خونی آلودش او را به یاد زندگی ناباب و دشوارش و به یاد تحقیرها و توهین هایی که تاکنون تحمل کرده بود و فردا و پس فردا و هفته بعد و سال آینده و در طول عمر و تا دم مرگ تحمل خواهد کرد می انداخت. گام برمی داشت و زیر لب زمزمه می کرد:

— آه، چه هولناک! خدای من. چه وحشتناک!

باری، غروب روز دیگر واندا در «رنسانس» بود و می رقصید. کلاه نو بلند و قرمز رنگی بر سر و یک بلوز آخرین مد به تن و کفش های زنگاری به پا داشت. آن شب میزبانش تاجر جوانی بود که تازه از کازان آمده بود.

فوش اقبال



قطار مسافری از ایستگاه بولوگویه^۱ که در مسیر خط راه آهن نیکولایوسکایا^۲ قرار دارد به حرکت درآمد. در یکی از واگن های درجه دو که «استعمال دخانیات» در آن آزاد است، پنج مسافر در گرگ و میش غروب، مشغول چرت زدن هستند. آنها دقایقی پیش غذای مختصری خورده بودند و اکنون به پستی نیمکت ها یله داده و سعی دارند بخوابند. سکوت حکمفرماست. در باز می شود و اندامی بلند و چوب سان، با کلاهی سرخ و پالتو شیک و پیکی که انسان را سخت به یاد شخصیتی از ایرت یا از آثار ژول ورن می اندازد، وارد واگن می شود.

اندام، در وسط واگن می ایستد، لحظه ای فس فس می کند، چشم های نیمه بسته اش را مدتی دراز به نیمکت ها می دوزد و زیر لب من من کنان می گوید:

— نه، این هم نیست! لعنت بر شیطان! کفر آدم در می آید!

یکی از مسافرها نگاهش را به اندام تازه وارد می دوزد، آنگاه با خوشحالی فریاد می زند:

— ایوان آلکسی یویچ^۳! شما یید؟ چه عجب از این طرف ها!

ایوان آلکسی یویچ چوب سان یکه می خورد و نگاه عاری از هشیاری اش را به مسافر می دوزد، او را به جا می آورد، دست هایش را از سر خوشحالی به هم می مالد و می گوید:

— ها! پتر پتروویچ^۴! پارسال دوست، امسال آشنا! خیر نداشتم که شما هم در

1. Bologoye

2. Nikolayevskaya

3. Ivan Alexeyevitch

4. Petrovitch

این قطار تشریف دارید.

— حال و احوالتان چطور است؟

— ای، بدک نیستم، فقط اشکال کارم این است که، پدر جان، واگنم را گم کرده‌ام. و من ابله هر چه زور می‌زنم نمی‌توانم پیدایش کنم. بنده مستحق آنم که شلاقم بزنند!

آنگاه ایوان آلکسی یویچ چوب‌سان سرپا تاب می‌خورد و زیر لب می‌خندد و اضافه می‌کند:

— پیشامد است برادر، پیشامد! زنگ دوم را که زدند پیاده شدم تا با یک گیلان کیناک گلویی ترکمن، و البته ترک کردم. بعد به خودم گفتم: «حالا که تا ایستگاه بعدی خیلی راه داریم خوب است گیلان دیگری هم بزنم. همین جور که داشتم فکر می‌کردم و می‌خوردم، یکهو زنگ سوم را هم زدند... مثل دیوانه‌ها دویدم و در حالی که قطار راه افتاده بود به یکی از واگن‌ها پریدم. حالا بفرمایید که بنده خل نیستم؟ مگ پدر نیستم؟

پتر پتروویچ می‌گوید:

— پیداست که کمی سرخوش و شنگول تشریف دارید. بفرمایید بنشینید؛ پهلوی بنده جا هست! افتخار بدهید! سرافرازمان کنید!

— نه، نه... باید واگن خودم را پیدا کنم! خدا حافظ!

— هوا تاریک است، می‌ترسم از واگن پرت شوید. فعلاً بفرمایید همین جا بنشینید، به ایستگاه بعدی که برسیم واگن خودتان را پیدا می‌کنید. بفرمایید بنشینید.

ایوان آلکسی یویچ آه می‌کشد و دودل روی روی پتر پتروویچ می‌نشیند. پیداست که ناراحت و مشوش است، انگار که روی سوزن نشسته است. پتر پتروویچ می‌پرسد:

— عازم کجا هستید؟

— من؟ عازم فضا! طوری قاطی کرده‌ام که خودم هم نمی‌دانم مقصدم کجاست... سرنوشت گوشتم را گرفته و می‌بردم، من هم دنبالش راه افتاده‌ام. ها — ها... دوست عزیز تا حالا یرایتان اتفاق نیفتاده با دیوانه‌های خوشبخت روبرو شوید؟ نه؟ پس تماشا کنید! خوشبخت‌ترین موجود فانی روبرو

شما نشسته است! بله! از قیافه من چیزی دستگیرتان نمی‌شود؟

— چرا... پیدا است که... شما... یک‌ذره...

— حدس می‌زنم که قیافه‌ام در این لحظه باید حالت خیلی احمقانه‌ای داشته باشد! حیف آینه ندارم وگرنه دک و پوز خودم را به سیری تماشا می‌کردم. آره پدرجان، حس می‌کنم که دارم به یک ابله مبدل می‌شوم. به شرفم قسم! ها - ها - ها... تصورش را بفرمایید، بنده عازم سفر ماه‌عسل هستم. حالا باز هم می‌فرمایید که بنده یک سگ‌پدر نیستم؟

— شما؟ مگر زن گرفتید؟

— همین امروز، دوست عزیز! همین که مراسم عقد تمام شد یکر است پریدیم توی قطار!

تبریک‌ها و تهنیت‌گویی‌ها شروع می‌شود و بارانی از سؤال‌های مختلف بر سر تازه داماد می‌بارد. پتر پترویچ خنده کنان می‌گوید:

— به، به!.. پس بی‌جهت نیست که این قدر شیک و پیک کرده‌اید.

— و حتی در تکمیل خودفریبی‌ام کلی هم عطر و گلاب به خودم پاشیده‌ام! تا خرخره خوشم و دوندگی می‌کنم! نه تشویشی، نه دلهره‌ای، نه فکری... فقط احساس... احساسی که نمی‌دانم اسمش را چه بگذارم... مثلاً احساس نیکبختی! در همه عمرم این قدر خوش نبوده‌ام!

چشم‌هایش را می‌بندد و سر تکان می‌دهد و اضافه می‌کند:

— بیش از حد تصور خوشبختم! آخر تصورش را بکنید: الآن که به واگن خود برگردم یا موجودی رویرو خواهم شد که کنار پنجره نشسته است و سراپایش به من تعلق دارد. موبور... با آن دماغ کوچولو و انگشت‌های ظریف... او جان من است! فرشته من است! عشق من است! آفت جان من است! خدا یا چه پاهای ظریفی! پای ظریف او کجا و پاهای گنده شماها کجا؟ پا که نه، مینیاتور بگو، سحر و افسون بگو... استعاره بگو! دلم می‌خواهد آن پاهای کوچولیش را بخورم! شمایی که پابند ماتریالیسم هستی و کاری جز تجزیه و تحلیل بلد نیستی، چه کار به این حرف‌ها دارید؟ عزب اقلی‌های یبس! اگر روزی زن گرفتید باید به یاد من بیفتید و بگویید: «یادت بخیر، ایوان آلکسی یویچ!» خوب دوست عزیز، من باید به واگن خودم برگردم. آنجا یک کسی با بی‌صبری منتظر

من است... و دارد لذت دیدار را مزه مزه می‌کند... لبخندش در انتظار من است... می‌روم در کنارش می‌نشینم و با همین دو انگشتم، چانه‌ظریفش را می‌گیرم... سر می‌جنباند و با احساس خوشبختی می‌خندد و اضافه می‌کند:

– بعد، کله‌ام را می‌گذارم روی شانه نرمش و بازویم را دور کمرش حلقه می‌کنم. می‌دانید، در چنین لحظه‌ای سکوت برقرار می‌شود... تاریک روشنی شاعرانه... در این لحظه‌هاست که حاضرم سراسر دنیا را در آغوش بگیرم. پتر پتروویچ اجازه بفرماید شما را بغل کنم!

– خواهش می‌کنم.

و دو دوست در میان خنده ماقران واگن، همدیگر را به آغوش می‌کشند. سپس تازه داماد خوشبخت ادامه می‌دهد:

– و اما آدم برای ابراز بلاهت بیشتر یا به قول رمان نویس‌های ایرانی خودفریبی افزون‌تر، به بوفه ایستگاه می‌رود و یک ضرب دو سه گیلانی کنیاک بالا می‌اندازد و در چنین لحظه‌هاست که در کله و در سینه‌اش اتفاق‌هایی رخ می‌دهد که در داستان‌ها هم قادر به نوشتن نیستند. من آدم کوچک و بی‌قابلیتی هستم ولی به نظرم می‌آید که هیچ حد و مرزی ندارم... تمام دنیا را در آغوش می‌گیرم!

نشاط و سرخوشی این تازه داماد خوشبخت و شادان به سایر مسافران واگن نیز سرایت می‌کند و خواب از چشمان می‌ریاید، و به زودی به جای یک شتونده، پنج شتونده پیدا می‌کند. مدام انگار که روی سوزن نشسته باشد و ول می‌خورد و آب دهانش را بیرون می‌پاشد و دست‌هایش را تکان می‌دهد و یکپند پرگویی می‌کند. کافی است بخندد تا دیگران قهقهه بزنند.

– آقایان مهم آن است آدم کمتر فکر کند! گور پدر تجزیه و تحلیل!.. اگر هوس داری می‌بخوری بخور و در مضار و قواید می و میخوارگی هم فلسفه‌بافی نکن... گور پدر هرچه فلسفه و روانشناسی!

در این هنگام بازرس قطار از کنار این عده می‌گذرد. تازه داماد خطاب به او می‌گوید:

– آقای عزیز به واگن شماره ۲۰۹ که رسیدید لطفاً به خانمی که روی کلاه خاکستری رنگش پرندۀ مصنوعی ستجاق شده است بگویید که من اینجا هستم!

– اطاعت می‌شود آقا. ولی قطار ما واگن شماره ۲۰۹ ندارد. ۲۱۹ داریم!
 – ۲۱۹ باشد! چه فرق می‌کند! به ایشان بگویید: شوهرتان صحیح و سالم است، نگرانش نباشید!

پس سر را بین دست‌ها می‌گیرد و ناله‌وار ادامه می‌دهد:
 – شوهر... خانم... خیلی وقت است؟ از کی تا حالا؟ شوهر... ها – ها – ها!..
 آخر تو هم شدی شوهر؟! تو سزاوار آنی که شلاقت بزنند! تو ابلهی! ولی او! تا دیروز هنوز هم دوشیزه بود... حشره نازنازی کوچولو... اصلاً باورم نمی‌شود!
 یکی از مسافرها می‌گوید:

– در عصر ما دیدن یک آدم خوشبخت جزو عجایب روزگار است، درست مثل آن است که انسان قبل سفید رنگی ببیند.
 ایوان آلکسی یویچ که کفش پنجه باریک به پا دارد پاهای بلندش را دراز می‌کند و می‌گوید:

– شما صحیح می‌فرمایید ولی تقصیر کیست؟ اگر خوشبخت نباشید کسی جز خودتان را مقصر ندانید! بله، پس خیال کرده‌اید که چی؟ انسان آفریننده خوشبختی خود است. اگر بخواهید شما هم می‌توانید خوشبخت شوید، اما نمی‌خواهید، لاجوجانه از خوشبختی احتراز می‌کنید.

– این هم شد حرف؟ آخر چه جوری؟

– خیلی ساده!! طبیعت مقرر کرده است که هر انسانی در دوره معینی یک کسی را دوست داشته باشد. همین که این دوران شروع می‌شود انسان باید با تمام وجودش عشق بورزد ولی شماها از فرمان طبیعت سرپیچی می‌کنید و همه‌اش چشم به راه یک چیزهایی هستید. و بعد... در قانون آمده که هر آدم سالم و معمولی باید ازدواج کند... انسان تا ازدواج نکند خوشبخت نمی‌شود... وقت مساعد که برسد باید ازدواج کرد، معطلی جایز نیست... ولی شماها که زن‌بگیر نیستید!.. همه‌اش منتظر چیزهایی هستید! در کتاب آسمانی هم آمده که شراب قلب انسان را شاد می‌کند... اگر خوش باشی و بخواهی خوش‌تر شوی باید به بوفه بروی و چند گیللاس می‌بزنی. انسان به جای فلسفه‌بافی باید از روی الگو پخت و پز کند! زنده باد الگو!

– شما می‌فرمایید که انسان خالق خوشبختی خود است. مرده‌شوی این

خالق را ببرد که کل خوشبختی اش با یک دندان درد ساده یا به علت وجود یک مادرزن بدعنت، معلق زنان به درک واصل می شود. الآن اگر قطارمان تصادف کند - مثل تصادفی که چند سال پیش در ایستگاه کوکویوسکایا^۱ رخ داده بود - مطمئن هستم که تغییر عقیده خواهید داد و به قول معروف ترانه دیگری سر خواهید داد...

تازه داماد در مقام اعتراض جواب می دهد:

- جفنگ می گوید! تصادف سالی یک دفعه اتفاق می افتد. من شخصاً از هیچ نوع حادثه‌ای ترس و واهمه ندارم زیرا دلیلی برای وقوع حادثه نمی بینم. به ندرت اتفاق می افتد که دو قطار با هم تصادم کنند! تازه گور پدرش! حتی حرفش را هم نمی خواهم بشنوم. خوب آقایان، انگار داریم به ایستگاه بعدی می رسیم.

پتر پتروویچ می پرسید:

- راستی نفرمودید مقصدتان کجاست. به مسکو تشریف می برید یا به طرف های جنوب!

- صحت خواب! منی که عازم شمال هستم چطور ممکن است از جنوب سر دریاورم؟

- مسکو که شمال نیست!

تازه داماد می گوید:

- می دانم. ما هم که داریم به طرف پترزبورگ می رویم.

- اختیار دارید! داریم به مسکو می رویم!

تازه داماد، حیران و سرگشته می پرسد:

- به مسکو می رویم؟

- عجیب است آقا... بلیتتان تا کدام شهر است؟

- پترزبورگ.

- در این صورت تبریک عرض می کنم! عوضی سوار شده اید.

برای لحظه‌ای کوتاه سکوت حکمفرما می شود. تازه داماد برمی خیزد و نگاه

1. Koukouyevskaya

عاری از هشیاری‌اش را به اطرافیان می‌دوزد. پتر پتروویچ به عنوان یک توضیح می‌گوید:

– بله دوست عزیز، در ایستگاه بولوگویه به جای قطار خودتان سوار قطار دیگر شدید. از قرار معلوم بعد از دو سه گیلان کنیاک تدبیر کردید قطاری را که جهت عکس مقصدتان حرکت می‌کرد انتخاب کنید!

رنگ از رخسار تازه‌داماد می‌پرد. سرش را بین دست‌ها می‌گیرد، با بی‌حوصلگی در واگن قدم می‌زند و می‌گوید:

– من آدم بدبختی هستم! حالا تکلیفم چیست؟ چه خاکی بر سر کنم؟

مسافره‌های واگن دل‌داری‌اش می‌دهند که:

– مهم نیست... برای خانمتان تلگرام بفرستید، خودتان هم به اولین ایستگاهی که می‌رسیم سعی کنید قطار سریع‌السیر بگیرید، به این ترتیب ممکن است بهش برسید.

تازه‌داماد که «خالق خوشبختی خویش» است گریه‌کنان می‌گوید:

– قطار سریع‌السیر! پولم کجا بود؟ کیف پولم پیش زخم مانده!

مسافرها خنده‌کنان و پیچ‌پیچ‌کنان، بین خودشان پولی جمع می‌کنند و آن را در اختیار تازه‌داماد خوش‌اقبال می‌گذارند.

مدیرکل^۱



در اوایل ماه آوریل سال ۱۸۷۰ بود که مادر خانم کلاودیا آرخیپونا^۲ بیوه یک افسر جزء، از برادرش ایوان^۳ که در پترزبورگ سکونت دارد نامه‌ای دریافت کرد. این صاحب‌منصب عالی‌رتبه ضمن اشاره به مسایل مختلف نوشته بود: «... ناراحتی کبدم و ادارم می‌کند تابستان هر سال را در اروپا بگذرانم اما از آنجایی که در حال حاضر برای سفر به مارین‌باد^۴ پول را کدی در اختیارم نیست، احتمال زیاد می‌رود که تابستان امسال را، خواهر عزیز، در ملک تو - در کوچویوکا^۵ - بگذرانم...»

مادر جانم بعد از خواندن نامه برادرش رنگ باخت و رنگ گرفت و سراپا مرتعش شد، سپس حالتی شبیه به خنده و گریه بر چهره‌اش نقش بست؛ هم‌گريه سر داد، هم خنده. این نوع سبز خنده با گریه مرا به یاد پت پت و ترق ترق شمع پرفروغی می‌اندازد که غبار آب بر آن پاشیده باشند. مادر جانم نامه برادرش را بار دیگر خواند، سپس همه اهل خانه را به حضور خود فرا خواند و با صدایی که از شدت هیجان گیسخته می‌شد به همگی توضیح داد که برادران گونداسف^۶ جمعاً چهارتن بودند: یکی‌شان هنوز نوزاد بود که مرد، دومی به خدمت نظام رفت و او هم درگذشت، سومی - خدا نصیب هیچ تنابنده‌ای نکند - رفت و هنرپیشه شد و اما چهارمی...

۱. کارمند رتبه سه در مدارج اداری روسیه تزاری که هم‌ردیف سرلشکر بود.

2. Klavdia Arkhipovna 3. Ivan

۴. Marienbad، شهری بیلاتی در آلمان. - م.

5. Koutchouyevka 6. Goundasov

مادر جانم حق‌حق‌کنان ادامه داد:

— اما چهارمی ماشاءالله به مقامات عالیه رسید. او برادر تنی من است، ما با هم بزرگ شده‌ایم... و حالا همه‌اش می‌لرزیم... آخر می‌دانید برادرم مدیرکل است، هم‌ردیف ژنرال است! واقعاً درمانده‌ام که از آن فرشته نازنینم چطور پذیرایی کنم؟ من امل بی‌سواد از چه دری با او حرف بزنم؟ پانزده سال است که ندیدمش!

و بعد رو کرد به من و گفت:

— آندریوشکا^۱ شادمانی کن احمق‌جان! این از بخت بلند توست که خدا او را پیش ما می‌فرستد!

پس از آنکه همه‌مان از شرح حال برادران گونداسف آگاهی پیدا کردیم در سرتاسر ملک‌مان چنان غلغله و هنگامه‌ای برپا شد که نظیرش را عادت داشتم فقط در روزهای قبل از کریسمس مشاهده کنم. مادر جانم تنها به گنبد آسمان و به آب رودخانه بود که رحم کرد و گرنه همه‌چیز دیگر در معرض رفت و روب و شست و شو و تجدید رنگ قرار می‌گرفت. بی‌گمان سقف آسمان اگر کوتاه‌تر و کوچک‌تر از این می‌بود و آب رودخانه اگر با سرعت کمتری می‌دوید، مادر جانم دستور می‌داد آنها را هم با گرد آجر بسابند و با لیف و صابون بشویند. گرچه دیوارهای مان مثل برف سفید بود با این همه دستور داده دوباره سفیدشان کنند؛ درست است که کف اتاق‌های مان از تمیزی می‌درخشید با وجود این حکم کرد آنها را هر روز بشویند و براق کنند. گریه نر^۲ «دم‌بریده» را (وقتی بچه بودم یک روز آنبر قندبری را برداشتم و حدود یک چهارم دم حیوان را بریدم و از همان روز «دم‌بریده» نامیده شد) از خانه مجلل مان به آشپزخانه فرستادند و تحت مراقبت آنیسیا^۳ قرارش دادند. به فدکا^۴ هم اخطار کردند که چنانچه سگ‌ها به جلو خان ساختمان نزدیک شوند، او به «لعنت خدا» گرفتار خواهد شد. اما در این میان بیش از همه، پدر کاناپه‌ها و میل‌ها و فرش‌های مان بود که درآمد! قدیم‌ها هرگز سابقه نداشت به مناسبت ورود یک مهمان، میل‌ها و فرش‌ها را با چنین قساوتی به زیر ضربه‌های چوب و چماق بکشند. کیو ترهای

1. Andryuchka

2. Anisia

3. Fedka

من از صدای تاپ تاپ چوب‌هایی که به فرش‌ها زده می‌شد مضطرب می‌گشتند و هر بار، بال‌زنان تا خود آسمان اوج می‌گرفتند.

اسپیریدن^۱ خیاط هم - او تنها خیاط نواحی مان بود که جرأت می‌کرد برای ارباب‌هاکت و شلوار بدوزد - از نوسترویکا^۲ به ملک‌مان فراخوانده شد. او مردی بود زحمتکش و با استعداد که لب به مشروب نمی‌زد و از فن خیال‌پردازی و زیباشناسی هم کم و بیش بهره می‌برد. با وجود این هنر دوخت و دوزش چیزی جز نفرت بر نمی‌انگیخت. مسبب خرابی کارش، تردید و دودلی‌اش بود. این توهم که به قدر کافی مطابق مد روز نمی‌دوزد، وادارش می‌کرد هر لباسی را پنج بار بازدوزی کند. پا می‌شد و پای پیاده به مرکز شهرستان‌مان می‌رفت تا از لباس‌های شیک‌پوشان شهری الگو بردارد با این همه آخر سر کت شلواوری تنمان می‌کرد که حتی از نظر یک کاریکاتوریست هم ممکن بود مبالغه‌آمیز جلوه کند. شلوارهای مان آنقدر تنگ و کت‌های مان چنان کوتاه از آب درمی‌آمد که در حضور دختران جوان، مدام احساس سرافکنندگی می‌کردیم.

اسپیریدن ساعتی معطلم کرد تا بتواند اندازه‌هایم را بگیرد. از سراپای من - عرضاً و طولاً - طوری اندازه‌گیری کرد که انگار قصد داشت به دور هیکلم مثل بشکه تسمه کشی کند. آنگاه مدتی با مدام کلفتش روی یک تکه کاغذ چیزهایی نوشت و جلو هر اندازه‌ای هم که می‌نوشت علامتی به شکل مثلث رسم می‌کرد. بعد، نوبت اندازه‌گیری از هیکل یگور آلکسی‌ویچ پوبدیمسکی^۳ رسید که معلم سرخانه‌ام بود. این معلم فراموش نشدنی‌ام در آن زمان در موقعیت مردهایی قرار داشت که سخت مراقب رشد سیل خود هستند و نسبت به پوشاک هم موضع انتقادآمیزی دارند از این‌رو می‌توانید در نظران مجسم کنید که اسپیریدن بینا وقتی اندازه‌های آقا معلم را برمی‌داشت دچار چه ترس مقدسی شده بود! یگور آلکسی‌ویچ می‌بایست سر را اندکی بالا می‌گرفت، پاهارا مثل عدد ۸ از هم می‌گشود، بازوها را گاه بلند می‌کرد و گاه دیگر فرو می‌آویخت تا اسپیریدن بتواند اندازه‌های او را بگیرد.

1. Spiridon

2. Novostroyevka

3. Yegor Alexeyevitch Pobedimski

اسپیریدن چندین بار اندازه گیری کرد؛ در این ضمن مانند کبوتر نری که به دور ماده خود بگردد، پیرامون او می چرخید و زانو می زد و دولا راست می شد... مادر جانم، پڑمرده و خسته از تلاش ها و دوندگی ها، و سوخته از اتو کردن ها به این تشریفات طولانی چشم می دوخت و می گفت:

– اسپیریدن خدا از تو نگذرد اگر ماهوتم را ضایع کنی! الهی از زندگیت خیر نبینی اگر درست به قد و قواره شان ندوزی!

و اسپیریدن از شنیدن حرف های مادر جانم گاه داغ و گاه دیگر عرق می کرد زیرا اطمینان داشت که لباس های ما را ضایع نخواهد کرد. برای دوختن کت و شلوار من یک روبل و بیست کوپک و برای کت و شلوار معلمم دو روبل دستمزد گرفت که البته ماهوت و آستری و دکمه ها از ما بود. باید قبول کرد که دستمزدش مبلغ قابل ملاحظه ای نبود بخصوص که نووستریوکا از ملک ما حدود ده کیلومتر فاصله داشت و اسپیریدن خیاط می بایست دستکم چهار دفعه به ملک مان می آمد و لباس های مان را پرو می کرد. در روزهای پرو همین که کت و شلوارهای تنگ پوشیده از نخ کوک را به تمنان می کشیدیم مادر جانم با حالتی آمیخته به اشمزاز ابرو درهم می کشید و متعجبانه می گفت:

– خدا می داند این روزها چه چیزهایی مد شده! حتی دیدن این جور لباس ها شرم آور است. راستش را بخواهید اگر برادرم اهل پایتخت نبود نمی دادم لباس آخرین مد برایتان بدوزند!

اسپیریدن از اینکه به مد ناسزا می گفتند، نه به او، ذوق می کرد و شانه هایش را بالا می انداخت و آه می کشید، انگار می خواست بگوید: «کاریش نمی شود کرد، روح زمان همین است!»

هیجانی را که در انتظار ورود مهمان مان به مادست داده بود می توان فقط با اضطراب و هیجان احضار کننده ای که منتظر ظهور روح است مقایسه کرد. مادر جانم با وجود سردرد مزمنش مدام از این سو به آن سو می دوید و دم به دم اشک می ریخت. من اشتهایم را از دست دادم. خواب به چشم هایم نمی آمد، درس و مشقم را هم به کلی کنار گذاشتم. آرزوی دیدن یک ژنرال زنده حتی در خواب هم دست از سرم برنمی داشت. ژنرال را با سردوشی و یقه بلندی که تا زیر چانه اش می رسید و شمشیر آخته ای که در دست دارد، در نظرم مجسم

می‌کردم - درست شبیه به تصویری که به دیوار سالن پذیرایی مان، بالای کاناپه آویزان بود و از همان‌جا به هر کسی که جرأت می‌کرد نگاهش کند با چشم‌های درشت سیاهش زل می‌زد. در آن میان فقط پویدیمسکی بود که به خود دغدغه خاطر راه نمی‌داد. نه دچار ترس و وحشت می‌شد، نه دستخوش هیجان و خرسندی، فقط گهگاه که شرح حال خانواده گونداسف را از زبان مادر جانم می‌شنید می‌گفت:

— گفت و گو با یک آدم تازه، باید جالب و دلچسب باشد.

معلم را در ملک‌مان یک موجود استثنایی می‌شمردند. او جوانی بود حدود بیست ساله که موی زیاد و پیشانی کوتاه و صورتی پر از جوش و بینی فوق‌العاده درازی داشت. بینی‌اش به قدری بزرگ بود که هرگاه می‌خواست چیزی را تماشا کند مجبور می‌شد سرش را پرندوار به یک سو کج کند. با معیارهای مادر سرتاسر استان‌مان آدمی فهمیده‌تر و تحصیل کرده‌تر و مؤدب‌تر از او وجود نداشت. او بعد از پایان تحصیل در کالج، وارد دانشکده دامپزشکی شده و شش ماه بعد نیز از دانشکده اخراج شده بود. علت اخراجش را مجدانه از همه کس کتمان می‌کرد از این رو ممکن بود هرکسی که مایل باشد او را انسانی رنج‌دیده و تا حدودی مرموز بیانگارد. او آدم کم حرفی بود و جز سخنان مدبرانه، کلمه‌ای بر زبانش جاری نمی‌شد. در ایام پرهیز، از خوردن گوشت ابا نمی‌کرد و به زندگی پیرامون خود با نفرت و تفرعن می‌نگریست. البته در همان حال هم اکراه نداشت از مادر جانم هدایایی - مثل کت و شلوار - بگیرد یا روی بادبادک‌های من پوزه‌های احمقانه با دندان‌های قرمز رنگ، بکشد. مادر جانم او را به خاطر «تکبرش» دوست نمی‌داشت اما فهم و شعورش را تحین می‌کرد. انتظار ما برای ورود مهمان‌مان زیاد طول نکشید. اوایل ماه مه بود که دوگاری انباشته از چمدان‌های بزرگ، از ایستگاه راه‌آهن به ملک ما رسید. ابهت و جبروت چمدان‌های او به قدری چشمگیر بود که گاریچی‌ها هنگام پیاده کردن آنها از گاری‌ها، بی‌اختیار کلاه از سر برمی‌داشتند. با خودم فکر کردم: «چمدان‌هایش باید پر از لباس نظامی و باروت باشد...»

چرا باروت؟ لابد در ذهن من بین ژنرال‌ها از یک سو و توپ و باروت از سوی دیگر پیوندی تنگاتنگ وجود داشت.

صبح دهم ماه مه، همین که از خواب بیدار شدم دایه‌ام به نجوا خبر داد: «دایی جانتان تشریف آوردند». با عجله لباس پوشیدم و مختصر آبی به صورتم زدم و بی آنکه دعای صبح را بخوانم مثل تیر رها شده از کمان، از اتاق خوابم بیرون دویدم. توی راهرو با آقای بلندبالا و چارشانه که موی بغل گوش باشکوهی داشت و پالتو شیکی پوشیده بود روبرو شدم. در حالی که نفسم از ترس بند آمده بود به او نزدیک شدم و با رعایت تشریفاتی که مادر جانم یادم داده بود پاشنه‌های پایم را نظامی‌وار به هم کوبیدم و تعظیمی بلندبالا تحویلش دادم و لب‌هایم را به طرف دستش دراز کردم. نگذاشت دستش را بیوسم بلکه اعلام کرد که او دایی من نیست. و که پتر^۱ نامیده می‌شود و که پیشخدمت مخصوص دایی است. قیافه این آقای پتر که لباس‌هایش فاخرتر از جامه من و پویدیمسکی بود شدیداً شگفت زده‌ام کرده بود به طوری که تا امروز هم دچار همان شگفت‌زدگی هستم. آخر چطور ممکن است آدم‌های محترم و موقری چون پتر که فهم و متانت از قیافه‌شان می‌بارد پیشخدمت باشند؟ و به خاطر چه؟

پتر به من گفت که دایی و مادر جانم رفته‌اند در باغ قدم بزنند. به باغ دویدم. طبیعت که از زندگی نامه‌خاندان گونداسف و مقام و مرتبت دایی جانم آگاه نبود خویشتن را آزادتر و بی‌پروا تر از من حس می‌کرد. هیاهویی که در باغ برپا بود انسان را به یاد بازار مکاره می‌انداخت. سارهای بی‌شمار هوارا می‌شکافتند و در باغراه‌ها جست و خیز می‌کردند و فریادزان و غوغاکنان مشغول صید سوسک‌های بهاری بودند. گنجشک‌ها در لابلای بوته‌های یاسمنی که عطر گل‌های‌شان صورت انسان را نوازش می‌کردند جیک‌جیک‌کنان وول می‌خوردند. از هر گوشه باغ نغمه مرغ‌های انجیرخوار و هدهد و بحری به گوش می‌رسید. در هر فرصت دیگری ممکن نبود از پی سنجاقک‌ها ندوم و به کلاغی که زیر کبوده بر تل کوچکی نشسته و متقارنوک کندش را به اطراف خود می‌چرخانید سنگ نیندازم اما در آن لحظه برای بازیگوشی و شیطنت، حال و حوصله نداشتم. قلبم به شدت می‌تپید و توی شکمم احساس سرما می‌کردم؛ آخر خودم را کاملاً آماده کردم با مردی روبرو شوم که سردوشی و شمثیر آخته

و چشم‌های دهشت‌آور داشته باشد!

اما دمی بعد چنان دل‌سرد شدم و چنان وارفتم که در وصف نگنجد! ژینگولویی را دیدم لاغر و کوتاه قد که پیراهن ابریشمی سفید و کلاه سفیدی داشت و پایه‌پای مادرجانم در محوطه باغ قدم می‌زد. از آنجایی که دست‌ها را در جیب شلوار فروز برده و سر را بالا گرفته و گهگاه از مادرجانم جلو می‌افتاد، به نظرم آمد که باید جوان باشد. اندامش به قدری زنده و پرتحرک بود که فقط وقتی از پشت سرش به او نزدیک شدم و موی کوتاه تیره فامش را از زیر گوشه کلاهش دیدم به پیری نامشهودش پی بردم. به جای وقار و شوق و رقی مخصوص ژنرال‌ها چیزی که در او دیدم نوعی بی‌خیالی و سبک‌ری پسرانه بود. و به جای یقه بلندی که می‌بایست به زیر چانه‌اش می‌رسید یک کراوات معمولی آبی رنگ زده بود. آن دو در طول یکی از خیابان‌های پردرخت باغ، قدم‌زنان گرم گفت و گو بودند. به پشت سرشان رسیدم و به اسید آنکه یکی از آن دو متوجه حضورم شود، سکوت گزیدم. دایمی‌ام می‌گفت:

– کلاودیا ملک تو روح آدم را شاد می‌کند! راستی که قشنگ است! اگر می‌دانستم که ملکی به این زیبایی داری هرگز راهی خارج از کشور نمی‌شدم. آنگاه با عجله خم شد و یک گل لاله را بوید. هرآنچه که در شعاع دیدش قرار می‌گرفت، شمع و کنجکاویش را طوری برمی‌انگیخت که انگار در سراسر عمرش نه باغی دیده بود، نه یک روز آفتابی. این مرد عجیب چنان جست و خیز می‌کرد که گفתי زیر پاهایش فنر کار گذاشته بودند. یکبند پرگویی می‌کرد و به مادرجانم امان نمی‌داد حتی دهان باز کند و حرفی بزند. در این هنگام پویدیمسکی ناگهان در پیچ خیابان پردرخت از پشت یک درخت آقطی نمایان شد. ظهور او آن قدر غیرمنتظره بود که دایمی‌ام یکه خورد و قدمی واپس رفت. معلم این بار شغل رسمی آستین‌دارش را پوشیده بود که هربار که می‌پوشیدش، بخصوص از پشت شبیه به آسباد می‌شد. از قیافه او جلال و جبروت می‌بارید؛ کلاهش را به شیوه اسپانیایی‌ها بر سینه فشرده، گامی به طرف دایمی‌ام برداشت، مانند مارکیزی از نمایشنامه‌های درام موزیکال کرنشی کرد – به سمت جلو و اندکی به پهلوی – و با صدای رسا گفت:

– حضرت اجل افتخار دارم خودم را به حضورتان معرفی کنم: اصیل‌زاده

پوبدیمکی، دانشجوی سابق دانشکدهٔ دامپزشکی و معلم و مربی خواهرزاده‌تان!

آداب‌دانی و نزاکت آقا معلم به دل مادر جانم نشست. لبخندی بر لب آورد و در انتظار آنکه مربی‌ام از مقولات معقول و جدی صحبت کند در جای خود بی حرکت ماند. اما پوبدیمکی که توقع داشت به خطابهٔ باشکوه او، شکوهمندانه پاسخ دهند و دستکم متظر آن بود که دایی‌ام به شیوهٔ ژنرال‌ها بگوید: «هوم» و دو انگشت خود را به طرف او دراز کند وقتی دایی‌ام خندهٔ محبت‌آمیز و دوستانه‌ای تحویلش داد و دستش را محکم فشرد، سخت دستپاچه شد و خودش را باخت. پس زیر لب من من کرد و سرفه‌اش گرفت و خود را کنار کشید.

دایی‌ام خنده کنان گفت:

– این همه زیبایی کجا دیده شده؟ نگاهش کن خواهر: شنلی بر دوش انداخته و گمان می‌کند که خیلی فرزانه است! خوشم می‌آید. به خدا قسم که از این چیزها خوشم می‌آید!.. در همین شغل احمقانه راستی که زندگی و جوانی می‌جوشد!

در این هنگام ناگهان به پشت سرش نگاه کرد و مرا دید. پرسید:

– و این پسر بچه کی باشد؟

مادر جانم سرخ شد و مرا معرفی کرد:

– آندریوشنکای خودم... نور چشمی‌ام...

پاشنه‌های پایم را روی ماسه‌های خیابان محکم به هم کوبیدم و تعظیم غرایبی کردم. دایی‌ام در حالی که دستش را از لب‌هایم واپس می‌کشید، دست نوازش بر سرم کشید و زیر لب گفت:

– مرحبا پسر!.. آفرین بر تو پسر!.. اسمت آندریوشا است، ها؟ که این

طور... به خدا قسم... درس می‌خوانی یا نه؟

مادر جانم مانند هر مادری زبان به تمجید و گزافه‌گویی گشود: از طینت پاک من داد سخن داد و موفقیتهایم را در زمینهٔ کسب علوم بر شمرد. من کنار دایی‌ام گام برمی‌داشتم و طبق تعالیم مادر جانم مدام تعظیم می‌کردم. مادر جانم قلایش را به موضوع استعدادهای متعدد من بند کرد و بعد مدعی شد که با توجه

به چنین استعدادهایی که دارم مصلحت می‌داند من وارد دبیرستان نظام شوم و به حساب دولت ادامه تحصیل دهم. در این لحظه بنا به تعلیم مادر جانم می‌بایست اشک‌ریزان از دایی‌ام تقاضا می‌کردم که در این رهگذر یاری‌ام کند و مرا از حمایتش بی‌نصیب نگذارد، اما در همان آن او ناگهان از رفتن باز ایستاد و بازوهایش را شگفت‌زده از هم گشود و پرسید:

– جل‌الخالق! این دیگر چیست؟

تاتیانا ایوانوونا^۱ – همسر مباشرمان فیودور پتروویچ^۲ – در انتهای باغ‌راه نمایان شده بود و از روبرو یکراست به سمت ما می‌آمد. دامن سفید آهار زده‌ای پوشیده بود و تخته بلند مخصوص اتوکنشی در دستش دیده می‌شد. دایی‌ام همین‌طور که با نگاه نوازشگر خود او را تعقیب می‌کرد از لای دندان‌هایش گفت:

– سال به سال، دریغ از پارسال... خواهرم در ملک تو به هر جا که نگاه می‌کنم با زیبایی‌های غیر منتظره روبرو می‌شوم... به خدا قسم...
مادر جانم جواب داد:

– بله، خیلی خوشگل است... او را از دهی که در صد ورستی^۳ اینجاست برای فیودور خواستگاری کردیم...

تاتیانا ایوانوونا شاید به نظر هر کسی زیبارو نمی‌نمود، او زنی بود ریزه‌ریزه، کمی تپل میل، حدود بیست ساله، خوش‌اندام، ابرو مشکلی، ملیح و همیشه گلگون. اما چه در صورتش و چه در همه اندام او نه خط برجسته‌ای وجود داشت، نه خط جسورانه‌ای که بتواند نظر‌ها را به خود جلب کند به طوری که انگار طبیعت در لحظه خلقت او از اطمینان و از الهام کافی برخوردار نبود. این زن محبوب خوش طینت و کمرو، آرام و موزون راه می‌رفت، کم سخن می‌گفت، به ندرت می‌خندید و سراسر زندگی‌اش همچون چهره و موی صافش، تخت و هموار بود. دایی‌ام چشم‌ها را تنگ کرد و لیخن‌درب‌لب آورد و با نگاهش زن جوان را تعقیب کرد. مادر جانم به سیمای متبسم برادرش خیره شد، قیافه جدی به خود گرفت، آهی کشید و گفت:

1. Tatyana Ivanovna

2. Fyodor Petrovitch

۳. Versta = ۱۰۶۶ متر.

– برادرکم، شما بالاخره زن نگرفتید!

– نه، نگرفتم.

مادر جانم آهسته پرسید:

– آخر چرا؟

– چطور بگویم... نشد که بگیرم. در جوانی آن قدر غرق کار بودم که مجال نداشتم زندگی کنم، بعد هم که خواستم به زندگی ام سر و سامان بدهم متوجه شدم که پنجاه را پشت سر گذاشته‌ام. خلاصه نشد که به این کار برسم! بگذریم... این حرف‌ها مرا دچار ملال می‌کند.

دایی و مادر جانم با هم آه کشیدند و به قدم‌زدنشان ادامه دادند اما من تخت قدم‌سست کردم سپس دو آن‌دوان از آن دو جدا شدم تا معلمم را ببایم و دیده‌ها و شنیده‌هایم را برای او تعریف کنم. پوبیدی‌مکی وسط حیاط ایستاده با تبختر به آسمان چشم دوخته بود. وقتی به او نزدیک شدم سر تکان داد و گفت:

– پیداست که آدم با فرهنگی است! امیدوارم بین من و او دوستی برقرار شود.

ساعتی بعد مادر جانم پیش ما آمد و در حالی که نفس نفس می‌زد گفت:

– بچه‌های عزیز، غم بزرگی بر دلم نشسته! آخر برادر جانم با پیشخدمت مخصوصش آمده که... آدمی است خدا می‌داند... نه می‌توانم در آشپزخانه بخوابانمش، نه در جلوخان... حتماً باید اتاق مخصوصی بهش بدهیم. نمی‌دانم چه کار کنم، عقلم قد نمی‌دهد! بچه‌ها حاضرید موقتاً به ساختمان جنبی نزد فیودور بروید؟ به این ترتیب می‌توانم اتاق شما را در اختیار پیشخدمت برادر جانم بگذارم، ها؟

با پیشنهاد مادر جانم بی‌چون و چرا موافقت کردیم زیرا زندگی در ساختمان جنبی و دور از چشم مادر جانم را راحت و آزادتر می‌انگاشتیم. مادر جانم همچنان به صحبت خود ادامه داد:

– چه بدبختی بزرگی! برادر جانم مثل همه مردم پایتخت می‌خواهد ناهارش را به جای ظهر، ساعت هفت بعد از ظهر میل کند. من که از غصه قاطی کرده‌ام! آخر غذایی که تا عصر توی بخاری بماند بخار می‌شود! راستی مردها با همه معلوماتی که دارند از کارهای خانه پاک بی‌اطلاعتند. پناه بر خدا حالا

مجبورم روزی دو دفعه غذا بیزم! بچه‌ها شما ناهارتان را مثل همیشه ظهرها بخورید ولی من پیرزن ناچارم به خاطر برادرم تا هفت بعدازظهر صبر کنم.

سپس مادرجانم آه بلندی کشید و به من دستور داد کاری کنم که مورد پسند دایی - که گویا خداوند او را صرفاً برای خوشبخت کردن من فرستاده بود - قرار بگیرم. و بعد از صدور این دستور، به آشپزخانه دوید. ما را در اتاقی که بین جلوخان و اتاق خواب می‌اشرفان قرار داشت جا دادند. درست است که اکنون مهمان تازه‌واردی داشتیم و درست است که من و معلم تغییرمکان داده بودیم با وجود این، زندگی روزانه‌مان برخلاف انتظارمان دو بستر سابقش جریان داشت - یکنواخت و ملال‌انگیز. البته از حق نباید گذشت که «به مناسبت ورود مهمان‌مان» از درس و فحش معاف شده بودم. پویدیمسکی که معمولاً نه سربه مطالعه داشت و نه به کاری تن می‌داد، آن روزها روی تختش می‌نشست و بینی‌درازش را در هوا می‌چرخانید و به فکر فرو می‌رفت. به ندرت از جایش برمی‌خاست و کت و شلوار نو خود را می‌پوشید و دوباره درمی‌آورد، بار دیگر بر لبه تخت می‌نشست تا سکوت کند و به فکر فرو رود. فقط مگس‌ها بودند که آرامش او را برهم می‌زدند که آنها را هم می‌گرفت و در زیر کف دستش بی‌رحمانه له می‌کرد. ناهارش را که می‌خورد معمولاً به «استراحت» می‌پرداخت اما خروپف و حث‌انگیزش سراسر ملک‌مان را دچار ملال می‌کرد. من از صبح تا غروب در باغ می‌دویدم یا در ساختمان جنبی می‌نشستم و با کاغذ و سریش، بادبادک می‌ساختم. دایی‌ام را در دو هفته نخست ورودش به ندرت اتفاق می‌افتاد که بینم. تقریباً سراسر روز را در اتاق خود می‌نشست و با وجود هجوم گرما و مگس‌ها مشغول کار می‌شد. استعداد غیرعادی‌اش در زمینه میخکوب شدن به صندلی و کنه‌وار به میز چسیدن، برای ما همان‌قدر غیرقابل فهم بود که هنرنمایی یک شعبده‌باز. پشتکار او در نظر ما آدم‌های تنبل که به کار مداوم و منظم عادت نداشتیم به معجزه می‌مانست. حدود نه صبح بیدار می‌شد، پشت میز کار قرار می‌گرفت و تا موقع صرف ناهار از اتاق بیرون نمی‌آمد. همین که ناهارش را می‌خورد باز به پشت میز تحریر پناه می‌برد و شب تا دیر وقت مشغول کار می‌شد. هوبار که از سوراخ کلید در اتاقش نگاهش می‌کردم همیشه با منظره‌ای تغییرناپذیر روبرو می‌شدم - پشت میز تحریر نشسته و

سرگرم کار بود. و اما کارش: با یک دست می‌نوشت و با دست دیگر کتابی را ورق می‌زد و در همان حال به رغم حیرت فراوان من سراپا می‌جنبید - پایش را مانند پاندول ساعت دیواری تاب می‌داد و از لای لب‌هایش سوت می‌زد و به آهنگ سوت سر تکان می‌داد. در آن لحظه‌ها قیافه‌اش به قدری پریشان و سبکسر می‌نمود که انگار به جای اشتغال به یک کار جدی، سرگرم بازی دایره و ضربدر بود. هربار که می‌دیدمش، کت کوتاه شیکی به تن و کراواتی با گره بی‌نقص برگردن داشت و هر بار هم بوی لطیف عطر زنانه، حتی از توی سوراخ کلید در اتاق، به مشام می‌رسید. این مرد بد غذا فقط برای صرف ناهار بود که از اتاق بیرون می‌آمد. مادر جانم من باب شکوه و شکایت می‌گفت:

- به خدا که از کارش سرد نمی‌آورم! به خاطر او هر روز بوقلمون و کبوتر می‌کشیم، خودم با همین دست‌هایم برایش کمپوت سیوه می‌پزم ولی فقط یک بشقاب سوپ و به قدر یک انگشت گوشت می‌خورد و کنار می‌کشد. التماسش می‌کنم تا مگر باز هم بخورد ولی کو گوش شنوا! البته گاهی اوقات برمی‌گردد سر میز اما فقط برای خوردن یک لیوان شیر. آخر شیر هم شد غذا؟ همه‌اش لجن است! دشمن عمر آدم است... هرچه اصرارش می‌کنم فقط خنده و شوخی تحویل می‌دهد... پیدا است که غذاهای ما باب پسندش نیست!

عصرهای مان به مراتب خوش‌تر از روزهای مان می‌گذشت. طرف‌های غروب، آنگاه که سایه‌های بلند در حیاط‌مان دراز کش می‌شدند تاتینا ایوانوونا و پویدیمسکی و من معمولاً جلو در ساختمان جنبی می‌نشستیم و تاگرگ و میش شامگاهی مان در سکوت می‌گذشت. آخر می‌فرمایید در شرایطی که گفتی‌ها گفته شده بود درباره‌ی چه می‌توانستیم صحبت کنیم؟ غیر از ورود دایی ام خبر تازه‌ای در بین نبود که آن هم تازگی‌اش را از دست داده بود. معلم از چهره تاتینا چشم برنمی‌گرفت و یکبند آه‌های بلند می‌کشید... آن روزها معنای این گونه آه‌ها را نمی‌فهمیدم، سعی هم نداشتم بفهمم اما امروز از این قبیل آه‌ها خیلی چیزها دستگیرم می‌شود.

هنگامی که سایه‌های بلند حیاط به سایه‌ای یکپارچه مبدل می‌شدند فیودور مباشر از شکار یا از دشت به خانه باز می‌گشت. از دیدن او این احساس به من دست می‌داد که باید مردی وحشی و حتی وحشت‌انگیز باشد. این

کولی زاده ایزومی^۱ که پدرش از قوم خود بریده و روس شده بود مردی بود سیاه چرده، با چشم‌های درشت مشکی و موی مجعد و ریش انبوه ژولیده. موژیک‌های ملک‌مان او را جز به نام «شیطونک» نمی‌نامیدند. گذشته از شباهت‌های ظاهری، بسیاری از ویژگی‌های مخصوص کولی‌ها هم در او مشهود بود؛ مثلاً هرگز در خانه نمی‌ماند - سراسر روز را به شکار می‌رفت یا در دشت و مزرعه پرتاب می‌زد. این مرد ترشرو و عصبی و کم حرف نه از کسی می‌ترسید، نه تابع قدرت کسی می‌شد. با مادر جانم به درشتی سخن می‌گفت، مرا «تو» خطاب می‌کرد و فضل و معرفت پویدیمسکی را به سخریه می‌گرفت. همه‌مان او را مردی بیمارگونه و تندمزاج می‌شمردیم و از همین رو درشتی‌هایش را نادیده می‌گرفتیم. مادر جانم او را دوست می‌داشت چرا که به رغم خلق و خوی کولی‌وارش مردی بود فوق‌العاده شریف و زحمتکش و پاکدست. او به زنش، تاتیانا به شیوه کولی‌ها عشق می‌ورزید اما عشقش ملال‌انگیز و به نوعی رنج‌آور از آب درمی‌آمد. در حضور ما هرگز تاتیانا را نوازش نمی‌کرد بلکه کنج لب را اندکی فرو می‌آویخت و نگاه غضب‌آلودش را به او می‌دوخت.

همین که از دشت باز می‌گشت تفنگ را با خشم و سرو صدا به گوشه اتاق می‌نهاد، به آستانه در می‌آمد و پهلوی تاتیانا ایوانونا می‌نشست. نفسش که جا می‌آمد از زنش راجع به اوضاع خانه سؤال‌هایی می‌کرد و بعد در سکوت فرو می‌رفت. معمولاً من پیشنهاد می‌کردم:

- بیاید آواز بخوانیم.

معلم گیتارش را کوک می‌کرد و با صدای پرطنینی که به صدای شماس‌های کلیسا می‌مانست ترانه «وادی‌های هموار» را سر می‌داد؛ رفته رفته ما هم با او همصدا می‌شدیم. پویدیمسکی با صدای بم می‌خواند، فیودور با صدای زیر، من هم با صدای زنانه تاتیانا هماواز می‌شدم.

و آنگاه که ستاره‌ها پهنه آسمان را می‌انباشتند و قورباغه‌ها خاموش می‌شدند شامان را از آشپزخانه می‌آوردند. به داخل ساختمان می‌رفتیم و

۱. Izyum شهری در ناحیه خارکف. - م.

مشغول صرف شام می‌شدیم. پوبدیمسکی و مباشر کولی‌مان با حرص و ولع و با سر و صدا می‌خوردند به طوری که مشکل بود بفهمم قرچ و قروچی که به گوش می‌رسید از استخوان‌های گوشت شام بود یا از استخوان‌های صورت آن دو. من و تاتینا ایوانوونا به زحمت مجال می‌یافتیم محتویات بشقاب‌های‌مان را بخوریم. همه ساکنان ساختمان جنبی، بعد از شام به خوابی عمیق فرو می‌رفتند. روزی در اواخر ماه مه، در آستانه در ساختمان نشسته و منتظر آن بودیم که شامان را از آشپزخانه بیاورند. ناگهان سایه‌ای نمایان شد و لحظه‌ای بعد گونداسف - انگار که از زمین سبز شده باشد - در مقابل ما ایستاد. مدتی به ما خیره شد، سپس دست‌هایش را در هوا تکان داد و شادمانه خندید و گفت:

- چه زندگی آرام و بی‌دغدغه‌ای! می‌خوانند و با ماه خیالپردازی می‌کنند! عالی است، به خدا قسم که عالی است! اجازه می‌دهید من هم کنارشان بنشینم و خیالپردازی کنم؟

سکوت کردیم و به همدیگر نگریستیم. دایبام روی اولین پله در نشست، خمیازه‌ای کشید و به آسمان چشم دوخت. همگی خاموش بودیم. پوبدیمسکی که از مدت‌ها پیش قصد داشت با این آدم تازه‌وارد باب گفت و گو بگشاید از موقعیتی که دست داده بود خوشحال شد و سکوت را شکست. او برای بحثی جدی و مدبرانه فقط موضوع «آفات حیوانی» را در چته داشت. گاه چنین اتفاق می‌افتد که در انبوه جمعیتی چند هزار نفری تنها قیافه یک تن نظر انسان را به خود جلب می‌کند و تا مدت‌ها از ذهنش بیرون نمی‌رود، پوبدیمسکی نیز از همه آنچه که طی شش ماه تحصیل در دانشکده داسپزشکی شنیده بود فقط عبارت زیر را به یاد داشت: «آفات حیوانی، به اقتصاد ملی خسارات عظیمی وارد می‌کنند. هر جامعه‌ای در امر مبارزه با این‌گونه آفات، باید با دولت تشریک مساعی کند».

معلم پیش از آنکه سر بحث را باز کند سه بار تک سرفه کرد و چندبار هم شغل را با حرکاتی آمیخته به هیجان به دور خود پیچید. دایبام پس از شنیدن خطابه «آفات حیوانی» به قیافه پوبدیمسکی زل زد، صدایی شبیه به خنده از بینی خود بیرون فرستاد و در حالی که طوری نگاهمان می‌کرد که به مثنی مانکن، من‌من‌کنان زیرلب گفت:

— به خدا قسم که زیباست... راستش را بخواهید زندگی همین است... در واقع هم، حقیقت باید همین طور باشد...

سپس روز کرد به تاتیانا ایوانوونا و پرسید:

— پلاگه یا^۱ ایوانوونا، چرا حرفی نمی‌زنید؟

تاتیانا ایوانوونا تا بناگوش سرخ شد و سرفه‌ای کرد. دایمی‌ام ادامه داد:

— حرف بزنید آقایان، بخوانید... بزنید! دم را غنیمت بشمارید. آخر زمان لعنتی که نمی‌ایستد بلکه می‌گریزد، از چنگ درمی‌رود! به خدا قسم... تا بیاید به خودتان بجنید پیری از راه می‌رسد... و فرصت استفاده از زندگی، از دستتان درمی‌رود! این عین حقیقت است پلاگه یا ایوانوونا، آدم نباید خاموش و بی‌حرکت بنشیند...

در همین موقع شام‌مان را از آشپزخانه آوردند. دایمی‌ام همراه ما وارد ساختمان جنبی شد و در جمع ما پنج لقمه لور و یک بال اردک خورد. می‌خورد و تماشای‌مان می‌کرد. همه ما در وجود او تحسین و عاطفه برمی‌انگیختیم. هر دروغ معلم فراموش ناشدنی‌ام را و هر حرکت تاتیانا ایوانوونا را ظریف و ستودنی می‌یافت. پس از شام هنگامی که زن جوان، آرام و محجوب، به کنجی نشست و بافتنی‌اش را دست گرفت، دایمی‌ام از انگشت‌های ظریف او چشم برنگرفت و یکبند و راجی کرد.

— دوستان من، تا می‌توانید برای زندگی کردن عجله به خرج دهید... خدا نصیب نکند که حال را در راه آینده فدا کنید! حال، جوانی و سلامت و شور و هیجان است، حال آنکه آینده چیزی جز فریب و دود نیست! انسان همین که پابه بیست سالگی گذاشت باید زندگی را آغاز کند.

در این لحظه میله بافتنی از دست تاتیانا برکف اتاق افتاد. دایمی‌ام مثل فتر از جا جهید و میله را برداشت و آن را تعظیم‌کنان به دست زن جوان داد. من با دیدن این عمل، برای اولین بار پی بردم که در دنیا آدم‌هایی ظریف‌تر و لطیف‌تر از پویدیمسکی هم وجود دارند. دایمی‌ام بار دیگر رشته سخن را در دست گرفت و گفت:

– آری دوستان... عاشق شوید، ازدواج کنید... دیوانگی کنید. در دیوانگی، حیات و سلامت بیشتری هست تا در تلاش‌ها و زورزدن‌های مان برای آفریدن یک زندگی معنی‌دار!

و مدتی در همین مایه‌ها داد سخن داد و آن قدر روده‌درازی کرد که همه‌مان را به ستوه آورد. من در گوشه‌ای روی صندوقی نشسته بودم، به سخنانش گوش می‌دادم و در همان حال چرت می‌زدم. از اینکه در تمام این مدت نسبت به من بی‌اعتنا مانده بود رنج می‌بردم. حدود دو ساعت از نیمه‌شب گذشته بود که ساختمان جنبی را ترک کرد و رفت. من تا آن وقت شب نتوانسته بودم بیدار بمانم. هنگامی که او رفت من خواب بودم.

از آن پس، دایی‌ام هر شب به ساختمان مباشران می‌آمد. با ما آواز می‌خواند، با ما شام می‌خورد و هر شب تا ساعت دو بعد از نیمه‌شب دربارهٔ مطالب هر شبه‌اش پراگویی می‌کرد. از سوگرمی‌های معمولی عصرها و شب‌هایش یکسره دست کشیده بود و در اواخر ماه ژوئن هم که به خوردن بوقلمون‌ها و کمپوت‌های مادرجانم عادت کرده بود مشغله‌های روزانه‌اش را نیز به کلی به بوتهٔ فراموشی سپرد. خلاصه آنکه از میز تحریرش کنده شد و به «زندگی» کشیده شد. روزها در باغ قدم می‌زد و سوت زنان موی دماغ کارگران می‌شد و وادارشان می‌کرد برایش داستان‌های مختلف تعریف کنند. هر بار که تاتیانا ایوانوونا را می‌دید، به سمت او می‌شتافت و آگاو او را در حال حمل چیزی می‌دید پیشنهاد می‌کرد کمکش کند. در این‌گونه مواقع، زن جوان سخت خجالت‌زده و گلگون می‌شد.

به همان نسبتی که اواسط تابستان را پشت سر می‌گذاشتیم دایی‌ام سر به هواتر و سبک‌تر و پریشان‌حواس‌تر می‌شد. پوبدیمسکی با دیدن احوال او، پاک مایوس و دل‌سرد شده بود. می‌گفت:

– دایی‌تان بسیار تنگ‌افق است... اصلاً نمی‌نماید که ایشان در بالاترین مدارج سلسله مراتب حکومتی قرار گرفته باشند. او حتی درست حرف زدنش را هم بلد نیست. بعد از هر کلمه‌ای، «به خدا قسم»، نه، از او خوشم نمی‌آید! از همان موقعی که پای دایی به ساختمان مباشران باز شد در رفتار و روحیات فیودور و همچنین پوبدیمسکی دگرگونی مشهودی به وجود آمد.

مباشرمان رفته رفته عادت شکار را کنار گذاشت؛ زودتر از سابق به خانه باز می‌گشت و کمتر از سابق سخن می‌گفت و با چشم‌هایی آکنده از خشم به تاتیانا ایوانونا زل می‌زد. پوبدیمسکی هم دیگر در حضور دایی‌ام از آفات حیوانی بحث نمی‌کرد، چهره درهم می‌کشید و حتی تمسخرکنان لبخند می‌زد. یک روز که دایی‌ام داشت به سمت ساختمان جنی می‌آمد معلمم زیر لب غریه که:

– باز سر و کله این ژینگولوی پیر پیدا شد!

دگرگونی‌های مباشر و معلم رابه حساب دلخوری‌شان از دایی گذاشتم. این مرد گیج اسم‌های آن دو را قاطی می‌کرد و بالاخره تا روز عزیمتش هم نفهمید کدام یک معلم بود و کدام مباشر. خود تاتیانا ایوانونا را گاه ناستاسیا^۱ می‌نامید، گاه پلاگه یا و گاه یودوکیا^۲. او که مدام تحسین‌مان می‌کرد و از همنشینی با ما به وجد می‌آمد در عوض با همه‌مان طوری رفتار می‌کرد که با بچه... و البته رفتار او نمی‌توانست جوانان را آزرده‌خاطر نسازد. اما مسأله در آزرده‌گی خاطر نبود بلکه – به طوری که حالا می‌فهمم – در احساسات ظریف‌تر بود.

یادم می‌آید روزی بعد از غروب خورشید، روی صندوقی نشسته بودم و داشتم با خواب کلنچار می‌رفتم. چسبی سمج پلک‌هایم رابه هم می‌آورد و تم، خسته از شیطنتها و دوندگی‌های آن روز، بی‌اختیار به سمت دیوار متمایل می‌شد. اما من همچنان با خواب در ستیز بودم و سعی داشتم چشم از دایی‌ام برنگیرم. مقارن نیمه‌شب بود. تاتیانا ایوانونا مثل همیشه محجوب و گلگون، کنار میز کوچکی نشسته بود و داشت برای شوهرش پیراهن می‌دوخت. فیودور، گرفته و عیوس، به گوشه اتاق پناه برده و از همانجا به تاتیانا زل زده بود. پوبدیمسکی نیز گردن را توی یقه بلند پیراهن خود فرو برده و در گوشه دیگر اتاق نشسته بود و با حالتی آکنده از خشم فس‌فس می‌کرد. دایی‌ام از کنجی به کنج دیگر اتاق قدم می‌زد و می‌اندیشید. همه سکوت کرده بودند فقط صدای خش‌خش پارچه‌ای که زن جوان مشغول دوختنش بود به گوش می‌رسید. دایی‌ام ناگهان جلو تاتیانا ایوانونا ایستاد و گفت:

1. Nastasia

2. Yevdokia

— شما آن قدر جوان و با طراوت و خوب هستید و زندگی تان در سکوت اینجا به قدری آرام و آسوده می‌گذرد که بی اختیار حسودی‌ام می‌شود. به این نوع زندگی دلبستگی پیدا کرده‌ام و هر وقت فکر می‌کنم که بالاخره باید اینجا را ترک کنم، دلم می‌گیرد... باور کنید اینها را صادقانه می‌گویم.

چرت پلک‌هایم را به هم آورد و خواب رفتم. ناگهان با صدای تقه‌ای چشم گشودم و دایی را دیدم که در برابر تاتیانا ایوانونا ایستاده بود و نوازشگرانه نگاهش می‌کرد و در حالی که گونه‌هایش سرخ شده بود خطاب به زن جوان می‌گفت:

— زندگی من هدر رفته است... باور کنید، پیش از این زندگی نمی‌کردم! صورت جوان و شاداب شما مرا به یاد جوانی هدر رفته خودم می‌اندازد. حاضرم همه عمرم را همین جا بشنیم و تماشاگران کنم. با کمال میل و اشتیاق حاضرم شما را با خودم به پترزبورگ ببرم.

فیودور خرخرکنان پرسید:

— برای چه؟

— دلم می‌خواهد ایشان را زیر یک حباب بلورین، روی میز تحریرم بگذارم، از تماشای شان لذت ببرم و به دیگران هم نشانان بدهم. پلاگه یا ایوانونا هیچ می‌دانید که در پایتخت زنی نظیر شما را نداریم؟ آنجا ثروت هست، شهرت هست، گاهی اوقات زیبایی هم هست اما از این حقیقت زندگی و... از این آرامش سالم خبری نیست.

آنگاه روبروی زن جوان نشست، دست او را گرفت و خنده کنان ادامه داد:

— پس میل ندارید با من به پترزبورگ بیایید؟ در این صورت دستکم دستان را... دست ظریف و قشنگتان را به من بدهید تا با خودم به پترزبورگ ببرم! دستان را نمی‌دهید؟ چقدر خیس! لااقل اجازه بدهید آن را ببوسم...

در این لحظه صدای جایجا شدن صندلی مباشر به گوش رسید؛ به پا جست و با گام‌های موزون و سنگین به طرف همسر خود رفت. رنگ گونه‌های لرزان سفید مایل به خاکستری شده بود. مشتش را محکم به میز کوبید و با صدایی خفه گفت:

— من اجازه نمی‌دهم!

در همان دم پوبدیمکی نیز شتابان از جا برخاست. او هم، رنگ پریده و خشمگین، به طرف تاتیانا ایوانونا رفت مشت به میز زد و گفت:

— من... من اجازه نمی دهم!

دایی ام شگفت زده پرسید:

— چه شد؟ چه گفتید؟

فیودور بار دیگر مشت به میز کوبید و تکرار کرد:

— من اجازه نمی دهم!

دایی ام به پا جست و هراسان پلک زد. می خواست سخنی بگوید اما از شدت ترس و حیرت، سکوت کرد، پریشان و سرافکنده لبخند زد، کلاهش را جا گذاشت و به شیوه پیرمردان پا کشان بیرون رفت. چند دقیقه بعد، مادر جانم سراسیمه و مضطرب پیش ما آمد، فیودور و پوبدیمکی مانند آهنگرانی که پتک بر سندان بکوبند هنوز هم بر میز مشت می زدند و فریاد می کشیدند: «من اجازه نمی دهم!»

مادر جانم پرسید:

— اینجا چه خبر است؟ حال برادر جانم چرا به هم خورده؟ چه اتفاقی

افتاده؟

سپس به قیافه رنگ پریده و وحشت زده تاتیانا ایوانونا و بعد به چهره فیودور نگاه کرد و ماجرا را به حدس دریافت. پس آهی کشید و سر تکان داد و گفت:

— بس کن فیودور!

آنگاه نگاهش را روی پوبدیمکی لغزاند و اضافه کرد:

— ولی یگور آلکسی یویچ شما دیگر چرا مشت به میز می کوبید؟ در این

میان شما چکاره اید؟

پوبدیمکی در دم به موقعیت خود پی برد و از خجالت سرخ شد. فیودور نگاه خیره اش را به او و سپس به تاتیانا ایوانونا انداخت و شروع کرد به قدم زدن. همین که مادر جانم از در بیرون رفت شاهد صحنه ای شدم که بعدها تا مدتی خواب و رؤیایش می انگاشتم: فیودور را دیدم که به گریبان پوبدیمکی چنگ انداخت و او را سر دست بلند کرد و از در بیرون انداخت...

صبح که بیدار شدم بستر معلم را خالی یافتم. وقتی سبب غیبتش را از دایه‌ام پرسیدم به نجوا جواب داد که پویدیمکی را صبح زود به بیمارستان برده‌اند تا دست شکسته‌اش را گچ بگیرند. غمین از این خبر و از جنجال و رسوایی شب گذشته به حیاط رفتم. هوا گرفته و آسمان پوشیده از ابر بود. باد بر سطح زمین می‌وزید و غبار و خرده کاغذ و پیرهای پرندگان را به هوا بلند می‌کرد... بوی باران را حس کردم. غبار ملال، بر آدم‌ها و بر چارپاها نشسته بود. وقتی به ساختمان خودمان رفتم خبر دادند که مادر جانم به علت سردرد مزمنش بتری است و از من خواستند که پاشنه‌های پایم را بر کف اتاق‌ها نکوبم و سرو صدا راه نیندازم. چه باید می‌کردم؟ از خانه درآمد، پشت در حیاط‌مان روی نیمکتی نشتم و سعی کردم برای دیده‌ها و شنیده‌هایم معنا و مفهومی بیابم. از در بزرگ حیاط‌مان راهی شروع می‌شد که بعد از پیچیدن به دور آهنگرخانه و گذراز کنار برکه‌ای که هرگز نمی‌خشکید، به جاده اصلی می‌پیوست... به تیرهای تلگراف که ابرهایی از غبار در اطرافشان می‌چرخید و به پرندگان خواب‌آلودی که روی سیم‌های تلگراف نشسته بودند چشم دوختم. و ناگهان دلم چنان گرفت که بی‌اختیار گریه سر دادم.

درشکه‌ای غبارآلود و مملو از مردم شهر نشین که گویا عازم عبادتگاهی بودند از جاده خاکی گذشت. پیش از آنکه این درشکه از نظرم ناپدید شود درشکه سبک دو اسب‌ای روی جاده نمایان شد. آکیم نیکیتیچ^۱ کلانتر بخش‌مان را دیدم که توی درشکه ایستاده و به کمریند سورچی چنگ انداخته بود. در همین هنگام درشکه کلانتر به جاده اختصاصی ملک‌مان پیچید و به سرعت از کنار من گذشت و وارد حیاط‌مان شد و سخت متعجبم کرد. در لحظه‌هایی که شگفت‌زده می‌کوشیدم از علت ورود کلانتر سر دریاورم هیاووی دیگری به گوشم رسید و کالسکه‌ای سه اسب، روی جاده پدیدار شد؛ خود رئیس پلیس توی کالسکه ایستاده بود و خانه ما را به سورچی نشان می‌داد. در حالی که به رئیس پلیس غبارآلود چشم دوخته بودم با خود فکر کردم: «این دیگر چرا؟ لابد پویدیمکی از دست فیودور شکایت کرده و اینها آمده‌اند او را به زندان ببرند».

اما حل این معما کار ساده‌ای نبود. کلانتر و رییس پلیس در حکم منادی یا طلایه‌دار بودند زیرا هنوز پنج دقیقه از ورودشان نگذشته بود که کالکه دیگری وارد حیاط خانه‌مان شد. این یکی با چنان سرعتی از کنارم گذشت که پشت پنجره‌اش فقط یک ریش بور را توانستم تمیز دهم. نگران از وقوع حادثه‌ای شدم، و سردرگم در حدسیات گوناگون، به خانه دویدم و در اتاق کفش‌کشی با مادرجانم روبرو شدم. او وحشت‌زده و رنگ‌پریده به دری چشم دوخته بود که از پشت آن صدای گفت و گوی چند مرد به گوش می‌رسید. مهمان‌های تازه وارد، مادرجانم را درست در بحبوحه سردرد مزمنش غافلگیر کرده بودند.

پرسیدم:

— مادر، کی آمده؟

صدای دایی‌ام از پشت در شنیده شد:

— خواهر، برای من و آقای فرماندار، مزه‌ای تهیه کن!

مادرجانم که از شدت وحشت کرخت شده بود زیر لب من‌من‌کنان گفت:

— مزه تهیه کن! گفتنش ساده است! در این فرصت کم چکار می‌توانم بکنم؟

آبرویم سر پیری رفت!

آنگاه سر را بین دو دست گرفت و به آشپزخانه دوید. ورود ناگهانی فرماندار همه ساکنان ملک‌مان را به جنب و جوش درآورد گیج و مبہوت‌شان کرد. کشتاری بی‌رحمانه آغاز شد: ده مرغ و پنج بوقلمون و هشت اردک را در یک چشم به هم زدن سر بریدند و در آن گیرودار غاز نرمان هم که جلودار گله غازهای مان شمرده می‌شد و سخت مورد علاقه مادرجانم بود سرش را از دست داد. سورجی‌ها و آشپزمان بی‌آنکه در قید سن و جنس ما کیان باشند، بی‌رحمانه کشتار می‌کردند. در آن میان دو کبوتر معلق زن من نیز که همان‌قدر عزیزشان می‌داشتم که مادرجانم غاز نرش را، قربانی شدند تا از گوشتشان نوعی سس تهیه شود. فاجعه مرگ دو کبوترم را به حساب فرماندار نوشتم و تا مدت‌ها نتوانستم از گناهش بگذرم.

غروب همان روز، پس از آنکه آقای فرماندار و ملتزمین رکابش شام سیری خوردند و سوار درشکه‌ها و کالکه‌هاشان شدند و ملک‌مان را ترک کردند وارد

ساختمان‌مان شدم تا به بقایای ضیافتشان نگاهی بیفکنم. وقتی از کفش‌کشی به اتاق پذیرایی مان نظر افکندم، هم مادرجانم را دیدم، هم دایی‌ام را. او دست‌ها را در پشت به هم قفل کرده بود و با حالتی عصبی در طول دیوار قدم می‌زد و شانه‌هایش را بالا می‌انداخت. مادرجانم - ضعیف و ناتوان و سخت تکیده - روی کاناپه نشسته بود و با چشم‌های خسته و بیمارگونه‌اش حرکات برادر را تعقیب می‌کرد. دایی‌ام که سگرمه‌هایش را توی هم کرده بود غرولندکنان گفت: - خواهرجان ببخش، ولی این رسمش نیست... من تو را به فرماندار معرفی می‌کنم اما تو دست را به طرف او دراز نمی‌کنی! این مرد بیچاره را پاک سرافکنده کردی! نه خواهر، رفتار تو اصلاً به درد نمی‌خورد... درست است که سادگی خصلت بسیار پسندیده‌ای است اما آخر خود سادگی هم باید حد و اندازه‌ای داشته باشد!.. به خدا قسم... آن هم از ناهارت! آخر اینها چه بود که به خورد ما دادی؟ مثلاً همان غذای چهارمست که آدم را به یاد لیف حمام می‌انداخت، چه بود؟

مادرجانم به آهستگی جواب داد:

- خوراک اردک، با سس شیرین...

- خوراک اردک!.. ببخش خواهر ولی... ولی مگر نمی‌دانی که معده‌ام ناخوش است؟ آخر من که آدم سالمی نیستم!.. من مریضم! آنگاه قیافه‌ای عبوس و گریان به خود گرفت و اضافه کرد:

- مرده‌شوی این فرماندار را ببرد! دیدار با او به چه درد من می‌خورد؟ اوف... از درد معده! نه می‌توانم بخوابم، نه کار کنم... اعصابم خرد شده است... نمی‌فهم شماها در اینجا... در این کنج ملال‌آور چطور می‌توانید بی‌کار و بی‌عار زندگی کنید؟.. وای که درد زیربغلم شروع شد...

سپس اخم کرد و با شتابی افزون‌تر به قدم زدن ادامه داد.

مادر جانم به آهستگی پرسید:

- برادر جان رفتن به خارج از کشور چقدر خرج دارد؟

- دایی‌ام با صدایی گریه‌آلود جواب داد:

- حداقل سه هزار روبل... قصد داشتم بروم ولی کو پول؟ آه در بساط ندارم!

آخ معده‌ام!..

دمی از قدم زدن باز ایستاد، نگاه افرده‌اش را از پشت پنجره به هوای ابری و بارانی دوخت و قدم زدن را از سر گرفت.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد... مادر جانم مدتی به شمایل قدیسین چشم دوخت و به فکر فرو رفت. سرانجام در حالی که اشک می‌ریخت گفت:

— برادر خرج سفرت را من می‌دهم...

حدود سه روز بعد، چمدان‌های مجلل دایی را به ایستگاه راه‌آهن بردند. آقای مدیرکل نیز از پی چمدان‌ها ملک‌مان را ترک گفت. هنگامی که داشت با مادر جانم خداحافظی می‌کرد اشک از چشم‌هایش سرازیر شد، سپس سر خم کرد و مدتی دراز لب‌هایش را به پشت دست مادر جانم فشرد و همین که سوار کالسکه شد، نشاط کودکانه‌ای بر چهره‌اش نقش خورد... شاد و خندان و خوشبخت، روی نیمکت کالسکه جا خوش کرد و برای مادر جان گریانم دست تکان داد و ناگهان نگاهش را روی من متوقف کرد و پرسید:

— راستی این پسر بچه کی باشد؟

سؤال او مادر جانم را که آن همه سعی کرده بود به من بقبولاند که گویا خداوند دایی‌ام را محض خوشبخت کردن من به ملک‌مان فرستاده بود، راستی که مشمز کرد. اما من در قید این مسائل نبودم. به سیمای سعادت‌بار دایی چشم دوخته بودم و نمی‌دانم به چه علت نسبت به او احساس ترحم می‌کردم. بالاخره هم طاقت نیاوردم، پریدم توی کالسکه و این انسان ضعیف و سبکس را که تفاوتی با دیگر انسان‌های ضعیف و سبکس نداشت محکم بغل کردم. سپس نگاهم را به نگاهش دوختم و به نیت آنکه سخن خوشایندی به او گفته باشم پرسیدم:

— دایی جان حتی یک دفعه هم شده که در جنگ شرکت کرده باشید؟

در حالی که مرا می‌بوسید خنده کنان جواب داد:

— آره پسرک عزیز من... پسرک نازنینم، به خدا قسم، چقدر طبیعی و چقدر سرشار از زندگی!... به خدا قسم...

کالسکه‌اش به حرکت درآمد... به پشت کالسکه نگاه کردم و... تا مدتی عبارت «به خدا قسم» خداحافظی‌اش را می‌شنیدم.

در مدرسه شبانه‌روزی



ساعت دیواری مدرسه شبانه‌روزی خصوصی مادام ژووزم^۱ دوازده بار زنگ می‌زند. شاگردان شبانه‌روزی - دخترانی نحیف و پژمرده - بازو به بازوی هم داده‌اند و متین و موقر، در طول راهرو قدم می‌زنند. خانم معلم‌ها - کک‌مکی و زردنبو، با چهره‌های سخت مشوش و ناراحت - از دخترها چشم برنمی‌گیرند و به رغم سکوت مطلق که حکمفرماست هر از گاه ندا می‌دهند: «مدام! سیلاس»!^۲

خود مادام ژووزم و آقای دیریاوین^۳ دبیر ریاضیات در اتاق مخصوص دبیران و به عبارت دیگر در مقدس‌ترین و اسرار آمیزترین مکان مدرسه نشسته‌اند. آقای دبیر ساعتی است که تدریس را تمام کرده و وقت آن است که مدرسه را ترک کند اما هنوز نرفته است چرا که قصد دارد از خانم مدیره تقاضای افزایش حقوق کند. او با آگاهی از خست این «عجوزه پیر» درخواست خود را نه صریحاً بلکه به شیوه سیاستمداران مطرح می‌کند. پس آه می‌کشد و می‌گوید:

— بیانکا ایوانوونا^۴، بنده هربار که به سیمای شما می‌نگرم، به یاد گذشته‌ها می‌افتم... آن زمان‌ها چه پریچهره‌هایی داشتیم! خدای من چه پریچهره‌هایی! زیارویان هوش ربا! اما حالا چه؟ کو یک پریرو؟ دریخ از یک زن خوشگل! انسان، این روزها به جای دیدن زن واقعی، با یک مشت دم جنیانک و ماهی کولی روبرو می‌شود... یکی بی‌ریخت‌تر از دیگری...

۱. Je vous aime، دوستان دارم (فرانسوی). - م.

۲. Medames! Silence!، خانم‌ها! ساکت! (فرانسوی). - م.

3. Dyryavin

4. Bianka Ivanovna

مادام ژووزم با تلفظ مخصوصش می‌گوید:
 - اختیار دارید! در روزهای ما هم تا دلتان بخواهد زن خوشگل پیدا
 می‌شود!

دیریایوین با حرارت می‌پرسد:

- کو؟ نشانم بدهید؟ کو؟ بس کنید بیانکا ایوانونا! بنده شما را خوب
 می‌شناسم، شما آنقدر خوش‌قلب هستید که حتی زنی زشت‌تر را که صورتش
 مثلاً به پوزه فیل ماهی می‌ماند، خوشگل بنامید! ببخشید که صراحت به خرج
 می‌دهم ولی هرچه عرض می‌کنم عین حقیقت است. مثلاً در کنسرتی که دیروز
 داشتیم به قیافه‌های زن‌ها دقیق شده بودم: دریغ از یک چهره زیبا! بیایید کلاس
 ششمی‌های خودمان را مثال بزنیم... منظور بنده آن غنچه‌ها، آن عروس
 خانم‌های فردا، آن - شاید بتوان گفت - هلوهاست... بین هجده دختری که در
 کلاس ششم داریم، دریغ از یک قیافه‌ای که به دل بنشیند!

- این حقیقت ندارد! از هر کسی پرسید خواهد گفت که بین کلاس
 ششمی‌های من، خوشگل فراوان است. مثلاً کوچکینا یا ایوانوا یا پالتسوا...
 پالتسوا یک تابلوی نقاشی است! با آنکه خودم زن هستم، از دیدنش لذت
 می‌برم...

دیریایوین زیر لب من‌من‌کنان می‌گوید:

- خیلی عجیب است!.. من شخصاً در رخسار او حسن و وجهاتی
 نمی‌بینم...

مادام ژووزم هیجان‌زده جواب می‌دهد:

- چشم‌های زیبا و مشکی - به میاه می‌کشد! باید با دقت بیشتری
 تماشايش کنید... غایت کمال است! در عهد باستان قیافه او را الگوی رخسار
 یک الهه قرار می‌دادند!

دیریایوین در همه عمر خود چهره‌ای زیباتر از سیمای پالتسوا ندیده بود اما
 عشق به اضافه حقوق، چشم انصافش را کور می‌کند و او همچنان سعی دارد به
 «عجوزه پیر» ثابت کند که دنیای امروز عاری از وجود پری‌رخان است...

– می‌دانید، فقط هنگام تماشای چهرهٔ یک عاقله زن است که انسان در چشم‌هایش احساس آرامش می‌کند. درست است که در سیمای این‌گونه زنان، دیگر از جوانی و طراوت خبری نیست اما در عوض، لااقل چشم انسان روی خطوط صحیح و متناسب می‌آرمد... می‌دانید، مألّف مهم، درستی خطوط یک چهره است! صورت همان پالتسوایی که از او اسم بردید هیچ خطی ندارد، درست به خامه می‌ماند... عین ماست ترشیده...

– معلوم می‌شود که تاکنون در قیافهٔ او دقیق نشده‌اید... اول دقت کنید، بعد این حرف‌ها را بزنید...

دیریاوین اخم می‌کند و آهی می‌کشد و می‌گوید:

– من یکی در قیافهٔ او حسن و ملاحظتی نمی‌بینم...

مادام ژووزم با عجله برمی‌خیزد، به طرف در اتاق می‌رود و بانگ می‌زند:

– پالتسوا را بفرستید پیش من!

سپس به سمت میز تحریر خود باز می‌گردد و خطاب به دبیر ریاضیات می‌گوید:

– همین که بیاید صورتش را تماشا کنید... به چشم‌ها و بینی‌اش دقیق

شوید... در سراسر روسیه ممکن نیست بینی‌ای شکیل‌تر از بینی او پیدا کنید.

دقیقه‌ای بعد، پالتسوا – دختری حدود هفده ساله، گندمگون، با اندامی

کشیده و چشم‌های درشت سیاه و بینی خوش‌تراشی چون بینی یونانیان – وارد اتاق می‌شود. مادام ژووزم با لحنی جدی رو به او می‌کند و می‌گوید:

– بیاید جلوتر... میو دیریاوین از عدم توجه‌تان به ریاضیات اظهار

ناراضی می‌کند و می‌گوید که شما روی هم رفته گیج هستید... و...

دیریاوین که به چهرهٔ زیبای دختر جوان چشم دوخته است زیر لب

من من‌کنان می‌گوید:

– و جبرتان هم ضعیف است.

مادام ژووزم همچنان به گفتارش ادامه می‌دهد:

– خجالت‌آور است پالتسوا! خیلی بد است! نکند دلتان می‌خواهد شما را

هم مثل دختران کوچک مدرسه‌مان تنبیه کنم؟ شما دیگر بزرگ شده‌اید، باید

برای دخترهای دیگر نمونه و سرمشق باشید... اما... بیاید جلوتر!

و مادام ژووزم باز درباره «بدیهیات» دیگر پرحرفی می‌کند. پالتوا، آشفته و پریشان، به اندرزهای او گوش می‌دهد و در حالی که پره‌های بینی‌اش می‌لرزند از فراز سر دیریاوین به پتجره چشم می‌دوزد. آقای دبیر ریاضیات سرپای دختر را ورنندازکنان با خود فکر می‌کند: «راستی که زیباست! سرپا شکوه! دخترک بینوا پره‌های بینی‌اش می‌لرزند... می‌داند که در آخر بهار، از زندان مدرسه آزاد می‌شود... کافی است آزاد شود تا ژووزم بی‌ریخت و دیریاوین احمق و جبر کوفتی را فراموش کند... آخر جبر به چه دردش می‌خورد؟ او به فضا و زرق و برق زندگی احتیاج دارد...» در این لحظه آه می‌کشد و باز با خود فکر می‌کند: «ارتعاش پره بینی‌اش آدم را دیوانه می‌کند! همین که از بند مدرسه آزاد شود جبر مرا به زیالهدان خواهد سپرد... آدمی به اسم دیریاوین به خاطره‌ای ملال‌انگیز و مه‌آلود مبدل خواهد شد... اگر روزی بر سیل اتفاق با او روبرو شوم پره‌های بینی‌اش را خواهد لرزاند و حتی جواب سلام را نخواهد داد... تازه اگر با کالک‌ه‌اش زیرم نکند باید خدا را شکر کنم...»

مادام ژووزم باز رشته کلام را در دست می‌گیرد و می‌گوید:

– فقط در سایه جدیت و پشتکار است که می‌توان به موفقیت‌های چشمگیر نایل آمد ولی متأسفانه شما نه تنها جدیت به خرج نمی‌دهید بلکه بی‌توجه هم هستید... اگر باز هم از شما شکایت شود ناچار خواهم شد تنبیه‌تان کنم... راستی که خجالت‌آور است!

دیریاوین بار دیگر با خود فکر می‌کند: «ای فرشته خوشگل، به حرف‌های این لیمو خشک توجه نکن... اصلاً خجالت‌آور نیست... تو از همه‌مان بهتری.»

مادام ژووزم با لحنی جدی می‌گوید:

– حالا می‌توانید بروید!

پالتوا کرنش می‌کند و از در بیرون می‌رود.

مدیره مدرسه از آقای دبیر ریاضیات می‌پرسد:

– خوب؟ به نظر شما، بدقیافه است؟

دبیر ریاضیات با خونسردی نگاهش می‌کند، سپس به خود می‌آید و به یاد موضوع افزایش حقوق می‌افتد و با لحنی آمیخته به هیجان می‌گوید:

– خدا مرا بکشد اگر در قیافه او حسن و ملاحتی دیده باشم... بینی و

۴۶۳

داستان‌های کوتاه ۲

چشم‌های خودتان، با آنکه سنی از شما گذشته، به مراتب زیاتر از مال اوست...
 باور بفرمایید، صادقانه می‌گویم... کافی است به آینه نگاه کنید تا به صدق
 عرایض پی ببرید!

سرانجام مادام ژوزم به تقاضای آقای دبیر ریاضیات پاسخ مثبت می‌دهد
 و به این ترتیب حقوق ایشان افزایش پیدا می‌کند.

۱۸۸۶

در ییلاق



«دوستان دارم. شما همه چیز من هستید - عمر من، خوشبختی من!.. از چنین اعترافی پوزش می‌خواهم اما چه کنم که بیش از این نمی‌توانم خاموش بمانم. از شما عشق متقابل نمی‌خواهم بلکه طلب ترحم می‌کنم. امشب، ساعت هشت به زیر آلاچیق کهنه بیایید. نامه‌ام را امضا نمی‌کنم چرا که معتقدم کاری است بی‌فایده اما از من ناشناس نترسید. من، هم جوانم، هم خرشگل... دیگر چه می‌خواهید؟»

پاول ایوانوویچ ویخودتس^۱ - مردی متأهل و نجیب و سر به راه... که در ماه‌های تابستان، همراه خانواده‌اش ویلایی در ییلاق اجاره کرده بود پس از خواندن این نامه، شانه‌ها را بالا انداخت و پیشانی را شگفت‌زده خاراند و با خود فکر کرد: «لغت بر شیطان! بی‌توجه به آنکه من زن دارم این نامه عجیب و... احمقانه را برایم می‌نویسند! راستی، ممکن است از طرف کی باشد؟»

نامه را در برابر چشم‌های خود چرخاند، سپس متن آن را دوباره خواند، بر زمین قف انداخت و با لحنی تمسخرآمیز با خود گفت: «می‌نویسد: «دوستان دارم»... انگار من پسر بچه‌ام و فوری به وعده گاه می‌روم!.. مدت‌هاست که از این ماجراهای عشقی و از این اداها دست کشیده‌ام... هوم! نویسنده این نامه قاعدتاً باید زن بوالهوس و ولنگاری باشد... راستی که زن‌ها موجودات عجیبی هستند! آدم باید - زبانم لال - خیلی سر به هوا باشد تا به مردی بیگانه، آن هم متأهل، چنین نامه‌ای بنویسد! چه فسادى!..»

۱. Pavel Ivanovitch Vykhodtsev، کلمه «ویخودتس» در زبان روسی به معنای «اهل...» است. - م.

هشت سال از ازدواج پاول ایوانویچ می‌گذشت. در عرض این مدت عادت دلباختن به زنان دیگر را کنار گذاشته بود و جز کارت تبریک، نامه‌ای دریافت نمی‌کرد و حالا گرچه می‌کوشید به روی مبارک خود نیاورد با وجود این، سخت دچار تعجب و هیجان شده بود.

ساعتی بعد روی کاناپه دراز کشید و با خود فکر کرد: «البته من نوجوان نیستم که بی‌تأمل به وعدگاه بدوم با وجود این جالب است بدانم نویسنده نامه کیست. هوم... خط، بی‌شک و تردید، خط زنانه است... نامه از روی صداقت و صمیمیت نوشته شده بنابراین، قاعدتاً نویسنده‌اش قصد شوخی ندارد... احتمالاً یا بیوه‌زن است یا بیماری روانی دارد... بیوه‌ها معمولاً سبک و مضحک‌اند. هوم... کی ممکن است نوشته باشد؟»

حل این معما، به ویژه از آن رو که پاول ایوانویچ در سراسر آن ده ییلاقی کسی را جز همسر خود نمی‌شناخت، مشکل‌تر می‌نمود. حیران و درمانده با خود فکر می‌کرد: «عجیب است! می‌نویسد: دوستان دارم... کی فرصت کرده بود دوستم بدارد؟ زن عجیبی است! ندیده و نشناخته عاشقم شده! او حتی نمی‌داند من چه جور آدمی هستم... کسی که صرفاً با دوسه نگاه خاطرخواه شود قاعدتاً باید خیلی جوان و صاحب احساسات شاعرانه باشد... اما... اما او کیست؟»

ناگهان یادش آمد که روز گذشته و همچنین سه روز قبل، هنگامی که در میدان اصلی ده مشغول قدم زدن بود با زنی جوان و موبور که بینی کوچک فندقی و پیراهنی به رنگ آبی آسمانی به تن داشت چندین بار روبرو شده بود. زن موبور دوسه دفعه زیر چشمی نگاهش کرده و بعد از نشستن او روی نیمکتی، آمده و کنار او روی همان نیمکت نشسته بود. با خود فکر کرد: «او؟ غیرممکن است! آن موجود ظریف و ملیح چطور ممکن است عاشق مردی شود که به مارماهی پیر و پلاسیده می‌ماند؟ نه! محال است!»

هنگام صرف ناهار هم نگاه عاری از معنی خود را به زنش دوخت و با خود فکر کرد: «می‌نویسد که جوان و خوشگل است... پس زن جا افتاده‌ای نیست... هوم... اگر بخوام با خودم صادق باشم باید اعتراف کنم که هنوز آن قدر پیر و بی‌ریخت نیستم که کسی عاشقم نشود... مگر زن خودم دوستم ندارد؟ گذشته از

اینها عشق که این حرف‌ها سرش نمی‌شود!..»

در همین موقع زنش پرسید:

— در فکر چه هستی؟

پاول ایوانویچ به دروغ جواب داد:

— هیچ... فقط سرم درد می‌کند...

و در دل، به نامه و نگارنده آن خندید؛ معتقد بود که وزن دادن به چنین نامه عاشقانه مبتذلی عین حماقت است اما... حیف که دشمن انسان، قوی است! پاول ایوانویچ همین که ناهار خورد، روی تخت دراز کشید و غرق اندیشه شد: «ولی به احتمال زیاد او امیدوار است مرا در وعده گاه ببیند! چه زن بی شعوری! وقتی به آلاچیق برو و نبینم لابد از کوره در می‌رود و پایش را به زمین می‌زند!.. من که غیر ممکن است بروم... مرده شویش ببرد!»

ولی تکرار می‌کنم: دشمن انسان، قوی است. ییلاق‌نشین ما چند دقیقه بعد با خود فکر کرد: «از سر کنجکاوای هم که شده بد نیست سری به آلاچیق بزنم. جالب است قیافه طرف را از دور ببینم... باید جالب باشد! فقط محض خنده! برای خندیدن اگر موقعیتی دست دهد چرا انسان نخندد؟»

پس برخاست و کفش و کلاه کرد. زنش او را دید که مشغول پوشیدن پیراهن نو و بستن کراوات آخرین مد بود؛ پرسید:

— داری شیک و پیک می‌کنی! کجا می‌روی؟

— جایی نمی‌روم... می‌خواهم کمی پیاده‌روی کنم... نمی‌دانم چرا سرم درد

می‌کند... هوم...

پاول ایوانویچ چسان فسان کرد و قبل از ساعت هشت از منزل بیرون رفت. دقایقی بعد خلیل ییلاق‌نشین‌های تیک پوش را دید که با لباس‌های رنگارنگشان در زمینه سبزه با طراوتی که خورشید شامگاهی بر آن تور پاشیده بود سرگرم گشت و گذار بودند. قلبش به شدت می‌تپید و همچنان که زنان ییلاق‌نشین را با حجب و حیا، زیرچشمی دید می‌زد با خود گفت: «کدام یک از اینهاست؟ خود موبور را اینجا نمی‌بینم... هوم... اگر نامه را او نوشته باشد قاعدتاً حالا باید در زیر آلاچیق پیدایش کنم...»

پس راه خیابان پر درختی را که «آلاچیق کهنه» از لای شاخ و برگ نورسته

زیرفون‌های سر به فلک کشیده‌اش نمایان بود در پیش گرفت و... سلانه سلانه به سمت آلاچیق رفت... همچنان که مرد دانه گام برمی داشت با خود اندیشید: «پا به درون آلاچیق نمی گذارم، فقط از دور سرک می کشم... اصلاً چرا باید بترسم؟ من که با کسی قرار ملاقات ندارم! حقا که احمقم! شجاع باش، مرد! اصلاً چطور است وارد آلاچیق شوم؟ نه، نه... لزومی ندارد!»

قلبش با شدت بیشتری می تپید. ناخواسته و بی اختیار ناگهان فضای نیمه تاریک آلاچیق را در نظر مجسم کرد... در آن فضا، جز آن زن موبور با آن بینی کوچک فندقی و آن پیراهن آبی آسمانی، ممکن نبود کسی به ذهنش متبادر شود... زن جوان را می دید که گلگون از آزر و سراپا لرزان از عشق، محجوبانه به طرف او می آید و نفس گرمش را به صورت او می دمَد و... ناگهان او را محکم در آغوش می گیرد. در حالی که می کوشید این گونه افکار آلوده به گناه را از خود براند فکر کرد: «باز اگر زن نمی داشتم، یک چیزی... ولی در هر صورت... می ارزد به آنکه انسان یک بار هم که شده بیازماید و گر نه بی آنکه طعم این گونه لذت‌ها را چشیده باشد سر می گذارد و می میرد... ولی زنم... زنم چه؟ در مدت هشت سال زندگی مشترکمان حتی یک روز تنهانش نگذاشته‌ام... هشت سال خدمت بی نقص! همین قدر هم کفایتش می کند... واقعاً که مایه تأسف است... اصلاً از لج او هم که شده باید خیانت کنم!»

در حالی که نفسش بند می آمد و سراپا می لرزید به طرف آلاچیق پوشیده از پیچک و انگور وحشی رفت و به درون آن نظر انداخت... از آنجا بوی نا و کپک می آمد... پا به درون آلاچیق گذاشت و با خود گفت: «انگار کسی این تو نیست...» و در همان دم نگاهش به اندام یک آدم خورد...

«اندام» متعلق به یک مرد بود... پاول ایوانویچ، برادر زن خود میتیا^۱ را شناخت. این جوان دانشجو در همان خانه ییلاقی زندگی می کرد. پاول ایوانویچ با لحنی حاکی از دلخوری، زیر لب من من کنان گفت:

— آه میتیا، تویی؟..

آنگاه کلاه از سر بر گرفت و روی نیمکت نشست.

— بله، خودم هستم...

چند دقیقه‌ای در سکوت گذشت. میتیا به حرف درآمد و گفت:

— بیخشد پاول ایوانویچ... می‌خواهم از حضورتان خواهش کنم مرا تنها بگذارید... می‌دانید، من دارم روی رساله‌ام کار می‌کنم، حضور غیر — هر که می‌خواهد باشد — افکارم را مغشوش می‌کند...

پاول ایوانویچ با ملایمت جواب داد:

— در این صورت به یکی از خیابان‌های پردرخت تاریک و خلوت پارک برو... در فضای باز، راحت‌تر می‌شود فکر کرد... گذشته از این... می‌خواهم روی این نیمکت کمی چرت بزنم... هوای اینجا خنک‌تر است... میتیا غرولندکنان گفت:

— شما در فکر چرت زدن هستید و من در فکر نوشتن رساله... گمان می‌کنم رساله من مهم‌تر از چرت شماست...

باز هم سکوت برقرار شد... پاول ایوانویچ که مرغ خیال را به پرواز درآورده بود و هرازگاه صدای پا به گوشش می‌رسید شتابان برخاست و ناله کنان گفت:

— میتیا، من از تو خواهش می‌کنم! تو جوان‌تر از منی، باید خواهش‌م را اجابت کنی! من حالم خوش نیست... می‌خواهم همین جا کمی دراز بکشم و بخوابم... از اینجا برو!

— این، نهایت خودخواهی‌تان را می‌رساند... آخر چرا حتماً شما باید بمانید، نه من؟ به عنوان یک اصل هم شده اینجا می‌مانم...

— خواهش می‌کنم!.. می‌پذیرم که آدمی هستم خودخواه و زورگو و احمق... ولی خواهش می‌کنم از اینجا برو!.. تا حالا از کسی هیچ خواهشی نکرده‌ام، از تو توقع دارم درخواستم را اجابت کنی.

میتیا به علامت عدم موافقت، سر تکان داد... پاول ایوانویچ با خود فکر کرد: «چه جانوری!.. آخر در حضور او که نمی‌شود با طرف دیدار کرد! غیر ممکن است!» پس رو کرد به میتیا و گفت:

— گوش کن میتیا، خواهش‌م را برای آخرین بار تکرار می‌کنم... بیا و ثابت کن که جوان عاقل و نوع دوست و تحصیل کرده‌ای هستی! میتیا شانه‌اش را بالا انداخت و جواب داد:

– نمی فهمم چرا دست از سرم بر نمی دارید... گفتم: نمی روم! بنابر این نمی روم! همین جا می مانم...

در این لحظه، چهره زنی که بینی فندقی داشت به درون آلاچیق سرک کشید... چهره همین که آن دو را دید اخم کرد و ناپدید شد... پاول ایوانویچ نگاه غضب آلودش را به میتیا دوخت و فکر کرد: «رفت! تا این پست فطرت را دیدم کرد و گریخت! کار، خراب شد!»

چند لحظه ای درنگ کرد، سپس برخاست و کلاه بر سر نهاد و گفت:
– حیوان! پست فطرت! رذل!.. بله، حیوان! این عین رذالت و... حماقت است! از این پس بین من و تو، همه چیز تمام شد!
میتیا نیز برخاست و کلاه بر سر نهاد و غرولندکنان جواب داد:
– خیلی هم خوشوقتم! شما با حضورتان در این آلاچیق بلایی به سرم آوردید که تا عمر دارم نمی بخشمتان!

پاول ایوانویچ از آلاچیق بیرون رفت و با حالتی آکنده از خشم به طرف ویلای ییلاقی خود شتافت. حتی دیدن میز آماده شام هم نتوانست آرامشش را به او بازگرداند. عصبانی و مشوش با خود می اندیشید: «یک دفعه هم که امکانی دست می دهد نمی گذارند آدم از آن استفاده کند! و بیچاره «او» که لابد حالا احساس خفت می کند و... عذاب می کشد!»

پاول ایوانویچ و میتیا هنگام صرف شام به بشقاب‌های شان خیره شده و چهره درهم کشیده و سکوت کرده بودند... با تمام وجودشان نسبت به هم احساس انزجار می کردند.

پاول ایوانویچ رو کرد به همسر خود و سرزنش‌کنان گفت:
– تو دیگر چرا لبخند می زنی؟ فقط دیوانه‌ها بی دلیل می خندند!
اما زنش به قیافه درهم او نگاه کرد و پوزخند زنان پرسید:
– ببینم، امروز صبح نامه داشتی؟
پاول ایوانویچ سراسیمه جواب داد:
– من؟.. نه... حتماً خیالاتی شده‌ای...

– یا الله تعریف کن! اعتراف کن که نامه داشتی! آخر آن را من نوشته بودم! به خدا قسم که من نوشته بودم! ها – ها – ها..

پاول ایوانویچ سرخ شد و روی بشقابش سر خم کرد و غرش کنان گفت:
 - چه شوخی احمقانه‌ای!

- آخر چه کار کنم؟ خودت قضاوت کن و به من حق بده... امروز می‌بایست
 کف اتاق‌ها را می‌شستم و با هیچ کلکی هم نمی‌شد شما دو تا را از خانه بیرون
 فرستاد... به دل مگیر، احمق جان... دلم نمی‌خواست در آلاچیق تنها بمانی به
 همین دلیل عین آن نامه را برای میتیا هم فرستادم... راستی میتیا تو به آلاچیق
 رفتی؟

میتیا پرزخند زد و از همان لحظه نگاه‌هایی که به رقیب می‌افکند، عاری از
 نفرت بود.

فوائد کرم^۱



زمانی که پاشا^۲ جوان تر و زیباتر و خوش صداتر از امروز بود، روزی یکی از پرستدگانش به اسم نیکولای پتروویچ کلپاکف^۳ در نیم طبقه ویلای ییلاقی او نشسته بود. هوا، فوق العاده گرم و سنگین بود. کلپاکف لحظه ای پیش ناهارش را با یک بطر شراب معمولی خورده بود و اکنون احساس دلفسردگی و رخوت می کرد. هردو، ملول و بی حوصله منتظر آن بودند که تک گرما بشکند تا بتوانند به هوای آزاد بروند و کمی قدم بزنند.

ناگهان زنگ در به صدا درآمد. کلپاکف که نه کت بر تن و نه کفش به پا داشت شتابزده از جای خود جهید و نگاه پرشگورش را به پاشا دوخت.

آوازخوان جوان گفت:

— باید نامهرسان یا یکی از دوستانم باشد.

کلپاکف نه از دوستان پاشا رودربایستی داشت، نه از نامهرسان با وجود این کفش و لباسش را از سر احتیاط بغل کرد و به اتاق مجاور رفت. پاشاهم دوید تا در باز کند اما وقتی در آستانه در نه نامهرسان را دید، نه یکی از دوستانش را، سخت متعجب شد. زنی ناشناس، جوان، زیبا و ظاهراً بسیار نجیب که لباس های آبرومندانه بر تن داشت، روبروی او ایستاده بود.

زن ناشناس، سخت رنگ پریده بود و گویا به سبب صعود از پله های ساختمان، به سنگینی نفس نفس می زد. پاشا پرسید:

— چه فرمایشی دارید؟

۱. Choeur، گروه هم آوازن یا همریان. - م.

2. Pacha

3. Nikolay Petrovitch Kolpakov

خانم متشخص اندکی درنگ کرد، سپس وارد آپارتمان شد، بی شتاب به پیرامون خود نگرست و با حالتی که گفتی به علت خستگی یا بیماری قادر نبود سرپایش بایستد، روی صندلی نشست. چند دقیقه‌ای لب‌های رنگ‌پریده‌اش را طوری تکان داد که انگار قصد داشت سخنی بگوید. سرانجام چشم‌های درشت و پلک‌های متورم از گریه‌اش را روی پاشا متوقف کرد و پرسید:

— شوهرم پیش شماست؟

دست و پای پاشا از شدت وحشت یکباره یخ کرد. زیر لب من‌من‌کنان گفت:

— کدام شوهر؟

و همچنان که سراپا می‌لرزید تکرار کرد:

— کدام شوهر؟

— شوهر خودم... نیکولای پتروویچ کلیاکف.

— نه... نه خانم محترم... من... من با هیچ شوهری رابطه ندارم.

حدود یک دقیقه در سکوت گذشت. زن ناشناس چندین بار دستمال خود را با لب‌های رنگ‌پریده‌اش آشنا کرد و به نیت آنکه بر لرز و هیجانش غالب آید نفس در سینه حبس کرد. پاشا، بی‌حرکت آن‌سان که بر زمین می‌خکوب شده باشد، در مقابل او ایستاده و نگاه آکنده از وحشت و حیرت خود را به زن جوان دوخته بود. زن ناشناس، این بار در حالی که لبخند عجیبی بر گوشه لب داشت با لحنی استوار پرسید:

— پس می‌گویید شوهرم اینجا نیست؟

— من... من نمی‌دانم شما درباره‌ی کی حرف می‌زنید!

زن ناشناس با نگاهی آکنده از نفرت و تحقیر به پاشا نگرست و زیر لب گفت:

— شما پست هستید!.. نفرت‌انگیز و کثیف... بله، بله پست! خوشحالم که

بالاخره شما را این طور می‌نامم!

پاشا حس کرد که در وجود این زن که چشم‌های آکنده از خشم و انگشت‌هایی ظریف و سفید دارد چیزی جز احساس نفرت و زشتی بر نمی‌انگیزد، از این رو از لب‌های سرخ و پف‌کرده خود و از داغ آبله‌ای که بر بینی داشت و از کاکل نافرمانی که بر پیشانی‌اش لغزیده بود احساس

سرافکنندگی کرد و با خود اندیشید: «باز اگر لاغرتر از این می‌بودم و این همه پودر به خودم نزده بودم و این کاکل نافرمان را هم نمی‌داشتم شاید می‌توانستم هرزگی‌ام را از چشم او پنهان کنم و چه بسا در مقابل این زن ناشناس، این قدر احساس وحشت و سرافکنندگی نمی‌کردم».

زن سیاه‌پوش سؤال را بار دیگر تکرار کرد:

— شوهرم کجاست؟ در هر صورت، بود و نبودش در اینجا برای من یکسان است اما بدانید که در محل کارش اختلاسی کشف شده و حالا در به در دنبال او می‌گردند... می‌خواهند دستگیرش کنند. می‌بینید چه‌ها می‌کنید؟

زن ناشناس به پا خاست و مضطرب و مشوش در اتاق قدم زد و اضافه کرد:

— همین امروز ردش را می‌گیرند و حتماً زندانی‌اش می‌کنند.

سپس با حق‌هقی که بیانگر تأسف و آزرده‌گی خاطرش بود ادامه داد:

— و من مسبب این وضع وحشت‌انگیز را می‌شناسم! پست فطرت! کثافت! حیوان خودفروش نفرت‌انگیز!

در این هنگام لب‌هایش از شدت انزجار کج و معوج، و بینی‌اش پوشیده از چروک شد. باز ادامه داد:

— من زن ناتوانی هستم... کاری از دستم برنمی‌آید... گوش کنید خانم پست فطرت!.. شما قوی‌تر از من ضعیف هستید ولی بالاخره یک کسی هست که از من و از بچه‌هایم حمایت کند! خدای بزرگ همه‌چیز را می‌بیند! او عادل است! به ازای هر قطره اشکی که فرو ریختم و هر شبی که چشم بر هم نگذاشتم معجزات‌تان می‌کند! یک روزی حرف‌های مرا به خاطر خواهید آورد! دوباره سکوت حکمفرما شد. خانم متشخص در اتاق قدم می‌زد و دست‌هایش را به هم می‌مالید.

پاشا که نگاه آکنده از حیرت و درماندگی‌اش را همچنان به او دوخته بود و منتظر وقوع حادثه و وحشت‌انگیزی بود ناگهان گریه سر داد و گفت:

— خانم محترم، من از هیچ چیز خبر ندارم.

زن ناشناس که چشم‌هایش از شدت خشم برق می‌زد فریاد کشید:

— دروغ می‌گویید! من همه چیز را می‌دانم! مدت‌هاست که شما را می‌شناسم!

حتی این را هم می‌دانم که در ماه گذشته، او هر روز خدا پیش شما بود.

– منظور؟ از این حرف می‌خواهید چه نتیجه‌ای بگیرید؟ من همیشه تا دلتان بخواهد مهمان دارم اما هرگز وادارشان نمی‌کنم که خانه‌ام بیایند! آدم آزاد، صاحب اختیار خودش است!

– به شما گفتم: اختلاسی کشف شده! او در محل کارش، پول مردم را حیف و میل کرده است! آن هم به خاطر موجودی... مثل شما. او به خاطر شما مرتکب جنایت شده است.

سپس روی روی پاشا ایستاد و قاطعانه اضافه کرد:

– البته شما به هیچ اصلی پایبند نیستید، یگانه هدف زندگی‌تان ایجاد شر و درد است با این همه نمی‌توانم باور کنم که آن قدر سقوط کرده باشید که اثری از خصلت‌های انسانی در وجودتان باقی نمانده باشد! گوش کنید، او زن و بچه دارد... اگر محکوم و تبعیدش کنند، من و بچه‌هایم از فقر و گرسنگی تلف می‌شویم... می‌فهمید چه می‌گویم؟ ولی امکان آنکه او و من و بچه‌هایمان از فقر و رسوائی نجات پیدا کنیم هنوز از بین نرفته است. اگر امروز مبلغ نهصد روبل به صندوق اداره‌اش بپارم دست از سرش برمی‌دارند. فقط نهصد روبل! پاشا به آهستگی پرسید:

– کدام نهصد روبل؟ من... من خبر ندارم... من که پولی از او نگرفته‌ام.
– من از شما مطالبه پول نمی‌کنم... می‌دانم که پولی در چته‌تان نیست و تازه به پولتان هم احتیاج ندارم... تقاضای من از شما آن است که... ببینید، مردها معمولاً برای زن‌هایی مثل شما هدیه‌های گران‌قیمت می‌خرند... فقط می‌خواهم هدیه‌هایی را که از شوهرم گرفته‌اید به من پس بدهید!

پاشا که کم‌کم به منظور زن ناشناس پی می‌برد فریادکشان گفت:

– خانم محترم، من از ایشان هرگز هدیه‌ای نگرفته‌ام!

– پس پول‌ها کجاست؟ او پول خودش و پول من و پول مردم را به باد داده... همه این پول کجاست؟ گوش کنید، من از شما خواهش می‌کنم! من عصبانی بودم و حرف‌های ناخوشایندی به شما زدم، از این بابت پوزش می‌طلبم ولی اگر حس نوع‌دوستی و همدردی در وجودتان نمرده باشد باید وضع مرا درک کنید! خواهش می‌کنم هدیه‌های شوهرم را پس بدهید، التماس‌تان می‌کنم! پاشا شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

– هوم... باور کنید با کمال میل حاضرم پس بدهم ولی خدا بکشم اگر ایشان هدیه‌ای به من داده باشند. حرفم را قبول کنید.
 آنگاه با حالتی آمیخته به سرافکندگی اضافه کرد:
 – ولی حق با شماست... بادم می‌آید ایشان یک روز دوتا شیء کوچولو به من هدیه کرده بودند... اگر بخواهید حاضرم آنها را به شما پس بدهم...
 این را گفت و کثو میز توالت را بیرون کشید و یک انگشتر ظریف با نگین یاقوت درشت و یک النگوی توپر طلایی از آن درآورد و آنها را به طرف زن ناشناس دراز کرد و گفت:
 – بفرمایید!

چهره بانوی متخصص برافروخته و مرتعش شد – احساس آزرگی خاطر می‌کرد.

– اینها چیست که به من می‌دهید؟ من که از شما صدقه نخواستم بودم! من در طلب چیزی هستم که به شما تعلق ندارد... فقط هدایایی را می‌خواهم که شما به طریق سوء استفاده از وضعیتان، از شوهرم... از این مرد بدبخت و ضعیف النفس، با مقاش بیرون کشیده بودید... روز پنجشنبه گذشته که شما را همراه شوهرم در اسکله دیدم، یک گل سینه و النگوهای گرانبها داشتید... لازم نیست ادای بره بی‌گناه را در بیاورید! برای آخرین بار خواهش می‌کنم صریحاً بگویید که آیا هدیه‌ها را به من پس می‌دهید یا نه؟
 پاشا که رفته رفته آزرده خاطر می‌شد جواب داد:

– به خدا قسم که زن عجیبی هستید... به شما اطمینان می‌دهم که جز این انگشتر و النگو هدیه دیگری از شوهرتان نگرفته‌ام. ایشان برای من فقط نان خامه‌ای می‌آوردند.

زن ناشناس پوزخند زنان گفت:

– نان خامه‌ای؟! در شرایطی که بچه‌های من چیزی ندارند بخورند، آقا برای این و آن نان خامه‌ای می‌خرم! به این ترتیب شما از پس دادن هدیه‌های شوهرم امتناع می‌کنید؟

و بی‌آنکه پاسخ پرسش خود را بگیرد نشست و نگاهش را به نقطه‌ای دوخت و به فکر فرو رفت. سرانجام گفت:

— خواهش می‌کنم! مگر شما نبودید که شوهرم را به خاک سیاه نشانید؟ در این صورت، بر شماست که نجاتش دهید... گرچه سرنوشت او برای شما اهمیتی ندارد ولی بچه‌ها... بچه‌ها... آنها چه گناهی کرده‌اند؟ پاشا کودکانی را که در کوچه ایستاده‌اند و از شدت گرسنگی اشک می‌ریزند در نظر خود مجسم کرد و گریه سر داد؛ همچنان که اشک می‌ریخت گفت:

— خانم محترم از دست من کاری ساخته نیست! شما مرا پست فطرت خطاب می‌کنید و معتقدید که من نیکولای پتروویچ را به خاک سیاه نشانده‌ام ولی باور کنید، قسم می‌خورم که از ایشان چیزی به من نمی‌ماسد... در گروه ما فقط موتی^۱ است که معشوق ثروتمندی دارد و گرنه من و بقیه دخترها هشتان همیشه گروئه‌مان است. نیکولای پتروویچ تحصیل کرده و مؤدب است... خوب، من هم از ایشان پذیرایی می‌کردم... ماها نمی‌توانیم پذیرایی نکنیم.

— من هدایای او را می‌خواهم! آنها را به من پس بدهید! ببینید، من دارم گریه می‌کنم، خودم را خوار و خفیف می‌کنم... اجازه بدهید جلو پایتان زانو بزنم! اجازه بدهید!

پاشا آشفته و وحشت‌زده فریاد کشید و دست‌هایش را در هوا تکان داد. او حس می‌کرد که این زن زیبا و رنگ‌پریده که چون بازیگر تئاتر به شیوه اصیل زادگان تکلم می‌کند احتمال می‌رود با همه نجابت و غروری که دارد زانو بزند تا او را تحقیر و خویشتن را تجلیل کرده باشد. پس اشک چشم‌هایش را خشک کرد و با لحنی آمیخته به آشفته‌گی گفت:

— بسیار خوب، هدیه‌ها را به شما پس می‌دهم! بفرمایید. فقط دلم می‌خواهد بدانید که اینها را از نیکولای پتروویچ نگرفته بودم... مهمان‌های دیگرم به من داده بودند. هر طور میل شماست...

این را گفت و کثو فوقانی کم‌دش را بیرون کشید و یک گل سینه الماس‌نشان و یک گردن‌بند مرجان و چند انگشتری و انگوی طلا از آن درآورد و به طرف زن ناشناس دراز کرد؛ از احتمال زانو زدن این زن زیبا و مشخص، احساس خفت می‌کرد.

... اگر دلتان می‌خواهد اینها را بردارید. فقط یادتان باشد که تا حالا هیچ نفعی از نیکولای پتروویچ نبرده‌ام. بفرمایید، اینها را بگیرید و به نان و نوا برسید! تازه، شما که زنی نجیب و... همسر قانونی ایشان هستید حقش بود او را برای خودتان حفظ می‌کردید! من هیچ وقت دعوتش نمی‌کردم، خودش می‌آمد... زن ناشناس در حالی که اشک می‌ریخت به هدیه‌ها نگاه کرد و گفت:

— همین؟ این که همه هدیه‌ها نیست! جمع‌شان که بزنی از پانصد روبل هم تجاوز نمی‌کند.

پاشا یک ساعت طلا و یک قوطی سیگار طلا و چندین دکمه سردست طلا از کتو کمد درآورد، آنها را جلو زن ناشناس انداخت. دست‌هایش را در هوا تکان داد و گفت:

— برای خودم چیزی نماند... اگر باور نمی‌کنید می‌توانید خانه‌ام را بگردید! زن آهی کشید و با دست‌های لرزانش هدیه‌ها را توی دستمالی پیچید و بی ادای کلمه‌ای — حتی بدون خداحافظی — از در بیرون رفت.

در اتاق مجاور باز شد و کلیاکف به سالن پذیرایی آمد. رنگش پریده بود و طوری سر تکان می‌داد که انگار دقیقه‌ای پیش قرص تلخی بلعیده بود. قطره‌های اشک در چشم‌هایش می‌درخشید.

پاشا رو کرده او و معترضانه گفت:

— بفرمایید ببینم تا حالا کدام هدیه را از دست شما دشت کرده‌ام؟

کلیاکف در حالی که سر تکان می‌داد گفت:

— هدیه!.. حرف‌های مبتذل می‌زنید! خدای من! او در حضور تو اشک ریخت و خودش را خوار و خفیف کرد... پاشا بانگ زد:

— از شما می‌پرسم: تا حالا کدام هدیه را به من داده‌اید؟

— خدای من، زن نجیب و پاک و مغرور من... می‌خواست در مقابل این... دختره زانو بزند! همه‌اش تقصیر من است! من بودم که کار را به اینجا کشاندم! آنگاه سر را بین دست‌ها گرفت و ناله کتان ادامه داد:

— نه! خودم را نمی‌بخشم! هرگز نمی‌بخشم!

پس در حالی که پاشا را با دست‌های لرزان از خود دور می‌کرد و واپس

می رفت با لحنی سرشار از نفرت بانگ زد:
 - برو گم شو!.. آشغال! او می خواست زانو بزند... آن هم جلو پای کی؟ جلو
 پای تو! آه خدای من!
 این را گفت و شتابان لباس پوشید و همچنان که با حالتی حاکی از اشمئزاز
 از پاشا فاصله می گرفت به طرف در خروجی راه افتاد و بیرون رفت.
 پاشا روی تخت دراز کشید و به تلخی اشک ریخت. از یک سو احساس
 آزرده گی خاطر می کرد و از سوی دیگر از اینکه زیر آلاتش را در اوج بحران
 عصبی، به زن ناشناس داده بود تأسف می خورد. و همین که یادش آمد که حدود
 سه سال قبل تاجری با مشتش و لگد به جانش افتاده بود با شدت بیشتری اشک
 ریخت.

بدبختی



سوفیا پترونای^۱ ۲۵ ساله، زن لوبیانسف^۲ محضردار – موجودی زیبا و دلفریب – با همسایه دیوار به دیوار ویلای ییلاقی خود وکیلی به اسم ایلین^۳، در حاشیه جنگل بی‌شتاب مشغول قدم زدن بود، حدود ساعت پنج بعد از ظهر بود. اینجا و آنجا، پاره‌هایی از آسمان آبی‌رنگ از لای انبوه ابرهای سفید پنبه‌گون نمایان بود. ابرها آن قدر ساکن و بی‌حرکت می‌نمودند که گفتی به شاخ و برگ فوقانی کاج‌های کهن و سر به فلک کشیده، گیر کرده بودند. همه جا سکوت حکمفرما بود. هوادم کرده و سنگین بود.

در نقطه‌ای دوردست، خاکریز خط راه آهن حاشیه جنگل را قطع می‌کرد و آن روز – معلوم نیست به چه علت – یک نگهبان مسلح، روی آن قدم می‌زد. بلافاصله در آن سوی خاکریز دیوارهای یک کلیسای بزرگ شش ضلعی که گنبد زنگ‌زده‌ای داشت سفیدی می‌زد...

سوفیا پترونای در حالی که نگاهش را به زمین دوخته بود و نوک چترش را به برگ‌های پاییزی سال گذشته فرو می‌کرد گفت:

– هیچ تصور نمی‌کردم شما را در اینجا ببینم... ولی حالا که دیدمتان، خوشحالم. گوش کنید ایوان میخاییلویچ^۴، من باید با شما صحبت کنم – صحبت جدی. اگر حقیقتاً دوستم می‌دارید و به من احترام می‌گذارید خواهش می‌کنم از این پس تعقیب نکنید! شما همه جا سایه‌وار دنبالم می‌کنید، مدام با

1. Sofia Petrovna

2. Lubiantsev

3. Ilin

4. Ivan Mikhaïlovitch

نگاه‌هایی که خوشایند نیست به من خیره می‌شوید، اظهار عشق می‌کنید، نامه‌های عجیبی می‌نویسید و... راستش را بخواهید نمی‌دانم کی می‌خواهید از این کارها دست بکشید. به خدا که از عواقب این کار می‌ترسم!

ایلین خاموش بود. سوفیا پترونا چند قدم دیگر برداشت و رشته سخن را از سر گرفت:

– از آشنایی من و شما پنج سال می‌گذرد ولی فقط در مدت دو سه هفته اخیر است که دچار این دگرگونی شدید شده‌اید... چنان تغییر کرده‌اید که دیگر شما را به جا نمی‌آورم!

این را گفت و نگاهش را زیر چشمی به ایلین انداخت. ایوان میخایلوویچ چشم‌های نیم بسته‌اش را با دقت به ابرهای پنبه‌گون دوخته بود. حالت چهره‌اش بیانگر مزاج تند و طبع بوالهوس و خاطر پریشانش بود؛ به انسانی می‌مانست که رنج می‌کشید و در همان حال ناگزیر بود به حرف‌های مفت هم گوش بدهد.

سوفیا پترونا شانه‌های خود را بالا انداخت و ادامه داد:

– عجیب اینجاست که خودتان متوجه این مطلب نیستید! من لازم می‌دانم متذکر شوم که بازی‌ای که شروع کرده‌اید اصلاً قشنگ نیست. من زن شوهرداری هستم، شوهرم را دوست می‌دارم و به او احترام می‌گذارم... گذشته از این... می‌دانید که دختر کوچکی هم دارم... آخر چطور ممکن است همه اینها را نادیده گرفته باشید؟ به علاوه شما که یک دوست قدیمی هستید بدون شک از نقطه نظرهای من درباره خانواده و پیوندهای آن خبر دارید... به طور کلی راجع به پیوندها و ارکان خانواده...

ایلین از سر دلخوری سرفه خشکی کرد، سپس آه کشید و من من‌کنان گفت:

– پیوند و ارکان خانواده!.. آه، خدای من!

– بله، بله... شوهرم را دوست می‌دارم، به او احترام می‌گذارم و مقید به استقرار آرامش در خانواده‌ام هستم. ترجیح می‌دهم انتحار کنم ولی مسبب بدبختی آن‌دری^۱ و دخترش نشوم... میخاییل ایوانوویچ خواهش می‌کنم، شما را به خدا قسم می‌دهم، راحت بگذارید. بیایید مثل گذشته‌ها، دوستان خوب و

مهربانی باشیم... آه و ناله هم نکنید، اصلاً به شما نمی‌آید... دیگر تمام شد! بیاید در این باره حتی یک کلمه هم حرف نزنیم، بیاید مطلب را به همین جا درز بگیریم و موضوع صحبت‌مان را عوض کنیم.

و باز زیرچشمی به ایلین نگاه کرد. ایوان می‌خایلوویچ نگاه چهره به سفیدی گچش را به آسمان دوخته بود و لب‌هایش را با حالت عصبی گاز می‌گرفت. زن که از درک موجبات خشم و ناراحتی او عاجز بود از پریدگی رنگ صورتش متأثر شد و با لحن ملایمی گفت:

— از من دلگیر نشوید... بیاید مثل سابق دوست باقی بمانیم... موافقید؟ این هم دست من!

ایلین دست نرم و ظریف او را بین دست‌های خود گرفت، آن را فشرد و بوسید و من‌من‌کنان جواب داد:

— من که بچه مدرسه‌ای نیستم! صرف دوستی با زنی که عاشقش هستم اصلاً مورد توجه‌ام نیست.

— بس کنید، بس! گفتم که تمام شد! بیاید روی آن نیمکت بنشینیم... اکنون سوفیا پترونا با تمام وجودش مشتاق آن بود که دمی بنشیند و بیاساید. به گمان او دشوارترین سخن، گفته شده و رنج‌آورترین مآله، حل شده بود و اکنون می‌توانست نفس راحتی بکشد و چشم در چشم ایلین بدوزد؛ نگاهش می‌کرد و احساس آمیخته به غرور ناشی از برتری یک زن محبوب بر مردی دلباخته، سرپایش را به گونه‌ای لذت‌بخش نوازش می‌کرد. سخت خوشایندش بود که این مرد خوش‌بینه و درشت‌اندام و فاضل و تحصیل‌کرده و به قول همگان «خوش قریحه»، با آن سیمای خشنِ مردانه و آن ریش پرپشت و آن سر فرو آویخته در کنار او همچون کودکی فرمانبر روی نیمکت نشسته باشد. دقیقه‌ای در سکوت گذشت. ایلین آغاز سخن کرد و گفت:

— هنوز چیزی تمام نشده... طوری حرف می‌زنید که انگار دارید موضوعی را از روی کتاب انشاد می‌کنید: «شوهرم را دوست می‌دارم و به او احترام می‌گذارم... پیوندها و ارکان خانواده...» من این حرف‌ها را بهتر از شما بلدم و اگر دلتان بخواهد می‌توانم ساعت‌ها در همین مایه برایتان حرف بزنم. بگذارید رک و پوست‌کنده بگویم که من رفتارم را نه جنایت‌بار می‌شمارم، نه مغایر اصول

اخلاقی. اعترافی صریح تر از این؟ اما بیایید بدیهیات را تکرار نکنیم. شما به جای آنکه این صحبت‌های مبتذل را به خورد بلبل بدهید بهتر است به من بیاموزید که چه باید کرد!

– این را قبلاً به شما گفته بودم: از اینجا بروید!

– مگر نمی‌دانید که نه یک بار بلکه پنج بار از اینجا رفتم و از بین راه بازگشتم؟ می‌توانم بلیت‌های یکسره استفاده نشده‌ام رایه شما نشان بدهم، همه آنها را نگاه داشته‌ام. اراده‌ام آن قدر قوی نیست که بتوانم از پیش شما بگریزم! گرچه با ضعف اراده‌ام می‌جنگم – سخت هم می‌جنگم – ولی یک مرد جون و ضعیف‌النفس، مردی که به قدر کافی آب دیده نیست به لعنت خدا نمی‌ارزد! من نمی‌توانم با طبیعت در بیفتم! می‌فهمید؟ نمی‌توانم! از اینجا می‌گریزم ولی طبیعت دامن کم را می‌گیرد و نمی‌گذارد فرار کنم. این همه ضعف و ناتوانی راستی که زشت و نفرت‌انگیز است!

صورتش برافروخته شد، به پا خاست و دور نیمکت به قدم زدن پرداخت. سپس انگشت‌های دستش را مشت کرد و زیر لب غرولندکنان ادامه داد:

– مثل سگ از دست خودم دلگیرم! از خودم بدم می‌آید، متنفرم! پناه بر خدا، مثل جوان‌های هرزه دنبال زن شوهردار می‌افتم. برایش نامه‌های ابلهانه می‌فرستم، خودم را خوار و زبون می‌کنم... آه!

آنگاه سر را بین دست‌ها گرفت و سرفه‌ای کرد و بالحن سوزناکی افزود:

– و تازه، بعد از همه این حرف‌ها، با عدم صداقت شما روبرو می‌شوم! اگر با بازی زشت و ناپسند من موافق نیستند چرا آمدید اینجا؟ چه چیزی سبب شد که به دیدنم بیایید؟ من در نامه‌هایم از شما فقط جواب صریح «آره» یا «نه» می‌خواستم ولی شما به جای چنین پاسخی، هر روز «بر سیل اتفاق» یا من روبرو می‌شوید و پندهای حکیمانه به خوردم می‌دهید!

سوقیا پترونا وحشت کرد و سراپا برافروخته شد. مانند زن عیفی که ناگهان لخت مادرزاد غافلگیر شده باشد احساس شرم کرد و من من‌کنان گفت:

– نکنند گمان می‌کنید که شما را به بازی گرفته‌ام؟.. جواب‌های من همیشه

صریح بود و... امروز هم از شما صادقانه خواهش کردم که راحت بگذارید!

– مگر در این نوع مسایل خواهش می‌کنند؟ اگر همان روز اول به من

می‌گفتید: «برو گم شو!» اکنون اینجا نمی‌بودم. اما شما مرا از خودتان نرانیدید. حتی یکبار هم که شده به من جواب رد ندادید. شما دچار دودلی عجیبی هستید! به خدا قسم یا مرا به بازی گرفته‌اید یا...

ایلین جمله‌اش را تمام نکرد و مشت‌ها را تکیه‌گاه سر کرد. سوفیا پترونا رفتار خود را با او از آغاز ماجرا در ذهن مرور کرد. یادش آمد که طی روزهای گذشته نه تنها در عمل، بلکه در ضمیر باطن خود نیز مخالف گرم گرفتن‌های ایلین بود اما در همان حال حس می‌کرد که در سخنان این وکیل دادگستری جزیی از حقیقت وجود دارد، و از آنجایی که از چگونگی این حقیقت آگاه نبود، هرچه به خودش فشار آورد نتوانست در برابر گله و شکوه ایلین پاسخی بیابد. لحظه‌ای در سکوت گذشت اما سوفیا پترونا که ادامه سکوت را جایز نمی‌دانست شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— و لابد حالا اعتقاد دارید که در این میان تقصیر از من است.

ایلین آه کشید و جواب داد:

— عدم صداقت‌تان را به حساب گناهتان نمی‌نویسم. همین‌طوری گفتم... به قول معروف: حرف، حرف می‌آورد... عدم صداقت شما امری است طبیعی و عادی. اگر روزی همه آدم‌ها قرار بگذارند که با هم صادق و یکدل شوند، همه چیزشان را از دست خواهند داد.

سوفیا پترونا حال و حوصله شنیدن فلسفه‌بافی‌های او را نداشت اما از موقعیتی که برای تغییر صحبت پیش آمده بود خوشحال شد و پرسید:

— چرا؟

— برای آنکه فقط وحشی‌ها و حیوانات صداقت دارند. و امروز که تمدن بشری مثلاً احسان و حسن سلوک زن را به عنوان یک نیاز رفاهی وارد زندگی آدمیزاد کرده است، صداقت و صمیمیت دیگر محلی از اعراب ندارد...

این را گفت و نوک عصایش را از سر خشم توی ماسه فرو کرد و آن را چرخاند. سوفیا پترونا سراپا گوش بود. گرچه قمت عمده گفته‌های مرد را نمی‌فهمید با وجود این از حرف زدن او خوشش می‌آمد. از اینکه مردی خوش‌تربیه با زن معمولی و ساده‌ای چون او، آن هم درباره مسایل «عقلانه و جدی» سخن می‌گفت سخت خوشحال بود. گذشته از این از تماشای حرکات

چهره رنگ پریده و جوان و زنده و هنوز عصبی او لذت بسیار می برد؛ مفهوم اکثر گفته های ایلین را درک نمی کرد اما جرات دلنشین این مرد امروزی که مسایل پیچیده را بی آنکه تردیدی به خود راه دهد حل می کرد و به نتیجه گیری های قطعی می رسید در نظر او درختان می نمود.

در اینجا سوفیا پترونا ناگهان متوجه شد که محور گفته های ایلین شده است. پس ترس سرپایش را فرا گرفت و شتابان گفت:

— ببخشید، ولی درست متوجه نشدم که چرا درباره عدم صداقت حرف زدید؟ گوش کنید، من خواهشم را دوباره تکرار می کنم: دوست خوب و مهربانی باشید و راحت بگذارید! این را صادقانه از شما می خواهم! ایلین آه کشید و جواب داد:

— بسیار خوب. باز به جنگ با خودم ادامه خواهم داد! خوشحالم در این راه جدیت کنم!.. با وجود این، تصور نمی کنم تلاشی ثمربخش باشد. در این صورت گلوله ای به شقیقه ام شلیک می کنم یا... یا می روم دیوانه وار مست می کنم. وای بر من! هر چیزی حد و اندازه خودش را دارد، جنگ با طبیعت هم همین طور. بگویید بینم چطور می شود با دیوانگی دست و پنجه نرم کرد؟ مثلاً اگر شراب بنوشید چطور می توانید بر هیجانات غلبه کنید؟ وقتی قیافه شما در وجودم لانه کرده و مثل همین کاجی که روی ماست شب و روز به طور وسوسه انگیزی در مقابل چشمم مجسم می شود فکر می کنید اختیاری برای من باقی بماند؟ وقتی تمام فکر و ذکر و رؤیاها و آرزوهایم نه به من، بلکه به ابلیسی که در درونم نشسته است تعلق دارد برای خلاصی از این بدبختی و این وضع اشمئزاز آور، یادم بدهید، باید دست به کدام عمل متهورانه بزنم؟ گوش کنید، من دوستان دارم، آن قدر دوستان دارم که از مدار زندگی ام خارج شده ام، کارم را و دوست و آشنا و نزدیکانم را رها کرده ام و حتی خدایم را فراموش کرده ام! در تمام عمرم نخستین بار است که به چنین عشقی دچار می شوم!

سوفیا پترونا که در گفت و گویش با او منتظر بروز چنین چرخشی نبود با تمام اندام خود از ایلین فاصله گرفت و هراسان و وحشت زده به چهره او خیره شد. اشک به چشم های مرد دوید، لب هایش مرتعش شد و حالتی حاکی از التماس و گرسنگی بر چهره اش نقش خورد. ایلین در حالی که چشم های خود را

به چشم‌های درشت و هراسان او نزدیک می‌کرد من من کنان ادامه داد و گفت:
 - دوستان دارم! زیبایی تان دیوانه کننده است! اگرچه رنج می‌برم ولی باور
 کنید حاضرم تا ابد همین‌جا بنشینم و به چشم‌هایتان نگاه کنم و همچنان رنج
 بکشم. اما... اما نمی‌خواهد چیزی بگوئید، خواهش می‌کنم!

سوفیا پترونا مانند کسی که ناگهان غافلگیر شده باشد شتایان سعی کرد
 کلماتی بیابد تا مگر ایلین را از سخن گفتن باز دارد. با خود گفت: «الآن بلند
 می‌شوم و می‌روم!» اما پیش از آنکه بتواند از جای خود برخیزد ایلین جلو پایش
 زانو زد... زانوان او را محکم در آغوش خود می‌فرد، به چهره‌اش خیره می‌شد
 و سخنانی دلنشین و گرم و پر شور بر زبان می‌آورد. سوفیا پترونا که دستخوش
 ترس و دلهره شده بود سخنان او را نمی‌شنید. اکنون، در این لحظه خطرناک، در
 لحظه‌ای که زانوهایش با لذت زیاد به هم فشرده می‌شدند آن‌سان که گفתי توی
 وان پر از آب گرم دراز کشیده بود، با نوعی شیطنت می‌کوشید برای احساسات
 خود مفاهیمی بیابد. از آن‌رو که عفتش بانگ اعتراض سر نمی‌داد بلکه همه
 وجودش مثل آدم مستی که دریا تا زانوایش باشد از ناتوانی و دلمردگی و
 تن‌آسانی انباشته می‌شد، دستخوش خشم و غضب گردید. در این حال فقط
 جزء کوچک و دوردستی از وجودش بود که از سر بد ذاتی، سر به سرش
 می‌گذاشت و می‌پرسید: «پس چرا معطلی؟ چرا نمی‌روی؟ فکر می‌کنی که باید
 همین‌طور باشد؟»

در حالی که برای رفتار خود دنبال مفهوم می‌گشت متوجه نشد که به چه
 دلیل دستش را از لب‌های زالو صفت ایلین واپس نکشید و چه شد که همزمان با
 او به چپ و راست نظر انداخت تا مطمئن شود که کسی زاع‌سیاهشان را چوب
 نمی‌زند. کاج‌ها و ابره‌ابی حرکت ایستاده و مثل فراش‌هایی که به امید دریافت
 انعام مختصری، بازیگوشی‌های شاگردان را به مدیر مدرسه گزارش نمی‌کنند،
 عبوس و گرفته بودند. نگاهی مسلح نیز روی خاکریز خط راه آهن مثل ستون
 ایستاده و به نظر می‌آمد که به نیمکت آن دو چشم دوخته بود. سوفیا پترونا فکر
 کرد: «بگذار نگاهمان کند! سرانجام با لحنی آمیخته به درماندگی گفت:

- ولی... ولی گوش کنید! به عاقبت این کار فکر کنید! بعدش چه خواهد

شد!

ایلین طوری دست تکان داد که انگار قصد داشت افکار ناخوشایند را از خود دور کند و در همان حال زمزمه کنان جواب داد:

– نمی دانم، نمی دانم...

در این هنگام سوت گرفته لکوموتیو به گوش آن دو رسید. این صفیر سرد و بیگانه که انسان را به مشکلات زندگی روزمره بازمی گرداند سوفیا پترونا را بر آن داشت که یکه بخورد و شتابزده بگوید:

– من دیگر وقت ندارم! باید هرچه زودتر به خانه برگردم! قطار رسید... اندری توی همین قطار است! باید به خانه بروم و به او ناهار بدهم.

صورت پرافروخته اش را به طرف خاکریز چرخاند. لکوموتیو با تانی از برابر آنها گذشت و از پی آن واگن ها نمایان شدند. قطار، برخلاف تصور سوفیا پترونا نه مسافری که قطار باری بود. در زمینه نمای سفید ساختمان کلیسا، واگن ها به شکل ریشه ای دراز، چون روزهای زندگی انسان، آن قدر کند و آهسته گذشت که گفתי پایانش نبود!

سرانجام، آخرین واگن نیز که دو فانوس روشن و یک مأمور قطار در پشت آن دیده می شد، در پس شاخسار سبز درخت ها ناپدید شد. سوفیا پترونا شتابان چرخید و بی آنکه به ایلین نگاه کند با عجله در استداد حاشیه جنگل راه افتاد. اکنون به خویشتن ملط شده بود. او که خود را زنی عقیف می انگاشت و به رغم این پندار به مردی بیگانه اجازه داده بود که زانوانش را بغل کند اکنون برافروخته از شرم و با احساس حقارت از جبین و بی شرمی خود، به چیزی جز بازگشت به خانه و به آغوش خانواده نمی اندیشید. با چنان عجله ای گام برمی داشت که ایلین به زحمت قادر می شد به او برسد. از حاشیه جنگل به کوره راهی پیچید و نگاه چنان زودگذری به او انداخت که فقط ماسه های چسبیده به زانوی شلوارش را دید و سپس با اشاره دست از او خواست که راحتش بگذارد و دست از سرش بردارد.

همین که دوان دوان به ویلای ییلاقی خودشان رسید، در حدود پنج دقیقه در اتاق خود بی حرکت ایستاد؛ گاه به پنجره و گاه دیگر به میز تحریر زل می زد... و خویشتن را ملامت می کرد: «پست فطرت! رذل!»

از سر عناد با خود، بی آنکه از نکته ای بگذرد به تفصیل به خاطر آورد که طی

روزهای گذشته به هیچ وجه با ابراز عشق و با تعقیب‌های ایلین موافق نبوده و در همه حال صرفاً به قصد تشریح وضع خود به ملاقات با او کشیده می‌شده است. گذشته از این در لحظه‌ای که ایلین زانو زده بود او باطناً دستخوش نوعی لذت غیر عادی شده بود. بی‌آنکه به خویشتن رحم کند همه چیز را به یاد آورد و اکنون در حالی که نفسش از شرم بند می‌آمد دلش می‌خواست به صورت خودش سیلی بزند. بعد به یاد شوهرش افتاد، تا جایی که مقدورش بود به خود قیافه نوازشگری گرفت و فکر کرد: «بیچاره آندری! بیچاره دخترکم واریا! که نمی‌داند چه مادری دارد! عزیزانم، مرا ببخشید! دوستان دارم، خیلی... خیلی دوستان دارم!»

در حالی که می‌کوشید به خویشتن ثابت کند که هنوز هم همسر و مادر خوبی است و فساد به «ارکانی» که در دیدار با ایلین از آن داد سخن داده بود، رخنه نکرده است، به آشپزخانه شتافت و مستخدمه را به عذر آنکه میز را نچیده بود مورد عتاب و خطاب قرار داد. سعی کرد قیافه خسته و گریسته آندری را در نظر مجسم کند. چند دقیقه‌ای با صدای بلند به حال او ابراز دلسوزی کرد و با دست خود مشغول چیدن میز ناهار شد - کاری که هرگز انجام نمی‌داد.

اما هنگامی که آندری ایلینج^۲ از شهر باز آمد موقیا پتروننا فقط به احوالپرسی مختصری اکتفا کرد. خروش احساسات تصمی - بی‌آنکه چیزی را به او ثابت کرده باشد - فروکش کرده بود و اکنون که این احساسات را کاذب می‌یافت دستخوش خشم می‌شد. کنار پنجره نشسته بود، رنج می‌کشید و خودخوری می‌کرد. انسان فقط در زیر بار بدبختی است که درمی‌یابد صاحب احساسات و اندیشه‌های خود بودن، چه شاق و دشوار است. موقیا پتروننا بعدها تعریف می‌کرد که در آن لحظه‌ها در وجود او «سردرگمی‌ای ایجاد شده بود که سرد آوردن از آن همان قدر مشکل بود که شمردن یک دسته گنجشک در حال پرواز». مثلاً وقتی از بازگشت شوهرش خوشحال نشده و رفتار او را سر میز ناهار نپسندیده بود نتیجه‌گیری کرده بود که رفته‌رفته نسبت به آندری احساس بی‌زاری و نفرت می‌کند.

1. Varia

2. Ilitch

آندری ایلیچ پیش از آنکه سوپ را سر سفره بیاورند افسرده از خستگی و گرسنگی، به ظرف کالباس حمله کرد و حریصانه مشغول خوردن شد. در این حال ملج و ملوج می‌کرد و شقیقه‌هایش تکان می‌خوردند. سوفیا پترونا با خود فکر کرد: «خدای من، این مرد را دوست می‌دارم و به او احترام می‌گذارم... ولی آخر طرز جویدنش چرا این قدر زشت و نفرت‌آور است؟»

از هم گیسختگی حاکم بر افکارش کم از هرج و مرج حاکم بر احساساتش نبود. مانند آدم‌هایی که برای ستیز با افکار ناخوشایندشان تجربه‌ای ندارند سخت می‌کوشید به بدبختی خود نیندیشد و به نسبت تلاشی که در این زمینه می‌کرد قیافه ایلین و زاتوی آغشته به ماسه او و نیز ابرهای پنبه‌مان و قطار باری با برجستگی افزون‌تری در نظرش مجسم می‌شد... عذاب می‌کشید و با خود فکر می‌کرد: «من احمق را بگو که امروز به دیدنش رفتم! مگر از خودم بی‌اختیار بودم؟»

در لحظه‌ای که آندری ایلیچ مشغول خوردن آخرین لقمه‌های غذا بود سوفیا پترونا به مصداق آنکه «چشم‌های ترس، درشت است» عزم خود را جزم کرد تا به منظور پیشگیری از عواقب خطری که تهدیدش می‌کرد ماجرای ایلین را از سیر تا پایاز برای او تعریف کند! پس در دقایقی که آندری ایلیچ کت و کفش درمی‌آورد تا دمی بیاساید گفت:

– آندری، من باید به طور جدی با تو حرف بزنم.

– خوب، حرف بزن.

– بیا از اینجا برویم!

– هوم... برویم کجا؟ به شهر که هنوز زود است.

– نه، منظورم مسافرت به جایی... یا چیزی در همین حدها...

محضر دارکش و قوس رفت و زیر لب من من کتان جواب داد:

– مسافرت... خود من هم آرزویی جز این ندارم ولی اولاً پولم کو؟ ثانیاً

محضر را به امید کی رها کنم؟

و بعد از لحظه‌ای تأمل اضافه کرد:

– می‌دانم که در اینجا دچار ملال می‌شوی، اگر واقعاً احتیاج به مسافرت

داری، خودت تنها برو.

سوفیا پترونبا با پیشنهاد شوهرش موافقت کرد اما در دم به فکرش رسید که ممکن است ایلین از این موضوع خوشحال شود و چه بسا با استفاده از چنین فرصتی، در همان قطار و همان واگن به او پیوندد... می‌اندیشید و شوهر سیر و در عین حال هنوز افسرده خود را تماشا می‌کرد و معلوم نبود به چه علت نگاهش روی پاهای میناتور و تقریباً زنانه و روی جوراب‌های راه‌راه او متوقف شد. از پنجه‌های هر دو لنگه جوراب آندری ایلچ، چند رشته نخ بیرون زده بود...

پشت پرده پنجره، زنبوری و زوزکنان خود را به شیشه می‌کوبید. سوفیا پترونبا که همچنان به نخ‌های جوراب‌های شوهر خیره شده بود به وزوز زنبور گوش می‌داد و به سفری که در پیش داشت می‌اندیشید... ایلین را در نظر مجسم می‌کرد که شب و روز از او چشم بر نمی‌گیرد و خشمناک از ضعف نفس، و رنگ‌پریده از رنج روحی خود رو بروی او نشسته است، خویشتن را «پسرۀ هرزه» می‌نامد و به سوفیا پترونبا فحش می‌دهد و موب‌بر سر می‌کند اما همین که هوا تاریک می‌شود در لحظه‌هایی که سایر مسافران چرت می‌زنند یا برای ضرورتی از کویه بیرون می‌روند بی‌درنگ جلو پای سوفیا زانو می‌زند و پاهای او را به همان‌گونه‌ای که پای نیمکت فشرده بود در بر می‌گیرد و می‌فشارد... سوفیا پترونبا ناگهان متوجه شد که خیالبافی می‌کرده است... پس رو کرد به شوهر و گفت:

— گوش کن، به تنهایی به سفر نمی‌روم! تو هم باید با من بیایی!

شوهر آهی کشید و جواب داد:

— سوفیا، عزیزم، باز که خیالبافی‌ات گل کرد! انسان باید جدی باشد و فقط شدنی‌ها را آرزو کند.

سوفیا با خود فکر کرد: «اگر بدانی چه خبر است، همراه من می‌آیی!» اکنون که تصمیم گرفته بود به هر قیمتی که شده به مسافرت برود احساس امنیت کرد. افکارش رفته رفته به نظم درآمد، نشاط و شادمانی را تا حدودی بازیافت و حتی به خود اجازه داد که به همه چیز بیندیشد: «با وجود همه خیال‌پردازی‌ها و نگرانی‌ها، باید از اینجا رفت!» در مدتی که شوهرش در عالم چرت بود خورشید هم نرم نرمک غروب کرد... سوفیا پترونبا در اتاق پذیرایی

نشسته و مشغول نواختن پیانو بود. از جنب و جوش شامگاهی پس پنجره‌ها، و از نوای موسیقی، و بالاتر از همه از این اندیشه که به لطف عقل و تدبیر خود توانسته است بر بدبختی فایق آید احساس خرسندی می‌کرد. وجدان آسوده‌اش می‌گفت: «لابد زن‌های دیگر، در چنین موقعیتی مقاومت‌شان را از دست می‌دهند و تسلیم گردباد می‌شوند ولی من که چیزی نمانده بود از خجالت آب شوم، منی که دچار عذاب شده بودم اکنون از خطری که احتمالاً وجود خارجی ندارد، می‌گریزم!» و آن قدر تحت تأثیر نهاد پاک و عزم استوار خود قرار گرفته بود که خویشتن را سه بار در آینه تماشا کرد.

شب شد و مهمان‌ها آمدند. مردها در اتاق غذاخوری مستقر شدند و بساط قمارشان را پهن کردند، زن‌ها هم در سالن پذیرایی و در مهتابی پخش شدند. ایلین دیرتر از سایر مهمان‌ها آمد. گرفته و غمگین بود و بیمار می‌نمود. در گوشه‌ای روی کاناپه نشست و تا آخر مهمانی از همانجا تکان نخورد. این مرد معمولاً شاد و پرگو، این بار ساکت و خاموش بود، مدام انخم می‌کرد و گوشه چشمش را می‌خاراند. هرگاه ناچار می‌شد به پرسش یکی از مهمان‌ها پاسخ گوید، به خود فشار می‌آورد، لب فوقانی‌اش را اندکی بالا می‌گرفت تا لبخند بزند، سپس با لحنی آمیخته به خشم و قاطعیت جوابی می‌داد. آن شب در حدود پنج بار بذله‌گویی کرد اما لطیفه‌هایش خشن و گستاخ از آب درآمد. سوفیا پترونا با مشاهده حال ایلین گمان کرد که او نزدیک است دچار هیستری شود. اکنون که پشت پیانو نشسته بود برای اولین بار متوجه وضع بسیار وخیم این مرد بینوا شد. چنین پنداشت که او مبتلا به بیماری روانی است و سخت ناراحت و بی‌تاب است و اکنون جوانی و بهترین فرصت‌های ترقی‌اش را به خاطر سوفیا از دست می‌دهد و بقیه پس اندازش را به مصرف هزینه اقامت در بیلاق می‌رساند؛ مادر و خواهرش را به امید خدا رها کرده است و بدتر از همه آنکه در مبارزه رنج‌آوری که با خویشتن دارد از پا درمی‌آید... پس نتیجه گرفت که صرفاً به خاطر نوع دوستی هم که شده باید مشکل ایلین را جدی تلقی کند...

سوفیا پترونا این همه را به روشنی و تا حد احساس درد درونی درک می‌کرد و اگر در همان دم به ایلین نزدیک می‌شد و به او می‌گفت: «نه!»، نیرویی که در صدایش طنین‌انداز بود بدون شک مرد بینوا را از نافرمانی باز می‌داشت.

اما سوفیا نه به او نزدیک شد، نه به او سخنی گفت، نه حتی به این موضوع فکر کرد... خرده‌بینی و خودبینی طبع جوانش، هرگز به شدت آن شب، در وجودش سربلند نکرده بود. می‌فهمید که اکنون ایلین احساس بدبختی می‌کرد و طوری روی کانپه نسته بود که روی زغال گذاخته. سوفیا با وجود آنکه از درد او در عذاب بود اما حضور مردی که او را می‌پرستید، تمام وجودش را از احساس رضایت و احساس قدرت می‌انباشت. او که به جوانی و زیبایی و غرور خود واقف بود - «چه خوب شد تصمیم گرفتم از اینجا بروم!» - آن شب به خویشتن آزادی مطلق داد: دلبری می‌کرد، مدام قهقهه می‌زد و با صدایی سرشار از احساس و الهام آواز می‌خواند، همه چیز را خوشحال‌کننده و خنده‌آور می‌یافت. هر بار که به یاد ماجرای پای نیمکت و نگهبان مسلح خاکریز می‌افتاد خنده‌اش می‌گرفت؛ خود مهمان‌ها و همچنین بدنه گویی‌های گستاخانه ایلین و حتی سنجاق‌کراوات او - این سنجاق را پیش از آن هرگز ندیده بود - مایه خنده و تفریحش می‌شد. سنجاق کراوات ایلین به شکل مارکوچک قرمز رنگی بود با چشم‌هایی از الماس ریز، و آن قدر مضحک می‌نمود که سوفیا دلش می‌خواست آن را غرق بوسه کند.

آن شب، آوازهای عاشقانه را با حالت عصبی و با نوعی شیفتگی نیمه‌مستانه خواند. شعر آوازها را طوری برگزیده بود که انگار قصد داشت به غم دیگران بخندد: اشعار مایخولیایی و غم‌انگیزی که از امیدهای بر باد رفته و از گذشته‌ها و از پیری حکایت می‌کرد... «و پیری، بیش از پیش چهره می‌نماید...» اما او چه کار به پیری و کهولت داشت؟ در میان خنده و آواز، گاه با خود فکر می‌کرد: «مثل اینکه دگرگونی‌های ناجوری در وجودم پدیدار می‌شود...»

نیمه شب بود که مهمان‌ها رفتند. ایلین آخرین کسی بود که ویلای آنها را ترک کرد. سوفیا پترونو در وجود خود آن قدر شور و جسارت سراغ کرده بود که او را تا آخرین پله مهتابی بدرقه کند. هوس کرده بود به او خبر بدهد که قرار است همراه شوهر به مافرت برود و سخت علاقه‌مند بود اثر این خبر را در چهره او مشاهده کند.

گرچه ماه در پشت ابرها نهان بود اما هوا به قدری روشن بود که سوفیا پترونو بتواند اهتزاز دامن پالتو ایلین و جنبش پارچه دور نرده مهتابی را در مقابل

وزش باد ببیند. پریدگی رنگ رخسار مرد و لبخند کج و معوج او نیز از چشم سوفیا پترونا مخفی نماند... پیش از آنکه زن بتواند سخنی بگوید ایلین زیر لب من من کنان گفت:

— سوفیا، عزیزم... می پرستم! عزیز من، خوب من!
و در اوج احساسات عاشقانه اش بارانی از کلمات مهر آمیز را که یکی ظریف تر و محبت آمیز تر از دیگری بود، با صدایی اشک آلود بر سر زن جوان ریخت و او را به گونه ای که انگار همسر یا معشوقه اش باشد، «تو» خطاب کرد. سپس ناگهان بازوی خورابه دور کمر او حلقه کرد و بادست دیگوش آرنج او را گرفت و در حالی که گردنش را می بوسید نجوا کنان گفت:

— عزیزم، خوشگل خودم... با من روراست باش! همین الآن بیا پیش من!
سوفیا پترونا خود را از آغوش او رها ساخت و سر بلند کرد تا مگر خشم و نفرتش را بنمایاند اما نتوانست خشمی نمودار کند و همه حجب و عفت مملوحش فقط کفاف آن را داد که مانند زن هایی که در چنین وضعی قرار می گیرند بگوید:

— شما عقلتان را از دست داده اید!

اما ایلین رشته کلام را از سر گرفت و گفت:

— شوخی نمی کنم.... بیایید برویم! می دانید، ساعتی پیش، در کنار نیمکت متقاعد شدم که شما هم مانند من موجود ناتوانی هستید... وای بر من و وای بر شما! با اینکه دوستم دارید بیهوده سعی می کنید با وجدانتان چانه بزنید... اما همین که متوجه شد که سوفیا پترونا به ویلا بازگردد، به توری آستین او چنگ افکند و جمله خود را چنین تمام کرد:

— اگر نه امروز، فردا ناچار خواهید شد تسلیم شوید! چرا باید این قضیه را کش داد؟ عزیزم، سوفیای خودم، حالا که حکم سرنوشت صادر شده چرا باید اجرای آن را به تعویق انداخت؟ فایده این خودفریبی چیست؟

سوفیا پترونا که خود را از چنگ او خلاص کرده بود با عجله از لای در وارد خانه شد. همین که به سالن پذیرایی باز آمد درپوش پیانو را با حرکتی غیرارادی بست، مدتی به دفترچه های نت زل زد، آنگاه نشست — یارای آن را نداشت که بایستد یا فکر کند... آنچه از آن همه شور و هیجان در او بجا مانده بود ضعف

وحشتناکی آمیخته به افسردگی و بی‌حالی بود. وجدانش از رفتار ناشایسته و ابلهانه‌ای که در طول مهمانی داشت و به رفتار دخترکی سبکسر می‌مانست ملامتش می‌کرد؛ از اینکه دمی پیش مردی طوری او را در آغوش گرفته بود که فشار دستش را هنوز هم روی کمر و آرنج خود با سرافکندگی حس می‌کرد، به خویشتن سرکوفت می‌زد. سالن پذیرایی خلوت بود، فقط شمعی در شمعدانی می‌سوخت. روی صندلی گرد پیانو بی‌حرکت نشسته و گفתי منتظر وقوع حادثه‌ای بود. در این هنگام هوسی سمج و غلبه‌ناپذیر، انگار که با استفاده از تاریکی سالن و از درماندگی شدید او، رفته رفت بر وجودش چیره شد. این هوس که روح و جسمش را مثل مار بوآ به بند کشیده بود دم به دم شدیدتر می‌شد به طوری که اکنون نه تنها مانند گذشته تهدیدآمیز نمی‌نمود بلکه به روشنی و برهنگی تمام در برابرش قد برافراشته بود.

بی‌آنکه از جایش بجنبد و بی‌آنکه فکر ایلین را از سر بدر کند حدود نیم ساعت همانجا نشست، سپس با رخوت و بی‌حالی برخاست و پاکشان به اتاق خود رفت. آندری ایلچ به رختخواب رفته بود. سوفیا پترونا کنار پنجره گشوده نشست و خود را به دست رؤیاها سپرد. از «سردرگمی» گذشته‌اش اثری بجا نمانده بود، اکنون همه احساسات و افکار او، یکجا به دور هدفی روشن حلقه زده بودند. سعی کرد مقابله کند، بستیزد، اما دردم از چنین تلاشی منصرف شد. اکنون دریافته بود که دشمن، سخت نیرومند و لابه‌ناپذیر است. برای درافتادن با چنین دشمنی نیاز به قدرت داشت، نیاز به قلعه داشت، اما ولادت و زندگی و تربیتش هیچ تکیه‌گاهی به او نداده بودند تا بتواند به مبارزه برخیزد. او خویشتن را به خاطر ضعف و ناتوانی نکوهش می‌کرد و با خود می‌گفت: «موجود فاسد! نفرت‌انگیز! حالا شناختم، به ماهیت پی بردم!»

عفت تحقیر شده‌اش از آن همه ناتوانی به قدری سرافکننده بود که هرچه ناسزا در چته داشت نثار خود کرد و نسبت‌های موهن به خویشتن داد. از آن جمله با خود می‌گفت: «من هرگز زن عفیفی نبودم، ستیزه سراسر آن روزم نیز چیزی در حد یک سرگرمی خنده‌آور نبود، در گذشته‌ها هم آب گیرم نمی‌آمد و گر نه شاگرد قابلی هستم... گیرم مبارزه هم می‌کردم ولی چه مبارزه‌ای! زنان هرزه هم پیش از سقوط در ورطه تن‌فروشی، مقاومت و مبارزه می‌کنند، با

وجود این خود را در معرض فروش قرار می دهد. آخر این چه مبارزه ای است که بیش از یک روز دوام نمی کند؟ فقط یک روز!»

می گوشتید به خود بقبولاند که این نه احساس خود و نه جاذبه شخصیت ایلین بود که او را به خروج از خانه تحریک می کرد بلکه بیرون می رفت به امید آنکه با احساسی ناشناخته آشنا شود... از این لحاظ به زنی متشخص و ددری ییلاق نشین می مانست که امثالش فراوانند!

در پشت پنجره اتاق، مردی با صدای زیرش آواز سر داد: «... و مادر پرندۀ کوچک را بی جان کردند...»

با خود فکر کرد: «اگر قرار است بروم باید همین الآن راه بیفتم!» قلبش با شدتی سرسام آور می تپید. پس با صدایی که به فریاد می مانست گفت:

– گوش کن آندری! همراه من به سفر می آیی یا نه؟

– من که گفتم: نمی توانم، خودت به تنهایی برو!

– ولی گوش کن... اگر با من نیایی چه بسا مرا از دست بدهی! خیال می کنم که... عاشق شده ام!

– عاشق کی؟

سوفیا پترونا بانگ زد:

– قاعدتاً باید برای تو علی السویه باشد!

آندری ایلین از جای خود برخاست، پاها را از لبۀ تخت فرو آویخت، به اندام سوفیا که در تاریکی شب سیاهی می زد خیره شد، سپس خمیازه ای کشید و گفت:

– باز خیالبافی اش شروع شد!

و گرچه ادعای سوفیا پترونا را باور نمی کرد با این همه، ترس برش داشت. لحظه ای به فکر فرو رفت و از او چند سؤال پیش پا افتاده کرد، آنگاه به تشریح نقطه نظرهای خود در بارۀ خانواده و خیانت پرداخت... حدود ده دقیقه در همین مایه ها با بی حالی داد سخن داد و بار دیگر دراز کشید. خطابه سراسر پند و اندرز به این ترتیب با عدم موفقیت روبرو شد. در دنیای ما دیدگاه های فراوان وجود دارند که نیمی از آنها، از آن اشخاصی است که هرگز گرفتار بلیه نبوده اند!

با آنکه دیروقت بود اما برخی از ییلاق‌نشینان هنوز هم در کوچه‌های ده مشغول قدم زدن بودند. سوفیا پتروناسنل نازکی بر شانه افکند، دمی درنگ کرد و به فکر فرو رفت... هنوز آن قدر اراده داشت که به شوهر خوب‌آلود خود بگوید:

— خوابی یا بیدار؟ من می‌روم کمی قدم بزنم... تو هم می‌آیی؟
و این، آخرین امید او بود. و آنگاه که سؤالش بی‌جواب ماند، از در بیرون رفت. باد می‌وزید، هوا خنک بود. و او، نه باد را حس می‌کرد، نه تاریکی شب را. فقط پیش می‌رفت و پیش می‌رفت... نیرویی مقاومت‌ناپذیر او را به سمت جلو می‌راند. به نظرش می‌آمد که هرگاه قدم سست کند و بایستد، همان نیرو از پشت به جلو هولش خواهد داد. می‌رفت و بی‌اختیار زیر لب غرولند می‌کرد:

— زنکه فاسد! موجود پست و نفرت‌انگیز!

نفس نفس می‌زد و از شرم سراپا می‌سوخت و زانوهایش تا می‌شدند اما آنچه که او را به جلو می‌راند قوی‌تر از شرم و عقل و هراسش بود...

جوراب صورتی



یک روز ابری و بارانی است. ابرهای سیاه مدتی است سراسر آسمان را پوشانده‌اند و یکبند باران می‌بارد. حیاط، پر از گل و شل و چاله‌های پر آب و کلاغ‌های خیس از باران است. فضای اتاق‌ها آن قدر سرد و نیمه تاریک است که انسان بی‌اختیار به یاد آتش یخاری می‌افتد.

ایوان پتروویچ سومف^۱ در اتاق کار خود از گوشه‌ای تا گوشه‌ی دیگر قدم می‌زند و از دست هوای بارانی شکوه و غر و لند می‌کند؛ از مشاهده‌ی اشک‌های باران بر شیشه‌های پنجره و از فضای نیمه‌تاریک اتاق‌ها، دچار ملال و افسردگی می‌شود. دلش سخت گرفته است، مشغله‌ای هم ندارد تا بتواند وقت کُشی کند... روزنامه‌ها را هنوز از شهر نیاورده‌اند، هوا برای رفتن به شکار مناسب نیست، تا ظهر هم چند ساعتی باقی است...

در این اتاق، به جز او کس دیگری هم حضور دارد. مادام سوموا^۲، همسر ریزنقش و خوش‌قیافه‌اش که بلوز سبکی بر تن و جوراب صورتی رنگ به پا دارد پشت میز کار او نشسته و با جدیت زیاد و عجله‌ی بیار، مشغول نوشتن نامه است. ایوان پتروویچ هر بار که قدم‌زنان از کنارش رد می‌شود، از بالای شانه‌ی او به نامه‌ای که می‌نویسد نیم‌نگاهی می‌افکند. و هر بار، دم‌های پر پیچ و خم و غیرقابل‌تصور حروف درشت و چلاق و چاق و لاغر را که به دست هم‌سرش ترسیم می‌شود می‌بیند. و لکه‌ی جوهر و خط خوردگی و اثر انگشت دست، تا دلتان بخواهد! مادام سوموا دوست ندارد قسمتی از یک کلمه را از سطری به

۱. Ivan petrovitch Somov «سوم» در زبان روسی به معنای «ماهی اسبله» است. - م.

2. Somova

سطر بعدی منتقل کند، از این رو هر سطر نوشته‌اش وقتی به انتهای خط می‌رسد به هم می‌پیچد و مانند آبشار سرنگون می‌شود... همین‌که مادام سوّموا سیاه کردن صفحه ششم را آغاز می‌کند ایوان پتروویچ می‌پرسد:

– لیدا^۱ عزیزم، این نامه مفصل را به کی می‌نویسی؟

– به خواهرم واریا^۲...

– هوم... خیلی مفصل است! دلم می‌خواهد به عنوان رفع ملال، بخوانمش!

– اشکالی ندارد، بخوان... ولی مطلبی که برایت جالب باشد تویش پیدا

نمی‌کنی...

سوموف چند صفحه سیاه شده را برمی‌دارد و قدم زنان مشغول خواندن آنها می‌شود، لیدای عزیزش هم به پستی مبل یله می‌دهد و به مراقبت حالات چهره او می‌پردازد. سیمای سوموف پس از خواندن اولین صفحه نامه کشیده می‌شود و حالتی شبیه به بهت، بر آن نقش می‌بندد... به صفحه سوم که می‌رسد انخم می‌کند و پشت گردن خود را با تانی می‌خاراند. در صفحه چهارم از خواندن باز می‌ماند، نگاه هراسانش را به لیدای عزیز می‌دوزد و به فکر فرو می‌رود. بعد از لحظه‌ای تأمل آه می‌کشد و خواندن را از سر می‌گیرد... و این بار آثار تردید و حتی وحشت بر چهره‌اش نمایان می‌شود... همین که هر پنج صفحه را می‌خواند، کاغذها را پرت می‌کند روی میز و غر و لندکان می‌گوید:

– نه، این غیرممکن است! کاملاً غیرممکن است!

لیدای عزیزش سراسیمه می‌پرسد:

– چه شده؟

– چه شده؟ می‌خواستی چه بشود! شش صفحه کاغذ را سیاه می‌کنی، دو ساعت از وقت را هدر می‌دهی و... و کاش مطلبی بیان کرده بودی! دریغ از یک ذره فکر و اندیشه! هرچه بیشتر خواندم، ذهنم کدرتر شد... عین نوشته‌های نامفهوم زبان چینی که روی صندوق چای نوشته می‌شود! او ف!

چهره لیدای عزیزش سرخ می‌شود؛ می‌گوید:

– بله، حق با توست و انیا^۳... همین‌طور سرسری نوشتم...

1. Lida

2. Varia

۳. Vania، خطابی نوازشگرانه برای ایوان. - م.

— سرسری کدام است، زن! حتی یک نامه سرسری هم مفهوم دارد، معنی دارد، مضمون دارد، طرز نگارش دارد، ولی نامه تو... اسمی برایش پیدا نمی‌کنم! پرت و پلائی محض! یک مشت کلمه و عبارتی که فاقد هرگونه مضمون است! سر تا پای نامه‌ات درست به گفت‌وگوی دو پسر بچه می‌ماند: «هی، مادرم امروز برامان بلینی پخت!» «امروز به خانه‌مان آمد!» تو به جای آنکه نامه بنویسی، رطب و یابس به هم یافته‌ای! یک مطلب را می‌گیری و هی کشش می‌دهی و تکرارش می‌کنی... در نامه‌ات افکار مبتذل عین جن‌هایی که توی الک گیر افتاده باشند، ورجه ورجه می‌کنند. آدم سر در نمی‌آورد فلان مطلبی که می‌نویسی از کجا شروع و به کجا ختم می‌شود... آخر این هم شد نامه؟!!

لیدای عزیزش می‌کوشد خودش را تبرئه کند:

— البته اگر وقت می‌کردم ممکن نبود غلط املایی داشته باشم...

— آه، من که نه از اشتباه حرف زدم، نه از غلط املایی! در نامه تو، دستور زبان بینوا، زار و زار گریه می‌کند! هر سطر از نوشته‌ات در حکم توهین به همان سطر است؛ دریغ از یک نقطه و یک ویرگول... اوف! مثلاً «زمین» را با «ز» می‌نویسند نه با «ذال»! و اما بشنو از خطت! خط نگو، یأس و درماندگی بگو! لیدا شوخی نمی‌کنم... از خواندن نامه‌ات پاک می‌هوت شده‌ام... عزیزم حرف‌های مرا به دل مگیر، به خدا قسم تا امروز خبر نداشتم که از لحاظ دستور زبان، وضع اسفناکی داری... آن هم تو... تویی که از یک خانواده تحصیل کرده و روشنفکر هستی... تویی که شوهرت تحصیلات دانشگاهی دارد... تویی که دختر یک ژنرال هستی! بینم تو در جایی هم تحصیل کرده‌ای؟

— البته! مدرسه شیانه‌روزی فون مبهکه^۱ را تمام کرده‌ام...

سومف شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، آه می‌کشد و قدم زدن را از سر می‌گیرد. لیدای عزیز هم با درک جهل و بی‌سوادی خود از خمجالت سرخ می‌شود، آه می‌کشد و نگاه چشم‌های زیبایش را به زمین می‌دوزد... حدود ده دقیقه در سکوت می‌گذرد... ناگهان سومف در برابر او می‌ایستد، وحشت‌زده به چهره‌اش خیره می‌شود و می‌گوید:

– لیدای عزیز، تو وضع وحشتناکی داری! آخر ناسلامتی تو مادر هستی... می‌فهمی؟ یک مادر! در شرایطی که خودت چیزی بلد نباشی چطور می‌توانی بچه‌هایت را تربیت کنی؟ مغزت خوب کار می‌کند ولی مغزی که حتی از تحصیلات ابتدایی بو نبرده باشد فایده‌اش چیست؟ اصلاً گور پدر معلومات!.. معلومات را بچه‌ها در مدرسه هم کسب خواهند کرد ولی آخر پای تو در زمینه معنویات هم می‌لنگد! گاهی اوقات حرف‌هایی می‌پرانی که انسان از شنیدن‌شان شاخ درمی‌آورد!

سپس بار دیگر شانه‌ها را بالا می‌اندازد، رب‌دوشامبر را به دور تن خود می‌پیچد و به قدم زدن ادامه می‌دهد... هم دلگیر است، هم دلش به حال لیدای عزیز – که به جای آنکه اعتراض کند فقط پلک می‌زند – می‌سوزد... هر دو احساس تلخکامی می‌کنند... و هر دو، غرق در اندوه خود، متوجه گذشت زمان و نزدیکی ساعت صرف ناهار نمی‌شوند...

سومف که دوست دارد با سلیقه و با آرامش خاطر غذا بخورد، به اتاق غذاخوری می‌رود و پشت میز می‌نشیند؛ یک گیلان بزرگ و دکا می‌نوشد و موضوع صحبت را عوض می‌کند. لیدای عزیز به سخنان او گوش می‌دهد، هر از گاه سری به علامت تصدیق و تأیید تکان می‌دهد اما پیش از آنکه به سوپ لب بزند ناگهان چشم‌هایش از اشک پر می‌شود و هق‌هق‌کنان گریه سر می‌دهد. آنگاه در حالی که اشک‌هایش را با دستمال سفره خشک می‌کند می‌گوید:

– همه‌اش تقصیر مادرم است! همه به او توصیه می‌کردند مرا به دبیرستان بفرستد و اگر این کار را می‌کرد، بعد از دبیرستان حتماً از آموزشگاه عالی^۱ سردرمی‌آوردم!

سومف زیر لب غرولندکنان می‌گوید:

– آموزشگاه عالی... دبیرستان... این دیگر اسمش افراط است، مادر! مگر «جوراب آبی»^۲ بودن چه حسنی دارد؟ «جوراب آبی» معلوم نیست چه کاره

۱. دهه هفتم قرن گذشته آغاز توسعه آموزش عالی زنان در روسیه بود. آموزشگاه عالی زنان در مسکو در سال ۱۸۷۲ تأسیس شد. -م.

۲. این اصطلاح - جوراب آبی - در زبان روسی در مورد زنان خشکه فضل فروش فاقد ظرافت‌های زنانه، به کار گرفته می‌شود. -م.

است! نه زن است، نه مرد، چیزی است بین این دوتا... از جوراب آبی ها متنفرم! من یکی، محال بود با یک زن فاضل ازدواج کنم...

– از حرف هایت سر در نمی آورم... از بی سوادی من دلخور هستی و از زن های فاضل متنفر. از اینکه در متن نامه ام از اندیشه خیبری نیست دلگیر می شوی و در همان حال، با درس خواندن من هم مخالفت می کنی...
سومف خمیازه می کشد، گیلان خود را به قصد گریز از ملال، بار دیگر پر می کند و می گوید:

– تو داری فقط به یک جمله من ایراد می گیری عزیزم...

و تحت تأثیر ودکا و شکم سیر، شادتر و مهربان تر و ملایم تر می شود... به قیافه نگران همسر خوشگل خود که مشغول مخلوط کردن سالاد است نگاه می کند و به اوج احساس همسر دوستی و مدارا و خطاب بخشی دست می یابد... و با خود فکر می کند: «طفلی را بی خود و بی جهت مایوس می کنم. اصلاً چرا باید به او حرف های تأسف آور بزنم؟ گرچه کمی احمق و بی تمدن و کوتاه فکر است اما... هر سکه ای دو رو دارد و^۱ audiat et altera pars... ای بسا هزاران بار حق با کسانی باشد که می گویند کوتاه فکری زن، بر رسالتش استوار است... اگر رسالتش آن است که شوهر خود را دوست بدارد و بچه بزیاید و سالاد درست کند، معلومات به چه کارش می آید؟»

یادش می آید که زنان تحصیل کرده، روی هم رفته موجوداتی ثقیل و سختگیر و جدی و یکدنده اند و به عکس، زندگی با لیدای عزیز که در هیچ کاری دخالت و فزونی نمی کند و خیلی چیزها را نمی فهمد و سرش برای انتقاد کردن و ایراد گرفتن درد نمی کند، راستی که راحت و ساده است. آدمی که با لیدای عزیز زندگی کند هم خیالش آسوده است، هم کمتر با خطر کنترل شدن روبرو می شود...

آنگاه در حالی که بشقاب محتوی جوجه سرخ شده را از دست لیدای عزیز می گیرد با خود فکر می کند: «زنان فاضل و تحصیل کرده را فراموش کن! زندگی با زن های ساده، بهتر و آرام تر است».

۱. بگذار طرف دیگر نیز شنوده شود (لاتین). - م.

یادش می‌آید که هر آدم با فرهنگ و متمدنی گاه محتاج آن است که با زنی
فاضل همکلام شود و تبادل عقیده کند... و با خود می‌گوید: «چه اشکالی دارد؟
هر وقت هوس اختلاط با زنی تحصیل کرده به سرم بزند می‌روم سراغ ناتالیا
آندری یونا^۱... یا سراغ ماری فرانسونا^۲... این که خیلی ساده است!»

۱۸۸۶

1. Natalia Andreyevna

2. Marie Fransovna

مسافر واگن درجه یک



مسافر واگن درجه یک که دقایقی پیش در رستوران ایستگاه، غذای مفصلی خورده و مختصری هم دم به خمره زده بود روی نیمکت مخملپوش واگن یله داد، بالذت زیاد کش و قوس رفت و مشغول چرت زدن شد. هنوز پنج دقیقه‌ای از این حال نگذشته بود که چشم باز کرد و نگاه خمارش را به 'vis-a-vis' خود دوخت و پوزخند زنان گفت:

— مرحوم ابوی بنده که خدا رحمتش کند، همین که ناهارش را می‌خورد دوست داشت زن‌های خانه‌مان پاشنه‌های پایش را بخاراندند. من هم به آن مرحوم رفته‌ام، فقط با این تفاوت که هربار که بعد از صرف ناهار، به جای پاشنه پا، زبان و مغزم را می‌خارانم. من سراپا آلوده به گناه هربار که شکم سیر می‌شود خوش دارم و راجی کنم. اجازه می‌فرمایید سرتان را درد بیاورم؟

vis-a-vis جواب داد:

— خواهش می‌کنم.

— من دانید بعد از یک غذای درست و حسابی، مستمک کوچکی کافی است تا افکار حقیقتاً گنده مغزم را پر کنند! مثلاً چند دقیقه پیش بنده و جناب‌عالی جلو بوفه رستوران ایستگاه دو مرد جوان را دیدیم و شما با گوش‌های خودتان شنیدید که یکی از آنها کب معروفیت دیگری را به‌اش تبریک می‌گفت: «تبریک عرض می‌کنم شما جزو مشاهیر هستید و می‌روید که به افتخارات درخشانی نایل شوید!» پیدا بود که حضرات یا هنرپیشه بودند یا خبرنگار

میکروسکوپی. اما منظور بنده از این سخن، یک چیز دیگر است. حضرت آقا، موضوعی که ذهن بنده را در حال حاضر به خود مشغول کرده این است که از کلمه «افتخار» یا «شهرت» باید چه معنایی مستفاد شود؟ پوشکین^۱ را عقیده بر این بود که شهرت و صله درخشانی است بر جامعه‌ای رفته. ما نیز این معنا را به شیوه پوشکین درک می‌کنیم یعنی کم و بیش به شکل غیرعینی. اما هنوز کسی تعریف منطقی و روشنی از این کلمه به دست نداده است. من یکی حاضرم برای آگاهی از چنین تعریفی، کلی پول بپردازم!

– بفرمایید که به چه دردتان می‌خورد؟

مسافر درجه یک بعد از لحظه‌ای تأمل جواب داد:

– اگر بدانیم که افتخار چیست به راه‌های دست‌یابی به آن هم آگاهی پیدا می‌کنیم. حضرت آقا باید به حضورتان عرض کنم که وقتی جوان‌تر از حالا بودم با تمام وجودم مشتاق آن بودم که به شهرت برسم. می‌توانم ادعا کنم که دست‌یابی به شهرت، جنون بنده بود. به خاطر شهرت بود که تحصیل کردم، کار کردم، بی‌خوابی‌ها کشیدم، کم‌خوری‌ها کردم و سلامت را از دست دادم. و به نظر خودم – البته تا آنجایی که بتوانم از روی بی‌غرضی داوری کنم – همه خصوصیات و مشخصات لازم را برای کسب شهرت داشتم. اولاً بنده مهندس هستم. تا امروز که در حضورتان نشسته‌ام شاید متجاوز از بیست تا پل باشکوه در سرزمین روسیه ساختم، لوله‌کشی آب سه تا شهر را انجام داده‌ام، به جز روسیه در بلژیک و انگلستان هم کار کرده‌ام... ثانیاً در زمینه تخصص خودم مقالات علمی زیادی نوشته‌ام، ثالثاً حضرت آقا، بنده از دوران کودکی علاقه عجیبی به شیمی داشتم، همه وقت فراغتم را صرف این علم می‌کردم به طوری که بالاخره موفق شدم طریقه استحصال چندین نوع اسید عالی را کشف کنم. اسم بنده در کتابهای درسی شیمی معالک خارجه آمده است، همه عمرم در خدمت دولت گذشت، تا معاونت مدیرکلی هم رسیدم، پرونده خدمتی‌ام پاک و بری از هر چه آلودگی است. قصد ندارم با ذکر کلیه زحمات و خدماتم سرتان را درد بیاورم فقط به گفتن همین اکتفا می‌کنم که بیشتر از هر آدم مشهوری کار و

۱. Pouchkin، بزرگ‌ترین شاعر روسیه (۱۸۳۷-۱۷۹۹) - م.

آخرش چه؟ همان طوری که ملاحظه می فرمایید پیر شده ام، خودم را دارم برای سقط شدن آماده می کنم و همان قدر شهرت و معروفیت دارم که آن سگ سیاهی که دارد در طول خاکریز می دود.

– کسی چه می داند؟ شاید هم معروف باشید.

– هوم!.. بیایید امتحان کنیم... بفرمایید که تا حالا اسم کریکونف^۱ به گوشتان خورده؟

vis-a-vis نگاه خود را به سقف دوخت، لحظه ای فکر کرد و سرانجام خنده کتان جواب داد:

– نه، نخورده...

– این، اسم بنده است. چه دلیلی قانع کننده تر و محکم تر از این که مرد مسن و روشنفکری چون شما، حتی یک بار هم که شده اسم بنده را نشنیده باشد؟ لابد برای کسب شهرت می بایست کارهایی انجام می دادم که نداده ام. می دانید، شیوه ها و راه های حقیقی دستیابی به شهرت را نمی شناختم و به امید آنکه فوراً و بدون فوت وقت به دُم شهرت چنگ بیندازم از در نادرستش وارد شده بودم. – شیوه های حقیقی کدامند؟

– این را دیگر از شیطان باید پرسید! می فرمایید استعداد؟ نبوغ؟ ده؟ نه! اصلاً نه، حضرت آقا... به موازات بنده آدم هایی می زیستند و مدارج ترقی را یکی پس از دیگری طی می کردند که در مقایسه با من، مردمانی پوچ و حقیر و حتی مهممل بودند؛ هزار دفعه کمتر از من کار می کردند، جان نمی کردند، از استعدادی چشمگیر و درخشان بی بهره بودند. و برای رسیدن به شهرت زور نمی زدند اما حالا بیایید و تماشای شان کنید! اسمشان بر سر زبان هاست و روزنامه ها همیشه درباره شان مطلبی دارند که بنویسند! چنانچه از پرچانگی بنده خسته نشده باشید حاضرم مثالی بیاورم. چند سال قبل، در شهر «ک» مشغول ساختن پلی بودم. لازم می دادم متذکر شوم که این شهر لغتی به طرز وحشتناکی ملال آور بود. اگر زن و ورق در کار نمی بود گمان می کنم پاک دیوانه می شدم. از این ماجرا سال ها می گذرد. آنجا، به نیت دفع ملال با دخترکی

۱. Krikunov، «کریکون» در زبان روسی به معنی «جیغ جیغو» و «داد و فریاد» کننده است. - م.

خواننده روی هم ریخته بودم. اهالی آن شهر - که مرده‌شوی ریخت همه‌شان را برد - از دیدن این دخترک آب از لب و لورچه‌شان سرازیر می‌شد اما به نظر من - چطور بگویم؟ - او موجودی بود معمولی که امثالش فراوانند؛ شاید مختصر استعدادی هم در کارش بود؛ دخترکی بود تو خالی و دمدمی مزاج و یکدنده و طماع و در عین حال بی‌شعور. زیاد می‌خورد، زیاد می‌نوشتید، تا ساعت پنج بعدازظهر می‌خوابید و... فکر می‌کنم... کار دیگری نمی‌کرد. او را لوند می‌شمردند - آخر حرفه‌اش جز این نبود - و هر بار می‌خواستند درباره‌اش با نزاکت سخنی بگویند، به عنوان هنرمند و خواننده ازش یاد می‌کردند. آن روزها من جزو علاقه‌مندان دو آتشۀ تئاتر بودم و از این بازی آمیخته به خدعۀ آدم‌هایی که به او عنوان هنرپیشگی اعطا کرده بودند سخت دستخوش خشم می‌شدم. دخترک من، به هیچ وجه صلاحیت آن را نداشت که عنوان هنرپیشگی یا حتی خوانندگی را یدک بکشد. او موجودی بود پاک بی‌احساس و بی‌استعداد و حتی می‌شود گفت پاک رقت‌انگیز، تا آنجایی که می‌فهمم طرز آواز خواندنش ایجاد نفرت می‌کرد و تمام ملاحظت و زیبایی «هنرش» در دو چیز خلاصه می‌شد: هر وقت ضرورت ایجاد می‌کرد پا می‌کوبید و حرکات تندی می‌کرد و هر بار هر کس به پشت صحنه و یا به اتاق تعویض لباس او پا می‌گذاشت دخترک به هیچ وجه احساس شرم نمی‌کرد. معمولاً کمدی‌های ترجمه شده از زبان‌های خارجی را انتخاب می‌کرد و اصرار داشت یکی دو ترانه هم چاشنی نمایشنامه کنند و در همان حال امکان آن را هم داشته باشد که با لباس چسبان مردانه، روی صحنه جلوه‌گری کند. خلاصه - اوف! و حالا، خواهش می‌کنم خوب توجه بفرمایید. کاملاً یادم می‌آید به مناسبت افتتاح پلی که ساخته بودم مراسمی برپا بود. اجرای مراسم مذهبی و همچنین ایراد نطق و خطابه و ارسال تلگرام و غیره، جزو برنامه آن روز بود. دور و بر پلی که در حکم یچه‌ام بود قدم می‌زدیم و همه‌اش بیم آن داشتم که سینه‌ام از شدت هیجان منفجر شود. این ماجرا مربوط به سال‌ها پیش است از این جهت بی‌آنکه قصد شکسته نفسی داشته باشم مدعی هستم که پلی ساخته بودم فوق‌العاده باشکوه! پل که نه، راستی که یک تابلو بود! و انگهی وقتی همه اهالی شهر در مراسم افتتاحیه شرکت کنند چطور ممکن است دچار هیجان نشد؟ با خودم فکر می‌کردم: «حالا دیگر تمام نگاه‌ها متوجه

من خواهد شد. کاش می توانستم خودم را از انتظار مخفی کنم! اما، حضرت آقا، آن همه دلهره بنده، در واقع بیهوده بود! اگر از مقامات مسئول شهر بگذریم احدی به بنده بذل توجه نکرد. مردم در ساحل رودخانه ازدحام کرده بودند؛ گوسفندوار به پل نگاه می کردند ولی به مردی که پل را ساخته بود اعتنا نداشتند. در اینجا لازم می دانم بگویم که از همان روز، از هرچه «حضار محترم» است متفر شده ام. اما اجازه بفرمایید نقل این ماجرا را تمام کنم. ناگهان موجی از هیجان، همان «حضار محترم» را دربر گرفت و زمزمه ای مثل خش خش شاخاران، در میانشان پیچید... صورت ها لبخند زدند و شانه ها جنبیدند. با خودم فکر کردم: «بدون شک متوجه وجود من شده اند!» ولی چه امید احمقانه و چه توقع ابلهانه ای! در همان لحظه دخترک خواننده ام را دیدم که داشت صف جمعیت را می شکافت و به طرف پل می آمد؛ خیل بیکاران هم پشت سرش... نگاه بی تاب و شتاب زده انبوه جمعیت هم به پشت جبهه این دسته خیره شده بود. زمزمه ای مرکب از هزاران صدا در فضا پیچید: «فلاتی هم آمد... فوق العاده است! زیاست! دلفریب است!» در اینجا به وجود بنده نیز بذل عنایت شد... دو جوانک بچه نه که گویا در شمار علاقمندان محلی تئاتر هم بودند، لحظه ای به من خیره شدند، بعد به همدیگر نگاه کردند و زمزمه کنان گفتند: «آن یارو هم که آنجا ایستاده معشوقش است!» خوب... خوششان آمد؟ در همین موقع هیکل بیقواره ای هم که کلاه ملون بر سر داشت و از مدت ها پیش به پوزه بی ریختش تیغ نینداخته بود، چند دقیقه ای در کنارم پایه پا کرد، بعد به سمت من چرخید و گفت:

– آن خانمی را که از سمت ساحل به این طرف می آید می شناسید؟
صدایش چنگی به دل نمی زند اما تسلطش بر صدایی که دارد بی نقص است!..

از هیکل بی قواره پرسیدم:

– راستی می توانید بفرمایید که سازنده این پل کیست؟

– راستش را بخواهید، نمی شناسمش! گویا یک مهندس ساخته.

پرسیدم:

– سازنده کلیای جامع شهر «ک» کیست؟

– این را هم نمی دانم.

بعد سؤال کردم که بهترین دبیر و بهترین معمار شهرشان کیست که هیکل بی‌قواره باز اظهار بی‌اطلاعی کرد. بالاخره پرسیدم:

— راستی این خانم خواننده باکی زندگی می‌کند؟

جواب داد:

— با مهندسی به اسم کریکونف.

خوب، حضرت آقا، خوشتان آمد؟ اما گوش کنید... دنیای ما از نقال‌ها و حماسه‌سراهای خیابانگرد، پاک خالی شده و این روزها آدم منحصرأ از طریق روزنامه‌هاست که مشهور می‌شود. فردای روز گشایش پل، با عجله روزنامه محلی «پیام‌آور» را خریدم و سعی کردم دربارهٔ شخص خودم مطلبی در آن پیدا کنم. هرچهار صفحهٔ روزنامه را با چشم‌هایم زیر و رو کردم و بالاخره — پیدایش کردم! هورا! شروع کردم به خواندن مقاله. نوشته بودند: «دیروز در هوای فوق‌العاده مساعد، و با شرکت انبوه چشمگیر اهالی محترم شهر، مراسم تبرک پل جدیدالاحداث با حضور جناب آقای فرماندار و سایر مقامات مشول شهر انجام پذیرفت» و غیره و غیره... در پایان مقاله هم آمده بود: «در این مراسم، خانم فلان، هنرپیشهٔ خوش‌قریحه و محبوب شهرمان نیز که وجاهت بی‌چون و چرائش چشم‌ها را خیره می‌سازد حضور یافته بود. بدیهی است که حضور ایشان هیجان عمومی برانگیخت. ستارهٔ محبوب شهرمان پیراهنی از پارچه...» و غیره و غیره. و اما دربارهٔ من... دریغ از یک کلمه! حتی نصف کلمه! درست است که گریه نشانهٔ نوعی خواری و ذلت است ولی اقرار می‌کنم که از شدت خشم گریه کردم!

به خودم دل‌داری دادم که شهرستانی‌ها آدم‌های بی‌شعوری هستند و از آنها بیش از این نباید توقع داشت و برای دستیابی به شهرت باید به مراکز عقل و شعور یعنی به پایتخت‌ها^۱ روآور شد. در ضمن باید اضافه کنم که آن روزها در پروژه‌ای که در پترزبورگ به کنکور گذاشته بودند شرکت کرده و نقشه‌هایم را فرستاده بودم آنجا. روز کنکور داشت نزدیک می‌شد.

با شهر «ک» خداحافظی کردم و راهی پترزبورگ شدم. فاصلهٔ «ک» از

۱. در آن سال‌ها هر دو شهر مکو و پتروگراد پایتخت شمرده می‌شدند. پایتخت اصلی پتروگراد بود. — م.

پترزبورگ خیلی زیاد است و من از ترس آنکه بین راه دچار ملال شوم کوپه^۱ متقلی گرفتم و... البته دخترک خواننده‌ام را هم در کنارم نشاندم. بین راه کارمان شده بود خوردن و شامپانی و... بله دیگر! بالاخره به کانون عقل و شعور رسیدیم. همان روز کنکور وارد پترزبورگ شدم و همان روز هم جشنی برپا کردم چرا که جایزه اول کنکور به من تعلق گرفته بود. هورا! فردای آن روز به خیابان نوسکی^۱ رفتم، هفتاد کوپک پول دادم و انواع روزنامه‌های آن روز را خریدم، شتابان به هتل بازگشتم، روی کاناپه دراز کشیدم و در حالی که می‌کوشیدم تا می‌توانم نلرزم، با عجله به خواندن روزنامه‌ها پرداختم. نگاه سریعی به اولی انداختم - خبری نبود! در دومی هم - خدای من، به همین ترتیب! سرانجام در روزنامه چهارمی نگاهم به این خبر افتاد: «بازیگر معروف شهرستانی، خانم فلان، روز گذشته با قطار سریع‌السیر وارد پترزبورگ شد. با نهایت مسرت اطلاع می‌دهیم که آب و هوای جنوب کشورمان تأثیر مطلوبی روی هنرپیشه آشنایمان داشته است: قیافه زیبای هنری ایشان...» - و مطالبی از همین قبیل! ته همان صفحه هم با حروف ریزی که به زحمت قابل خواندن بود نوشته بودند: «دیروز مهندس فلان، در کنکور فلان پروژه به دریافت جایزه نخست کنکور نایل شد». فقط همین! تازه، اسم را هم به غلط چاپ کرده بودند - کیرکونف، به جای کریکونف. این هم از کانون عقل و دانش! ولی ماجرا به همین جا خاتمه پیدا نمی‌کند... یک ماه بعد وقتی پترزبورگ را ترک گفتم، همه روزنامه‌ها یک صدا مشغول قلم‌فرسایی درباره «هنرپیشه بی‌همتا و شایسته و خوش‌قریحه» بودند و با لحنی خودمانی از معشوقه‌ام به اسم کوچکش یاد می‌کردند.

چند سالی گذشت و به مسکو رفتم. شهردار مسکو شخصاً نامه‌ای به من نوشته و از بنده دعوت کرده بود جهت بررسی و مطالعه مشکلی که مسکو و روزنامه‌هایش نزدیک صد سال است درباره‌اش سر و صدا می‌کنند، به دیدنش بروم. آنجا ضمن انجام کارم پنج بار در یکی از موزه‌های شهر به نفع مؤسسات خیریه کنفرانس عمومی دادم. گمان می‌کنم همین یک عمل هم کافی است تا

1. Nevski

انسان دست کم برای مدت سه روز شهره شهر شود، این طور نیست؟ اما دریغ! حتی یکی از جراید مسکو کلمه‌ای راجع به من ننوشت. در روزنامه هرچه می‌خواهید بود - از حریق‌ها و اپرت‌ها گرفته تا وکلای خواب‌آلود و تجار مست - اما از من و از کارم و از طرحم و از کنفرانس‌هایم - دریغ از یک کلمه! و حالا چند کلمه‌ای هم از اهالی خوب و مهربان مسکو بگویم! روزی سوار کونکا^۱ شده بودم... واگن، پر از مسافر بود: از زن و نظامی گرفته تا دانشجوی پسر و دختر - خلاصه از هر حیوانی یک جفت! رو کردم به مرد پهلوی دستی‌ام و با صدایی که سایرین هم بتوانند بشنوند گفتم:

- آنجا را نگاه کنید! آن مرد گندمگون را که دارد سوار کالسکه می‌شود می‌بینید؟ اسمش کینگ^۲ است - همان تیزیای معروف! و همه مسافره‌ای واگن از «تیزیاهایی» که آن روزها ذهن اهالی مسکو را به خود مشغول داشته بودند نفس نفس زنان سخن گفتند.

البته می‌توانستم در این زمینه مثال‌ها و نمونه‌های بسیار بیاورم اما گمان می‌کنم تا همین جا هم بس باشد. حالا بیا باید فرض کنیم که بنده درباره قابلیت‌هایم غلو می‌کنم، گیرم که لاف‌زنی تو خالی و آدمی بی‌استعداد هستم و چیزی هم بارم نیست ولی آخر غیر از خودم می‌توانم عده‌ای از معاصرانم را که آدم‌های بسیار خوش‌قریحه و زحمت‌کشی بودند اسم ببرم که در گمانی مردند و نامی از آنها به جا نماند. مثلاً از آن همه دانشمند فیزیک و شیمی؛ و از آن همه دریانورد، و آن همه صنعتکار و متخصص کشاورزی روسیه، کو نام و نشان؟ آیا افراد تحصیل‌کرده کشورمان نقاش‌ها و مجسمه‌سازها و ادبای روسیه را می‌شناسند؟ بعضی از پیرسگ‌های وابسته به جهان ادبیات سرزمین‌مان که آدم‌های با استعداد و زحمت‌کشی هم هستند پاشنه در هیأت‌های تحریری روزنامه‌ها را از جا می‌کنند و خدا می‌داند چند من کاغذ حرام می‌کنند و پای مفتری‌ها را بیست دفعه به دادگاه می‌کشاند، با وجود این پایشان را از لانه مورچه‌ای خودشان فراتر نمی‌گذارند. من باب مثال هم که شده یکی از رجال

۱. Konka، وسیله نقلیه عمومی شهری مشتمل بر یک یا دو واگن که نیروی محرکه آن اسب بود. - م.

۲. King، اشاره‌ای است به یک مرد انگلیسی که در تابستان ۱۸۸۳ در مسابقه دو باغ ارمیتاژ شرکت کرد و برنده مسابقه شد. - م.

جهان ادبمان، اسم ببرید که قبل از کسب اشتهار در ادبیات، شهرت‌های عالمگیر دیگری از قبیل کشته شدن در دوئل یا ابتلای به جنون یا نفی بلد یا تقلب در قمار، به دست نیاورده باشد!

مسافر درجه یک، چنان گرم ببط اندیشه‌هایش بود که سیگار برگ از کنج لبش بر کف واگن افتاد. پس برخاست و با خشم و عصبانیت به سخنان خود ادامه داد:

— بله حضرت آقا... و در کنار همین آدم‌ها می‌توانم صدها نفر انواع خواننده جماعت و شعبده‌باز و بندباز و دلک را اسم ببرم که حتی در محضر بچه‌های شیرخوره هم از حسن شهرت برخوردارند. بله آقا!

در این هنگام در واگن با صدای خشکی باز شد و باد خنکی وزید و شخصیتی عبوس که شلی بر شانه‌ها و کلاه ملون بر سر و عینک آبی‌رنگ بر چشم داشت به درون واگن آمد، نگاهش را به نیمکت‌های خالی انداخت، چهره درهم کشید و به راه خود ادامه داد. صدایی در یک گوشه واگن محبوبانه زمزمه کرد:

— می‌دانید کی بود؟ N. N. همان کلاهدار معروف شهر تولّا^۱ که در ماجرای پرونده بانک Y هم به دادگاه احضار شده بود.

مسافر درجه یک خنده‌ای کرد و گفت:

— بفرمایید! کلاهدار تولایی را می‌شناسد ولی اگر از او بپرسید که آیا سمیرادسکی^۲ یا چایکومسکی^۳ یا سولوویف^۴ را می‌شناسد یا نه، فقط کله‌اش را برای شما تکان خواهد داد... واقعاً که خوک تشریف دارند!

حدود سه دقیقه در سکوت گذشت. vis-a-vis متواضعانه سرفه‌ای کرد و گفت:

— اجازه می‌فرمایید از حضورتان سؤالی بکنم؟ تا حالا اسم پوشکف^۵ را شنیده‌اید؟

1. Tula

۲. Semiradski، نقاش لهستانی الاصل روسی (۱۹۰۲-۱۸۴۳). م.

۳. Tchaykovski، موسیقیدان و آهنگاز معروف روسی (۱۸۹۳-۱۸۴۰). م.

۴. Solovyev، فیلسوف روسی (۱۹۰۰-۱۸۵۳). م.

5. Puchkov

– پوشکف؟ هوم!.. پوشکف... خیر، نشیده‌ام!

vis-a-vis با حجب و فروتنی گفت:

– پوشکف خودم هستم... پس اسم مرا نشیده‌اید؟ بنده بیش از سی سال است که در یکی از دانشکده‌های روسیه، کرسی استادی دارم... عضو آکادمی علوم هستم... اسمم بارها در روزنامه‌ها چاپ شده... مسافر درجه یک و vis-a-vis به همدیگر نگریستند و خنده‌های رسایشان در فضای واگن پیچید.

نانهورها

میخایل پترف زوتف^۱، خرده بورژوازی حدود ۷۰ ساله - پیرمردی فرتوت و تک و تنها - از سرما و از درد مفاصل، از خواب بیدار شد. اتاقش هنوز تاریک بود اما چراغ کوچک مخصوص پای شمایل قدیسین، خاموش شده بود.^۲ گوشه پرده پنجره را کمی بالا زد و نگاهش را به بیرون دوخت. ابری که سراسر آسمان را یکدست پوشانیده بود تازه می‌رفت که نرم نرمک به سفیدی بزند. هوا داشت شفاف می‌شد - از قرار معلوم، حدود پنج صبح بود، نه بیشتر. زوتف که از سرما کز کرده بود قار و قورکنان و سرفه‌کنان از رختخوابش بیرون آمد. به رسم عادت دیرینه مدتی در برابر شمایل قدیسین ایستاد و دست به دعا برداشت. چند دعایی را که هنوز به یاد داشت زیر لب زمزمه کرد و برای فهرست بالا بلند رفتگانش طلب آمرزش و مغفرت کرد. او دیگر هیچ‌یک از این رفتگان را به خاطر نمی‌آورد، فقط عادت کرده بود از آنها یاد کند. اتاق و جلوخان را طبق معمول هر روز جارو کرد و زغال سماور کوچولو و شکم‌گنده‌اش را که چهار تا پایه داشت و از مس قرمز ساخته شده بود گیراند. پیرمرد اگر این عادت‌ها را نمی‌داشت معلوم نبود خلا ایام پیری‌اش را چگونه می‌توانست پر کند.

سماور کوچولو رفته‌رفته گرم شد تا آنکه ناگهان با صدایی بم و لرزان، وزوز سرداد. زوتف زیر لب غرولند کرد:

1. Mikhaïl Petrov Zotov

۲. معمولاً ظرفیت مخزن سوخت این نوع چراغ فقط کفاف آن را می‌داد که از گرگ و میش شامگاهی تا گرگ و میش بامدادی روشن بماند. -م.

— باز که صدایت در آمد! برو سر خودت غر بز! در این هنگام یادش آمد که شب گذشته، خواب بخاری دیده بود؛ خوابش تعبیری جز این نداشت که گرفتار غم و اندوه خواهد شد. آنچه که هنوز هم ممکن بود انگیزه‌ای برای اندیشیدنش به دست دهد، فقط خواب‌ها و نشانه‌ها بود. این بار نیز با شور و علاقه مخصوصی غرق تفکر شد تا مگر پاسخی برای دو سؤال زیر بیابد: سماور به چه منظوری و زوز می‌کند و بخاری از کدام غم و اندوه خبر می‌دهد؟ تعبیر خوابش در همان نخستین دقایق صبح، به تحقق پیوست: هنگامی که قوری را آب کشید و خواست جای دم کند، قوطی چای خشک را کاملاً تهی یافت. چند تکه نان سیاه در دهان گذاشت و آنها را با زبان جابه‌جا کرد و زیر لب غرولندکنان گفت:

— آخر این هم شد زندگی؟ سیاه‌تر از روزگار تبعیدی‌ها! بدتر از روزگار سگ! باز اگر دهاتی ساده‌ای می‌بودم یک چیزی ولی آخر ناسلامتی از خانواده خوبی هستم، برای خودم خانه‌ای دارم. راستی که ننگ‌آور است!

همچنان‌که با خویشتن غرولند می‌کرد پالتواش را که شبیه به دامنی فرتدار بود پوشید و گالوش‌های بزرگ و بی‌قواره‌اش را به پا کرد (گالوش‌ها را در سال ۱۸۶۷ کفاشی معروف به پروخوریچ^۱ برای او دوخته بود) و به حیاط رفت. هوا، ابری و سرد و آرام و در عین حال عبوس بود. حیاط وسیعش که پوشیده از بوته‌های بابا آدم و برگ‌های زرد پاییزی بود، از یخبندان سطحی پیش از زمستان، اندکی سیم‌فام می‌نمود. نه بادی، نه صدایی. در ایوان خانه‌اش که به یک پهلوی کج شده بود نشست و همان‌دم اتفاقی افتاد که عیناً هر روز رخ می‌داد: لیکا^۲ سگ درشت اندام خانگی‌اش به سمت او آمد. لیکا سگی بود یک چشم و ایلوق و پشم ریخته و مردنی. با پستی خمیده از ترس چنان هراسان و لرزان به او نزدیک می‌شد که پنجه‌ها را گفنی نه بر زمین که بر اجاقی گذاشته می‌نهاد؛ همه اندام فرتوتش از نهایت مظلومیت و از رنج فراوانش حکایت می‌کرد. زوتف در بدو امر تظاهر به بی‌اعتنایی کرد اما همین که لیکای پیر با بی‌حالی دم تکان داد و گالوش او را — همچنان هراسان — لیید، خرده بورژوای

1. Prokhoritch

2. Liska

پیر پای خود را با عصبانیت بر زمین کوبید و بانگ زد:

– چخه! برو سقط شو! لعنتی!

لیسکا از او فاصله گرفت، روی دُم نشست و یگانه چشم بینایش را به صاحب پیرش دوخت. زوتف همچنان ادامه داد:

– لعنتی‌ها! فقط شما ظالم‌ها را کم داشتم که زندگی‌ام را سیاه کنید!

این را گفت و با نگاهی آکنده از بیزاری به سمت انباری که علف بر بامش سبز شده و به یک پهلوی نشست کرده بود نگریست. کله درشت اسبی از لای در انبار به او خیره شده بود؛ کله که گویا به سبب بذل عنایت صاحب پیرش دل و جراتی یافته بود تکان خورد و کمی جلوتر آمد و لحظه‌ای بعد اسبی همان قدر فرتوت و هراسان و مظلوم و رنج‌کشیده که لیسکا، از توی انبار بیرون آمد. چارپایی بود سفیدرنگ و پشت استخوانی، با پاهای نازک و با شکمی چسبیده به پشت. از داخل انبار قدم به حیاط گذاشت و با حالتی آمیخته به تردید – گفتی که خجالت می‌کشید – درنگ کرد. زوتف همچنان غرولند می‌کرد:

– کاش سقط می‌شدید!.. هی دم به ساعت جلو چشم سبز می‌شوید، فرعون‌های اعمال شاقه‌ای!.. و حالا بید هوس غذا کرده‌اید... در اینجا عضلات سیمای خشم‌آلودش را با پوزخندی سرشار از نفرت، منقبض کرد و افزود:

– اجازه بفرمایید، الساعه! برای اسب راهوار پرارزشی که تو باشی تادلت بخواهد جو تهیه کرده‌ام! بفرمایید میل کنید! الساعه! برای سگ مجلل و نازنینی هم که تو باشی چیزهایی کنار گذاشته‌ام! البته سگ نازنینم اگر میلش به نان خالی نکشد، می‌توانم گوشت گوساله بدهم خدمتشان.

و همچنان که خشمش دم به دم رو به فزونی می‌گذاشت بیش از نیم ساعت غرولند کرد؛ سرانجام تاب تحمل حشمتی را که در وجودش انبان شده بود نیاورد، به پا جست و گالوش‌هایش را تاپ‌تاپ‌کنان بر زمین کوبید و با صدای رسایی که در سراسر حیاط می‌پیچید بانگ زد:

– مفتخورها! انگل‌ها! بنده وظیفه ندارم شکم شماها را پر کنم! انگار روی گنج نسته‌ام که بتوانم از پس نان و آبتان بریابم! پیربابوهای لعنتی، خودم آه در بساط ندارم! الهی و بابا به جانتان بیفتد! نه فایده‌تان به من می‌رسد، نه دلم از شماها

خوش است، غیر از غصه و خانه‌خرابی هم چیزی نصیب نمی‌کنید! اصلاً چرا سقط نمی‌شوید؟ آخر مگر چه شخصیت مهمی هستید که حتی عزراییل هم فراموشتان کرده است؟ گور پدرتان، راه بیفتید چرخ زندگی‌تان را خودتان بچرخانید. من دیگر خوش ندارم شکم شماها را سیر کنم! ما را بس!

در اینجا زوتف خشم کرد و از کوره در رفت اما اسب و سگ همان‌جا ایستادند و به سخنان او گوش دادند. درست نمی‌دانم که آیا آن دو نانخور درمی‌یافتند که به خاطر یک لقمه نان چه سرکوفتی می‌خورند یا نه اما این را می‌دانم که شکم‌های‌شان را بیش از پیش تو بردند و سراپا کز کردند و قیافه ستم‌دیدگان و غمزدگان را به خود گرفتند. زوتف با مشاهده دک و پوز مطیع و سر به راهشان به قدری خشمگین شد که با نوعی هیجان فریاد کشید:

– بیرون! گورتان را گم کنید! دیگر نمی‌خواهم ببینمتان! من وظیفه ندارم نان‌آور هر آشغال کله‌ای باشم! بیرون!

پیرمرد، پاکشان به طرف در حیاط رفت و آن را باز کرد، سپس ترکه‌ای از زمین برداشت و به بیرون کردن هر دو نانخور پرداخت. اسب، کله‌اش را تکان داد و کتف‌هایش را جیباند و لنگان لنگان به سمت در حیاط رفت؛ سگ هم از پیر او، هر دو به کوچه رفتند، چند قدمی از حیاط دور شدند و پای حصار ایستادند. زوتف تهدیدکنان داد زد:

– پدرتان را درمی‌آورم!

پس از آنکه هر دو نانخور را بیرون راند، تا حدودی آرام گرفت و دست به کار آب و جارو کردن حیاط شد. و در این حال گهگاه نگاهش را به کوچه می‌افکند: اسب و سگ، آن سان که گفتی به زمین می‌خکوب شده باشند ایستاده نگاه درآلودشان را به در حیاط دوخته بودند. پیرمرد که خشمش رفته رفته فروکش می‌کرد زیر لب غرولند کرد:

– و حالا گلیمتان را بدون وجود من از آب بیرون بکشید! بگذار یک نفر دیگر نان و آب‌تان را بدهد! من، هم خیس هستم، هم بدذات... زندگی در کنار من هیچ لطفی ندارد... خوب است بروید سراغ یک کس دیگر... بله...

پس از آنکه به قدر دلخواه غرولند کرد و از تماشای قیافه‌های مظلوم نانخورها لذت برد، به کوچه رفت و ابرو درهم کرد و فریاد زد:

– حالا چرا همان جا ایستاده اید؟ منتظر کی هستید؟ چرا سد معبر می کنید؟
یالله، برگردید خانه!

هر دو حیوان سرهای شان را پایین انداختند و با قیافه هایی که از احساس گناهشان حکایت می کرد به سمت در حیاط راه افتادند. لیسکا که از قرار معلوم، خود را مستحق بخشایش نمی دانست زوزه ای جانکاه کشید. زوتف که هر دو حیوان را به درون حیاط راه می داد گفت:

– می توانید همین جا بمانید ولی غذا... بیلاخ! حتی اگر بمیرید، از غذا خبری نیست!

در این میان خورشید می رفت که گرگ و میش بامدادی را بشکافد و رخ بنماید؛ انوار کجتاب آن، روی قشر نازک یخ پاییزی سر خوردند. صدای پای و صدای گفت و گویی برخاست. زوتف جارو را سر جایش گذاشت و به طرف خانه همسایه اش مارک ایوانیچ^۱ راه افتاد. مارک ایوانیچ که پدر تعمیدی بچه های او بود همان جا، در خانه خود، دکان بقالی کوچکی راه انداخته بود. وقتی زوتف به دکان او رسید روی صندلی تاشو نشست، با طمأنینه آهی کشید و ریش خود را نوازشگرانه به مشت گرفت و از وضع هوا سخن آغاز کرد، سپس راجع به شماس جدید کلیا و بعد درباره خواننده های گروه آواز کلیا اختلاط کردند – صحبت شان گل کرد. چنان گرم گفت و گو بودند که متوجه گذشت زمان نمی شدند و هنگامی که پرک پادو، کتری بزرگ آب جوش را آورد و آن دو مشغول صرف چای شدند زمان، چون پرنده ای تیزبال، با سرعت افزون تری گذشت. زوتف که تا حدودی گرم و کم و بیش شاد شده بود بعد از سر کشیدن شش لیوان چای در حالی که با انگشت هایش روی پیشخوان دکان ضرب می گرفت گفت:

– مارک ایوانیچ از تو خواهشی دارم... عرض کنم که... بیا و در حقم محبت کن و... امروز هم یکی دو مشت جو به من بده.
از آن سوی صندوق بزرگ چای که مارک ایوانیچ پشت آن نشسته بود آهی به گوش رسید. زوتف همچنان ادامه داد:

– بیا و در حقم محبت کن... امروز از تو جای نمی‌خواهم، فقط یکی دو مشت جو به من بده... من از روی تو خجالت می‌کشم... با این فقری که گریبانم را ول نمی‌کند تو را پاک به تنگ آورده‌ام ولی... حیوان زبان‌بسته از گرسنگی تلف می‌شود...

مارک ایوانیچ دوباره آه کشید و گفت:

– می‌دهم... چرا که نه؟ ولی می‌خواهم بدانم این پیر اشغال‌ها را چرا نگاه می‌داری؟ اسبت، باز اگر به درد سواری یا بارکشی می‌خورد یک چیزی، وگرنه... تف! آدم از دیدنش خجالت می‌کشد... سگت هم که فقط پوستی است بر استخوان! آخر تو چرا باید ضامن شکم‌شان باشی؟

– تو می‌گویی چکارشان کنم؟

– این که پرسیدن ندارد... برشان پیش ایگنات^۱ سلاح – والسلام و شد تمام! این حیوان‌ها را خیلی وقت پیش می‌بایست به دست ایگنات می‌سپردی... جای اصلی‌شان همان جاست.

– راست می‌گویی... شاید هم...

– آدمی که خودش آه در بساط ندارد نباید ضامن شکم حیوانات باشد. من از دادن جو مضایقه ندارم... مهم نیست... ولی هر روز خدا که نمی‌شود جو داد... صرف نمی‌کند... فقر تو هم که تمام بشو نیست! امروز به فلان چیز احتیاج داری، فردا به یک چیز دیگر، آخرش هم نمی‌دانم این خواستن‌ها کی به آخر می‌رسد.

پس آه دیگری کشید، گونه‌های گلگون خود را نوازش کرد و افزود:

– کاش می‌مردی! تو خودت هم نمی‌دانی چرا زنده‌ای... به خدا راست می‌گویم! حالا که عزرائیل فراموش کرده خوب است به صومعه‌ای یا نوناخانه‌ای پناه ببری.

– چرا؟ من که آدم بی‌کس و کاری نیستم! قوم و خویش دارم... نوه دارم...
آنکه به تفصیل حکایت کرد که در دهی نوه‌ای دارد به اسم گلاشا^۲ که دختر برادرزاده‌اش کاترین^۳ است.

1. Ignat

2. Glacha

3. Katerin

– او موظف است به من نان بدهد! این خانه‌ای که می‌بینی به گلاشا می‌رسد، پس او باید از من نگهداری کند! اصلاً می‌روم پیش او! می‌دانی گلاشا کیه؟.. دختر کاترین... کاترین نادرستی برادر من پانتلی^۱... حالت شد؟ خانه‌ام به گلاشا می‌رسد... پس باید شکم مرا سیر کند!

– خوب، پس چرا معطلی؟ به جای آنکه همین‌طور به امان خدا زندگی کنی، حقش بود از مدت‌ها پیش می‌رفتی پیش گلاشا.

– خیال می‌کنی نمی‌روم؟ خدا لعتم کند اگر نروم! وظیفه‌اش است! ساعتی بعد که این دو دوست قدیمی به سلامتی همدیگر پیاله‌ای زدند زوتف در وسط دکان ایستاد و با لحنی پر حرارت گفت:
– از مدت‌ها قبل تصمیم گرفته بودم بروم پیشش! اصلاً همین امروز می‌افتم!

– عالی است! به جای ول گشتن و از گرسنگی تلف شدن خوب است بروی دهات.

– همین الآن راه می‌افتم! همین که به منزل گلاشا برسم به‌اش می‌گویم: خانه‌ام مال تو، برش دار! و به جایش به شکم من برس و تر و خشکم کن... تو موظف هستی!.. اگر این کار را نکنی، نه از خانه‌ام خبری هست، نه از دعای خیرم! خداحافظ ایوانیچ!

زوتف جام دیگری نوشید و خوشحال از تصمیمی که گرفته بود شتابان به خانه بازگشت... از ودکایی که نوشیده بود احساس ضعف می‌کرد و دنیا دور سرش می‌چرخید با این همه دراز نکشید، بلکه هرچه لباس داشت توی بقچه‌ای پیچید و دعایی خواند و عصایش را برداشت و از حیاط بیرون رفت. در حالی که غرولندکنان عصا را بر سنگفرش کوچه می‌کوبید و بی آنکه به پشت سر بنگرد طول کوچه را طی کرد و خویشتن را در دشت یافت. تاده محل سکونت گلاشا، حدود ده دوازده کیلومتر راه بود. بر جاده خشک و خلوت گام برمی‌داشت و به رمه‌های اغتام و احشام شهری‌ها که دسته دسته مشغول چریدن علف‌های زرد بودند نگاه می‌کرد و به تحول عمده و سریع زندگی خودش که ساعتی پیش

1. Panteley

قاطعانه تصمیم گرفته بود به مرحله اجرا درآورد می‌اندیشید. در این میان البته از فکر نانخورهای خود نیز غافل نبود. پیش از آنکه خانه را ترک کند، در حیاط را باز گذاشته و به این ترتیب آن دو را مختار کرده بود به هر جا که دلشان می‌خواهد بروند.

هنوز یک کیلومتر از راه را نیموده بود که ناگهان از پشت سر خود صدای پایی شنید. برگشت و دست‌هایش را با عصبانیت در هوا تکان داد: اسب و لیسکا، با سر و گوش‌های فرو آویخته، بی‌ثبات از پی او روان بودند. با دست اشاره‌ای کرد و گفت:

— برگردید:

اسب و سگ از حرکت باز ماندند و لحظه‌ای به همدیگر نگاه کردند، سپس به صاحب‌شان خیره شدند. زوتف به راه خود ادامه داد، آن دو هم از پی او راه افتادند. پیرمرد ایستاد و به فکر فرو رفت. محال بود با یک جفت حیوان نزد نوه‌اش گلاشا برود — مضافاً به اینکه شناخت زیادی هم از او نداشت. دلش هم نمی‌آمد برگردد و دو حیوان زبان‌بسته را توی انبار خانه حبس کند — تازه انبار هم در و پیکر درست و حسابی نداشت تا بتوان زندانش شمرد. فکر کرد: «توی انبار می‌میرند... چطور است از همین جا یگراست ببرشان پیش ایگنات؟»

کلبه ایگنات در حاشیه مرتع، در صد قدمی تیر راه‌بندان قرار داشت. زوتف که هنوز نتوانسته بود تصمیم نهایی‌اش را بگیرد و احساس بلاتکلیفی می‌کرد، به سمت کلبه ایگنات به راه افتاد. سرش گیج می‌شد و چشم‌هایش سیاهی می‌رفت...

از آنچه که در حیاط کلبه ایگنات گذشت، چیز زیادی در خاطرش نمانده است؛ یادش می‌آید در لحظه ورود به حیاط سلاح، بوی تند و زنده پوست و بوی بخار اشتهاانگیزی که از بشقاب پر از آش ایگنات برمی‌خاست، به بینی‌اش خورده بود. باز به طور مبهم یادش می‌آید که ایگنات او را حدود دو ساعت معطل کرده بود؛ البته در آن دو ساعت مقدمات انجام کاری را فراهم می‌ساخت و لباس عوض می‌کرد و با زنی روستایی درباره داراشکنه حرف می‌زد؛ یادش می‌آید که اسب را پشت دستگاه بردند، سپس صدای دو ضربه خفه — اولی ضربه‌ای بر جمجمه و دیگر صدای سقوط جسمی سنگین — به گوشش

رسیده بود. و هنگامی که لیسکا یا مشاهده مرگ دوست خود زوزه کشان به طرف ایگنات حمله کرده بود صدای سومین ضربه نیز شنیده شد و زوزه مگ در یک چشم به هم زدن در گلویش ماند. بعد، یادش می آید که وقتی در عالم متی و جنون، نگاهش به دو لاشه افتاده بود به طرف دستگاه رفته و پستانی خود را بر آن نهاده بود...

آنگاه تا فرا رسیدن شب، پرده تیره ای طوری جلوی چشم هایش را گرفته بود که نمی توانست حتی انگشت های خود را ببیند....

وای دندانم



سرگی آلکسی یویچ دیبکین^۱، یکی از دوستان پر و پا قرص هنر تئاتر، گرفتار درد دندان شد.

بنا به عقیده خانم‌های مجرب و دندان‌سازهای مکو، درد دندان بر سه نوع است: رماتیسمی، عصبی، استخوانی. اما کافی بود به قیافه دیبکین نگون‌بخت بنگریم تا یقین حاصل کنیم که درد دندان او با هیچ یک از انواعی که ذکرش رفت، مطابقت نمی‌کرد. دردش طوری بود که انگار خود شیطان و اهل‌بیش و تخم‌ترکه‌اش یک‌جا توی دندان او جا خوش کرده، با چنگ و دندان و شاخ‌های‌شان، آن را می‌کاویدند. مرد بیتوا سرش داشت می‌ترکید، پرده گوش‌هایش جر می‌خورد، چشم‌هایش سبز می‌شد و توی بینی‌اش می‌خارید. دو دست را به گونه راست می‌فشرد و از گوشه‌ای به گوشه دیگر اتاق می‌دوید و نعره زنان به زمین و زمان فحش می‌داد... پابر زمین می‌کوفت و غرش سر می‌داد و فریاد می‌کشید:

— آخر یکی به دادم برسد! خودم را می‌کشم، لعنتی‌ها! خودم را حلق آویز می‌کنم!

کلفت‌شان توصیه کرد که دهانش را با ودکا قرقره کند، مادر جانش سفارش کرد ترب کوهی رنده کند و آن را با نفت سفید مخلوط کند و این معجون را روی دندان‌هایش بگذارد، خواهرش محلولی مرکب از ادوکلن و جوهر تجویز کرد، خاله‌اش تنطوریید به لثه‌های او مالید... اما مرد بینوا از همه این درمان‌ها فقط

1. Sergey Alexeitch Dibkin

بوی دوا به خود گرفت و کارش به جنون کشید و فریادهایش رساتر شد... هیچ کاری برایش نمانده بود جز آنکه به درمان نازآمده‌ای دست بزند و به عبارت دیگر گلوله‌ای به شقیقه شلیک کند یا یک ضرب سه بطر کنیاک سر بکشد و مست کند و بیهوش بخوابد... سرانجام مردی فرزانه به دیدنش آمد و به او توصیه کرد به ساختمان زاگوزدکین^۱ در خیابان تورسکی^۲، به مطب دکتر کارکمان^۳ مراجعه کند زیرا پزشک نامبرده دندان را فوری و بی‌درد و ارزان و راحت می‌کشد... و او به این راه حل‌طوری چسبید که تاجر مستی به نرده پله در دم پالتو پوشید و درشکه‌ای گرفت و به مطب دکتر کارکمان شتافت. اول از خیابان سادوایا^۴ گذشت و سرانجام به خیابان تورسکی رسید. از جلو ساختمان‌ها و مغازه‌های سیو^۵ و فیلیف^۶ و آیه^۷ و گابای^۸ به سرعت رد شد و... بالاخره نگاهش به تابلو: «مطب دندانسازی دکتر کارکمان» افتاد. ایست! شتابان از درشکه بر زمین جهید و ناله کنان از پله‌های سنگی بالا دوید. دکمه زنگ در را با چنان جنونی فشرده که ناخن ظریفش شکست. از خدمتکاری که در به رویش گشوده بود پرسید:

– تشریف دارند؟ می‌پذیرند؟

– بله. تشریف بیاورید تو...

– اوقف! باید هرچه زودتر پالتوام را در بیاورم!

طوری درد می‌کشید که گمان می‌رفت هرآن ممکن است سرش منفجر شود. مانند دیوانه‌ها یا درست‌تر بگوییم مثل شوهری که زن مهریانش بر سرپایش آب جوش ریخته باشد به اتاق انتظار دوید و... خدای من! و اتاق انتظار را پر از ارباب رجوع یافت. پس به سمت اتاق معاینه خیز برداشت اما تنی چند دامن کتش را گرفتند و به او تذکر دادند که باید نوبت را رعایت کند... دیبکین خشمگین شد و معترضانه گفت:

– من دارم عذاب می‌کشم! این درد وحشتناک را نمی‌توانم تحمل کنم!

با خونسردی جوابش را دادند:

– گیرم که این طور باشد! به ما هم خوش نمی‌گذرد.

1. Zagvozdkin

2. Tverski

3. Karkmann

4. Sadovaya

5. Siu

6. Filippov

7. Aye

8. Gabay

قهرمان داستانم از سر درماندگی روی میل افتاد و دست‌ها را به گونه‌ها
فشرده و به انتظار نشست. قیافه‌اش طوری بود که انگار صورتش را با سرکه
شسته بودند؛ اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود... می‌نالید و می‌گفت:

– وحشتناک است! دارم می – می – رم!

بانوی محترمی که کنار او نشسته بود آهی کشید و گفت:

– جوان بیچاره! باور کنید درد من کمتر از رنج شما نیست: بچه‌هایم از

خانه‌ای که به من تعلق دارد بیرونم کرده‌اند!

انتظار کشیدن در اتاق انتظار پزشک، ملال‌آورتر و نفرت‌انگیزتر از خواندن
سر مقاله‌های اقتصادی روزنامه‌ها و نمایشنامه‌هایی است که به نفع انجمن‌های
خیریه روی صحنه برده می‌شود... یک ساعت، دو ساعت، سه ساعت گذشت اما
دیپکین بنوا همچنان روی میل نشسته بود و از درد ناله می‌کرد. می‌دانست که در
خانه‌اش همه ناهار خورده‌اند و نزدیک است به چای عصر پردازند اما او هنوز
نشسته بود و انتظار می‌کشید و درد دندان‌ش دم‌به‌دم شدیدتر و کشنده‌تر می‌شد...
سرانجام ابدیت زجردهنده سرآمد و نوبت به دیپکین رسید. برق‌آسا از میل
کنده شد و به طرف اتاق معاینه پرواز کرد. آنجا نالان و آه کشان، خود را روی میل
انداخت و در حالی که دهان باز می‌کرد گفت:

– شما را به خدا! خواهش می‌کنم!

مردی که عینک بر چشم و موی بلند و بوری داشت پرسید:

– چه فرمودید؟ چه فرمایشی دارید؟

دیپکین نفس نفس زنان جواب داد:

– بکشید! بکشیدش!

– چه را بکشم؟

– آه خدای من! دندانم را بکشید!

مرد موبور شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

– عجیب است! حضرت آقای خوشمزه، بنده وقتی برای شوخی ندارم!

خواهش می‌کنم بفرمایید که چه فرمایشی دارید؟

دیپکین دهان خود را مثل کوسه‌ماهی باز کرد و ناله کنان گفت:

– بکشیدش آقای دکتر! آدمی که از درد می‌میرد کی خوشمزه‌گی می‌کند؟

شمارا به خدا، بکشیدش!

— هوم... اگر دندانان درد می‌کند تشریف ببرید پیش دندان‌ساز.

دییکن از جای خود بلند شد و با دهانی باز از تعجب نگاه عاری از ادراکش را به مرد موبور دوخت. اما مرد عینکی همچنان به گفتار خود ادامه داد:
— حضرت آقا، بنده وکیل دادگستری هستم!.. شما اگر به دندان‌پزشک احتیاج دارید تشریف ببرید خدمت دکتر کارکمان. مطب ایشان یک طبقه پایین‌تر است...

دییکن مبهوت و حیرت‌زده پرسید:

— یک... طبقه... پایین‌تر؟ خدا لعتم کند! من یک حیوان هستم! یک رذل و پست فطرت!

قبول بفرمایید که بعد از چنین ماجرای غیرمنتظره‌ای، مرد بینوا هیچ چاره‌ای ندارد جز آنکه گلوله‌ای به شقیقه خود شلیک کند... یا اگر تپانچه‌ای دم دستش نباشد، یک ضرب سه بطر کنیاک سر بکشد و قس علیهذا.

۱۸۸۶

مرد غیر عادی



ساعت، حدود یک بعد از نیمه شب است. مردی بلند قامت، با کلاه ملون و شل باشلق دار، در برابر در ورودی آپارتمان قابله‌ای پیر دختر به اسم ماریا پترونا کوشکینا^۱ متوقف می‌شود. در ظلمت شب پاییزی نه چهره‌اش قابل تمیز است، نه دست‌هایش اما از طرز سرفه کردن و کشیدن بند زنگ در، پیداست که مردی است جدی و متین و متعذ و صاحب سجایای نیکو. سه بار زنگ می‌زند و خود ماریا پترونا در به رویش می‌گشاید. او علاوه بر دامن سفیدی که پوشیده پالتو بلند مردانه‌ای هم روی شانه‌ها انداخته است. چراغ کوچکی در دست دارد. حباب سبز رنگ آن، بر سیمای کک‌مکی و خواب‌آلودش، و بر گردن پر رگ و پیاش، و بر موی بور و تنکش که از زیر روسری نمایان است، توری سبز فام می‌پاشد. مرد بلند قامت می‌پرسد:

– خانم قابله تشریف دارند؟

– من خودم هستم. چه فرمایشی دارید؟

مرد وارد هال آپارتمان می‌شود و ماریا پترونا در برابر خود آقای بلندبالا و خوش اندام و میانه‌سالی را می‌بیند که صورتی جدی و خوش ترکیب دارد. مرد می‌گوید:

– بنده کیریا کف^۲، کارمند رتبه پنج دولت هستم. آمده‌ام از حضورتان خواهش کنم که به کمک زحم بیاید. و لطفاً عجله کنید.

– بسیار خوب... الآن حاضر می‌شوم... لطفاً در اتاق پذیرایی منتظرم باشید.

1. Marya Petrovna Kochkina

2. Kiryakov

کیریا کف شنش را درمی آورد و به اتاق پذیرایی می رود. نور سبز رنگ و بی رمق چراغ کوچک بر میل های ارزان قیمتی که پارچه سفید بر آنها کشیده اند و بر گل های مفلوک و بر برگ های عشقه ای که به دور چارچوب های در پیچیده است می تابد... اتاق پذیرایی بوی گل شمعدانی و اسید فینیک می دهد. ساعت دیواری کوچکی محجوبانه - آن سان که گفتی از حضور مردی بیگانه دچار شرمندگی شده باشد - تیک تاک می کند.

پنج دقیقه بعد ماریا پترونا که اکنون آبی به صورت زده و لباس عوض کرده است چالاک و شاداب وارد اتاق پذیرایی می شود و می گوید:

— من حاضرم! بفرمایید برویم!

— بله، بله... باید عجله کرد... در ضمن می خواهم از شما سؤالی کنم که نباید نابجا و بی مورد تلقی اش کنید: چقدر حق القدم می گیرید؟

ماریا پترونا احساس شرم می کند و جواب می دهد:

— راستش را بخواهید نمی دانم... هرچقدر می خواهید بدهید...

کیریا کف نگاه سرد و بی حرکتش را به قابله می دوزد و می گوید:

— نه! من این قاعده را دوست ندارم. قرار و مدار بهتر از خود پول است. نه من به مال شما چشم دوخته ام، نه شما به مال من احتیاج دارید. به منظور احتراز از بروز هرگونه سوء تفاهمی، عقل سلیم حکم می کند که شما میزان حق القدمتان را معلوم کنید.

— راستش را بخواهید، نمی دانم... مشخص نیست...

— ببینید من خودم آدم زحمتکشی هستم و عادت دارم برای کار دیگران هم ارزش قائل شوم. از طرف دیگر دوست هم ندارم انصاف را زیر پا بگذارم. اگر به شما کمتر از حق تان بپردازم یا شما بیشتر از حق تان از من بگیرید، در هر دو صورت به یک سان ناراحت خواهم شد، از این روست که اصرار دارم میزان حق القدمتان را از حالا معلوم کنید.

— آخر حق القدم که همیشه یک سان نیست!.. بستگی دارد به...

— هوم!.. با توجه به تردیدتان - که البته علتش را نمی دانم - ناچارم میزان حق القدمتان را خودم معلوم کنم. من در نظر دارم به شما دو روبل بپردازم. ماریا پترونا سرخ می شود و اندکی واپس می رود و جواب می دهد:

– اختیار دارید آقا! حتی از شنیدن مبلغی که اسم بردید شرم‌نده می‌شوم... اگر بنا باشد فقط دو روبل بگیرم حاضرم مفت و مجانی خدمت کنم. شما پنج روبل لطف بفرمایید...

– بیشتر از دو روبل نمی‌دهم. بنده به مال شما چشم طمع ندوخته‌ام اما حاضر هم نیستم به کسی پول اضافی بدهم.

– هر طور میل شماست ولی من یکی حاضر نیستم دو روبل بگیرم و سر زانو بروم...

– ولی قانوناً شما حق ندارید از کمک به زانو خودداری کنید.

– پس اجازه بفرمایید از شما پول بگیرم.

– بنده به خدمت مجانی کسی احتیاج ندارم. به ازای هر کاری که انجام می‌شود باید مزد پرداخته شود. چون آدم زحمتکشی هستم، این چیزها را خوب می‌فهمم...

ماریا پترونا با لحنی ملایم می‌گوید:

– بنده هم حاضر نیستم دو روبل بگیرم... اجازه بفرمایید چیزی بگیرم...

– در این صورت متأسفم که مزاحمتان شدم... شتان بخیر!

خانم قابله در حالی که او را به طرف هال هدایت می‌کند می‌گوید:

– شما آدم عجیبی هستید... حالا که این قدر پافشاری می‌کنید حاضرم از شما فقط سه روبل بگیرم.

کیریا کف چهره درهم می‌کشد، نگاهش را به زمین می‌دوزد، به فکر فرو می‌رود و حدود دو دقیقه تأمل می‌کند، آنگاه با قاطعیت می‌گوید: «نه!» و به کوچه می‌رود. خانم قابله نیز با احساس شرم و شگفتی، در را پشت سر او می‌بندد و به اتاق خواب خود می‌رود و پیش از آنکه به رختخواب برود با خود فکر می‌کند: «چه مرد خوش قیافه و متین و در عین حال چه موجود عجیب و غریبی!..»

اما هنوز نیم ساعت از این ماجرا نمی‌گذرد که بار دیگر صدای زنگ در طنین‌انداز می‌شود. ماریا پترونا در می‌گشاید و همان آقای کیریا کف را روی خود می‌بیند. مرد می‌گوید:

– عجب هرج و مرجی است! سعی کردم آدرس قابله‌های دیگر را از

دواخانه‌ها و پاسبان‌ها و حتی سرایدارها بگیریم ولی هیچ‌کس نتوانست کمکم کند، بنابراین در موقعیتی قرار گرفته‌ام که شرایط شما را به ناچار می‌پذیرم. بسیار خوب، سه روبل می‌پردازم اما... اما از همین حالا متذکر می‌شوم که در موقع استخدام خدمتکار یا به طور کلی در موقع استفاده از خدمت هر کسی، پیشاپیش قرار می‌گذارم که از اضافه کاری و انعام و غیره خبری نخواهد بود. هر کسی باید به اندازه حق خودش بگیرد، نه بیشتر.

ماریا پترونا دیگر حوصله ندارد حرف‌های او را بشنود، حس می‌کند که از دست این مرد به ستوه آمده، منزجر است، حس می‌کند که خطاب به موزون و هموار مرد بر جاننش سنگینی می‌کند. پس لباس می‌پوشد و همراه کیریاکف از در بیرون می‌رود. هوا آرام و در همان حال به قدری ابری است که حتی چراغ‌های خیابان به زحمت دیده می‌شوند. گل و شل در زیر پای آن دو حق می‌کند. خانم قابله به اطراف خود می‌نگرد و درشک‌های نمی‌بیند... می‌پرسد:

– منزلتان همین نزدیکی‌هاست؟

– دور نیست.

یک کوچه و دو کوچه و سه کوچه را پشت سر می‌گذارند... کیریاکف طوری گام برمی‌دارد که حتی در شیوه راه رفتنش نیز قدرت و وقار مشاهده می‌شود. خانم قابله سکوت را می‌شکند و می‌گوید:

– چه هوای بدی!

اما مرد موقرانه به سکوت خود ادامه می‌دهد و آشکارا سعی دارد روی سنگ‌های تخت پا بگذارد تا گالوش‌هایش ساییده و فرسوده نشوند. سرانجام بعد از یک راه‌پیمایی طولانی، ماریا پترونا وارد سرسرای آپارتمان کیریاکف می‌شود. از توی سرسرا سالن پذیرایی وسیع‌شان را می‌بیند که میلمان آبرومندان‌ای دارد. در اتاق‌ها – حتی در اتاق زائو – پرند پر نمی‌زند. اینجا از قوم و خویش‌ها و از پیرزن‌هایی که معمولاً در خانه زائو از دحام می‌کنند خبری نیست. فقط خدمتکار خانه است که با قیافه‌ای هراسان و عاری از ادراک، دیوانه‌وار به هر سو می‌دود. صدای آه و ناله‌های بلند به گوش می‌رسد.

حدود سه ساعت می‌گذرد. ماریا پترونا کنار تخت زائو تپسته است و با او بیچ‌بیچ می‌کند. آنها در این فاصله کوتاه توانسته‌اند با هم آشنا شوند، یکدیگر را

بشناسند و مختصری غیبت و اندکی آه و ناله کنند... ماریا پترونا با نگرانی می‌گوید:

— شما نباید حرف بزنید.

و خود، زانو را سؤال پیچ می‌کند.

سرانجام در اتاق خواب باز می‌شود و خود کیریاکف، آرام و موقر به درون اتاق می‌آید. روی صندلی می‌نشیند و به موی بغل گوش خود دستی می‌کشد. سکوت حکمفرما می‌شود... ماریا پترونا با نگاهی آمیخته به شرم به سیمای خوش ترکیب و خونسرد و چویگون او می‌نگرد و در انتظار آنکه مرد آغاز سخن کند به سکوت خود ادامه می‌دهد. اما کیریاکف سرسختانه خاموش است و در اندیشه. ماریا پترونا که دیگر نمی‌تواند ساکت بماند به قصد آنکه سخنی گفته باشد می‌گوید:

— الحمدلله یک نفر دیگر به جمعیت دنیا اضافه شد!

کیریاکف که حالت چویگون قیافه‌اش را حفظ کرده است جواب می‌دهد:

— بله خوش آیند است... اما بچه اضافی پول اضافی هم می‌خواهد. کودکی که متولد می‌شود، نه شکمش بیر است، نه لباسی بر تن دارد.

نشانی از احساس گناه بر چهره زانو نقش می‌بندد، چنان است که انگار موجود جاننداری را بدون کسب مجوز یا از سر هوی و هوسی احمقانه، وارد عرصه زندگی کرده است. کیریاکف آه می‌کشد و برمی‌خیزد و بیرون می‌رود. ماریا پترونا رو می‌کند به زانو و می‌گوید:

— شوهر عجیبی دارید... همیشه جلدی و اخمو... دریغ از یک لبخند...

زانو می‌گوید که او همیشه همین‌طور است... آدمی است درستکار و با انصاف و باشعور و ملاحظه کار و منطقاً صرفه‌جو اما همه این صفات پسندیده را در کمیت‌های چنان غیر متعارفی دارد که آدم‌های عادی فانی را خفه می‌کند. اقوامش با او قطع مراوده کرده‌اند، خدمتکارها بیش از یک ماه دوام نمی‌آورند و از دستش فرار می‌کنند، دوست و آشنا سعی می‌کند از او فاصله بگیرد، زن و بچه‌اش از ترس آنکه هر آن مورد عتاب و خطاب قرار بگیرند مدام در ترس و لرز به سر می‌برند. او نه داد و فریاد راه می‌اندازد، نه الم‌شکنه به پا می‌کند، محاسنش به مراتب بر معایبش می‌چربد اما همین که از منزل بیرون می‌رود همه

اهل خانه نفس راحتی می‌کشند. خود زائو هم از اخلاق شوهرش سر در نمی‌آورد.

در این هنگام کیریاکف وارد اتاق خواب می‌شود و می‌گوید:
 – لگن‌ها را باید کاملاً شست و همه را به انبار برد. شیشه‌های خالی دوا را هم نباید دور ریخت، ممکن است به درد بخورند.

خیلی ساده و طبیعی حرف می‌زد اما خانم قابله – معلوم نیست به چه علت – مبهوت و متعجب می‌شود. رفته‌رفته از این مرد وحشت می‌کند و همین که صدای پایش را می‌شنود بی‌اختیار یکه می‌خورد. صبح که آماده رفتن می‌شود فرزند کوچک کیریاکف را می‌بیند – پرکی دبیرستانی موکوتاه و رنگ‌پریده – که در اتاق غذاخوری مشغول صرف صبحانه است... کیریاکف روبروی پرک ایستاده است و با صدایی هموار و موزون می‌گوید:

– تو که خوردن را بلدی باید کارکردن را هم بلد باشی! مثلاً بابت همین چایی که الان مشغول خوردنش هستی احتمالاً فکر نکرده‌ای که چه مبلغ پول خرج شده و این پول با چه زحمتی به دست آمده است... صبحانه‌ات را بخور و به حرف‌هایی که زدم خوب فکر کن...

ماریا پترونا به سیمای متنگ پرک چشم می‌دوزد و به نظرش می‌آید که حتی هوای اتاق هم احساس سنگینی می‌کند؛ چنین می‌پندارد که لحظه‌ای بعد، دیوارها هم تاب تحمل این آدم غیرعادی را نمی‌آورد و فرو می‌ریزد. پس، گیج از وحشت و با احساس نفرت شدید، بی‌اختیار وسایل خود را جمع می‌کند و شتابان بیرون می‌رود.

بین راه متوجه می‌شود که فراموش کرده است سه روبل حق‌القدم مقرر خود را بگیرد اما پس از لحظه‌ای تأمل از خیر این پول می‌گذرد و به راه خود می‌رود.

لبن

I

مردی جوان که فرنیج افسری به سفیدی برف بر تن داشت و روی زین اسب نشسته بود و با مهارتی آمیخته به ظرافت آونگ وار تکان می خورد، وارد حیاط وسیع کارخانه مشروب سازی «وراث م. ا. رشتاین»^۱ شد. خورشید، بر ستاره های سردوشی این ستوان جوان، و بر سپیدی تنه درخت های توس، و بر بطری های شکسته ای که در چند نقطه حیاط مانند چندین تل بلند روی هم تلنبار شده بود، فارغ از هر قید و بندی لبخند می زد. زیبایی روشن و بی نقص یک روز تابستانی بر همه جا و همه چیز گسترده شده بود و هیچ چیزی مانع آن نمی شد که سبزه شاداب و نورسته، شادمانه بلرزد و به آسمان صاف و نیلگون چشمک بزند. حتی نمای کثیف و دودزده انبارهای آجری و بوی تند و زننده تفاله نانی که از آن الکل تهیه می کردند صفا و طراوت و حالت خوش عمومی آنجا را بر هم نمی زد. افسر جوان، خوشحال و خرم، از زین بر زمین جهید، اسب را به دست نوکری که به استقبال او دویده بود سپرد، دستی به سبیل مثکی قیطانی خود کشید و از در ورودی اصلی وارد ساختمان اربابی شد. مستخدمه ای متفرعن و کم و بیش جا افتاده، بالای پله های زهوار در رفته و در عین حال مفروش به استقبال او آمد. افسر جوان بی آنکه سخنی بگوید کارت ویزیت خود را به دست او داد.

مستخدمه به طرف اتاق های ساختمان راه افتاد و از کارت مرد جوان پی برد

1. M. E. Rotstein

که نام او آلكساندر گريگوريويچ سوکولسکی^۱ است. اما دقیقه‌ای بعد نزد افسر جوان بازگشت و اعلام کرد که خانم روتشتاین کسالت مختصری دارند و نمی‌توانند آقای سوکولسکی را بپذیرند. مرد جوان نگاهش را به سقف دوخت و لب زیرینش را فروآویخت و گفت:

— متأسفم:

و در همان دم با حرارت و هیجان اضافه کرد:

— گوش کنید عزیزم، برگردید خدمت سوسانا مویسه‌یونا^۲ و از قول من عرض کنید که باید حتماً با ایشان حرف بزنم. حتماً! قول می‌دهم بیش از یک دقیقه مزاحمتان نشوم. در ضمن، پیشاپیش هم از حضورشان عذرخواهی می‌کنم.

متخلمه شانه‌ای بالا انداخت و با بی‌حالی به طرف اتاق خانم سوسانا رفت. لحظه‌ای بعد بازگشت و آهی کشید و گفت:

— تشریف بیاورید تو!

ستوان سوکولسکی از پی او راه افتاد. از پنج شش اتاق و چندین راهرو که همه با حسن سلیقه مبلمان شده بود گذشت و سرانجام خود را در اتاقی به شکل مربع متطیل یافت. از لحظه ورود به این اتاق از وجود گیاهان گلدار به حد وفور و همچنین از بوی نسبتاً دلنشین و در عین حال تند یاسمن — آن قدر تند که حال انسان به هم می‌خورد — دچار شگفتی شد. گل و گیاه مثل چوب‌های کلفت، در طول دیوارها امتداد یافته و روی پنجره‌ها را پوشانیده و از سقف فرو آویخته و از کنج دیوارها مارآسارو به بالا خزیده بود، به طوری که اتاق بیشتر به گلخانه شباهت داشت تا به محل سکونت. چرخ ریسک‌ها و قناری‌ها و سیرهای کوچولو در میان سبزه‌ها جیک‌جیک‌کنان وول می‌خوردند و خود را به شیشه‌های پنجره‌ها می‌کوبیدند.

صدای خوش آهنگ و گوشنواز زنی که حرف «ر» را به شیوه‌ای دلچسب «ق» تلفظ می‌کرد، به گوش ستوان جوان رسید:

— از اینکه شما را در این اتاق می‌پذیرم، عذر می‌خواهم! دیروز سردرد

1. Alexandr Grigoryevitch Sokolski

2. Susana Moiseyevna

شدیدی داشتم و چون می‌ترسم امروز هم به سراغم بیاید سعی دارم کمتر حرکت کنم. چه فرمایشی دارید؟

درست روبروی در ورودی اتاق، روی میل بزرگی که معمولاً استراحتگاه مورد علاقهٔ پیرمردهاست، زنی با رب‌دوشامبر دوخت چین‌نشته و سر پیچیده در روسری‌اش را به بالشتک پشتی میل تکیه داده بود. از زیر روسری پشمی‌اش فقط بینی دراز و نوک‌تیز و رنگ‌پریده‌اش که قوز مختصری داشت و چشمی سیاه و درشت نمایان بود. رب‌دوشامبر گل و گشادش همهٔ قد و اندامش را پوشانیده بود اما از دست سفید ظریفش و از صدا و بینی و چشمش پیدا بود که باید ۲۶ یا ۲۸ ساله باشد.

ستوان جوان مهمیزهایش را جرینگ جرینگ به صدا درآورد و گفت:

— از سماجی که برای ملاقات با شما به خرج دادم پوزش می‌طلبم... اجازه بفرمایید خودم را به حضورتان معرفی کنم: سوکولسکی! بنده از طرف پسرعمه‌ام آلکسی ایوانوویچ کریوکف^۱ که همسایهٔ ملکی شماست خدمت رسیده‌ام و...

زن جوان سخن او را قطع کرد که:

— آه می‌دانم! کریوکف را می‌شناسم. بفرمایید بنشینید. دوست ندارم چیز درشتی روبروی من ایستاده باشد.

سوکولسکی بار دیگر مهمیزها را به صدا درآورد، سپس نشست و به گفتار خود ادامه داد:

— از جانب پسرعمه‌ام مأموریت دارم از حضورتان استدعایی بکنم... موضوع از این قرار است که ابوی مرحوم‌تان در زمستان گذشته مقداری جو دو سر از پسرعمه‌ام خریده و از این بابت مبلغ ناچیزی بدهکار شده بودند. درست است که هنوز یک هفته به سررسید سفته‌ها مانده با وجود این پسرعمه‌ام تمنا می‌کند که در صورت امکان وجه سفته‌ها را امروز پرداخت بفرمایید.

ستوان جوان ضمن صحبت، به اطراف خود نگاه می‌کرد و از خود می‌پرسید: «نکند اینجا اتاق خوابش باشد؟»

1. Alexey Ivanovitch Kryoukov

در گوشه‌ای از اتاق که گل و گیاهش انبوه‌تر و بلندتر از گیاه‌های گوشه‌های دیگر بود تختی یا رختخواب مچاله شده و نامرتب، در زیر آسمانه‌ای صورتی رنگ دیده می‌شد. و همان‌جا، کنار تخت انواع لباس چروکیدۀ زنانه روی دو مبل تلتبار شده بود. دامن‌ها و آستین‌های توری دار و والان‌دار تا فرش کف اتاق آویزان بود. چند تکه روبان و دو سه تا سیگار و چند تایی کاغذ لفاف کارامل، اینجا و آنجا روی فرش پراکنده بود... انواع کفش زنانه، از پنجه باریک گرفته تا پنجه پهن، از زیر تخت سرک کشیده و مشغول تماشا کردن اتاق بودند. ستوان جوان چنین پنداشت که بوی تند یاسمن، نه از گل و گیاه که از رختخواب و از کفش‌ها برمی‌خیزد.

زن پرسید:

— راستی مبلغ سفته‌ها چقدر است؟

— دو هزار و سیصد روبل.

زن یهودی چشم سیاه و درشت دیگرش را هم نمایان ساخت و گفت:

— آهه! شما اسم این همه پول را می‌گذارید «تاجیز»؟ در هر صورت چه فرق می‌کند که امروز بپردازم یا هفته آینده... در ظرف دو ماه گذشته‌ای که از مرگ پدرم می‌گذرد آن قدر پرداخت داشتم... آن قدر گرفتار بودم که سرم درد گرفته بود! درست موقعی که احتیاج دارم به خارجه سفر کنم و ادارم می‌کنند به کارهای احمقانه برسم.

آنگاه چشم‌هایش را خمار کرد و به نجوا ادامه داد:

— ودکا، جو دوسر... سفته، نزول یا به قول سر مباشرمان «نزول»... راستی که وحشت‌انگیز است! باور کنید همین دیروز مأمور دارایی را که با آن ترالس^۱ به ستوهم آورده بود از اینجا بیرون انداختم. به‌اش گفتم: «ترالس‌تان را بردارید و گورتان را گم کنید! قیافه هیچ‌کس را حاضر نیستم ببینم!» دستم را یوسید و رفت. راستی پسرعمه‌تان نمی‌تواند یکی دو ماه دندان روی جگر بگذارد؟

ستوان جوان خندید و جواب داد:

— چه سؤال بی‌رحمانه‌ای! البته پسرعمه‌ام چه بسا بتواند یک سال هم دندان

۱. Tralles، وسیله‌ای برای تعیین میزان الکل در مشروبات الکلی که مخترع آن ترالس نیزیکدان آلمانی بود. (۱۸۲۲-۱۷۶۳). - م.

روی جگر بگذارد اما من نه! نمی‌توانم! باید به عرض‌تان برسانم که حرص و جوشم به خاطر خودم است، نه پسر عمه‌ام. راستش را بخواهید این روزها سخت به پول احتیاج پیدا کرده‌ام ولی از شانس بدم پسر عمه‌ام فعلاً یک شاهی پول آزاد ندارد. بنابراین بنده راه افتاده‌ام و می‌کوشم مطالبات او را وصول کنم. ساعتی پیش رفته بودم سراغ یکی از رعیت‌های اجاره‌دارش، حالا در خدمت شما نشسته‌ام، از خدمت شما هم که مرخص شوم باید به چند نفر دیگر سر بزنم و به همین ترتیب پنج هزار روبل مورد احتیاجم را فراهم کنم. کاش می‌دانستید چقدر به این پول احتیاج دارم!

— بس کنید آقا، یک مرد جوان چرا باید محتاج پول باشد؟ لابد هوسی، شیطنتی... نکند ثروت‌تان را به باد باده یا قمار داده‌اید؟ نکند قصد دارید زن بگیرید؟

— حدستان درست است! در واقع قصد دارم زن بگیرم...

زن یهودی به قیافه مهمانش خیره شد، رو ترش کرد. آهی کشید، در جست و جوی دستمالش به اطراف نگریست و گفت:

— من نمی‌فهمم مردم چه حوصله‌ای دارند زن بگیرند! با این عمر کوتاه و آزادی محدود چرا دست و پایشان را در بند می‌کنند؟

— بالاخره در این مورد هر کسی عقیده خود را دارد...

— بله، بله، این درست که هر کسی عقیده خود را دارد ولی مگر شما قصد دارید با دختر فقیری ازدواج کنید؟ یا پای یک عشق سوزان در کار است؟ و چرا حتماً به پنج هزار روبل احتیاج دارید، نه به چهار هزار یا مثلاً سه هزار روبل؟ ستوان سوکولسکی با خود فکر کرد: «ماشالله چه زبان درازی دارد!» و جواب داد:

— موضوع از این قرار است که افسران ارتش قانوناً تا سن ۲۸ سالگی حق ندارند زن بگیرند مگر اینکه از ارتش استعفا کنند یا پنج هزار روبل پول نقد به عنوان ودیعه به صندوق ارتش بپردازند.

— آها، حالا دستگیرم شد. گوش کنید، چند دقیقه پیش می‌گفید که هر کسی عقیده خودش را دارد... نامزدتان شاید دختری است فوق‌العاده خوشگل، با خصوصیات ویژه... ولی... ولی راستش را بخواهید اصلاً نمی‌فهمم که یک مرد

درست و حسابی چطور ممکن است با زن جماعت سر کند؟ نه، نمی توانم بفهمم! من خودم الحمدلله بیست و هفت سال عمر کرده ام ولی تا امروز اتفاق نیفتاده است که با زنی که قابل تحمل باشد روبرو شده باشم. همشان قر و قنبله ای و فاسدالاخلاق و دروغباف... می دانید من فقط وجود مستخدمه ها و کلفت ها را تحمل می کنم اما از زن های به اصطلاح حسابی و آبرومند به اندازه برد توپ فاصله می گیرم. خدا را شکر می کنم که آنها هم متقابلاً از من بیزارند و این طرف ها پیدایشان نمی شود. هر وقت یکی از آنها به پول احتیاج پیدا می کند خودش سراغ من نمی آید، شوهرش را می فرستد و این تدبیرش نه از سر غرور و تفرعن است بلکه از الم شنگه احتمالی من بیم دارد. او، نفرستان برای من قابل درک است! تازه چرا از من بیزار نباشند؟ آنچه را که آنها با تمام قوا سعی دارند از خدا و از خلق خدا نهان دارند، من آشکارا در معرض دید قرار می دهم. با این وصف چطور ممکن است از من بیزار نباشند؟ درباره من لابد به شما هم حرف هایی زده اند...

– از ورود من به اینجا بیشتر از چند روزی نمی گذرد، بنابراین...

– خودتان را به آن راه نزدیک... چشمانتان سخنی دیگر دارند! بینم، وقتی داشتید می آمدید سراغ من مگر زن پرعمرتان گوش هایتان را با پند و اندرز پر نکرد؟ آخر چطور ممکن است یک مرد جوان را نزد زن وحشتناکی بفرستد بی آنکه پیشاپیش از آن زن برحذرش نکرده باشند؟ ها – ها – ها... راستی پرعمرتان چطور؟ او هم چیزی نگفت؟ برحذرتان نکرد؟ ولی خودمانیم، اقرار می کنم که پرعمره خوش قیافه ای دارید... فوق العاده است... تا حالا چند دفعه در کلیسا دیدم. چرا این طور نگاهم می کنید؟ بله آقا، گرچه یهودی هستم یا این همه غالباً به کلیسا می روم! خدای همه یکی است. آدم های تحصیل کرده، به ایده بیشتر اهمیت می دهند تا به ظاهر... مگر نه؟

ستوان جوان لبخند زنان جواب داد:

– بله، البته...

– بله، ایده... ولی شما اصلاً شبیه به پرعمرتان نیستید. بی تردید شما هم خوش قیافه اید اما او خوش تیپ تر از شماست. و عجیب آنکه بین شما و پرعمرتان شباهت زیادی وجود ندارد.

– آخر من و او که برادر تنی نیستیم تا شبیه همدیگر باشیم؛ او پسر عمه من است و من پسر دایی اش.

– حق با شماست. پس گفتید که همین امروز احتیاج به پول دارید؟ آخر چرا همین امروز؟

– برای اینکه چند روز دیگر مرخصی ام تمام می شود.

زن یهودی آه کشید و گفت:

– آخر چکار تان کنم! بسیار خوب، گرچه می دانم که بعدها از فحش بی نصیب نخواهید گذاشت، با این همه حاضرم پول سفته‌ها را پیش از سر رسید بپردازم. بعد از ازدواج به دنبال هر بگومگویی با زنتان به یاد من می افتید و با خودتان می گوید: «آن روز اگر آن دختره بد جهود پول سفته را پرداخت نمی کرد چه با امروز آزادتر از هر پرنده‌ای بودم!» راستی نامزدتان خوشگل است؟

– ای، بدک نیست...

– هوم!.. هرچه می خواهید بگوئید ولی وجاهت – ولو یک ذره اش – بهتر از هیچ است. و فراموش نکنید که زیبایی زن – هرچه می خواهد باشد – محال است بتواند پوکی مغزش را جبران کند.

ستوان سوکولسکی خنده‌ای کرد و گفت:

– خیلی بدیع بود!.. زن و این همه عناد با زن جماعت؟!

سوسانا لبخند زنان جواب داد:

– زن!.. مگر تقصیر من است که خدا مرا در جلد زن آفریده است؟ در این رهگذر من همان قدر مقصرم که شما مثلاً به خاطر وجود سیبل تان گناهکار محسوب شوید؛ به قول معروف این ویلن نیست که جعبه خود را انتخاب می کند. ببینید، من خودم را خیلی دوست دارم اما همین که یادآوریم می کنند که زن هستم از خودم بدم می آید. خوب، حالا یک دقیقه تشریف ببرید بیرون تا من لباس عوض کنم. در اتاق پذیرایی منتظرم باشید.

سوکولسکی بیرون رفت و پیش از هر کاری نفس عمیقی کشید تا مگر از بند عطر تند یاسمن که رفته رفته نزدیک بود دچار سرگیجه اش کند و گلویش را بسوزاند، رها شود... سخت شگفت زده و متحیر بود. به پیرامون خود نگاه کرد و

اندیشید: «چه زن عجیبی! روان و موزون حرف می‌زند اما هم پرگوست، هم رک‌گو. خلاصه به بیمار روانی می‌ماند».

اتاقی که اکنون وسط آن ایستاده بود از لحاظ تزیینات و اثاث نفیسی که داشت می‌توانست گویای جلال و مد روز باشد. روی میزها پر از بشقاب‌های کدر با مناظر برجسته‌ای از تیس^۱ و راین^۲، دیوارهای پر از شمعدان‌های قدیمی و مجسمه‌های ریز ژاپنی... اما همه این چنگ‌اندازی‌ها به جلال و به مد روز فقط پوششی بود بر کج سلیقه‌هایی که از در و دیوار می‌بارید - از کاغذ دیواری گلداز گرفته تا قرنیزهای مطلا و رومیزی‌های براق مخملی و اولیه‌نگراف‌های^۳ مبتذل در قاب‌های سنگین. آنچه که این کج سلیقه‌گی را تکمیل می‌کرد وجود نوعی تنگی جا و نوعی پایان نایافتگی در مبلمان این اتاق بود به طوری که به نظر می‌آمد که مبلمان آنجا را باید تکمیل کرد و در همان حال بسیاری از اشیاء را بیرون ریخت. کاملاً پیدا بود که اثاثیه و لوازم زیتی اتاق را نه در یک زمان بلکه به تدریج و در دوران مختلف، از سمسارها و در حراج‌ها خریده بودند.

خود سروان، آدم چندان خوش سلیقه‌ای نبود با وجود این، نظرش به ویژگی خاصی جلب شد که با توسل به تجمل یا مد روز قابل کتمان نبود؛ اینجا کمترین نشانه‌ای از مراقبت‌های دست زن که بر تزیینات و مبلمان اتاق‌ها سایه‌ای از حالت شاعرانه و رفاه و حرارت می‌افکند مشهود نبود؛ اینجا نوعی برودت حکمفرما بود. اتاق‌های اینجا انسان را به یاد ایستگاه راه‌آهن و باشگاه و سالن انتظار تئاتر می‌انداختند.

اینجا تقریباً هیچ نشانه‌ای از قوم یهود مشاهده نمی‌شد مگر البته تابلو بزرگی که صحنه دیدار حضرت یعقوب و ایساو^۴ بر آن نقاشی شده بود. ستوان جوان به پیرامون خود نظر کرد، شانه‌ها را بالا انداخت و به آشنای تازه عجیب و غریب خود و نیز به شیوه گفتار و بی‌پندوباری او اندیشید. چند دقیقه بعد سرانجام در اتاق پذیرایی باز شد و خود آشنای عجیب و غریب در آستانه آن نمایان گشت - خوش اندام، با یک پیراهن بلند مشکی و با کمر باریک و ظریفی

1. Nice 2. Reine

۳. Oléographie، نوعی تصویر رنگی چاپی شبیه لیتوگرافی که در قرن ۱۹ متداول بود. - م.

4. Isav

که گفتمی از سنگ تراشیده شده بود. اکنون سوکولسکی می‌توانست نه تنها بینی و چشم، بلکه صورت سفید و اندکی لاغر و موی سیاه فرقری او را هم ببیند. زن جوان را رویهم رفته نپسندید و در همان حال به نظرش هم نیامد که زن زشت‌رویی باشد. او گذشته از پیشداوری‌های نادرستی که در مورد قیافه‌های غیر روسی داشت اکنون چنین می‌انگاشت که سیمای رنگ‌پریده زن جوان که سفیدی رنگش انسان را به یاد بوی تند و زننده یاسمن می‌اندازد و نیز گوش‌ها و بینی رنگ‌پریده‌اش که انگار از موم شفاف ساخته شده بود و به گوش و بینی مرده‌ها می‌مانست به هیچ روی با جعد مشکى و ابروان پرپشتش جور در نمی‌آید. زن لب‌خندی بر لب آورد و لثه‌های رنگ‌پریده‌اش را هم نمایان ساخت. ستوان لثه‌های او را هم نپسندید. با خود فکر کرد: «ریغوی زردنبو... قاعدتاً باید مانند یک بو قلمون تر، عصبی باشد». زن شتابان راه افتاد و همچنان که برگ‌های زرد گیاهان را در میر خود می‌چید گفت:

— این هم من! همراه من بیایید! الآن پول سفته را می‌پردازم و اگر مایل باشید می‌توانم شامی هم به شما بدهم. ۲۳۰۰ روبل! بعد از چنین معامله پرسودی قاعدتاً باید اشتهایتان باز شود. راستی از اتاق‌های خانه‌ام خوشتان آمد؟ خانم‌های سرشناس اینجا معتقدند که خانه من بوی سیر می‌دهد و کُل تیزهوشی و نکته‌بینی این علیامخدرات به همین لطیفه آشپزخانه‌ای محدود می‌شود. من می‌توانم به شما اطمینان بدهم که حتی در انبار خانه‌ام سیر نگه نمی‌دارم. روزی از پزشکی که به عیادت آمده بود فقط به علت آنکه بوی سیر می‌داد خواهش کردم کلاهش را بردارد و همراه با بوی سیرش به جای دیگری تشریف ببرد. خانه من نه بوی سیر بلکه بوی دوا می‌دهد. پدرم حدود هجده ماه فلج و بستری بود، به همین سبب هم از هر گوشه و کنار خانه‌ام بوی دارو به مشام می‌رسد. هجده ماه! متأسفم که درگذشت ولی طفلکی آن قدر درد می‌کشید که از مرگش خوشحالم.

افسر جوان راز دو اتاقی که شبیه به سالن پذیرایی بود و از یک تالار بزرگ عبور داد و به اتاق کار خود هدایت کرد. سطح میز تحریر کوچک زنانه‌اش پوشیده از زلم‌زیمبوی‌های گوناگون بود. چند جلد کتاب گشوده که گوشه‌های شان تاب برداشته بود روی فرش، پای میز تحریر به چشم می‌خورد.

از اینجا دری به اتاق دیگر باز می شد که در آن میز شام را چیده بودند. زن جوان همچنان که یکبند و راجی می کرد دسته کلید کوچکی از جیبش درآورد و گنجۀ عجیب و غریبی را که درپوشش به شکل گرده ماهی بود باز کرد. صدایی که از باز شدن در گنجه برخاست آن قدر ترحم انگیز بود که سوکولسکی بی اختیار به یاد نوای هارپ افتاد. سوسانا کلیدی دیگر از دسته کلید خود جدا کرد و این بار در دیگری را گشود و در حالی که یک کیف تیماجی را از توی گنجه در می آورد گفت:

— در این خانه، راه های زیرزمینی و درهای مخفی زیادی دارم. گنجۀ مضحکی است، مگر نه؟ یک چهارم ثروتم را توی همین کیف جا داده ام. ببیند چقدر چاق و چله است! خفه ام که نمی کنید، ها؟

آنگاه نگاهش را به ستوان جوان دوخت و با خوش قلبی خندید. ستوان هم خندید و در حالی که به جابجا شدن کلیدها در میان انگشت های او خیره شده بود با خود فکر کرد: «راستی که دختر خوبی است!»

بالاخره سوسانا کلید کیف را پیدا کرد و گفت:

— یافتمش! ایناهاش! خوب، آقای طلبکار سفته ها را رو کنید. راستش را بخواهید پول چیز احمقانه ای است! ولی با همه ناچیزی اش سخت مورد علاقه زن هاست! می دانید، من تا مغز استخوانم یهودی تمام عیار هستم و شمویل ها و یعقوب ها و اسحق ها را دیوانه وار دوست می دارم ولی از شهوت پول دوستی و سودجویی قوم یهود — شهوتی که با خون سامی شان عجین است — متنفرم. قوم یهود بی آنکه دلیل موجهی داشته باشد پول جمع می کند. انسان باید زندگی کند و از زندگی اش لذت ببرد اما یهودی ها از خرج کردن یک صناری اضافی وحشت دارند. من بیشتر به یک افسر سوار شباهت دارم تا مثلاً به یک شمویل. اصلاً خوش ندارم پول بی زبان را مدت ها در جایی حبس کنم. روی هم رفته چنین به نظر می رسد که شباهتی به یهودی ها ندارم. راستی از لهجه ام پیداست که یهودی ام؟

ستوان تپه پته کنان جواب داد:

— چطور بگویم... سلیس و روان حرف می زنید، فقط حرف «ر» را مثل «ق»

تلفظ می کنید.

سوسانا خندید و کلید را توی سوراخ قفل کیف دستی فرو کرد. ستوان سفته‌ها را از جیب درآورد و آنها را همراه یک دفترچه یادداشت روی میز گذاشت. زن نگاه بشاش خود را به افسر جوان دوخت و گفت:

– یهودی‌ها را فقط لهجه‌شان لو می‌دهد. یهودی را هرچه هم سعی کند خودش را روسی یا فرانسوی جا بزند کافی است از او بخواهید بگوید «پوخ» تا «پخ» تحویل‌تان بدهد... ولی من این کلمه را درست تلفظ می‌کنم، ملاحظه کنید: پوخ! پوخ! پوخ!

و هر دو خنده سر دادند. سوکولسکی با خود فکر کرد: «به خدا قسم که دختر خوبی است!»

سوسانا کیف دستی را روی صندلی گذاشت، به طرف ستوان رفت، چهره‌اش را به سیمای او نزدیک کرد و شاد و خندان ادامه داد:

– از یهودی‌ها که بگذریم روس‌ها و فرانسوی‌ها را بیش از هر ملت دیگری دوست دارم. در دوران تحصیل در دبیرستان شاگرد چندان خوبی نبودم به همین علت هم تاریخ بلد نیستم ولی تصور می‌کنم سرنوشت کره‌خاکی‌مان در دست روس‌ها و فرانسوی‌هاست. من سال‌ها در خارجه زندگی کرده‌ام... حتی مدت شش ماه در مادرید مقیم شدم... در زندگی ملل مختلف دقت کردم و به این نتیجه رسیدم که غیر از ملت‌های روس و فرانسه، ملت درست و حسابی دیگری پیدا نمی‌شود. مثلاً بیاید نگاهی به زبان سایر ملت‌ها بیندازیم... آلمانی‌ها زبان‌شان به طبع اسب می‌ماند... یا زبان انگلیسی... احمقانه‌تر از این زبان در تصور انسان نمی‌گنجد – همه‌اش فایت و فی‌یت و فیویت! زبان ایتالیایی هم فقط وقتی خوشایند است که با تأنی مکالمه شود و الا اگر بنا باشد ملل وار حرف بزنند می‌شود زبان عامیانه یهودی‌ها. و اما زبان لهستانی! خدا نصیب هیچ تابنده‌ای نکند! نفرت‌انگیزترین زبان است! «نه پیشی، پتسه، پیشم و پشا، بو موژش پشه پیستس و پشا پیشم»^۱ یعنی که: «پتر، روی بچه خوک بریان فلفل نپاش، می‌ترسم فلفلش زیاد شود» ها – ها – ها!

آنگاه نگاهش را به سقف اتاق دوخت و خنده سرداد. خنده‌اش چنان رسا و

1. Ne Pepchi, Petché, Pepchem Vepcha, Bo Mojech-Pchepepchits Vepcha Pepchem

مسری بود که سوکولسکی هم بلندبلند خندید. زن جوان دکمه فرنج ستوان را گرفت و افزود:

— شما البته از یهودی‌ها خوشتان نمی‌آید... از این بابت گله‌مند نیستم زیرا یهودی‌ها هم مانند هر قوم دیگری عیوب فراوان دارند. اما مگر تقصیر خودشان است؟ مرده‌های یهودی به هیچ وجه مقصر نیستند، همه تقصیرها را باید پای زن‌های یهودی نوشت! آنها موجوداتی هستند کوتاه‌بین و حریص و ملال‌آور و فاقد ظرافت... شما هرگز با یک زن یهودی زندگی نکرده‌اید تا بدانید چه لعبتی است!

سوسانا آخرین کلمات جمله‌اش را با لحنی کشار و بی‌شور و بی‌خنده ادا کرد. لحظه‌ای خاموش ماند — گفتی از صراحت و رک‌گویی خود هراسان شده بود — اما دمی بعد عضلات چهره‌اش ناگهان به شکلی عجیب و غیرقابل درک، منقبض شدند. چشم‌هایش بی‌آنکه پلک بزنند به ستوان جوان خیره ماندند، لب‌هایش از هم فاصله گرفتند و دندان‌های برهم فشرده‌اش را نمایان ساختند. حالت پرارتعاش گریه خشم‌آلود، بر میما و برگردن و حتی بر سینه او نقش بست. بی‌آنکه از مهمانش چشم برگیرد اندامش را به سرعت خم کرد و در یک چشم برهم زدن چیزی از روی میز ریود. و این همه در مدتی کمتر از چند ثانیه اتفاق افتاد. ستوان جوان که حرکات او را با نگاه خود دنبال می‌کرد سفته‌ها را دید که لای پنج انگشت زن جوان می‌چاله می‌شدند. اوراق سفته لحظه‌ای در برابر چشم‌هایش خش‌خش کنان سفیدی زدند و در میان مشت سوسانا ناپدید شدند. این تحول برق‌آسا و ناگهانی و غیرعادی — تحولی که با خنده‌های سرشار از خوش‌قلبی شروع و به جنایت انجامیده بود — چنان گیج و مبهوتش کرد که رنگ از صورتش پرید و قدمی واپس رفت...

سوسانا بی‌آنکه نگاه آمیخته به وحشتش را از چهره ستوان جوان برگیرد مشتش را به امید آنکه بتواند آن را در جیب فرو کند به باسن خود می‌مالید. اما مشت او چون ماهی گرفتار به پهلویش کوبیده می‌شد و به هیچ وجه وارد شکاف جیب نمی‌شد. هر آن‌بیم آن می‌رفت که سفته‌ها در مخفی‌گاه‌های جامه زنانه‌اش ناپدید شوند اما سوکرلسکی فریاد خفیفی کشید و به تاسی از غریزه، نه عقل و شعور، محض زن یهودی را توی مشت خود فشرده. سوسانا که

دندان‌هایش را از شدت خشم بیش از پیش نمایان ساخته بود دست خود را با حرکتی شدید و ناگهان از توی مشت ستوان آزاد کرد. اما سوکولسکی در همان هنگام بازوی خود را محکم به دور کمر او حلقه کرد و با دست دیگرش به گریبان او چنگ انداخت و... کشمکش آغاز شد. افسر جوان از بیم آنکه به زن اهانت کند یا موجبات درد جسمانی‌اش را فراهم آورد فقط می‌کوشید سوسانا را از انجام هرگونه حرکتی باز بدارد و مثتی را که سفته‌ها را می‌فشرد به چنگ آورد اما زن جوان با اندام ظریف و فترگون خود در میان بازوان او پیچ و تاب می‌خورد و آرنج‌هایش را به سینه او می‌کوبید و سخت تقلا می‌کرد و صورت مرد جوان را با ناخن‌های خود می‌خراشید. با این وصف برای ستوان جوان چاره‌ای نمانده بود جز آنکه سرتاپای زن را با دست‌های خود بکاود و به حکم اجبار و ضرورت موجبات درد جسمانی‌اش را فراهم سازد و طبعاً حجب و حیای زنانه‌اش را خدشه‌دار کند. سوکولسکی که از شدت تعجب نزدیک بود شاخ دریاورد و نمی‌توانست این همه را باور کند همچنان‌که حالش از بوی عطر یاسمن به هم می‌خورد با خود فکر کرد: «چقدر غیرعادی است! چقدر عجیب است!»

آن دو بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورند نفس‌نفس زنان به مبل‌ها تپه می‌زدند و از گوشه‌ای به گوشه دیگر اتاق کشید می‌شدند. سوسانا که شیفته این جدال و کشمکش شده بود چشم‌هایش را بست و حتی در لحظه کوتاهی که از خود بی‌خود شده بود چهره برافروخته‌اش را چنان به صورت مرد جوان فشرده که طعمی شیرین بر لبان ستوان به جا ماند. سرانجام سوکولسکی موفق شد مشت او را بگیرد... مثتی را که به بند کشیده بود با فشار انگشت‌های خود باز کرد و همین که آن را خالی از سفته یافت اندام زن یهودی را از بند دست‌ها رها ساخت. هر دو، گلگون و آشفته مو، نفس‌نفس زنان به یکدیگر خیره شده بودند. حالت خشم گریه‌سان سوسانا جایش را رفته‌رفته به لبخندی سرشار از خوش خلقی داد؛ خنده بلندی کرد، روی یک پا چرخید و به طرف اتاقی که میز شام را در آن چیده بودند راه افتاد. ستوان نیز پاکشان از پی او روان شد. زن پشت میز نشست و در حالی که نفس‌نفس می‌زد و چهره‌اش هنوز هم برافروخته و گلگون بود

نصف لیوان شراب پورتو^۱ را لاجرمه سر کشید. ستوان سکوت را شکست و گفت:

— بنده گمان می‌کنم قصد داشتید شوخی کنید، مگر نه؟

زن یهودی تکه‌ای نان به دهان فرو کرد و جواب داد:

— به هیچ وجه!

— هوم!.. می‌فرمایید رفتار تان را چگونه باید تعبیر کرد؟

— به هرگونه‌ای که دل‌تان می‌خواهد. حالا بفرمایید شام میل کنید!

— ولی... آخر این که شرافتمندانه نیست!

— شاید. باری زحمت موعظه‌خوانی به خودتان ندهید. من نظرگاه و عقیده

خودم را دارم.

— قصد ندارید سفته‌ها را پس بدهید؟

— البته که چنین قصدی ندارم! باز اگر آدم تنگدستی می‌بودید، یک چیزی

ولی آقا می‌خواهند با این پول زن بگیرند!

— ولی آخر این پول مال پسرعمه‌ام است، نه مال من!

— پسرعمه‌تان پول به چه دردش می‌خورد؟ نکند زنش هوس کرده است

لباس‌های شیک بخرد؟ اینکه^۲ belle-soeur تان رخت نو بخرد یا نخرد برای من کاملاً یکسان است.

ستوان اکنون در قید آن نبود که در خانه غیر و در حضور زنی ناشناس است،

از این رو خویشتن را ملزم به رعایت آداب معاشرت نمی‌دانست. در اتاق قدم

می‌زد، چهره درهم می‌کشید و جلیقه‌اش را با حرکاتی عصبی مرتب می‌کرد. از

آنجایی که زن یهودی با او تکاب آن عمل ناجوانمردانه در نظر او خوار و خفیف

شده بود به خود اجازه می‌داد گستاخی و بی‌قیدی کند. پس زیر لب من‌من‌کنان

گفت:

— از رفتار تان سو در نمی‌آورم! گوش کنید تا سفته‌ها را پس نگیرم از اینجا

بیرون نمی‌روم! همین جا می‌مانم!

سوسانا خنده کنان جواب داد:

1. Porto

۲. عروس (فرانسه). - م.

– آه، چه بهتر! باور کنید از ماندنتان خوشحال می‌شوم. همین جا بمانید و همین جا زندگی کنید.

ستوان جوان که از این زور آزمایی به هیجان آمده بود به سیمای خندان و گستاخ زن و به دهان او که سرگرم جویدن نان بود و به سینه‌اش که به سنگینی نفس نفس می‌زد نگاه می‌کرد و گستاخی‌اش دم‌به‌دم افزون‌تر می‌شد. بی‌آنکه به سفته‌ها فکر کند با نوعی حرص و ولع به یاد تعریف‌هایی افتاد که از زبان پسرعمه‌اش دربارهٔ ماجراهای عشقی این زن یهودی و شیوهٔ آزاد زیستن او شنیده بود. همین که به یاد تعریف‌های پسرعمه افتاد جراتش بیش از پیش تحریک شد. پس درنگ را جایز ندانست، با عجله کنار سوسانانثست و فارغ از اندیشهٔ هرچه سفته است مشغول صرف شام شد...

سوسانا خنده کنان پرمید:

– و دکا می‌خورید یا شراب؟ پس گفتید که همین جا می‌مانید تا سفته‌های تان را پس بگیرید؟ طفلکی، به امید پس گرفتن سفته، چه روزها و چه شب‌هایی که باید همین جا سر بکنید! فکر نمی‌کنید که نامزدتان دادش دربیاید؟

II

پنج ساعت از این ماجرا گذشت. آلكاندر ایوانوویچ کریوکف پسرعمهٔ ستوان سوکولسکی، با رب‌دوشامبر و کفش سرپایی در اتاق‌های خانهٔ اربابی خود راه می‌رفت و نگاه ناشکیبایش را از پنجره‌ها بر نمی‌گرفت. او مردی بود بلند بالا و چهارشانه. ریشی پرپشت و سیاه و چهره‌ای مردانه داشت و به همان‌گونه‌ای که زن یهودی به حق اظهار نظر کرده بود، مرد خوش‌قیافه‌ای بود. البته اکنون پایش را از سنی که مردها را زیادی چاق و قرقر و طاس می‌کند اندکی فراتر نهاده بود. از لحاظ روح و شعور متعلق به آن دسته از طبایعی بود که در میان روشنفکران سرزمین‌مان به حد وفور یافت می‌شود: خوش‌قلب، صمیمی، مؤدب، بانزاکت، نه بیگانه با علوم و هنر و مذهب، سخت پای‌بند شرف اما در همان حال، سطحی و تن‌آسان. دوست داشت خوب بخورد و

خوب بنوشد، وینت^۱ را بی نقص بازی می‌کرد و زن‌شناس و اسب‌شناس قابلی بود ولی در سایر مسایل، رویهم‌رفته به خوک دریایی می‌مانست، خشک و کم‌تحرک. برای خارج کردنش از سکون و آرامش لازم بود حادثه شگفت‌انگیز و خارق‌العاده‌ای رخ دهد، در این گونه مواقع بود که زمین و زمان را فراموش می‌کرد و تحرک کم‌نظیری از خود نشان می‌داد: هوار می‌کشید، به دوئل دعوت می‌کرد، دادخواست‌های هفت صفحه‌ای خطاب به وزیر می‌نوشت، سراسر ناحیه را دیوانه‌وار زیر پا می‌گذاشت، در ملاعام از گفتن کلمه «پست فطرت» – آن هم با صدای رسا – ابا نمی‌کرد، کارش به دادگستری و پایش به دادگاه کشیده می‌شد و قس علیهذا!

او همچنان که به پنجره‌ها نگاه می‌کرد هم‌سرش را مورد خطاب قرار داد و پرسید:

– ساشا^۲ چرا تا این ساعت باز نگشته؟ چیزی به وقت شام نمانده است! زن و شوهر تا ساعت شش بعد از ظهر انتظار کشیدند و سرانجام به صرف شام نشستند. آکسی ایوانویچ با شنیدن صدای به هم خوردن درها و هر صدای پایی گوش تیز می‌کرد و شانه بالا می‌انداخت و می‌گفت:

– خیلی عجیب است! این جوان کلک‌باز، از قرار معلوم پیش اجاره‌دارمان لنگر انداخته...

ساعتی بعد از شام، هنگامی که به رختخواب می‌رفت یقینش شد که سوکولسکی بعد از باده‌گساری جانانه‌ای تصمیم گرفته است شب را در منزل اجاره‌دار به صبح برساند.

ستوان جوان فقط ساعت پنج صبح روز بعد بود که به خانه بازگشت. قیافه‌اش پژمرده و مچاله و شرم‌آلود بود. رو کرد به کریوکف و با لحن مرموزی گفت:

– من باید با تو حرف بزنم... فقط من و تو... تنها... هر دو به اتاق کار کریوکف رفتند. ستوان جوان در را بست و پیش از ادای کلمه‌ای چند دقیقه در اتاق راه رفت، آنگاه گفت:

۱. Vint، نوعی بازی با ورق. – م. ۲. Sacha، خطابی محبت‌آمیز برای آلکساندر. – م.

– اتفاقی افتاده برادر که نمی‌دانم چه جوری برایت تعریف کنم... اصلاً باورکردنی نیست...

و در حالی که رنگ به رنگ می‌شد و زبانش می‌گرفت و می‌کوشید به صورت پسرعمه‌اش نگاه نکند ماجرای از دست رفتن سفته‌ها را حکایت کرد. کریوکف که با پاهای از هم گشوده و سر فرو آویخته به سخنان او گوش می‌داد چهره در هم کشید و بعد از دمی تأمل پرسید:

– مطمئنی که شوخی نمی‌کنی؟

– شوخی کدام است؟ من که با تو شوخی ندارم!

کریوکف با چهره‌ای برافروخته از خشم، دست‌ها را در هوا تکان داد و گفت:

– من که سر در نمی‌آورم! عمل تو... راستش را بخواهی به نظر من حتی مغایر با اصول اخلاقی است. زنکه جلو چشم تو خدا می‌داند چه‌ها می‌کند، مرتکب پستی و جنایت می‌شود و تو، باهانش بوس و کنار راه می‌اندازی! ستوان که با احساس گناه پلک می‌زد من من‌کنان زیر لب گفت:

– باور کن خود من هم نفهمیدم چه شد! صادقانه می‌گویم که من هم از این ماجرا سر در نمی‌آورم! به عمرم در دام چنین دیوی گرفتار نشده بودم! نه فکر کنی که به لطف شعور و وجاهتش، بلکه به ضرب گستاخی و وقاحتش است که به مقصود می‌رسد...

– گستاخی و وقاحت!.. چه معصوم و پاکدامن! اگر این قدر هوس گستاخی و وقاحت به سرت زده بود حقش بود از توی لجن خوکی می‌گرفتی و زنده زنده می‌خوردیش! دستکم ارزان‌تر تمام می‌شد... دوهزار و سیصد روبل! سوکولسکی اخم کرد و گفت:

– خیلی ظرافت و تیزهوشی به خرج می‌دهی! دوهزار و سیصد روبل طلبت را عیناً پست می‌دهم!

– می‌دانم که پس می‌دهی ولی مگر منظور من خود پول است؟ مرده شوی پول را ببر! من از دست بی‌عرضگی و دست و پا چلفتگی توست که کلافه‌ام... جبین آلوده به سم! آقا داماد را! این مرد گنده ناسلامتی نامزد هم دارد! ستوان سرخ شد و جواب داد:

– تو دیگر داغم را تازه نکن... خود من هم از این واقعه بیزارم. دلم می‌خواهد زمین دهن باز کند و ببلعدم... حالا دیگر از اینکه ناچار می‌شوم دستم را به طرف عمه‌ام دراز کنم و از او پنج هزار روبل قرض بگیرم احساس نفرت و تأسف می‌کنم...

کریوکف تا مدتی همچنان تغیر و غرولند کرد، سرانجام آرام گرفت و روی کانایه‌ای پا کوتاه نشست و به مسخره کردن ستوان پرداخت؛ یا لحنی آکنده از ریشخندهای تحقیرآمیز می‌گفت:

– سرکار ستوان را باش! آقا داماد را باش!

اما ناگهان مانند مارگزیده‌ها از جایش جهید و پابر زمین کوبید و شتابان در اتاق مشغول راه رفتن شد و در حالی که مژش را در هوا تکان می‌داد گفت:

– نه! من به این سادگی‌ها نمی‌گذرم! سفته‌ها را پس می‌گیرم! بله، پس می‌گیرم! برایش دردرس درست می‌کنم! معمولاً زن‌ها را کتک نمی‌زنند ولی من می‌زنم، ناقص می‌کنم... می‌کشمش! من که ستوان نیستم! تحت تأثیر گستاخی و وقاحت هم قرار نمی‌گیرم! مرده‌شویش ببرد! آنگاه بانگ زد:

– می‌شکا! بگو درشکه را فوری حاضر کنند!

سپس با عجله لباس پوشید و بی‌اعتنا به سخنان مهیج ستوان، سوار درشکه شد و با اشاره مصممانه دستش به سورچی دستور داد به طرف خانه سوسانا مویسه‌یونا اسب بتازد. ستوان از پشت پنجره تا مدتی به گرد و غبار ابر ماندی که از پشت درشکه به هوا برمی‌خاست چشم دوخت، سپس خمیازه‌ای کشید و به اتاق خود رفت. و پانزده دقیقه بعد، خوابید.

حدود ساعت شش بعداز ظهر بود که از خواب بیدار شد. به شام دعوتش کردند. همسر پسرعمه‌اش در اتاق غذاخوری از او استقبال کرد و گفت:

– رفتار آلکسی واقعاً محبت‌آمیز است! مجبورمان می‌کند برای صرف شام چشم به راهش باشیم!

سوکولسکی خمیازه‌کشان پرسید:

– مگر هنوز برنگشته؟ هوم!... فکر می‌کنم که رفته سری به اجاره‌دار بزند.
اما آلکسی ایوانویچ برای صرف شام هم نیامد. ستوان و همسر پسر عمه به این نتیجه رسیدند که سر کریوکف در خانه اجاره‌دار به بازی ورق گرم شده و به احتمال قوی شب را همانجا خواهد ماند. اما حدس آن دو درست از آب در نیامد.

کریوکف فردای آن روز باز آمد و بی‌حرف و بی‌احوال‌پرسی، دزدانه به اتاق کار خود رفت. ستوان چشم‌های درشتش را به او دوخت و پرسد:
– خوب، چه شد؟

– می‌خواستی چه بشود؟ چرا می‌خندی؟
این را گفت و خودش را روی کاناپه انداخت و صورتش را به کوسن فشرده و چنان غش و ریه رفت که سرپایش مرتعش شد. دقیقه‌ای بعد به پا خاست، چشم‌های اشکبار از خنده‌اش را به ستوان گنج و مبهوت دوخت و گفت:
– در را ببند! باید به عرض مبارکت برسانم که ع – ج – ب زنی!
– سفته‌ها را ازش پس گرفتی؟

کریوکف دستی تکان داد و باز به قهقهه خندید و جواب داد:
– اما عجب زنی! از اینکه سبب آن شدی که باهاش آشنا شوم خیلی ممنون و متشکرت هستم! زن که نه، شیطان دامن‌پوش است!... همین که به خانه‌اش رسیدم خودم را آنقدر عصبانی و خشمگین و انمود کردم که بیش از سوسانا خودم ترس برم داشت... انخم کردم، سگرمه‌هایم را توی هم آوردم و حتی برای ایجاد رعب بیشتر، دست‌هایم را مشت کردم... وقتی باهاش روبرو شدم گفتم: «خانم محترم، با من نمی‌توانید شوخی کنید!...» و حرف‌هایی از این قبیل... هم عدلیه را به رخ کشیدم، هم فرماندار را... اولش زد زیر گریه و مدعی شد که قصد داشت با تو شوخی کند و حتی مرا برد سر گنجه‌اش تا پول سفته‌ها را بپردازد، بعد سعی کرد ثابت کند که سرنوشت دنیا در دست روس‌ها و فرانسوی‌هاست، بعدش هم هرچه بد و بیراه در چته داشت نثار زن جماعت کرد... من هم عین تو، گوش‌هایم را مثل الاغ فرو آویختم و به حرف‌هایش گوش دادم... بعد کلی از قیافه من تعریف و تمجید کرد و دستش را روی شانهم گذاشت تا میزان زور بازویم را بسنجد و... همان‌طوری که می‌بینی ساعتی پیش از خدمتش مرخص

شدم... ها - ها - ها! راستی از تو هم یا تحسین و ستایش یاد می‌کرد! ستوان خندید و گفت:

- این هم از پسرهای خوب و سر به زیر! متأهل، محترم... نکند از خودت بدت می‌آید! ولی برادر راستش را بخواهی این زن یهودی ملکه تانمارای دیگری است که در شهرستان تان ظهور کرده...

- می‌گویی شهرستان؟.. یوقلمون صفتی است که لنگه‌اش در سرتاسر روسیه پیدانمی‌شود! من که خودم را یک پازن شناس می‌دانم، باور کن تا حالا با چنین موجودی روبرو نشده بودم. می‌توانم ادعا کنم که حتی با زن‌های جادوگر هم سر و کار داشتم ولی لنگه این یکی، به تورم نخورده بود. تو حق داشتی بگویی که با گستاخی و وقاحتش به مقصود می‌رسد. می‌دانی جذابیتش در چیست؟ در تغییر حالت‌های سریع و ناگهانی‌اش، در تنوع و وفور رنگ‌هایش، در جوش و خروش لعنتی‌اش... اوف! و اما سفته‌ها... خداحافظ! تو، رفته‌شان بدان! بین برادر، حالا دیگر من و تو شده‌ایم معصیت‌کار بزرگ، بنابراین باید با هم تقاص پس بدهیم... از حالا تو فقط نصف ۲۳۰۰ روبل را به من بدهکاری. ولی فراموش نکنی: زنم باید فکر کند من پیش اجاره‌دارمان گیر کرده بودم.

و هر دو، سرهای‌شان را به کوسن‌های کاناپه فشرده و حالا نخند، کی بخند! لحظه‌ای سر بلند می‌کردند، به صورت هم خیره می‌شدند و باز چهره بر کوسن می‌فشرده و قهقهه سر می‌دادند. کریوکف ستوان را به باد تمسخر می‌گرفت که:

- آقا داماد را باش! سرکار ستوان را باش!

سوکولسکی نیز به طعنه جواب می‌داد:

- مرد متأهل را باش! آقای محترم را! پدر خانواده را!

ظهر، سر ناهار به هم ایماء و اشاره می‌کردند، چشمک می‌زدند و گهگاه، به رغم حیرت اهل خانه، دستمال سفره‌شان را جلو دهان می‌گرفتند و به شدت می‌خندیدند. بعد از صرف ناهار هنگامی که هنوز سرحال بودند لباس سربازهای عثمانی را می‌پوشیدند و اسلحه در دست از پی هم می‌دویدند تا

۱. Tamara، ملکه گرجستان از سال ۱۱۸۴ تا ۱۲۱۳ میلادی. معروف است که عشاق خود را بعد از عشق‌بازی می‌کشت. - م.

بچه‌ها را با نمایش این‌گونه صحنه‌های جنگی سرگرم کرده باشند. غروب، بین آن دو جر و بحث مفصلی درگرفت. ستوان سوکولسکی اصرار داشت ثابت کند که چنانچه شوهری جهیزیه زنش را بپذیرد - ولو آنکه آن دو شیفته و والۀ هم باشند - پست و رذل است اما کریوکف در حالی که مشتش را بر میز می‌کوبید او را آدمی مهم‌باف خطاب می‌کرد و هر مردی را که نخواهد همسرش مالی و متالی از خود داشته باشد، خودخواه و خودرأی می‌نامید. هر دو هوار می‌کشیدند و حرص و جوش می‌زدند و گفته‌های یکدیگر را نمی‌فهمیدند. آنها در جریان این جر و بحث مقدار زیادی مشروب نوشیدند و سرانجام رب‌دوشامبرهای‌شان را به خودشان پیچیدند و هر یک به اتاق خواب خود رفته، چند دقیقه بعد هر دو به خوابی عمیق فرو رفتند.

از صبح روز بعد زندگی‌شان به روال سابق بازگشت: هموار، یکنواخت، بی‌حال، فارغ از اندوه و گرفتاری... سایه‌ها بر زمین پهن می‌شدند، رعد در میان ابرها می‌غرید، گهگاه باد با چنان شکوه و ناله‌ای زوزه می‌کشید که گفتمی قصد داشت ثابت کند که طبیعت هم قادر است گریه کند اما هیچ چیزی آرامش معمولی و روزمرۀ این دو موجود را مختل نمی‌کرد. دیگر از سوسانا و سفته‌ها سخنی نمی‌گفتند، چنان بود که هر دو شرمشان می‌شد درباره‌ی این ماجرا با صدای رسا حرفی بزنند اما در عوض، زن یهودی را مانند نمایش مضحکی که ناگهان و به گونه‌ای غیر متظره از سوی تقدیر فراراه زندگی‌شان قرار داده شده بود تا در ایام پیری به خوشی از آن یاد کنند با لذت فراوان به یاد می‌آوردند و غالباً به او می‌اندیشیدند...

شش یا هفت روز از دیدار آن دو با سوسانا گذشت. کریوکف قبل از ظهر در اتاق کار خود نشسته بود و برای خاله‌اش کارت تبریک و تهنیت می‌نوشت. سوکولسکی ساکت و خاموش کنار میز مشغول راه رفتن بود. او شب گذشته را بد خفته بود و اکنون احساس ملال و افسردگی می‌کرد. قدم می‌زد و به پایان مرخصی و به نامزدش که چشم به راه بود و به آدم‌هایی که از عمری زیستن در دهات دستخوش ملال و اندوه نمی‌شود می‌اندیشید. سپس پشت پنجره ایستاد، مدتی دراز به درخت‌ها خیره ماند، پشت سر هم سه تا سیگار کشید و ناگهان رو کرد به کریوکف و گفت:

– گوش کن آلکسی، خواهشی از تو دارم... دستور بده یکی از اسب‌های سواری‌ات را امروز در اختیار من بگذارند...
کریوکف نگاه کنجکاو و پرسشگرش را به او دوخت، چهره در هم کشید و همچنان به نوشتن ادامه داد:
ستوان پرسید:

– دستور می‌دهی یا نه؟
کریوکف بار دیگر به او نگریست، آنگاه کثو میز تحریر را با تائی بیرون کشید، بسته‌ای از توی کثو درآورد، آن را به طرف سوکولسکی دراز کرد و گفت:
– این پنج هزار روبل را بگیر... گرچه این پول مال من نیست با این همه... چه فرق می‌کند. توصیه می‌کنم الآن بفرستی پی کالسکه سفری و فوری راه بیفتی... حتماً این کار را بکن!
ستوان نیز نگاه کنجکاویش را به او دوخت و ناگهان خنده سرد داد. آنگاه سرخ شد و گفت:

– کاملاً درست حدس زدی! قصد داشتم پیش او بروم. دیشب که فرنچ لعنتی‌ام را از رختشویخانه آوردند بوی یاسمن طوری در دماغم پیچید که... بی‌اختیار هوای او در سرم افتاد!
– نه برادر تو باید از اینجا بروی.

– حق با توست. بخصوص که مرخصی‌ام تمام شده و باید هرچه زودتر به محل خدمتم برگردم. همین امروز از اینجا می‌روم. به خدا قسم، همین امروز! اینجا هرچه هم که به من خوش بگذرد بالاخره باید بروم...
پیش از ظهر همان روز کالسکه آماده شد. سوکولسکی با همگی خداحافظی کرد و در حالی که سفر خوشی برایش آرزو می‌کردند آنجا را ترک گفت.

یک هفته دیگر گذشت. یک روز ابری و در همان حال گرم و خفقان‌آوری بود. کریوکف از صبح آن روز کلافه بود: توی اتاق‌ها بی‌هدف پرسه می‌زد، از پشت پنجره‌ها بیرون را تماشا می‌کرد یا آلبوم‌هایی را که از دیرباز از تماشای‌شان سیر شده بود ورق می‌زد. بدون هیچ دلیل خاصی چنین به نظرش می‌آمد که بچه‌هایش رفتاری نفرت‌آور و غیرقابل تحمل دارند، که همسرش بر کار نوکرها و کلفت‌های خانه اصلاً نظارت نمی‌کند، که بدون توجه به میزان

درآمد او خرج تراشی می‌کنند... چنین حال و هوایی حکایت از آن داشت که «آقا» سرحال نبودند.

همین که ناهار خورد از کیفیت سوپ و گوشت سرخ شده اظهار نارضایتی کرد و دستور داد درشکه را آماده کنند. از محوطه حیاط خانه بیرون رفت، بعد از حدود سیصد متر درشکه را به قدم برد و آن را متوقف ساخت آنگاه به آسمان پوشیده از ابر چشم دوخت و با خود فکر کرد: «چطور است به او... به آن شیطان سری بزنم؟»

و طوری خندید که انگار آن روز این سؤال را نخستین بار بود که با خود در میان می‌گذاشت. ملال و افسردگی در دم از وجودش رخت بر بست و برق هوس و شهوت در چشم‌هایش درخشیدن گرفت. پس شلاق را بر پشت اسب نواخت... در طول راه با همه نیروی تخیلش در نظر خود مجسم ساخت که زن یهودی از دیدنش سخت متعجب خواهد شد و خود او بعد از مختصری خنده و شوخی و اندکی وراجی از این در و آن در، شاد و سرحال به خانه باز خواهد گشت و...

با خود فکر می‌کرد: «انسان ماهی یک دفعه هم که شده باید با یک چیز غیرعادی... تجدید هوا کند... باید با یک چیزی که جسم را کدش را گوشمالی درست و حسابی بدهد... واکش ایجاد کند... حالا این «چیز» می‌خواهد مجلس یاده‌گاری باشد یا... مجالست با موسانا. زندگی بدون این «چیز» ها هیچ لطفی ندارد!»

هوا داشت تاریک می‌شد که کریوکف به کارخانه مشروب‌سازی روتشتاین رسید. از پنجره‌های باز خانه اربابی صدای خنده و آواز به گوش می‌رسید. مردی با صدای بم مشغول خواندن ترانه‌ای بود:

رخشان تراز آذرخش

سوزان تراز شعله...

کریوکف با خود فکر کرد: «اوه، مهمان دارد!» از اینکه موسانا مهمان داشت احساس ناخشنودی کرد. دستش را به طرف زنگ در نزدیک کرد و از خودش پرسید: «چطور است برگردم؟» با وجود این زنگ را به صدا درآورد و از پله‌های

آشنا بالا رفت. از درون هال، نگاهی به سالن پذیرایی افکند. آنجا حدود پنج مرد نشسته بودند - همگی از زمره کارمندا و ملاک‌هایی که با او آشنایی داشتند. یکی از آنها - لاغر و بلندبالا - پشت پیانو نشسته بود، انگشت‌هایش را به شستی‌ها می‌کوبید و ترانه می‌خواند. سایرین گوش می‌کردند و از فرط لذت دندان‌های‌شان را نمایان می‌ساختند. کریوکف در آینه قدی به قد و قواره خود نگاه کرد و در همان لحظه‌ای که قصد داشت وارد سالن شود خود سوسانا - شاد و با همان پیراهن مشکی‌اش - پرنده‌وار به هال آمد... وقتی نگاهش به کریوکف افتاد نخست لحظه‌ای هاج و واج ماند، بعد فریادی از خوشحالی کشید و برق سرت در چشم‌هایش درخشید. دست کریوکف را گرفت و گفت:

... شما؟ چه خوشحالی غیر منتظره‌ای!

کریوکف دستش را دور کمر زن یهودی حلقه کرد و لبخند زنان گفت:
... ببله خودم! راستی سرنوشت اروپا هنوز هم در دست روس‌ها و فرانوسی‌هاست؟

سوسانا خندید و کمرش را با ملایمت آزاد کرد و جواب داد:
... خیلی خوشحالم کردید! تشریف ببرید سالن، همه خودی‌اند، کسی غریبه نیست... من می‌روم برای شما دستور چای بدهم. اسمتان آلکی است، مگر نه؟ تشریف ببرید تو، من الساعه برمی‌گردم...

با اشاره دستش سالن را نشان داد، دوان دوان از هال بیرون رفت و همان بوی تند یاسمن را از خود به جا گذاشت. کریوکف سر را بالا گرفت و وارد سالن شد. گرچه با همه مهمان‌ها دوستی و آشنایی داشت اما فقط سری تکان داد و بس. آنها هم جواب سلام او را به همین گونه دادند انگار که محل ملاقاتشان مکانی بود ناباب یا آنکه هر یک از آنها در ذهن با خود تباری کرده بود برای احساس راحتی بیشتر، از ابراز آشنایی با سایرین خودداری کند.

کریوکف از سالن به اتاق پذیرایی رفت و از آنجا راه اتاق پذیرایی دوم را در پیش گرفت. در این میان با سه چهار مرد آشنای دیگر هم روبرو شد که همگی مست و شاد و شنگول بودند و به زحمت او را به جا آوردند. آلکی ایوانویچ چپ‌چپ نگاه‌شان می‌کرد و از اینکه این مردان متأهل و آبرومند - مردهایی که بارها و بارها در بوته آزمایش غم و احتیاج قرار گرفته بودند - تا حد دل‌خوش

داشتن به این گونه مجالس پیش پا افتاده سقوط کرده بودند سخت دچار حیرت می‌شد! شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و لبخند می‌زد و با خود فکر می‌کرد: «در بعضی مکان‌ها آدم هوشیار حالش به هم می‌خورد ولی آدم مست، در همان حال و همان جا دچار خوشحالی می‌شود. یادم می‌آید خودم فقط در حالت مستی بود که پیش کولی‌ها یا به تماشای اپرت می‌رفتم. مشروب، انسان را مهربان‌تر می‌کند و با عیوب آدم‌ها آشتی‌اش می‌دهد...»

ناگهان مثل برق‌زده‌ها در جایش خشک شد و با دو دست به چارچوب در چنگ انداخت - ستوان جوان را دید که در اتاق کار سوسانا، پشت میز تحریر زنانه نشسته و با یک یهودی چاق و خیکی درباره موضوعی اختلاط می‌کرد. ستوان همین که پسرعمه‌اش را دید نگاه خود را به آلبومی که روی میز دیده می‌شد دوخت.

عزت نفس کریوکف در سراسر وجودش سر به طغیان برداشت و خون به کله‌اش دوید. او که از شرم و حیرت و خشم از خود بی‌خود شده بود بی‌ادای کلمه‌ای از کنار میز گذشت سوکولسکی سرش را بیش از پیش فرو آویخت. شرمی آزار دهنده چهره‌اش را مسخ کرده بود. به خودش فشار آورد تا مگر بتواند نگاهش را از آلبوم برگیرد و لبخند بزند، آنگاه زیر لب گفت:

— آه، تویی آلکسی؟ آمده بودم با سوسانا خدا حافظی کنم ولی همان‌طوری که می‌بینی... اما فردا حتماً از اینجا می‌روم!

کریوکف با خود فکر کرد: «چه می‌توانم به او بگویم؟ چه؟ وقتی خودم به اینجا آمده‌ام چطور می‌توانم ملاتش کنم؟»
و بی‌آنکه سخنی بگوید تک‌سرفه‌ای کرد و بی‌شتاب بیرون رفت. صدای بم مردانه هنوز هم از سالن به گوش می‌رسید:

اورا آسمانی بخوان

از زمین هم بگیرش...

و دقیقه‌ای بعد در شکاف کریوکف روی جاده خاکی تق‌تق‌کنان پیش می‌رفت تا او را به خانه بازگرداند.

روایا



دو پاسبان روستایی - یکی چارشانه و ریش مشکی، با پاهای غیرطبیعی و آن قدر کوتاه که اگر از پشت سر نگاهش کنند گمان خواهند کرد پاهایش از نقطه‌ای خیلی پایین‌تر از پاهای سایر آدم‌ها شروع می‌شود، و دیگری بلندقامت و لاغراندام و شق و رق چون عصا با ریشی کوتاه و تُنک و بور تیره - مرد ولگردی را که هویت و اسم و رسم خود را فراموش کرده است در میان گرفته و تحت‌الحفظ به مرکز شهرستان می‌برند. پاسبان اولی سلاانه سلاانه راه می‌رود، به پیرامونش نگاه می‌کند، گاه پر کاهی و گاه دیگر آستین کت خود را به دندان می‌گیرد، کف دستش را به ران‌هایش می‌زند و زیر لب برای خود زمزمه می‌کند. رویهم رفته چنین می‌نماید که مردی بی‌بند و بی‌خیال و سبک‌مغز باشد. اما دومی با وجود آنکه صورتی تکیده و شانه‌هایی باریک دارد، جدی و موقر و استوار می‌نماید. ترکیب و حالت همه اندامش او را به کشیش‌های مؤمن و مقدس قدیمی یا به جنگجویی منقوش بر شمایل کهنه شبیه کرده است. در ضمن «خداوند به سبب درایت او سطح پیشانی‌اش را افزون‌تر کرده است» یعنی که سرش طاس است از این رو شباهتش به آنچه که در بالا ذکرش رفت افزون‌تر شده است. پاسبان اولی آندری پتاخا^۱ نامیده می‌شود و دومی نیکاندر ساپورژنیکف^۲.

مردی که آن دو تحت‌الحفظ می‌برندش با تصویری که همه مردم دنیا از یک ولگرد دارند به هیچ وجه مطابقت نمی‌کند. او آدمی است ریزنقش و نحیف و

۱. Andrey Ptakha، مأخوذ از «پتاخا» به معنی «پرنده کوچک» - م.

۲. Nakandr Sapojnikov، مأخوذ از «ساپورژنیک» به معنی «کفاش» - م.

تکیده و بیمارگونه؛ خطوط چهره‌اش بی‌رنگ و بی‌ار می‌بهم، نگاهش رام و ملایم، ابروانش کم‌پشت و قیطانی، و سیلش برای مردی که بیش از سی سال از عمرش می‌گذرد تنگ و نورسته. با ترس و نگرانی گام برمی‌دارد، پشتش را اندکی قوز کرده و دست‌ها را توی آستین‌ها فرو برده است. یقه‌پرز ریخته پالتو کوتاه ماهرته‌اش که شباهتی به پالتو موژیک‌ها ندارد برگشته و به لبه کلاه کاسکتش متصل شده است آن‌سان که فقط بینی کوچک و سرخ‌اوست که جرأت می‌کند نگاهی به دنیای خارج بیفکند. با صدایی زیر و لحنی تملق‌آمیز سخن می‌گوید و گاهی اوقات دچار سرفه می‌شود. مشکل است - خیلی هم مشکل - او را ولگردی بینگاریم که هویتش را کتمان می‌کند. بیشتر به کشیش‌زاده‌ای می‌ماند بدیوار و از یاد خدا رفته و به فقر و فلاکت نشته، و یا شبیه به دفترنویس کلیساست که به جرم میخوارگی مطرود شده باشد، شاید هم فرزند یا برادرزاده یک تاجر است که بعد از آزمودن نیرو و استعداد ناچیز خود بر صحنه تئاتر رویارویی با ناکامی، اکنون به خانه بازمی‌گردد تا آخرین نقش یک فرزند ناخلف را اجرا کند. با توجه به شکیبایی عاری از فراستی که در ستیزه با گل و لای چسناک پاییزی از خود نشان می‌دهد شاید بتوان او را آدمی خشکه مقدس و متعصب - از زمره دیرنشینان جوانی که در جست‌وجوی «زندگی آرام و بی‌دغدغه و بری از معصیت»، دیرهای سرتاسر روسیه را زیر پا می‌نهند و هرگز هم به مراد خود نمی‌رسند - به شمار آورد.

آن سه مدتی است مدید که راه می‌پیمایند اما به هیچ روی قادر نمی‌شوند از یک قطعه زمین کوچک خارج شوند. در برابرشان راهی است به طول حدود ده متر پوشیده از گل و لای قهوه‌ای تیره، پشت سرشان نیز به همین‌گونه؛ و دورتر که به هر سو که بنگری دیواری است نفوذناپذیر از مه شیرین رنگ. آن سه می‌روند و می‌روند اما زمین همان است که بود. فاصله‌شان از دیوار مه‌کم نمی‌شود و روی همان قطعه زمینی هستند که بودند. فقط هر از گاه سنگفرشی سفید و ناهموار یا گودالی پر آب یا بته‌ای کاه فرو افتاده از گاری، بر جاده نمایان می‌شود. زمانی دیگر برکه بزرگی انباشته از آب گل‌آلود برای لحظه‌ای کوتاه می‌درخشد؛ گاه نیز سایه‌ای با خطوط مبهم و نامشخص، یکباره در برابرشان نمودار می‌شود. هرچه به سمت آن می‌روند، سایه کوچک‌تر و تیره‌تر

می‌شود. باز جلوتر می‌روند و سرانجام سنگ کیلومتر شمار کج و معوجی که عددی ناخوانا از گذشت زمان بر آن نقش خورده است یا درخت غان کوچک و مفلوک و خیس و برهنه‌ای که به گدای سرگذر می‌ماند، در برابرشان قد علم می‌کند. غان با چند برگ زردی که بر شاخه‌هایش مانده است زیر لب زمزمه نامفهومی می‌کند، برگی از آن جدا می‌شود، کاهلانه در هوا معلق می‌زند و چرخ زنان بر زمین می‌نشیند... و باز مه و گل و لای چبناک و علف قهوه‌ای رنگ بر حاشیه جاده. قطره‌های آب مانند اشک‌های ملال‌زا و نامهربان، بر علف‌ها می‌لغزد. این، آن اشک آرام‌بخشی نیست که از چشم‌های زمین - آنگاه که از خورشید تابستانی استقبال یا آن را بدرقه می‌کند - جاری می‌شود؛ این، آن اشکی نیست که زمین در سپیده‌دم‌ها عطش بلدرچین‌ها و آبچلیک‌ها و تلیله‌های خوش‌قد و قواره و نوک‌دراز را با آن فرو می‌نشاند! پای راهپیمایان در گل و لای چبناک و سنگین فرو می‌رود و گیر می‌کند. هر قدمی که برمی‌دارند با تلاش و مشقت بسیار توأم است.

آندری پتاخا سخت هیجان‌زده است. سر تا پای مرد ولگرد را ورنه‌انداز می‌کند و به مغز خود فشار می‌آورد تا مگر سر دریاورد که چگونه مردی زنده و هشیار ممکن است اسم و رسم خود را از یاد ببرد. می‌پرسد:

- ببینم، تو پیرو کلیسای ارتدکس هستی؟

مرد ولگرد به سردی جوابی می‌دهد:

- بله، ارتدکس هستم.

- هوم... اگر ارتدکس هستی باید غل تعمید هم شده باشی، مگر نه؟

- البته که غسل تعمید شده‌ام! آخر من که ترک نیستم! هم کلیسا می‌روم، هم روزه می‌گیرم، هم پرهیز... خلاصه قریاض دینی را مویه‌مو بجا می‌آرم...

- ببینم، تو را به چه اسمی باید صدات زد؟

- به هر اسمی که دلت بخواهد، جوان.

پتاخا شانه‌ها را بالا می‌اندازد و کف دست را متعجبانه به ران خود می‌کوبد. پاسبان دیگر که همان نیکاندر ساپوژنیکف باشد سکوت خود را موقرانه حفظ می‌کند. او به اندازه پتاخا ساده‌دل نیست و از قرار معلوم می‌داند که یک مسیحی ارتدکس به چه سبب می‌کوشد هویت خود را بروز ندهد. صورتش که از هیجان

درونی‌اش حکایت می‌کند سرد و جدی است. از آن دو کمی فاصله گرفته است و گام برمی‌دارد، کسر شأن خود می‌داند در وراجی‌های بی‌هوده آنان شرکت کند، انگار سعی دارد وقار و درایتش را بر همه کس - حتی بر مه - آشکار سازد.

پتاخا همچنان مصرانه ادامه می‌دهد:

- خدا می‌داند تو چه جور آدمی هستی! موژیک که نیستی، ارباب هم که نیستی، پس چیزی هستی بین این دو تا... چند روز پیش داشتم در برکه‌ای ماهی می‌گرفتم، یکهو جانوری به قد این انگشتم که دم داشت و پشش هم خط خطی بود افتاد توی غریبلم... اولش فکر کردم که باید ماهی باشد، بعد که درست نگاش کردم دیدم - مرده‌شور قیافه‌اش را بیرد - پاهای ریزی دارد... نه ماهی بود، نه مار، نه مارمولک... نمی‌دانم چه بود... تو هم عین آن جانور... بالاخره نگفتی چه عنوانی داری!

مرد ولگرد آه می‌کشد و جواب می‌دهد:

- من موژیکم... از یک خانواده دهقانی... مادرجانم رعیت وابسته به زمین بودند و در منزل ارباب دم خدمت می‌کردند. قیافه‌ام نشان نمی‌دهد که موژیک باشم برای اینکه، ای مرد عزیز، خواست خداوند همین بوده... مادرجانم بچه‌های ارباب را تر و خشک می‌کردند و زندگی خوشی داشتند. خوب، من هم که وصله‌جانش بودم تا وقتی که بود، همان‌جا در منزل ارباب زندگی می‌کردم. مادرجانم نوازشم می‌کردند، لوس یارم می‌آوردند و البته کلی هم کتکم می‌زدند تا از دها تیگری دریام و آدم حسابی شوم... روی تخت می‌خوابیدم، هر روز غذای خوب می‌خوردم و عین ارباب هاشلوار و چکمه‌ساق کوتاه پام می‌کردم. هر غذایی که مادرجانم می‌خوردند من هم از همان می‌خوردم، هر وقت به مادرجانم لباس می‌دادند، به من هم می‌دادند... زندگی خوبی داشتیم! می‌دانی، وقتی بچه بودم آفتدر شیرینی و آب‌نبات خوردم که اگر آن آب‌نبات‌ها را امروز می‌داشتم می‌فروختم و یا پولش یک رأس اسب خوب می‌خریدم. مادرجانم خواندن و نوشتن یادم دادند... از همان وقتی که بچه بودم ترس از خدا را هم یادم دادند و طوری تربیت کردند که تا امروز هم بلد نیستم مثل یک موژیک بددهنی کنم و حرف‌های رکیک بزنم و نزاکت را زیرپا بگذارم. جوان، من لب به مشروب نمی‌زنم، همیشه لباس نظیف تنم می‌کنم و در میان جمع بلبلم ظاهر

آبرومندانه‌ای به خود بگیرم. نمی‌دانم مادرجانم هنوز زنده‌اند یا نه. اگر زنده باشند خداوند سلامتشان بدارد و اگر هم به رحمت ایزدی پیوسته باشند خدایا روح او را به قلمرو حکومت خود ببر یعنی به جایی ببر که محل آرامش ارواح مؤمن‌هاست!

مرد ولگرد کلاهش را که موی کم‌پشت و زبری مثل ماهوت پاک‌کن از زیر آن بیرون زده است از سر برمی‌دارد، نگاهش را به آسمان می‌دوزد، دوبار صلیب بر سینه رسم می‌کند و با صدای کشداری که بیشتر به صدای پیرزن‌ها می‌ماند به گفتارش ادامه می‌دهد:

— خدایا او را در بهشت خودت جا بده! خدایا کنیزت کنیا^۱ را با منطق محکم خودت ارشاد کن! اگر مادرجانم نبودند، حالا موژیک ساده و نفهمی بودم! ولی امروز... هر سؤالی که دلت می‌خواهد از من بکن. از همه چیز سردرمی‌آورم: از نوشتن، از خواندن، از آیات کتاب مقدس، از دعا و نماز، از تکالیف دینی... احکام مذهبی را رعایت می‌کنم... آزارم به کسی نمی‌رسد، تم همیشه پاک و طاهر است، از روزه و پرهیزم غافل نیستم، مطابق تعالیم کتاب مقدس غذا می‌خورم. بعضی‌ها در زندگی‌شان خوش دارند فقط عرق‌خوری و بدزبانی و عربده‌جویی بکنند ولی من هر وقت فرصت پیدا می‌کنم به کنجی پناه می‌برم و کتاب می‌خوانم... می‌خوانم و اشک می‌ریزم... همه‌اش گریه می‌کنم... — چرا گریه؟

— آخر توی کتابها چیزهایی می‌نویسند که اشک آدم درمی‌یاد! گاهی وقت‌ها از خیر پنج کوپک می‌گذرم و کتابی می‌خرم اما در عوض، کلی اشک می‌ریزم و گریه می‌کنم... پتاخا می‌پرسد:

— ببینم، پدرت زنده است؟

— نمی‌دانم جوان. نمی‌شناسمش، دروغ چرا بگویم؟ گمان می‌کنم بچه نامشروع مادرجانم باشم. ایشان همه‌اش با ارباب‌ها و با آدم‌های حسابی زندگی می‌کردند، خوش نداشتند به دهاتی جماعت شوهر کند...

پتاخا پوز خند زنان می‌گوید:

– و لابد یکی از همان ارباب‌ها خدمت مادرت می‌رسیده.

– آره، مادر جانم مواظب خودشان نبودند. البته ایشان هم نجابت داشتند، هم ایمان با وجود این بکارشان را حفظ نکردند. درست است که مادر جانم معصیت می‌کردند ولی در عوض چه بسا حالا در رگ‌های من خون اشرافی جاری باشد. با اینکه ظاهراً شبیه به موزیک‌ها هم در واقع ممکن است یک نجیب‌زاده باشم.

و «آقای نجیب‌زاده» در حالی که به پیشانی کوتاهش چین انداخته است و با بینی سرخ و یخ‌کرده‌اش فس‌فس می‌کند سخنان بالا را با صدایی ریز و دلنشین بر زبان می‌آورد و پتاخا به گفتار او گوش می‌دهد و متعجبانه زیرچشمی نگاهش می‌کند و مدام شانه بالا می‌اندازد.

آن سه بعد از طی حدود شش کیلومتر راه، روی تپه‌ای می‌نشینند تا نفس تازه کنند. پتاخا غرولندکنان زیر لب می‌گوید:

– آخر حتی سگ هم اسم خودش را فراموش نمی‌کند. هر آدمی اسم مقدسش را دارد مثلاً اسم من آندریوشکا و اسم همقطارم نیکاندر است. آخر چطور ممکن است آدم اسم خودش را فراموش کند؟

مرد ولگرد آه می‌کشد، گونه را به مشت کوچک خود تکیه می‌دهد و می‌گوید:

– ولی اسم من که به درد کسی نمی‌خورد! تازه چه نفعی به حال خودم دارد؟ باز اگر آزادم می‌گذاشتند که به هر جا دلم بخواهد بروم یک چیزی... ولی می‌دانم که وضعم بدتر از این می‌شود. شماها که همدین من هستید بدانید که من از قانون سر درمی‌آرم. تا وقتی که اسمم را بروز نداده باشم مرا مثل هر ولگرد دیگری که اسم و رسمش را فراموش کرده است فوقش به سیری شرقی تبعید می‌کنند و سی چهل ضربه شلاق هم مهمانم می‌کنند. ولی همین که اسم حقیقی‌ام را بروز بدم، باز به اعمال شاقه محکوم می‌کنند. بی‌برو برگرد محکومم می‌کنند!

– ببینم مگر تو سابقاً محکوم به اعمال شاقه بودی؟

– بله برادر، بله؛ چهار سال تمام. کله‌از ته تراشیده و غل و زنجیر...

– به جرم چی؟

– به جرم قتل، برادر! وقتی که بچه بودم یعنی موقعی که ۱۸ سالم بود، یک روز مادرجانم توی لیوان ارباب یجای سودا و ترشی، سهواً دوی مرگ موش ریختند. آخر انبار خانه پر از قوطی‌های جورواجور بود بنابراین مادرجانم هم مثل هر کس دیگری ممکن بود اشتباه بکند...

به اینجای صحبت که می‌رسد آه می‌کشد و سر تکان می‌دهد و گفتارش را از سر می‌گیرد:

– مادرجانم زنِ پارسا و دینداری بودند ولی کسی چه می‌داند، به قول گفتنی: روح غیر به جنگل انبوه می‌ماند! مادرجانم یا سهو کرده بودند یا می‌خواستند انتقام بگیرند، آخر آن روزها اربابان با یک خدمتکار دیگر روهم ریخته بود... نمی‌دانم شاید هم دوی مرگ موش عمداً ریخته بودند توی لیوان ارباب... فقط خدا عالم است و بس! آن موقع من هنوز بچه بودم و این چیزها را نمی‌فهمیدم... ولی حالا یادم می‌آید که آن روزها اربابان راستی راستی هم مترس دیگری برای خودش گرفته بود و مادرجانم از این موضوع خیلی عصبانی شده بودند. تو حساب کن دو سال طول کشید تا محاکمه‌مان کردند... مادرجانم به بیست سال حبس با اعمال شاقه محکوم شدند، مرا هم چون جوان بودم فقط به هفت سال زندان محکوم کردند.

– تو را دیگر چرا محکوم کردند؟

– به جرم همدستی. آخر لیوان را من به دست ارباب داده بودم. همیشه همین‌طور بود – مادرجانم سودا را درست می‌کردند و من به دست آقا می‌دادمش. این حرف‌ها را برادرم به عنوان یک مسیحی براتان اقرار کردم، مثل اقراری که آدم پیش خدا می‌کند... دلم می‌خواهد این حرف‌ها را برای کسی تعریف نکنید...

پتاخا می‌گوید:

– اینجور چیزها را از ماها نمی‌پرسند. بعدش چی شد؟ از زندان فرار

کردی، ها؟

– آره داداش، فرار کردم. چهارده نفر بودیم که با هم فرار کردیم. خدا حفظشان کند موقعی که داشتند فرار می‌کردند مرا هم با خودشان همراه کردند.

حالا جوان، خودت کلاهت را قاضی کن و بگو که آیا دلیلی داره که من اسم و رسم را بروز بدم؟ اگر خودم را معرفی کنم باز به زندان با اعمال شاقه محکوم می‌کنند. من یکی دیگر تاب تحمل اعمال شاقه را ندارم! من آدمی هستم نازک نارنجی و مریض احوال، دوست دارم محل خوابم نظیف و پاکیزه باشد. هر وقت به درگاه خدا دعا می‌کنم دوست دارم شمعی یا چراغ کوچکی روشن کنم و دور و برم زیاد شلوغ نباشد. وقتی سجده می‌کنم دلم می‌خواد زمین یا کف اتاقم کثیف و پر از اخ و تف نباشد. برای آمرزش روح مادر جانم هر روز، صبح‌ها و عصرها، چهل دفعه زمین را سجده می‌کنم.

در اینجا کلاه را از سر برمی‌دارد و صلیبی بر سینه رسم می‌کند و باز ادامه می‌دهد:

– ولی اگر قرار باشد به شرق سیبری تبعیدم کنند باکم نیست!

– مگر آنجا بهتر است؟

– آنجا داستان دیگری است! آدم محکوم به اعمال شاقه به خرچنگی می‌ماند که به دام ماهیگیر افتاده باشد. زندان را که عین جهنم است خداوند نصیب هیچ تنابنده‌ای نکند، در زندان آدم از تنگی جا و از تنه زدن و تنه خوردن عاصی می‌شود، هیچ گوشه‌دنجی گیر نمی‌آورد تا بتواند نفس راحتی بکشد؛ در زندان آدم را دزد به حساب می‌آرند و طوری باهاش رفتار می‌کنند که با دزد. خلاصه صد رحمت به روزگار سگ! آدم نه خورد و خوابش درست است، نه دعا و عبادتش! ولی تبعید با زندان فرق می‌کند. آنجا پیش از هر کاری، خودم را مثل تبعیدی‌های دیگر وارد دار و دسته‌ای می‌کنم. دولت قانوناً ناچار است به عنوان سهمیه به من یک قطعه زمین بدهد... آره برادر!.. شنیده‌ام زمین‌های آنجا مثل برفشان است، اصلاً قیمت ندارد، هرچه دلت می‌خواهد برش دار! آره جوان، از زمین زراعتی گرفته تا زمین باغچه و زمین ساختمانی... من هم مثل دیگران سرم را گرم زراعت می‌کنم. چند گله گاو و گوسفند راه می‌اندازم، مقداری کندوی عسل جور می‌کنم، سگ نگاه می‌دارم... یکی دو تا گربه نژاد سیبری دست و پا می‌کنم تا موش‌های خانگی و صحرایی مال و منالم را از بین نبرند... برای خودم خانه‌چوبی می‌سازم. بعدش در خانه‌ام کنج مخصوص عبادت درست می‌کنم... و اگر خدا بخواهد، زن می‌گیرم و چند تا هم بچه راه می‌اندازم.

مرد و لگردد این همه را زیر لب می گوید و نه به دو همراه خود که به دور دست ها چشم می دوزد. رؤیاهایش گرچه ساده و عاری از هرگونه تصنع است اما به قدری بی ریا و صادقانه بیان می شود که مشکل است انسان گفته هایش را باور نکند. دهان کوچکش به تبسمی تاب برداشته است و همه صورت و چشم ها و بینی کوچکش از پیش احساس آن همه نیکبختی دور از دسترس، خشک و منگ می نماید. پاسبان ها به گفتار او گوش می دهند و نگاه جدی و غمخوار خود را به او دوخته اند.

مرد و لگردد همچنان زیر لب به گفتارش ادامه می دهد:

— من از سبیری ترس و واهمه ای ندارم. آنجا هم مثل همه جای روسیه است. همان خدا و همان تزاری که اینجا است، آنجا هم هست؛ مردمش هم به زبان همه ارتدکس ها یعنی به زبان من و شما حرف می زنند، فضای باز و آزادش بیشتر است، مردمش هم پولدار ترند. همه چیز آنجا بهتر از روسیه است. مثلاً رودخانه هایش خیلی بهتر از رودخانه های اینجا است؛ و فور ماهی و پرند را که نپرس! ماهیگیری، برادر، بزرگ ترین لذت زندگی من است. حاضرم لنگ نان و آب شیم باشیم ولی چوب به دست بنشینم و ماهی بگیرم. هم با قلاب بلدم صید کنم، هم با سبد؛ البته دام هم بلدم بگذارم. زمستان ها وقتی رودخانه یخ می بندد از توری دسته دار استفاده می کنم. البته زورم نمی رسد تور را بالا بکشم به همین علت موژیکی با پنج کوپک اجیر می کنم تا کمکم کند. خدای من، چقدر لذت می برم! آدم وقتی یک ماهی لوتا یا کپور را توی تور خود می بیند آنقدر ذوق می کند که انگار برادر تنی خودش را دیده باشد. و جالب است بدانید که صید هر ماهی شگرد مخصوص به خود را دارد؛ مثلاً بعضی از ماهی ها را باید با ماهی ریز قنات صید کرد، بعضی دیگر را با کرم و بعضی را با قورباغه یا ملخ. آدم باید تمام فوت و فن این کار را بلد باشد؛ مثلاً همین لوتایی که اسمش را بردم آنقدر بی سلیقه است که حتی به حلی می نوک می زند یا مثلاً اردک ماهی به ماهی قنات علاقه عجیبی دارد؛ ماهی سورنی هم عاشق پروانه است... هیچ لذتی بالاتر از آن نیست که آدم کپور را در آب های تند صید کند؛ به نوک قلابت سوسکی یا پروانه ای گیر می دهی، بعد نخ را به اندازه بیست متر ول می دهی توی آب — البته بهش وزنه نمی بندی چون که طعمه باید روی آب شناور باشد —

بعد تنبالت را از پایت درمی‌آری و با جریان آب از پشت طعمه راه می‌افتی، یک وقت می‌بینی کپور نک زد! حالا دیگر حواست باید کاملاً جمع باشد که ماهی طعمه سر قلاب را با خودش در نبرد. اولین نک را که زد نباید مجالش داد، باید نخ را جمع کرد. خدا می‌داند در تمام عمرم چقدر ماهی گرفته‌ام! وقتی از زندان در رفتیم بچه‌ها در جنگل می‌خوابیدند ولی من که خواب از سرم پریده بود راه می‌افتادم طرف رودخانه... و چه رودخانه‌هایی! بزرگ، پر آب، تند، با ساحل‌های شیبدار! این‌ور و آن‌ور رودخانه تا چشم کار می‌کند، جنگل انبوه... درخت‌هایش آن قدر بلند بود که اگر می‌خواستی نوکشان را ببینی سرت گیج می‌رفت. مثلاً اگر مظنه اینجا را در نظر بگیریم یک درخت کاج آنجا ده روبل می‌ارزید.

ولگرد ترحم‌انگیز در زیر بار رؤیاهای درهم و برهم و تصاویر خیال‌انگیز زندگی گذشته و احساس شیرین نیکبختی آینده‌اش سکوت می‌کند؛ فقط لب‌ها را می‌جتباند - انگار دارد با خود راز و نیاز می‌کند. لبخندی عاری از مفهوم و در عین حال آکنده از خوشبختی، چهره‌اش را ترک نمی‌کند. همراهانش خاموشند. چشم به زمین دوخته و غرق اندیشه‌اند. در سکوت پاییزی، آنگاه که مه سرد و عبوس از زمین برمی‌خیزد و بر روح و جان آدم سنگینی می‌کند و بسان دیوار زندان در برابر چشم‌های انسان قد برمی‌افرازد و محدودیت آزادی‌اش را به رخ می‌کشد، اندیشیدن به رودهای پر آب خروشان با سواحل گسترده و شیبدارشان و نیز اندیشیدن به جنگل‌های انبوه و دشت‌های بیکران، راستی که شیرین و دلچسب است! تخیل انسان، آرام و بی‌شتاب، مردی را مجسم می‌کند که سحرگاه - آنگاه که شعله سپیده‌دم افق آسمان را هنوز ترک نکرده است - مانند خال کوچکی بر ساحل خلوت و شیبدار گام برمی‌دارد؛ صفوف انبوه و مترام کاج‌های بلند کهنسالی که در طرفین سیلاب سر به آسمان سوده‌اند نگاه خشن خود را به آن انسان آزاده دوخته‌اند و با ترش‌روی غرولند می‌کنند؛ ریشه‌های درخت‌ها و تخته‌سنگ‌های عظیم و بوته‌های تیغ‌دار، راه را بر او می‌بندند اما او جسمی نیرومند و روحی توانا دارد، نه از تنهایی خود می‌ترسد، نه از کاج‌ها، نه از تخته‌سنگ‌ها، نه از پژواک پرتین گام‌های خود.

دو پاسبان تصاویر زندگی آزاد را - زندگی‌ای که هرگز از آن برخوردار

نبودند - در نظر مجسم می‌کنند. و خدا می‌داند که آیا تصاویر زندگی‌های از دیرباز شنیده را به گونه‌ای مبهم در ذهن زنده می‌کنند یا اینکه خیال و رؤیاهای زندگی آزاد را یکجا با جسم و خون خود از نیاکان آزاده‌شان به ارث برده‌اند!

نیکاندر ساپوژنیکف که تا این لحظه کلمه‌ای بر زبان نیاورده بود سکوت را می‌شکند. ای بسا به نیکبختی واهی مرد ولگرد رشک برده بود، شاید هم در دلش حس کرده بود که تخیلات سعادت‌بار را نمی‌توان با این مه خاکستری رنگ و این گل و لای قهوه‌ای سیاهگون، ارتباط داد. او فقط نگاه جدی‌اش را به مرد ولگرد می‌دوزد و می‌گوید:

- برادر، همه اینها را که گفتی، درست ولی تو هیچ وقت به آن سرزمین‌های آزاد و وسیع نمی‌رسی، مگر می‌توانی بررسی؟ کافی است پتجاه فرسخ راه بروی تا ریق رحمت را سر بکشی. مگر خودت نمی‌دانی که چقدر ریغو و مردنی هستی؟ امروز که بیشتر از یک فرسخ راه نیامدی زواری در رفته که نفست بر نمی‌گردد سرجاش!

ولگرد بی‌شتاب به طرف نیکاندر می‌چرخد و لبخندی که از احساس خوشبختی بر لب داشت از چهره‌اش محو می‌شود. سپس نگاه وحشت‌زده‌اش را به سیمای نیکاندر می‌دوزد، انگار به یاد موضوعی می‌افتد و سرش را می‌اندازد پایین. باز سکوت حکمفرما می‌شود... هر سه مرد غرق اندیشه‌اند. پاسبان‌ها به مغزشان فشار می‌آورند تا مگر بتوانند آنچه را که فقط خدا قادر است با قدرت تخیل خود درنوردد یعنی مسافت هولناک بین خود و سرزمین آزاد را، در ذهن‌های‌شان پیمایند. اما مغز مرد ولگرد معلو از تصاویر روشن و واضح و هولناک‌تر از مسافت است: تصاویر زنده و روشنی از تعلل‌های دادگاه‌ها، از زندان‌های موقت و زندان‌های اعمال شاقه و زندان‌های بین‌راهی، از توقف‌های جانکاهی که هنگام انتقال از زندان یک شهر به زندان شهر دیگر اتفاق می‌افتد، از زمستان‌های سرد، از مرگ رفقا، در ذهنش جان می‌گیرند... با احساس شرمندگی پلک می‌زند و قطره‌های ریز عرق، پیشانی‌اش را طوری می‌پوشاند که انگار دمی پیش از حمام داغ بیرون آمده است. عرق پیشانی را نخست با یک آستین و دمی بعد با آستین دیگرش خشک می‌کند و نگاهش را با ترس و وحشت به پیرامون خود می‌اندازد. پتاخادر تأیید گفته‌های همقطارش می‌گوید:

– راست می‌گوید، تو نمی‌توانی به آنجا برسی! پیاده‌روی که شوخی بر نمی‌دارد! آخر مگر نمی‌بینی که فقط پوست و استخوان هستی؟ می‌میری برادر!

نیکاندر هم می‌گوید:

– معلوم است که می‌میرد! غیرممکن است بتواند برسد! تازه همین که تحویلش بدهیم یکر است می‌فرستش مریض‌خانه... همین‌طور است که می‌گویم!

ولگردی که اسم و رسمش را به یاد ندارد با ترس و دلهره به چهره‌های خشن و خون‌رود همراهان شوم خود می‌نگرد و بی‌آنکه کلاه از سر بردارد با چشم‌های از حدقه برآمده، شتابان صلیب بر سینه رسم می‌کند... سراپا می‌لرزد، سرش گیج می‌رود و مثل کرمی که زیر پا مانده باشد به خود می‌پیچد...

نیکاندر از جای خود برمی‌خیزد و می‌گوید:

– پاشو برادر! باید راه بیفتیم. به قدر کافی رفع خستگی کردیم! و لحظه‌ای دیگر، آن‌سه در میان گل و لای جاده گام برمی‌دارند. مرد ولگرد سرش را بیش از پیش فروآویخته و دست‌ها را عمیق‌تر از پیش در آستین‌های کتش فرو کرده است. پتاخا خاموش است.

واقعہ



صبح است. پرتو خیره کننده خورشید از میان یخ تور مانندی که بر شیشه های پنجره ها نشسته است به درون اتاق خواب بچه ها می تابد. وانیا^۱ بسرکی شش ساله یا موی کوتاه و بینی فندقی، و خواهرش نینا^۲، دخترکی چهار ساله موفرفری و تپل مپلی و کوتاه قدتر از آنچه که باید باشد بیدار می شوند و از لای نرده تخت خواب های کوچک شان، عصبی و خشمگین به همدیگر نگاه می کنند. دایه شان غرولندکنان می گوید:

— امان از دست شما بچه های بی حیا! آدم های درست و حسابی تا این ساعت صبحانه شان را خورده و تمام کرده اند ولی شماها هنوز دارید چشم های تان را می مالید...

نور خورشید بر فرش و دیوارها و بر دامن دایه طوری می رقصد و بازیگوشی می کند که انگار می خواهد بچه ها را با شیطنت فرا بخواند. اما وانیا و نینا اعتنایی به آن ندارند، از خواب که بیدار شدند سر حال نبودند. نینا لب و لوجه اش را می آویزد، سگرمه ها را درهم می کشد و با لحن کشداری می گوید:

— من چای می خواهم! دایه جان، چای!

وانیا چین بر جبین می آورد و با خود فکر می کند: «چه بهانه ای پیدا کنم تا بنوانم راز بزنم؟» چندین بار پلک می زند و دهانش را باز می کند تا بهانه ای بگیرد ولی در همان آن صدای مادرشان از اتاق پذیرایی به گوش می رسد که می گوید:

– شیر گربه یادتان نرود! حیوانکی بعد از زایمان احتیاج به شیر دارد! و انیا و نینا هاج و واج می‌شوند و مردد و شگفت‌زده به همدیگر نگاه می‌کنند. سپس هردو، همزمان، از شدت خوشحالی فریاد می‌کشند و از تخت‌های کوچک‌شان بر زمین می‌جهند و فضای اتاق را با جیغ و دادهای کرکنده‌شان پر می‌کنند و پابرهنه و یکتاپیراهن به آشپزخانه می‌دوند و بانگ می‌زنند:

– گربه‌مان زاییده! گربه‌مان زاییده!

زیر نیمکت آشپزخانه صندوق کوچکی دیده می‌شود. این همان صندوقی است که استپان^۱ پیشخدمت برای حمل زغال سنگ مصرفی شومینه از انبار به سالن پذیرایی، مورد استفاده قرار می‌دهد. کله گربه‌ای از صندوق بیرون آمده است و اطراف خود را می‌پاید. پوزه خا‌کستری رنگش از خستگی زیادش حکایت می‌کند و نگاه مردم‌های سیاه چشم‌های سبزش که به خطی عمودی می‌ماند، خمار و سرشار از احساسات لطیف است... از پوزه‌اش پیداست که خوشبختی‌اش تکمیل نخواهد شد مگر آنکه «او» را – آن گربه نری را که روزی تسلیمش شده بود – در درون مبد، در کنار خود مشاهده کند... دهان می‌گشاید تا میومیو کند اما از حنجره‌اش فقط صدای ضعیفی خارج می‌شود... در همین هنگام سر و صدای به زحمت شنیدنی بچه گربه‌ها هم به گوش می‌رسد.

و انیا و نینا پای صندوق زانو می‌زنند، بی‌آنکه از جایشان بجنبند نفس در سینه حبس می‌کنند و به گربه زل می‌زنند... آن دو سخت شگفت‌زده‌اند و غرولند دایه را که از پی‌شان به آشپزخانه دویده است نمی‌شنوند. برق صادقانه‌ترین شادی در چشمانشان می‌درخشد.

حیوانات اهلی در زندگی و در امر تربیت کودکان، نقشی تقریباً نامشهود ولی بلاشک مثبت و سازنده ایفا می‌کنند. در میان ما کیست که سگ‌های قوی هیکل و مهربان را، یا بولونه‌های مفتخور را، یا بوقلمون‌های کودن و متفرعن را، یا گربه‌های پیر و بردبار را که پایمان را به عنوان تفریح و سرگرمی روی دشان می‌گذاشتیم و دردشان می‌آوردیم، به یاد نداشته باشد؟ گاهی

1. Stepan

۲. Bolonais، نژادی از سگ‌های کوچک آپارتمانی که پشم‌شان بلند و ابریشمگون است. -م.

اوقات پیش می‌آید تصور کنم که شکیایی و وفاداری و از خودگذشتگی و صداقتی که جزو صفات و ویژگی‌های حیوانات اهلی ماست تأثیرش بر ذهن و شعور کودک، از موعظه‌های بلندبالای انواع کارل کارلوویچ‌ها^۱ یا از قلمبه‌گویی‌های میهم و نامفهوم مربی‌های سرخانه که می‌کوشند به کودکان ثابت کنند که آب از ترکیب اکسیژن با هیدروژن به وجود می‌آید، به مراتب شدیدتر و مثبت‌تر است.

نینا چشم‌ها را فراخ می‌گشاید، شادمانه خنده سر می‌دهد و می‌گوید:

– چقدر فسقلی! عین موش!..

وانیا مشغول شمردن می‌شود:

– یکی، دوتا، سه تا... سه تا بچه گربه! یکیش مال من، یکیش مال تو، سومی

هم مال یک کس دیگر.

ماده گربه، راضی و خشنود از توجه آن دو، خرخر می‌کند:

– خررر... خررر... خررر...

وانیا و نینا همین‌که از تماشای بچه گربه‌ها تا حدودی سیر می‌شوند آنها را از زیر شکم مادرشان بیرون می‌کشند و مدتی مثل اسباب‌بازی می‌کنند، سپس بی‌آنکه از این کار ارضا شده باشند گربه‌های نوزاد را روی دامن لباس خوابشان می‌گذارند و فریاد زنان به سمت اتاق‌ها می‌دوند:

– مامان! مامان، گربه‌مان زاییده!

مادرشان به اتفاق مردی ناشناس در اتاق پذیرایی نشسته است. همین‌که سر و وضع بچه‌ها را می‌بیند – هر دو سر و صورت ناشسته و لباس نیوشیده و با دامن‌های بالا زده – شرمگین می‌شود و اخم می‌کند و می‌گوید:

– دامن‌هایتان را بندازید پایین بی‌شرم‌ها! از اینجا هم بیرون، و گرنه

تنییه‌تان می‌کنم!

اما بچه‌ها نه به تهدید مادر اعتنا دارند، نه به حضور مرد بیگانه. بچه گربه‌ها را روی فرش می‌گذارند و جیغ و داد کرکننده‌ای راه می‌اندازند. زانو دور و بر بچه‌ها راه می‌رود و ملتمانه می‌ومیو می‌کند. دمی بعد که آن دو را کشان‌کشان به

۱. Karl Karlovitch، لقبی بود به طعنه برای معلم‌های سرخانه که غالباً آلمانی بودند. -م.

اتاقشان می‌برند و لباس تنشان می‌کنند و وادارشان می‌کنند که دعای صبح را بخوانند و صبحانه‌شان را بخورند، آن‌دو یا شور و اشتیاق فراوان می‌کوشند هرچه زودتر از شر این گونه تکالیف خلاص شوند و باز به آشپزخانه بدوند.

سرگرمی‌ها و بازی‌های معمولی و روزمره‌شان یکسره به بوتۀ فراموشی سپرده می‌شود. ولادت گریه‌های کوچولو، همه چیز را تحت الشعاع خود قرار می‌دهد و به یک خبر : نده و داغ و به مسأله مهم روز تبدیل می‌شود. چنانچه به وانیا و نینا پنج من است یا صدروبل پول نقد پیشنهاد می‌شد بدون تردید زیر بار چنین معامله‌ای نمی‌رفتند. آن‌دو به رغم اعتراض شدید دایه و آشپز، تاظهر در آشپزخانه پای صندوق می‌نشینند و با بچه‌گریه‌ها و می‌روند. هر دو قیافۀ جدی به خود می‌گیرند و افکارشان را متمرکز می‌کنند. آثار تشویش و نگرانی بر چهره‌هایشان نقش بسته است. نه تنها حال که آیندۀ بچه‌گریه‌ها نیز مشوش و نگران‌شان می‌کند. تصمیم می‌گیرند یکی از گریه‌های کوچولو را پیش مادرشان بگذارند تا در آیندۀ مایۀ تلای خاطرش باشد، دومی را به ویلای ییلاقی‌شان ببرند و سومی را به انبار خانه‌شان که پر از موش است بفرستند.

نینا متعجبانه می‌پرسد:

— اینها چرا به آدم نگاه نمی‌کنند؟ چشم‌شان مثل چشم گداها کور است. وانیا نیز از این بابت دلواپس می‌شود. می‌کوشد چشم‌های یکی از آنها را باز کند؛ حتی چندین دقیقه فس‌فس‌کنان و فین‌فین‌کنان تلاش را می‌کند اما از این کار نتیجه‌ای نمی‌گیرد. نگرانی دیگری هم آزارشان می‌دهد: گریه‌های کوچولو از خوردن گوشت و شیری که به آنها تعارف می‌شود ابا می‌کنند. هرچه را که جلو پوزه‌های کوچک‌شان می‌گذارند مادرشان در یک چشم بهم زدن می‌بلعد. وانیا پیشنهاد می‌کند:

— بیا برای هرکدام از اینها یک خانه بسازیم تا مادرشان بتواند به چندین خانه به مهمانی برود...

سه تا از جعبه‌های خالی مخصوص کلاه مادرشان را در سه گوشۀ آشپزخانه قرار می‌دهند و هر یک از بچه‌گریه‌ها را توی جعبه‌ای می‌گذارند. اما این جداسازی و این تجزیۀ خانوادگی، کاملاً نابهنگام از آب درمی‌آید: زائو با حفظ حالت پراحساس و شاعرانه‌ای که بر پوزه‌اش نقش خورده است سراغ

هر کدام از جمعیه‌ها می‌رود و بچه‌هایش را سر جای اولشان برمی‌گرداند.

وانیا می‌گوید:

— مادر اینها را که می‌شناسیم ولی پدرشان کیه؟

نینا هم تکرار می‌کند:

— راستی پدرشان کیه؟

— غیر ممکن است پدر نداشته باشند.

وانیا و نینا چند دقیقه‌ای با هم تبادل نظر می‌کنند تا مگر پدری برای گربه‌های کوچولو بترانند. سرانجام اسب بزرگ و ارغوانی رنگ و بی‌دمشان را که توی انبارک زیرپله‌ها به امان خدا رها شده و همراه سایر اسباب‌بازی‌های کهنه و شکسته آخرین روزهای عمرش را به سر می‌آورد به عنوان پدر بچه گربه‌ها برمی‌گزینند. به دنبال این انتخاب اسب چوبین را از درون انبارک بیرون می‌کشند، کنار صندوق قرار می‌دهند و تهدیدکنان می‌گویند:

— حواست را جمع کن! از این جا تکان نخور و مواظب باش اینها شیطنت و بی‌ادبی نکنند.

و این سخنان را با قیافه‌ای مشوش و با لحنی بی‌ار جدی ادا می‌کنند. آن دو به هیچ روی مایل نیستند جز صندوق بچه گربه‌ها، جهان دیگری را بشناسند. شادی‌شان حد و مرز ندارد. با وجود این مجبور می‌شوند لحظه‌های سخت و آزاردهنده‌ای را تحمل کنند.

وانیا پیش از آنکه به اتاق غذاخوری برود، در اتاق کار پدرش نشسته و نگاه مشتاق و خیالبافش را به میز تحریر او دوخته است. بچه گربه‌ای پای چراغ رومیزی، روی یک برگ کاغذ آرم‌دار وول می‌خورد. وانیا مراقب حرکات اوست و گهگاه ته مداد یا نوک چوب کبریتی را با پوزه حیوان آشنا می‌کند... ناگهان پدرش انگار که از زمین روییده باشد، کنار میز تحریر سبز می‌شود. وانیا صدای خشم‌آلود پدر را می‌شنود:

— این دیگر چیست؟

— این... این بچه گربه است، پدر...

— الان بچه گربه را نشانت می‌دهم! پسرۀ بی‌لیاقت، بین میز مرا به چه روزی

انداخته! تمام کاغذهایم را کثیف کرده!

پدر به رغم حیرت فراوان و انیا کمترین علاقه‌ای به بچه گربه نشان نمی‌دهد و به جای آنکه خوشحال و هیجان‌زده شود گوش و انیا را می‌گیرد و داد می‌زند: - استپان، بیا این کثافت را از روی میزم بردار!

ظهر، هنگام صرف ناهار نیز جنجال به پا می‌شود... درست موقعی که دارند غذای دومشان را می‌خورند ناگهان صدای زیر یک بچه گربه شنیده می‌شود. نتیجه تحقیق نشان می‌دهد که نینا یکی از گربه‌های کوچولو را زیر زیرپوش خود پنهان کرده است.

پدر با عصبانیت می‌گوید:

- نینا بیرون! برو بیرون! این بچه گربه‌ها را هم همین الآن بریزید توی چاه فاضلاب! دیگر این کثافت‌ها را نیسم!..

وانیا و نینا دچار دهشت می‌شوند. مرگ در چاه فاضلاب گذشته از آنکه مرگی است بی‌رحمانه، این خطر را هم دارد که بچه گربه‌ها را از مادر و پدر چوبی‌شان بگیرند، صندوق را خالی کنند و تمام نقشه‌های آینده‌ای قشنگ را که به موجب آن قرار است یکی از بچه گربه‌ها مایه تسلی خاطر مادر پیرش شود، دومی در ویلای ییلاقی منزل کند و سومی موش‌های سرداب را از بین ببرد، نقش بر آب سازد... وانیا و نینا گریه سر می‌دهند و خواهش و التماس می‌کنند که به گربه‌های کوچولویشان رحم شود. سرانجام پدر رضایت می‌دهد اما به شرط آنکه وانیا و نینا پایشان را به آشپزخانه نگذارند و به بچه گربه‌ها هم دست نزنند. آن دو بعد از صرف ناهار در همه اتاق‌های خانه بی‌هدف پرسه می‌زنند و عذاب می‌کشند. ممنوعیت ورود به آشپزخانه، ملول و افسرده‌شان کرده است؛ از خوردن دسر بعد از ناهار امتناع می‌کنند، مدام دنبال بهانه می‌گردند و به مادرشان با خشونت جواب می‌دهند. عصر آن روز که عمو پتروش^۱ به خانه‌شان می‌آید، او را به گوشه‌ای می‌کشند و از دست پدرشان که می‌خواهد بچه گربه‌ها را به چاه فاضلاب بیندازد شکوه می‌کنند و ملتمسانه می‌گویند:

- عمو پتروش کاری بکن که ماما اجازه بدهد بچه گربه‌ها را به اتاق خودمان ببریم! به‌اش بگو!

عمو پتروشاکه سعی دارد بچه‌ها را از سر باز کند جواب می‌دهد:

– بسیار خوب، به‌اش می‌گویم!

عمو پتروشاکه عادت ندارد به تنهایی به خانه آنها بیاید. به هر جاکه برود سگ نژاد دانمارکی درشت و سیاهش را که اسمش نرو^۱ است و گوش‌هایی فروآویخته و دمی به سفتی چوب دارد با خود همراه می‌کند. نرو سگی است آرام و بی‌سروصدا و غمگین و با عزت‌نفس. به بچه‌ها اصلاً اعتنا نمی‌کند و هربار که از کنارشان رد می‌شود دم خود را طوری به آنها می‌کوبد که انگار به صندلی. بچه‌ها با تمام وجودشان از او متنفرند اما این بار تخیلات عملی و قابل اجراشان بر احساسشان غلبه می‌کند.

وانیا چشم‌ها را فراخ می‌گشاید و می‌گوید:

– نینا، بیا به جای اسب چوبی مان، نرو را پدر بچه‌گره‌ها بکنیم! اسب مان جان ندارد ولی نرو دارد.

تمام آن عصر را به انتظار آن می‌گذرانند که پدرشان به بازی وینت^۲ بنشیند تا بتوانند نرو را یواشکی به آشپزخانه ببرند... سرانجام پدر به بازی می‌نشیند، مادر نیز سرش به راه انداختن سماور گرم می‌شود و به این ترتیب از بچه‌ها غافل می‌ماند... و لحظه مناسب فرا می‌رسد. وانیا رو می‌کند به نینا و به نجوا می‌گوید:

– راه بیفتیم!

اما در همین هنگام استپان وارد اتاق می‌شود و خنده کنان اعلام می‌کند:

– خانم نرو بچه‌گره‌ها را خورد!

وانیا و نینا رنگ می‌بازند و وحشت‌زده به استپان زل می‌زنند. اما او خنده کنان ادامه می‌دهد:

– به خدا راست می‌گویم! رفت سروقت صندوق و بچه‌گره‌ها را کوفت

کرد.

بچه‌ها تصور می‌کنند که تمام آدم‌هایی که آنجا حضور دارند با خشم و تشویش سگ بدکردار را مورد عتاب قرار خواهند داد اما آنها روی صندلی‌هایشان آرام و خون‌سرد نشسته‌اند و فقط از اشتباهی سگ درشت‌اندام

1. Nero

۲. Vint، نوعی بازی با ورق. -م.

اظهار تعجب می‌کنند. پدر و مادر، هر دو می‌خندند. و نرو دور و بر می‌راه می‌رود و دم تکان می‌دهد و پوزه‌اش را با احساس رضایت خاطر می‌لیسد... در این میان فقط گربه ماده مضطرب و مشوش است. دم علم کرده است، به همه اتاق‌ها سرک می‌کشد و با نگاهی آکنده از سوءظن به تمام آدم‌ها می‌نگرد و با حالتی شکوه آمیز میومو می‌کند.

مادر، بانگ می‌زند:

– بچه‌ها ساعت ده شب است! بروید بخوابید!

وانیا و نینا به رختخواب می‌روند، اشک می‌ریزند و مدتی دراز به گربه آزرده و به نرو بی‌رحم و گستاخی که از معجزات معاف شده است می‌اندیشند.

سفران



در یک صبح قشنگ بنا بود کیریل ایوانوویچ و اوپلونف^۱، کارمند رتبه پنج دولت را که به علت ابتلا به دو بیماری بسیار رایج سرزمین مان یعنی الکلیسم و داشتن همسری اهریمنی به درود حیات گفته بود به خاک بپارند. همین که صف مشایعین جنازه از کلیسا به سمت گورستان به حرکت درآمد پوپلاوسکی^۲، یکی از همکاران اداری آن مرحوم درشکه‌ای گرفت و به تاخت به سراغ دوستش گریگوری پتروویچ زاپویکین^۳ که با وجود سن کمش به قدر کافی سرشناس بود رفت. همان طوری که اکثر خوانندگان این داستان استحضار دارند زاپویکین در مراسم عروسی و سالگرد و خاکسپاری، در زمینه ایراد هرگونه نطق فی البداهه، نبوغ کم نظیری از خود نشان می‌دهد. او در همه حال – چه خواب‌آلود، چه ناشتا، چه سیه‌مست، چه گرفتار تب و لرز – می‌تواند سخنرانی ایراد کند. کلامش غنی است و به قدری روان و هموار جاری می‌شود که انگار آبی است که از شیر جریان دارد. در قاموس سخنوری‌اش آنقدر سخنان رقت‌انگیز یافت می‌شود که در کمتر میخانه سوسکی می‌توان پیدا کرد. همیشه چنان روده درازی می‌کند و به قدری فصیح سخن می‌گوید که گاهی اوقات – به خصوص در جشن عروسی تجار – برای آنکه به نطقش پایان دهند ناچار می‌شوند از پلیس استمداد بجویند.

پوپلاوسکی او را در خانه یافت و گفت:

– کاری هست که باید انجامش دهی، برادر! بلندشو، لباس بپوش و با من

1. Kiril Ivanovitch Vavilonov
2. Poplavski
3. Grigory Petrovitch Zapoykin

راه بیفت. یکی از همکارهای مان مرده، داریم به آن دنیا روانه‌اش می‌کنیم... در مراسم دفنش باید یک مشت حرف مفت سرهم کرد... همه امیدمان به توست. اگر یک همکار دون‌پایه مرده بود مزاحم تو نمی‌شدیم ولی این یارو رییس دفتر اداره‌مان بود... ناسلامتی جزو کله گنده‌های اداره بود. خوب نیست یک دم کلفت را بدون نطق و خطابه به آن دنیا روانه کنیم.

زاپویکین خمیازه‌ای کشید و گفت:

– رییس دفتر! ببینم، منظورت همان مردک عرقخور است؟

– بله خودش است. البته بعد از مراسم تدفین هم، پذیرایی مفصلی در کار است: بلینی^۱ و انواع مزه... تازه پولی هم بابت کرایه درشکه می‌گیری... راه بیفت جانم! همتا، سر قبر طرف یک مشت مهمل به سبکی دلشین‌تر از سبک سیرون سرهم کن و سپاس فراوان تحویل بگیر!

زاپویکین پیشنهاد دوستش را با کمال میل پذیرفت؛ موی سر را پیریشان کرد، قیافه افسرده به خود گرفت و همراه پوپلاوسکی به کوچه رفت. هنگامی که سوار درشکه می‌شد گفت:

– رییس دفتران را می‌شناسم. خدا بیامرز از آن ارقه‌ها و پاچه‌ورمالیده‌های بی‌همتا بود.

– گوش کن برادر، به مرده نه فحش می‌دهند، نه پشت سرش حرف می‌زنند.

– درست است که *aut mortuis nihil bene*^۲، با این همه یارو ارقه عجیبی بود. دو دوست به صف مشایعین رسیدند و به آن ملحق شدند. جنازه آن مرحوم را قدم آهسته حمل می‌کردند از این رو پیش از آنکه مشایعین به گورستان برسند پوپلاوسکی و زاپویکین فرصت یافتند به چندین میخانه سر بزنند و برای شادی روح آن مرحوم، چند پیمانه می بزنند.

در گورستان، مراسم مذهبی برگزار شد. مادرزن و خواهرزن و همسر آن مرحوم به تأسی از سنت‌های رایج، گریه و مویه و شیون فراوان کردند. حتی در

۱. Blini، نوعی نان نازک و گرد که با خمیر مخصوص تهیه می‌شود. -م.

۲. «از مرده‌ها به نیکی یاد نمی‌کنند» که تعریفی است از ضرب‌المثل لاتینی زیر: «De mortuis aut nihil aut bene» یعنی: «درباره مرده‌ها یا هیچ (مگر) یا به نیکی (یاد کن)». -م.

لحظه‌ای که تابوت را به گور می‌سپردند همسر آن مرحوم جیغ می‌زد که: «مراهم در کنارش بگذارید!» با وجود این ظاهر آیه یاد حقوق باز نشستگی شوهرش افتاد و همراه او به گور نرفت. همین که مسئولان نزدیک آن مرحوم کمی آرام گرفتند زاپویکین قدمی پیش گذاشت، نگاهش را روی حضار لغزاند و خطابه را چنین آغاز کرد:

— آیا آنچه را که امروز در این محل می‌بینیم و می‌شنویم می‌شود باور کرد؟ این تابوت و این چهره‌های اشک‌آلود و این آه‌ها و این شیون‌ها آیا حقیقت دارد یا فقط یک رؤیاست؟ دریغا که نه رؤیاست، نه خطا و فریب باصره! انسانی که تا چندی پیش، آن همه سرزنده و آن همه شاداب و بی‌آلایش بود. مردی که تا چندی پیش، عمل خود را چون زنبور در برابر چشم‌های مان به کندوی عمومی روزبهی دولت ایثار می‌کرد، موجودی که... آری، همین انسان اکنون به یک جسد، به یک سراب مبدل شده است. مرگ بی‌رحم زمانی به سراغ او آمد که وجودش با وجود سنّ نه چندان اندک، در اوج شکوفایی و نیرو و مالا مال از امیدهای درخشان بود. آری، ضایعه‌ای است جبران‌ناپذیر! کیست که بتواند جای خالی او را در قلوب ما پر کند؟ شمار کارمندان خوب در کشورمان اندک نیست اما پروکوفی اسپیچ^۱ انسانی بود بی‌بدیل! او با تمام وجودش در راه انجام وظیفه شرافتمندانه‌ای که به عهده داشت، وفا و صمیمیت به خرج می‌داد، از بذل همه نیرویش مضایقه نمی‌کرد، شب‌ها چشم بر هم نمی‌نهاد، نه غرض ورز بود، نه رشوه‌خور... از کسانی که سعی داشتند تطمیعش کنند تا مگر قدمی برخلاف منافع عمومی بردارد منزجر بود و نسبت به اشخاصی که می‌کوشیدند او را با نعمات اغوا کنند زندگی بفریبند و به راه خیانت به وظیفه بکشانندش، سخت نفرت می‌ورزید! آری پروکوفی اسپیچ در برابر چشم‌های ماحقوق ناچیز خود را بین فقیرترین دوستانش تقسیم می‌کرد و شما لحظه‌ای پیش شیون‌ها و ضجه‌های بیوه‌زنان و یتیمانی را که چرخ زندگی‌شان از صدقه سر احسان‌های او می‌چرخید با گوش‌های خودتان شنیدید. او که تمام وجودش را وقف انجام وظیفه و امور خیریه کرده بود. شادی‌های زندگی را نمی‌شناخت به طوری که

1. Prokofiy Osipitch

حتی خود را از سعادت تشکیل خانواده محروم ساخت و همان‌طوری که می‌دانید تا آخر عمر مجرد اختیار کرد! اکنون کیست که بتواند جای خالی او را بتواند به عنوان یک رفیق پر کند؟ هم اکنون چهره پر عاطفه و گونه‌های از ته تراشیده‌اش را می‌بینم که با لبخندی پر مهر و محبت نگاهمان می‌کند و صدای آرام و مهربان و دوستانه‌اش را می‌شنوم. پروکوفی اسپیچ از خداوند می‌خواهم روحش را قرین رحمت کند! آرام بخواب ای جوانمرد، ای زحمتکش شریف! زاپویکین به سخنان خود در همین مایه‌ها ادامه داد اما حضار رفته رفته بی‌چیز آغاز کردند. درست است که سخنان او بر دل‌ها نشست و حتی چند قطره اشک هم از چند جفت چشم فروچکید با این همه قسمت زیادی از سخنرانی‌اش عجیب و غریب به نظر می‌آمد. اولاً معلوم نبود به چه علت از آن مرحوم که نام اصلی‌اش کیریل ایوانویچ بود به نام پروکوفی اسپیچ یاد می‌کرد؛ ثانیاً بر کسی پوشیده نبود که آن مرحوم یک عمر با زنش جنگ و دعوا و مرافعه داشت بنابراین نمی‌توانسته است «مجرد» نامیده شود؛ ثالثاً او ریشی بور و انبوه داشت که آن را هرگز نمی‌تراشید، از این رو روشن نبود که سخنران به چه علت سیمای او را «از ته تراشیده» قلمداد کرده بود. حضار متحیر می‌شدند، به یکدیگر نگاه می‌کردند و شانه بالا می‌انداختند. اما ناطق نگاه نافذش را به گور دوخت و گفتارش را از سر گرفت:

– پروکوفی اسپیچ! چهره تو نازیبای و حتی می‌توان گفت که زشت بود؛ تو مردی بودی بداختم و خشن اما همه ما می‌دانستیم که در زیر آن پوسته ظاهری، قلبی شریف و مهربان می‌تپد!

به زودی حاضران در حالات خود سخنران، متوجه دگرگونی عجیبی شدند. او به نقطه‌ای زل زده بود و با تشویش و اضطراب پابه‌پا می‌کرد و شانه بالا می‌انداخت. اما ناگهان سکوت اختیار کرد، دهانش را شگفت زده گشود، به سمت پوپیلایوسکی چرخید و در حالی که وحشت زده نگاهش می‌کرد گفت:

– ببین، یارو زنده است!

– کی زنده است؟

– خود پروکوفی اسپیچ! نگاهش کن، پای آن مجسمه ایستاده است!

– این که اصلاً نمرده بود. کسی که مرده کیریل ایوانویچ است!

– مگر خودت نگفتی که رییس دفتر اداره تان مرده؟
 – چرا! کیریل ایوانیچ رییس دفترمان بود. احمق جان تو پاک قاطی کرده‌ای!
 درست است که پروکوفی اسیپیچ رییس دفتر اداره مان بود ولی دو سال پیش او
 را به اداره دوم منتقل کردند و مدیریت سفره خانه را به اش دادند.
 – من چه می دانستم!

– حالا چرا سکوت کرده‌ای! ادامه بده، بد است!
 زاپویکین به سمت گور چرخید و با همان روانی و فصاحتی که آغاز سخن
 کرده بود به گفتارش ادامه داد. در واقع هم خود پروکوفی اسیپیچ – کارمندی جا
 افتاده، با گونه های از ته تراشیده – همانجا پای مجسمه ای ایستاده، نگاهش را به
 سخنران دوخته و اخم کرده بود. کارمندها هنگام بازگشت از مراسم خاکسپاری
 می خندیدند و از زاپویکین می پرسیدند:

– چرا زده بود به سرت؟ آدم زنده را که دفن نمی کنند!
 پروکوفی اسیپیچ نیز غرولندکنان می گفت:

– جوان، قباحه داشت! نطق شما ممکن بود به درد یک متوفی بخورد ولی
 در رابطه با یک آدم زنده، فقط ریشخند و استهزا بود! اصلاً خودتان می دانید
 چه ها می گفتید! «نه غرض ورز بود، نه رشوه خور!» وقتی در مورد یک آدم زنده
 بخواهند اینجور حرف بزنند معلوم می شود قصد دارند مسخره اش کنند. از
 طرف دیگر، حضرت آقا، کسی از جنابعالی نخواستہ بود درباره قیافه بنده اظهار
 لحنیه بفرمایید. قبول می کنم که به قول شما نازیبا و زشت هستم ولی آخر چرا
 باید قیافه بنده را در معرض قضاوت عموم قرار بدهید؟ این حرف ها دلخوری
 ایجاد می کند!

تفاوت



آ.پ. چخوف، در سال ۱۸۸۳



آ. پ. جخوف، مسکو، ۱۸۸۵



نگاشتن داستان‌های کوتاه. این امکان را به چخوف می‌داد که
اندوه و تأثرات قهرمانانش را با عمق و ظرافت بیشتری بیان کند،
صحنه‌ها و مناظر را با آزادی افزون‌تری در داستان بگنجاند و
رویداد را با دید وسیع‌تری حل‌الجی کند.

چخوف عادت نداشت طرح اولیه داستان‌های جدید خود را با
دوستان در میان بگذارد و به ندرت اتفاق می‌افتاد که از یار ستکین
موضوع یک داستان کوتاه یا بلند، سخنی بگوید. تقریباً هرگز
پیش نمی‌آمد که از مسایل اجتماعی و فلسفی‌ای که او را به عنوان
نویسنده آشفته‌خاطر می‌کرد، زبان به شکوه بگشاید. به طور کلی
مایل نبود آثار خود را در معرض ارزیابی همگان قرار دهد.

ISBN 964-315-545-5



9 789643 155452